



مارشال ان مولد، ہیرزفسلد، گیرشمن

سیرت میں جاوید

ترجمہ و اقتباس، فریج اللہ منصور





این سرگذشتی است پرشور از  
سرزمین ایران و از مردم ایران



از آثار:

ماریژان موله - هرترفلد - گیرشمن

# سوزمین جاوید

ترجمه و اقتباس:

ذبیح الله منصورى

جلد سوم

منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ - ۱۳۶۵.  
سرزمین جاوید/ از آثار ماریژان موله، هر تزل  
فلد، گیرشمن؛ ترجمه و اقتباس ذبیح‌الله منصوری -  
(تهران): زرین، ۱۳۷۰.

ع ج . : ( ۲۵۲۲ ص ) .  
۱۷۵۰۰ ریال (دوره چهار جلدی).  
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی  
پیش از انتشار).

چاپ نهم: ۱۳۷۷.  
ISBN 964-407-042-9 (دوره) - ISBN  
964-407-055-0 (ج ۱) - ISBN 964-407-054-2  
ISBN 964-407-056-9 (ج ۳) - ISBN 964-407-057-7 (ج ۴)

۱. ایران - تاریخ - پیش از اسلام.  
الف موله، ماریژان، Mole, Marijan ب هر تزلفلد،  
ارنست امیل، Hertzfeld, Ernest Emile ج گیرشمن،  
رومن، Ghirshman, Roman، ۱۸۹۵ - ۱۹۲۹، د عنوان.

۹۵۵/۰۱

DSR1۴۰/م

۲۱۱۰-۲۷۰م



## سرزمین جاوید (۳)

نویسندگان: ماریژان موله - هر تزلفلد - گیرشمن

مترجم: ذبیح‌الله منصوری

چاپ یازدهم (چاپ اول ناشرین) - ۱۳۷۸

تیراژ: ۲۲۰۰ دوره

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: قیام

صحافی: تاجیک

انتشارات زرین - بهار شمالی، شهید کارگر، ۳۵، کد پستی: ۱۵۶۳۷ - تلفن: ۷۵۰۹۹۹۸  
انتشارات نگارستان کتاب - خیابان انقلاب، خیابان روانمهر، پلاک ۲۰۸ - تلفن: ۶۴۰۶۶۶۶

حق چاپ برای ناشرین محفوظ است

شابک ۹۶۴-۴۰۷-۰۴۲-۹ (دوره ۴ جلدی) ISBN 964-407-042-9 (4 Vol. set)

شابک ۹۶۴-۴۰۷-۰۵۶-۹ ISBN 964-407-056-9

## در راه آتن

بعد از این که شب فرا رسید، باران شروع شد و به قول مورخین یونانی خدایان بر کشتگان اسپارت گریستند. باران تا صبح بارید و خون میدان جنگ را شست و روز بعد که آفتابی گرم بر کوه تابید اثری از خون باقی نماند.

در آن روز ارتش ایران برای عبور از گردنه ترموپیل به حرکت در آمد، ولی نه از خود گردنه که یونانیان در آن منتظر ارتش ایران بودند، بلکه از کوره راهی که مأمورین اکتشاف ایرانی پیدا کرده بودند و قبل از آن خشایارشا - به طوری که گفته شد - از وجود آن راه اطلاع داشت و بعد از اینکه جنگ شروع شد، مأمورین اکتشاف آن راه را کشف کردند و راه مزبور از جایی شروع می شد که سربازان اسپارت در آنجا به قتل رسیدند، ولی هرودوت می گوید که خشایارشا از آن راه اطلاع نداشت و یک چوپان خیانتکار یونانی در ازای دریافت بیست سنگ طلا، یا بیست و پنج سنگ زر،



آن راه را به خشایارشا نشان داد و چون سنگ هخامنشی دو کیلو و نیم بود، معلوم می‌شود که چوپان یونانی از خشایارشا پنجاه کیلو یا شصت و دو کیلو و نیم طلا گرفت و آن راه را نشان داد و انسان حیرت می‌کند که چوپان مزبور که از کوه آمد و از راه کوه مراجعت کرد، چگونه توانست شصت و دو کیلو و نیم یا پنجاه کیلو طلا را با خود ببرد!

چوپان یونانی که پروفور بارن روایت مربوط به او را افسانه می‌داند، بر طبق این روایت شب قبل پیش از اینکه باران بیارد، خود را به قشون ایران رسانید و گفت برای یک کار بسیار با اهمیت که پیروزی پادشاه ایران وابسته به آن است باید خشایارشا را ببیند.

بعد از اینکه او را نزد خشایارشا بردند گفت در این کوه راهی هست که اگر ارتش ایران از آن راه برود، تنگه ترموپیل را درمی‌گذارد بدون اینکه از خود تنگه بگذرد، و او آماده است که راهنما شود و ارتش ایران را از آن راه بگذراند.

خشایارشا نسبت به آن مرد ظنن شد و تصور کرد که او را یونانیان فرستاده‌اند تا ارتش ایران را به دنبال خود به منطقه‌ای ببرد که در آنجا موجبات فناى ارتش ایران موجود باشد و به او گفت در ازای این خدمت که می‌خواهی به من بکنی از من چه می‌طلبی؟

چوپان گفت من بیست سنگ یا بیست و پنج سنگ طلا می‌خواهم و خشایارشا گفت یک سوم از طلایی که می‌خواهی قبل از حرکت ارتش ایران به تو داده می‌شود و دو سوم دیگر بعد از اینکه ارتش ما وارد جلگه شد و تنگه ترموپیل را در عقب گذاشت.

چوپان آن شرط را پذیرفت و بامداد روز دیگر راهنمای ارتش ایران شد و قشون خشایارشا را از کورد راه گذرانید و به جلگه رسانید و هنگامی که چوپان راهنمایی می‌کرد چند سرباز ایرانی مواظب او بودند

که اگر قصد خودعه داشته باشد و بخواهد ارتش ایران را به کمین گاه بکشاند به قتلش برسانند.

هرودوت نمی گوید که قشون پنج میلیونی خشایارشا چگونه از يك كوره راه کوهستانی گذشت. هرودوت وقتی صحبت از خیانت چوپان می کند سربازان ارتش خشایارشا را بیش از پنج میلیون نفر می نویسد.

کوره راه کوهستانی جاده نیست، بلکه راهی است که به دو علت به وجود می آید: یکی بر اثر عبور آب در طول دهها هزار سال بلکه بیشتر، دوم بر اثر عبور جانوران بخصوص گوسفند و بز کوهی در طول دهها هزار سال. عبور آب که از باران و ذوب برف حاصل می شود و عبور جانوران وحشی بخصوص گوسفند و بز کوهی روی سنگ خاراء، راهی به وجود می آورد که می توان از آن گذشت، اما يك ارتش پنج میلیونی، آن هم با سازو برگ جنگی سنگین، نمی تواند از آن بگذرد.

ارتش خشایارشا دارای هشتاد هزار و حداکثر يك صد هزار سرباز بود و هنگام عبور از کوره راه تنگه ترموپیل تمام سازو برگ سنگین قشون را به جا گذاشت، معیناً دوازده روز و به روایتی پانزده روز طول کشید تا این که ارتش توانست از آن کوره راه بگذرد و خود را به جاگه های واقع در جنوب تنگه ترموپیل برساند و در بعضی از مناطق سربازان برای این که پرت نشوند با كك طناب هایی که نصب شده بود عبور می کردند.

علت تأخیر عبور قشون خشایارشا از آن راه، غیر از صعوبت کوره راه کوهستانی، کوتاهی روزهای پاییز نیز بود و هر دسته از سربازان که از کوه می گذشتند، بی درنگ آماده برای جنگ می شدند و انتظار داشتند که مورد حمله یونانیان قرار بگیرند، ولی یونانیان در آن طرف کوه مبادرت به حمله به سربازان ایرانی نکردند.

هرودوت می گوید یونانیان نمی دانستند که به آنها خیانت کرده اند و

قشون ایران را از کوره راه کوهستانی می گذرانند.

آیا عقل قبول می کند که بیش از پنج میلیون سرباز از يك کوره راه کوهستانی بگذرند و آنهایی که منتظر آن ارتش هستند از عبور آن مطلع نشوند؟ آیا یونانیانی که در تنگه ترموپیل و در جنوب دروازه وسطی منتظر آمدن ایرانیان بودند فکر نکردند که ایرانیان چه شدند و چرا نمی آیند؟ عقل قبول نمی کند قشونی چون قشون یونان، در میدان جنگ دیده بان و مأمورین اکتشاف نداشته باشد و آنها دایم نگران ارتش ایران نباشند و از حرکات آن ارتش در فضای محدود تنگه ترموپیل مطلع نشوند. به فرض این که دیده بان و مأموران اکتشاف نمی دانستند تأخیر آمدن ایرانیان چیست، باید به آنها بفهماند که يك واقعه غیر عادی اتفاق افتاده است و بسایستی در صدد بر آیند که بدانند آن واقعه چیست.

در اولین روز که ارتش ایران از کوره راه عبور کرد، خشایارشا برجسته ترین سربازان خود را از آن راه گذرانید و آنها بعد از عبور از آن راه وارد جلگه «آهار» شدند و آن جلگه امروز، نسبت به سطح دریا چهارصد متر ارتفاع دارد.

علت این که خشایارشا در روز اول، برجسته ترین سربازان خود را از کوره راه عبور داد این بود که پیش بینی می کرد بعد از این که سربازانش وارد آهار شدند ممکن است که مورد حمله قرار بگیرند و باید آن قدر قوی باشند که بتوانند حمله یونانیان را دفع کنند.

دسته اول سربازان ایرانی بعد از این که وارد جلگه آهار شدند يك اردوگاه محکم به وجود آوردند، ولی مورد حمله قرار نگرفتند. روز بعد عده ای دیگر از ایرانیان که از کوره راه می گذشتند به آنها ملحق شدند و در دشت آهار يك سپاه ایرانی قوی متمرکز گردید، اما باز یونانیان به آنها حمله نکردند.

در روز سوم و چهارم و پنجم هم که دسته‌هایی دیگر از ایرانیان در جلگه آهار به هموطنان خرد پیوستند باز یونانیان حمله نکردند. این را هم باید گفت یونانی‌هایی که در قسمت جنوبی تنگه ترموپیل بودند نمی‌توانستند از آنجا به سرعت خود را به جلگه آهار برسانند. چون بین جلگه آهار و مدخل جنوبی تنگه راه مستقیم وجود نداشت و به همین دلیل ایرانیان بعد از این که از کوره راه عبور کردند و وارد جلگه آهار شدند در صدد برنیامدند که مدخل جنوبی تنگه ترموپیل را اشغال نمایند، در صورتی که ضرورت تاکتیکی اشغال آنجا را واجب می‌کرد.

ایرانیان بایستی بلافاصله بعد از عبور از کوره راه خود را به مدخل جنوبی تنگه ترموپیل برسانند و آنجا را اشغال کنند و چون مدخل شمالی آن تنگه هم در دست ایرانیان بود، تمام یونانیانی که در تنگه ترموپیل بودند محاصره می‌شدند و بین دو تیغ قرار می‌گرفتند و از بین می‌رفتند یا این که مجبور بودند تسلیم شوند. اما ایرانیها آن مانور واجب را به انجام نرسانیدند، چون اگر می‌خواستند از دشت آهار خود را به مدخل جنوبی تنگه ترموپیل برسانند باید مدتی راه پیمایند و یک رشته کوه را دور بزنند و یونانیان می‌توانستند برای حمله کردن به ایرانیان وارد آن دشت شوند اما تسا روزی که تمام ارتش ایران از کوره راه گذشت و وارد جلگه آهار شد یونانیان مبادرت به تعرض نمودند.

نقشه کلی یونانیها این بود که به ایرانیان حمله نکنند مگر در یک گذرگاه کوهستانی تا این که از خطر ارابه‌ها و سواران ایرانی مصون باشند. دشت آهار گذرگاه کوهستانی نبود، اما ایرانیان در آنجا نه ارابه جنگی داشتند نه سوار، چون اسب نمی‌توانست از کوره راه بگذرد و به طریق اولی نمی‌توانستند ارابه جنگی را از آن بگذرانند.

اگر یونانیان در جلگه آهار نیرو می‌داشتند، ایرانیان را در آنجا نابود

می‌کردند، چون ایرانیان به تدریج از کوه فرود می‌آمدند و دسته‌های کوچک آنها در جلگه آهار زود به دست سربازان یونانی نابود می‌شدند.

به قول هرودوت که پرفسور بارن آن را نمی‌پذیرد، زیرا دور از منطق جنگ است، یونانیان از ورود ارتش ایران به جلگه آهار اطلاع حاصل نکردند مگر هنگامی که تمام سربازان ایرانی از کوره رادگذشتند و وارد جلگه آهار شدند و در آن موقع ارتش خشایارشا در آن جلگه آن قدر قوی بود که یونانیان نمی‌توانستند به آن حمله‌ور شوند.

آنچه سبب شد که خشایارشا قشون خود را از کوره راه عبور بدهد و وارد جلگه آهار شود، جنگ سه روزه او در مدخل تنگه ترموپیل و دروازه وسطی بود.

شجاعت سربازان یونانی و بخصوص استقامت «ثئونیداس» و سیصد سرباز اسپارتی او، خشایارشا را متوجه کرد که اگر بخواهد تمام تنگه ترموپیل را که سربازان یونانی در آن هستند بپیماید، باید هزارها تن از سربازان خود را به کشتن بدهد تا این که از تنگه ترموپیل خارج گردد.

زیرا شهرت داشت که ارتش اسپارت بعد از حرکت ثئونیداس به راه می‌افتد و جلوی ارتش ایران را خواهد گرفت و اگر جنگ تمام سربازان یونانی مانند جنگ سربازان اسپارتی بود، حتی در جلگه آهار هم می‌توانستند جلوی هشتاد هزار سرباز ایرانی را که فاقد سوار و ارابه‌جنگی بودند بگیرند، ولی به مناسبت اختلافی که بین ملل یونان بود در صدد برنیامدند در آن جلگه به ایرانیان حمله‌ور شوند.

آتن به تنهایی قدرت حمله کردن به ارتش ایران را در آن جلگه در خود نمی‌دید و ملل دیگر یونان، از جمله ملت اسپارت هم حاضر به همکاری نبوده‌اند، خاصه آنکه حتی در بحبوحه جنگ ترموپیل تبلیغ ایرانیان ادامه داشت و پادشاه ایران به یونانیان می‌گفت من با هیچ يك از ملل یونان

## در راه آتن □ ۱۲۷۱

سر جنگ ندارم جز با آتن و به من راه بدهید که به آتن بروم و او را تنبیه کنم و مراجعت نمایم، و آتن به ملل یونان می گفت گفته پادشاه ایران خدعه جنگی است و نگذارید که این بربرها عبور کنند و وارد آتن شوند، زیرا روزی که ملت آتن از بین برود تمام ملل یونان از بین خواهند رفت.

خشایارشا بعد از این که از تنگه ترموپیل گذشت، به وسیله خبرنگاران خود مطلع شد که آتن می کوشد که ملل تسالی و مقدونی را علیه او وارد جنگ نماید تا راه بازگشت او را ببندند و کاری کنند که او از پیشروی در خاک یونان صرف نظر کند و راه جلوگیری از تحریک و توطئه آتن این بود که ارتش ایران، هر چه زودتر آتن را اشغال نماید تا این که تحریک و توطئه آتن خاتمه یابد.

اما از قضا در آن سال، زمستان (سال ۴۸۰-۴۷۹ قبل از میلاد مسیح) زودتر از سنوات قبل رسید و چند روز بعد از حرکت ارتش ایران از جلگه آهار یک برف سنگین بارید.

راه عبور ارتش ایران یک منطقه کوهستانی بود و بعد از این که برف سنگین نازل شد، راه مسدود گردید و پادشاه ایران مجبور شد توقف کند تا این که راه باز شود و عده ای از سربازان خود را مأمور گشودن راه کرد. اما یک هفته بعد از برف اول، دومین برف همان طور سنگین، نازل شد و راهی که سربازان پاک کرده بودند باز مسدود گردید.

آنچه کارشناسان جنگی یونان، می خواستند به انجام رسید و زمستان و برف، ارتش خشایارشا را، توقف کرد، ولی پادشاه ایران از روزی که وارد یونان شد، حرکت ارتش خود را طوری تنظیم کرد که به طور دایم بین ارتش که در زمین حرکت می کند و نیروی دریایی که در دریا مشغول حرکت است، رابطه برقرار باشد و در آن موقع که برف اول و دوم نزول کرد، ارتش ایران با نیروی دریایی تماس دایمی داشت و لذا از حیث

خواربار در مضیقه قرار نگرفت.

منطقه توقف ارتش ایران يك منطقه کوهستانی بود دارای درخت‌های رزین‌دار که زود مشتعل می‌گردید و سربازان ایرانی آن درخت‌ها را می‌انداختند و آتش‌های بزرگ می‌افروختند و چون لباس گرم هم داشتند، از سرما رنج نمی‌بردند و هنگام شب، در خیمه‌هایی از نم می‌خوابیدند.

خشایارشا قبل از این که به سوی یونان حرکت کند از اندرز کوروش پند گرفت. کوروش به سرداران جنگی توصیه می‌کرد که اگر در فصل تابستان به جنگ می‌روند، خیمه‌های نم‌دی و لباس گرم سربازان را برای فصل سرما فراموش نکنند و اگر در فصل تابستان به جنگ می‌روند، لباس تابستانی سربازان را فراموش نمایند. این بود که خشایارشا با این که در بهار برای جنگ به راه افتاد، خیمه‌های نم‌دی و لباس زمستانی سربازان را فراموش نکرد.

خیمه‌های نم‌دی ارتش ایران ساده و سبک و قابل حمل بود و از چند قطعه نم‌متشکل می‌شد که با چند تسمه به هم متصل می‌گردید و دیرک‌های خیمه هم چوب‌های بادشک (بادام جنگی) بود که به چند قطعه تقسیم می‌گردید و می‌توانستند خیمه نم‌دی را به سه سهولت برپا کنند و در بامداد به سرعت بردارند. طوری حرارت آتش‌های بزرگ زیاد بود که در اطراف خیمه‌های نم‌دی، زمین مثل اراضی تابستان خشک به نظر می‌رسید.

خشایارشا نمی‌خواست که در آن منطقه کوهستانی توقف نماید و قصد داشت که از آنجا بگذرد و وارد منطقه‌ای به اسم «جلگه تلکو» بشود و در آنجا اثر اق نماید تا شصت روز اوایه زمستان که هوا سرد است و زیاد برف می‌بارد سپری شود و آن‌گاه به سوی آتن به راه بیفتد. چون بعد از این که شصت روز از زمستان منقضی گردید، شدت سرما تخفیف پیدا می‌کند و یخ و برف ذوب می‌شود و می‌توان ارتش را به حرکت درآورد، ولی بعد از برف دوم،

برف سوم نیز نزول کرد و هوا در آن منطقه کوهستانی خیلی سرد شد و اگر سربازان ایرانی دارای سوخت نامحدود و لباس‌های زمستانی و خیمه‌های نم‌دی نبودند در آن سرمای شدید به هلاکت می‌رسیدند. رابطه آنها با عقب قطع شده بود، اما با دریا رابطه داشتند و نیروی دریایی ایران به طور مرتب به ارتش، خواربار می‌رسانید.

فصل زمستان فصلی است که برای همه ناراحت‌کننده می‌باشد و یونانیان هم در آن برودت شدید ناراحت بودند و حتی بیش از ایرانیان احساس ناراحتی می‌کردند چون آنها خیمه‌های نم‌دی ایرانیان را نداشتند. گاهی بعضی از سربازان یونانی در صدد بر می‌آمدند که به اردوگاه ایران دستبرد بزنند، اما از عهده بر نمی‌آمدند، زیرا خشایارشا اردوگاه خود را محکم کرده بود و نگهبانان روز و شب ساعت به ساعت عوض می‌شدند که در مقابل سرما از پا در نیابند و تمام سربازانی که به نگهبانی می‌رفتند کپتک می‌پوشیدند و آن عبارت بود از بالاپوشی از نم‌دی که وقتی در بر می‌کردند مثل این بود که در یک اطاق گرم به سر می‌برند و نیز تمام سربازانی که برای نگهبانی می‌رفتند «چاموش» می‌پوشیدند که برای حفظ پا از سرما در آن عصر در برف و یخ نظیر نداشت.

چاموش عبارت بود از یک شال بلند پشمی برای هر یک از دو پا و شال پشمی را از پنجه‌ها دور پا می‌پیچیدند و آن شال چون بلند بود تا وسط ساق پا را می‌پوشانید و بعد پا را درون محفظه‌ای از چرم که به طور کامل تمام پا را تا بالای قوزک در بر می‌گرفت قرار می‌دادند و تسمه‌های آن را دور ساق پا می‌بستند. آن شال پشمی طولانی و آن محفظه چرمی دارای تسمه‌های بلند به اسم چاموش خوانده می‌شد و طوری پا را از سرما حفظ می‌کرد که هر کس چاموش می‌پوشید کوچک‌ترین احساس سرما نمی‌کرد.

یونانی‌ها چندین بار هنگام شب به اردوگاه ایرانیان نزدیک شدند و



چون مشاهده کردند که سربازان ایرانی هوشیار هستند و نمی‌توان آنها را غافلگیر کرد دیگر مبادرت به دستبرد نکردند. از آن پس هنگام شب جز صدای زوزه‌گر گهای گرسنه به گوش سربازان ایران نمی‌رسید و روزها هم هزارها کلاغ در اردوگاه ارتش ایران از يك طرف به طرف دیگر پرواز می‌کردند که شاید چیزی برای خوردن به منقار بیاورند.

خشایارشا می‌دانست دالانی که بین اردوگاه ایران و نیروی دریایی وجود دارد از لحاظ ارتش او دارای جنبه حیاتی است و اگر آن دالان تحت اشغال یونانی‌ها قرار بگیرد ارتش ایران در آن برودت شدید از گرسنگی نابود خواهد شد. ولی یونانی‌ها درصدد بر نمی‌آمدند که آن دالان را اشغال کنند، چون برودت سخت قوه تهاجم را از آنها سلب کرده بود.

خشایارشا می‌دانست که رابطه آتن از راه زمین با کشورهای تسالی و مقدونی، دو کشور پر جمعیت یونان، قطع شده است. لیکن آتن از راه دریا با هر دو کشور رابطه داشت و کشتی‌های آتنی، دور از نیروی دریایی ایران بین آتن و کشورهای تسالی و مقدونی رفت و آمد می‌کردند و خشایارشا هم از رفت و آمد کشتی‌های آتن بدون اطلاع نبود و حتی می‌دانست که آتن به دو کشور مقدونی و تسالی وعده پول داده است و می‌خواهد که به وسیله زر و سیم آن دو را علیه او بشورانند تا این که خطر ارتش ایران برای آتن از بین برود.

خشایارشا از این نمی‌ترسید که راه مراجعت ارتش او بسته شود، چون می‌دانست به فرض این که دو کشور مقدونی و تسالی عایه وی وارد در جنگ شوند و راه مراجعت ارتش ایران را ببندند، او می‌تواند از راه دریا ارتش خود را از یونان خارج نماید. اما اگر آتن موفق می‌گردید وضعی پیش بیاورد که ارتش ایران بدون گوشمالی آتن از یونان مراجعت نماید، نفوذ ایران در شرق نزدیک به کلی از بین می‌رفت و نه فقط ایران در یونان

دارای نفوذ نبود، بلکه قدرت ایران در آسیای صغیر هم تضعیف می‌شد و کشورهای آسیای صغیر که تحت‌الحمایه ایران بودند خود را از تحت حمایت ایران خارج می‌کردند. گو این که تحت‌الحمایگی برای آنها هیچ زحمت و ضرری نداشت جز این که هر سال پادشاه کشورشان هدیه‌ای برای خشایارشا می‌فرستاد و آن هدیه هم آنقدر گران نبود که برای پادشاه محلی يك تکلیف شاق باشد.

بدون اغراق باید گفت در بین دولت‌هایی که در جهان موسوم به دولت استعماری شدند دولتی وجود نداشته که مثل دولت ایران در دوره هخامنشیان يك دولت حامی خوب باشد. به راستی نمی‌توان دولت ایران را در دوره هخامنشیان يك دولت استعماری دانست، چون دولت استعماری دولتی است که کشوری را اشغال می‌کند تا این که سکنه آن کشور را مورد استثمار قرار بدهد و منابع ثروت آن کشور را تصرف نماید. اما سلاطین ایران در دوره هخامنشیان ملل دیگر را تحت‌الحمایه قرار می‌دادند تا این که از آنها در قبال دشمنانشان حمایت کنند و نگذارند دشمنانشان استقلال آنها را از بین ببرند.

سلاطین ایران در دوره هخامنشیان چشم طمع به منابع ثروت ملل تحت‌الحمایه ندوخته بودند و از آنها مالیات نمی‌گرفتند، مگر هنگامی که از آنها دشمنی می‌دیدند، همان‌طور که از دوازده شهر یونانی آسیای صغیر مالیات گرفتند. اما به طوری که اشاره شد - اگر خشایارشا بدون گوشه‌مالی آتن، مجبور به مراجعت از یونان می‌شد، نفوذ وی در آسیای صغیر به کلی از بین می‌رفت و تمام کشورهای آسیای صغیر که تحت‌الحمایه پادشاه ایران بودند مستقل می‌شدند.

هر گاه کشور آتن مرفق می‌شد که کشورهای تسالی و مقدونی را علیه ایران وارد جنگ کند، خشایارشا ناچار می‌گردید که نیروی خود را از یونان

ببرد. چون دو کشور مقدونسی و تسالی واقع در شمال یونان که خشایارشا از هر دو گذشته و خود را به جنوب یونان رسانیده بود، پسر جمعیت‌ترین کشورهای یونان به شمار می‌آمدند و می‌توانستند که يك قشون عظیم علیه خشایارشا بسیج کنند. تا آن موقع، نیروی پادشاه ایران بر نیروی تمام کشورهای یونان که با او می‌جنگیدند برتری داشت، اما بعد از ورود آن دو کشور به جنگ، وضع معکوس می‌گردید و نیروی یونانیان قوی‌تر می‌شد و گرچه تمام سربازان ملل یونان دارای ارزش جنگی سربازان اسپارت و آتن نبودند معیناً و فوراً سربازان یونانی ارتش ایران را از پا درمی‌آورد. این بود که خشایارشا برای ممانعت از این که وسوسه آتن در سلاطین مقدونی و تسالی مؤثر واقع شود، درصدد برآمد که مقداری زر به هر يك از آن دو پادشاه بدهد تا این که طلای آتن آنها را اغوا به جنگ نماید.

مورخین یونانی که در مورد شماره سربازان ارتش خشایارشا اغراق گفته‌اند، در مورد طلایی که خشایارشا برای زمامداران مقدونی و تسالی فرستاد نیز قایل به اغراق شده‌اند. بنا بر گفته آنها خشایارشا برای زمامداران هر يك از آن دو کشور دو کروور دريك (یا دريك) طلا فرستاد. مورخین یونانی فکر نکرده‌اند که دو کروور سکه طلای دريك با توجه به ارزش طلا در بیست و پنج قزن قبل از این چقدر پول است و حمل آن از راه زمین احتیاج به چند اسب یا قاطر برابر دارد.

توسیدید می‌گوید که خشایارشا برای هر يك از دو زمامدار مقدونی و تسالی یکصد هزار دريك فرستاد و این رقمی است قابل قبول و به گفته توسیدید آن طلا از راه دریا فرستاده شد، چون در آن فصل نمی‌توانستند آن زر را از راه خشکی بفرستند و پادشاهی نیرومند چون خشایارشا مجبور شد که به زمامداران مقدونی و تسالی طلا بدهد که علیه او وارد در جنگ نشوند.

در حالی که خشایارشا منتظر تبدیل هوا و ذوب برف بود در پایان ماه دوم زمستان برف چهارم که از سه برف دیگر سنگین تر بود بارید و برودت و یخبندان را تمدید کرد و حرکت ارتش ایران نزدیک یک ماه به تأخیر افتاد. اما پنج روز به آغاز بهار مانده خشایارشا فرمان حرکت ارتش را صادر کرد و ارتش ایران از منطقه کوهستانی گذشت و وارد جلگه تلکو گردید. خشایارشا برای این که سربازانش سختی زمستان را فراموش کنند، سه روز به آنها فرصت استراحت داد تا این که روزهای اول بهار را که ایام عید ایرانیان می باشد، به خوشی بگذرانند.

وی می دانست که بعد از گذشتن از جلگه تلکو باز وارد یک منطقه کوهستانی خواهد شد و ممکن است که یونانیان درصد بر آیند که آنجا نیز جلوی ارتش وی را بگیرند، اما آن منطقه کوهستانی، شدت منطقه ترموپیل را نداشت و ارتش ایران، برخلاف موقعی که از آن تنگه گذشت، می توانست که از توانایی مانور خود بهتر استفاده کند.

بعد از سه روز باز فرمان حرکت ارتش صادر گردید و جلگه تلکو پیموده شد و منطقه کوهستانی نمایان گردید و سربازان طلایه که برای اکتشاف پیشاپیش ارتش حرکت می کردند به پادشاه ایران اطلاع دادند که آن منطقه تحت اشغال یونانیان است و خشایارشا به سرداران خود گفت برای جنگ دیگر آماده باشید.

وضع تنگه تلکو طوری بود که ارابه های جنگی می توانستند از آن عبور کنند و خشایارشا که از جنگ تنگه ترموپیل در پاییز گذشته آزمایشی تلخ داشت، فرمان داد که ارابه های جنگی ایران باید مقاومت یونانیان را درهم بشکنند و از آن تنگه بگذرند و راه را برای پیادگان و سواران باز نمایند، ولو لازمه عبور ارابه ها از آن تنگه این باشد که تا آخرین ارابه ارتش ایران از بین برود.

علت این که پادشاه ایران فرمان داد که ارابه‌های جنگی از تنگه تلکو بگذرند و راه را برای پیادگان و سواران بگشایند این بود که تنگه مزبور جاده نداشت و بهتر آنکه بگوییم که جاده در آن تنگه، بستر رودخانه بود.

یونانیان تصور می‌کردند که ارتش ایران در آب نخواهد جنگید، اما به زودی دریافتند که اشتباه می‌کنند. در تنگه تلکو، میدان جنگ، بستر رودخانه یعنی در آب بود و سربازان یونانی هم مجبور شدند که در آب جلوی ارتش ایران را بگیرند.

در دو طرف رودخانه دو کوه تقریباً به ارتفاع صد و بیست متر به نظر می‌رسید. ژنرال گوردون انگلیسی می‌نویسد آن دو کوه هنوز هم هست و امروز نیز مثل زمانی که خشایارشا از وسط آن دو گذشت عودی است و طوری دامنه کوه قائم بر رودخانه می‌باشد که گویی دو دیوار از سنگ در دو طرف رودخانه به وجود آمده است.

چون کوه‌ها عمودی و صاف بود، یونانیها نتوانستند در دو طرف رودخانه، مواضعی را در دامنه کوه اشغال نمایند و از آنجا سنگ بر ایرانیان بیارند و در رودخانه جلوی ایرانیان را گرفتند، بدون اینکه بتوانند فالانژ به وجود بیاورند.

در داخل تنگه تلکو که آب از آن جاری بود به وجود آوردن فالانژ فایده نداشت، این بود که به جای این که درون تنگه آرایش‌هایی به شکل فالانژ به وجود بیاورند در سه صف پشت هم قرار گرفتند که اگر صف اول از پا در آمد صف دوم و آن‌گاه صف سوم جلوی ایرانیان را بگیرد. یونانی‌ها هم مثل ارابه‌های ایرانی در آب بودند و آب بالای قوزک پای آنها قرار می‌گرفت.

ایرانیان از شمال به طرف جنوب می‌رفتند و آب رودخانه تلکو از

جنوب به سوی شمال جاری بود. ایرانیان برخلاف جریان آب حمله می-کردند، اما آب رودخانه به قدری نبود که برای مهاجمین و مدافعین تولید زحمت کند.

با شروع جنگ ارابه‌های ارتش ایران به سوی سربازان یونانی به راه افتادند.

اگر ارابه‌های ایرانی در يك میدان وسیع به یونانیان حمله می-شدند آنها در صدد برمی آمدند که از چپ و راست خود را به ارابه‌ها برسانند و آنها را بکشند چون اسب ارابه‌ها از چپ و راست بدون حفظ بودند، لیکن از جلو وسیله دفاع داشتند و وسیله مدافعه آنها تیغه طولانی و پهن و تیزی بود که جلوی مال‌بند نصب کرده بودند و سرباز یونانی وقتی از جلو برای کشتن اسب‌های ارابه حمله می کرد، به آن تیغه می خورد و متول یا مجروح می گردید. اما در رودخانه تلکو، نمی توانستند از طرفین حمله کنند، برای این که ارابه‌های ایرانی تمام عرض رودخانه را از يك کوه تا کوه دیگر پر کرده بودند.

خشایارشا گفته بود که ارابه‌ها باید طوری کنار هم به سوی یونانیان بروند که سربازان یونانی نتوانند خود را وسط ارابه‌ها بیندازند و اسب‌ها را به قتل برسانند و رانندگان به دقت امر پادشاه ایران را به موقع اجرا می گذاشتند. همانطور که در قرون اخیر در کشور پهناور روسیه قوم «مالاگا» در راندن ارابه مهارت داشتند و بهترین رانندگان (سورچی‌ها) از بین آنها انتخاب می شدند، در دوره هخامنشیان رانندگان ارابه‌های جنگی را از بین مردان سرزمین باحتر واقع در شمال غربی خراسان امروزی و سرزمین آذربایجان امروزی است انتخاب می کردند و يك راننده ارابه جنگی، قبل از اینکه در ارتش خدمت کند، مدتی تحت تعلیم قرار می گرفت تا اینکه راندن ارابه جنگی را فرا بگیرد و اسبهای قوی و سرکش

ارابه را بتواند مطیع خورد نماید. نیرومندی و سرکشی اسب‌های ارابه جنگی ارتش ایران طوری معروف بود که مردان سرکش و عصبی را به اسب ارابه تشبیه می‌کردند و ارتش ایران دقت داشت که اسب‌های ارابه جنگی نیرومند و سرکش باشند و برای این که آنها را قوی و پرهیجان کنند، به آنها یونجه خشک در شراب خوابیده و جو مخلوط با کشمش را می‌خورانیدند و محال بود که يك راننده تازه‌کار و بدون تجربه بتواند اسب‌های ارابه را مطیع خود نماید و این روش، یعنی قوی کردن و شرور کردن اسب‌های ارابه در ارتش ایران ماند و در دوره اشکانیان و آن‌گاه در دوره ساسانیان همین‌طور بود و پرورش ارابه‌های جنگی، خیلی مورد توجه قرار می‌گرفت. ولی در آخرین قرن سلطنت ساسانیان ارابه‌های جنگی در ارتش ایران از بین رفت.

این تذکر را دادیم که تصور نشود راندن ارابه‌های جنگی در ارتش ایران در دوره هخامنشیان، کاری چون راندن يك ارابه پر از گاه یا یونجه بوده است و راندن ارابه جنگی احتیاج به خبرگی و ورزیدگی جسمی داشت و يك مرد ضعیف‌البنیه و کم قوت نمی‌توانست ارابه جنگی را براند چون اداره کردن چهار اسب نیرومند و سرکش که در هر لحظه می‌خواستند ارابه را به اصطلاح بردارند مستلزم داشتن نیروی جسمی هم بود.

چون ارابه‌های خشایارشا تمام عرض رودخانه را گرفته بودند، برای سربازان یونانی اشکال داشت که خود را به وسط ارابه‌ها رسانند و از راست و چپ، اسب‌ها را مورد حمله قرار بدهند و آنها را به قتل برسانند. معذرتاً بعضی از سربازان یونانی موفق می‌شدند که خود را وسط ارابه‌ها بیندازند و گرچه بعد از قتل يك یا دو اسب به هلاکت می‌رسیدند و کمانداران ایرانی که در ارابه‌ها بودند آنها را به تیر می‌بستند یا گرفتار تیغه تیز ارابه‌ای که از عتب می‌آمد می‌شدند یا زیر سم ستور و چرخ ارابه‌های دیگر می‌-

رفتند، اما می توانستند ارابه‌های را از حرکت بیندازند. لیکن فشار ارابه‌های جنگی و تعداد آنها زیاد بود و یونانی‌ها نمی توانستند با متوقف کردن عده‌ای از ارابه‌ها، جلوی حمله ارابه‌رانان ایرانی را بگیرند.

ارابه‌های ارتش ایران از صف اول سربازان یونانی گذشت و در آن صف کسی زنده یا سالم نماند. وضع مجروحینی که نمی توانستند بر سر پا بایستند و می افتادند وخیم می شد، زیرا علاوه بر این که آب رودخانه که از کوه بر اثر ذوب برف می آمد سرد بود و برودت آب مجروحین را اذیت می کرد، سرشان زیر آب می رفت وخفه می شدند. گرچه آب آنقدر زیاد نبود که مجروحین را زیر آب ببرد اما زخمی‌هایی که بر اثر ضعف، نمی توانستند سر را از آب بالاتر نگاه دارند خفه می شدند.

ایرانیان همانطور که در تنگه تر و پیل اجساد مقتولین را از میدان جنگ دور می کردند تا این که راه جنگاوران را مسدود نکند، در رودخانه تلکو هم ارابه‌هایی را که متوقف می شد، به طرف عقب می بردند و عده‌ای از سربازان ایرانی کاری جز این نداشتند که لاشه اسب‌های مقتول و جسد اسب‌های مجروح و ارابه‌های وامانده را به طرف عقب ببرند و چون آب رودخانه به سوی عقب یعنی شمال می رفت، هنگامی که لاشه اسب‌ها را از میدان جنگ دور می کردند جریان آب به آنها کمک می کرد.

صف اول سربازان یونانی نابود شد و ارابه‌های جنگی به صف دوم رسید و با این که یونانیان مردانه جنگیدند و با شجاعت به ارابه‌ها حمله ور شدند و با زوین باتیر سرنشینان ارابه‌ها را کشتند یا مجروح کردند، نتوانستند از عبور ارابه‌های ارتش ایران ممانعت کنند، در صورتی که اگر به جای سینه خودشان موانعی چون تیرهای عمودی یا نرده‌های فلزی در رودخانه به وجود می آوردند، از عبور ارابه‌ها جلوگیری می شد. حتی اگر در رودخانه، از يك کوه تا کوه دیگر يك دیوار سنگ چین به وجود



می آوردند ارابه‌های ارتش ایران نمی توانست عبور کند.

اما این وسیله دفاع به فکر یونانیان نرسید، برای این که فکر نمی کردند که ارتش ایران در آب مبادرت به حمله خواهد کرد و قبل از این که ارابه‌های ایران به صف سوم از سربازان یونانی برسند، آن صف به دستور فرمانده خود عقب نشینی کرد، زیرا محسوس شد که صف مزبور هم نخواهد توانست جلوی ارابه‌های جنگی را بگیرد و فدا کردن سربازان آن صف از نظر جنگی، بدون فایده خواهد شد.

از آن به بعد تا وقتی که ارتش ایران از رودخانه تلکو خارج شد دیگر یونانیان جلوی ارتش ایران را نگرفتند.

عبور ارتش خشایارشا از آن رودخانه که بسترش تنگه تلکو بود، چهار روز و سه روابتی شش روز، طول کشید و در تمام راه ارابه‌ها و پیادگان و سواران در آب نبودند و در قسمت جنوبی تنگه تلکو راهی باریک کنار رودخانه دیده می شد که می توانستند از آن عبور کنند بدون اینکه بتوانند ارابه‌ها را از آن راه بگذرانند و در آنجا ارابه‌ها را پیاده کردند یعنی آنها را به قطعات منفصل تقسیم نمودند و از راه باریک گذرانیدند.

وقتی از آن راه خسارچ شدند، به يك سربالایی تند رسیدند و پس از بالارفتن از آن شهر «تارت» را پایین پای خود دیدند، ولی برای رسیدن به آن شهر بایستی از يك سرایشب تند پایین بروند و در آن سرایشب بیش از یکصد اسب سقوط کردند و نابود شدند.

وقتی ارتش ایران از کوه پایین رفت دختران شهر تارت در حالی که خسود را در آن فصل بهار بساگل آراسته بودند بربط زنان به استقبال خشایارشا آمدند. تارت حاکم نشین کشوری بود به همان اسم که با ایران جنگ نداشت و خشایارشا قشون خود را در خسارچ از شهر مستقر کرد. تارت يك شهر کوچک به شمار می آمد و مانند اکثر کشورهای یونان با

رژیم جمهوری اداره می‌شود.

خشایارشا برای رفع خستگی ارتش پنج روز در آن شهر، توقف کرد و در دومین روز توقف در آن شهر «سی دیاس» مجسمه‌ساز نزد خشایارشا رفت و به او پیشنهاد کرد که مجسمه‌اش را از سنگ مرمر بسازد.

خشایارشا از او پرسید چقدر طول می‌کشد تا مجسمه مرا بسازی؟

سی دیاس گفت سی روز.

خشایارشا گفت فرصت ندارم که سی روز این جا بمانم و می‌خواهم به

آتن بروم.

سی دیاس گفت ولی من فرصت دارم که با تو به آتن بروم و اگر یکی از ارباب‌های خود را به من اختصاص بدهی من در آنجا يك کارگاه مجسمه‌سازی دایر خواهم کرد و هر روز به قدری که تو فرصت داری روی مجسمه‌ات کار خواهم کرد تا این که مجسمه تو به اتمام برسد و به این ترتیب برای اولین بار در تاریخ دنیا يك کارگاه مجسمه‌سازی متحرک برای ساختن مجسمه پادشاه ایران به وجود آمد.

يك روز قبل از اینکه خشایارشا از تارت حرکت کند، اعلامیه‌ای برای سکنه آتن فرستاد و در آن گفت هر يك از سکنه آتن که تسلیم ارتش ایران شود در پناه پادشاه ایران خواهد بود و جان و مالش مصون است.

پسروفسور بارن در این باره می‌نویسد در تمام مدتی که ارتش خشایارشا در یونان بود از حیث آذوقه و علیق تحمیل بر ملل یونان نشد و آنچه خواربار و علیق به مصرف می‌رسانید، خریداری می‌کرد و يك قسمت از خواربار و علیق ارتش ایران از راه دریا به وسیله نیروی دریایی ایران می‌رسید و بقیه با زر یا سیم خریداری می‌شد. وی می‌گوید ارتش ایران در یونان، نان تازه از قرار هر سه سنگ يك «ابول» خریداری می‌کرد و هر سنگ مخامنش دو کیلوگرم و نیم به وزن امروزی بود و در یونان هر شش

ابول یك «دراخم» می‌شد (که بعد مبدل به درهم گردید) و یك آموزگار که در مدارس آتن درس می‌داد هر روز دو دراخم مرد می‌گرفت و به تدریج مزدش بالا می‌رفت و در پایان دوره تدریس مزد یك آموزگار به مناسبت احترامی که در جامعه آتن داشت به روزی دوازده دراخم می‌رسید.

ارتش ایران بنابر تحقیق پروفیسور بارن کمتر نان تازه خریداری می‌کرد، بلکه گندم خریداری می‌نمود و خود سربازان بعد از آرد کردن با آن نان طبخ می‌کردند و گندم با هر قیمت که از طرف زارعین به ارتش ایران عرضه می‌شد خریداری می‌گردید.

در تمام مدتی که ارتش ایران در یونان بود، هیچ زارع و باغدار از ارتش ایران شکایت نکرد و یکی از علل موفقیت خشایارشا در یونان این بود که چون خرج قشون خود را بر سکنه محلی تحمیل نمی‌کرد و از آنها خواربار و علیق نمی‌خواست و چهارپایان آنها را مصادره نمی‌نمود ملل یونان در صدد بر نمی‌آمدند که با ارتش ایران بجنگند.

وقتی اعلامیه پادشاه ایران به آتن رسید «تمیستوکل» رئیس جمهوری آتن از مجلس شورای کشور دعوت کرد که جلسه خود را تشکیل بدهد. در جلسه مجلس شورای آتن راجع به اعلامیه خشایارشا بحث شد و نمایندگان مجلس به اتفاق آراء تصریح کردند که باید مقاومت کرد و تسلیم بربرها نشد.

خشایارشا به طوری که پروفیسور بارن می‌گوید می‌خواست که به گرفتن غرامت جنگ از آتن اکتفا نماید و از جنگ پرهیزد تا این که حسن نیت خود را به ملت آتن و سایر ملل یونان ثابت نماید، اما مجلس شورای آتن نپذیرفت و تسلیم شدن در قبال ارتش ایران را یك ننگ غیر قابل تحمل دانست و مصمم شد که بجنگد.

پیشتر گفتیم که در آتن، تمام مردها سرباز بودند و همه از فنون

جنگ اطلاع داشتند و هر موقع که حکومت جمهوری آتن می‌خواست بجنگد، آنها را که در زمان صلح مشغول کار و کسب بودند، احضار می‌نمود و از روزی که يك سرباز برای جنگ احضار می‌شد تا روزی که از میدان جنگ مراجعت می‌کرد، حکومت جمهوری آتن بایستی هزینه زن و فرزندان او را بپردازد و اگر سرباز در میدان جنگ کشته می‌شد، حکومت آتن هزینه زن و فرزندان او را می‌پرداخت تا زمانی که فرزندان بزرگ شوند و زن سرباز مقتول مادام‌العمر مستمری می‌گرفت. به همین جهت است که بنابر ترشته تمام مورخین یونانی، وقتی حکومت جمهوری آتن تصمیم گرفت که آتن را تخلیه کند، برای تمام کسانی که از آن کشور می‌رفتند هزینه در نظر گرفت، چون آنهایی که می‌رفتند زن و فرزندان و معلولین بودند و مردهای آنها برای جنگ در آتن می‌ماندند و حکومت جمهوری آتن مکلف بود که هزینه زن‌ها و اطفال و معلولین را تأمین کند، خواه معلولین مریض باشند یا به علت سالخوردگی نتوانند در جنگ شرکت نمایند.

بعضی از مورخین تصور کرده‌اند که حکومت جمهوری آتن فقط فرمان تخلیه شهر آتن را صادر نمود، در صورتی که فرمان تخلیه تمام کشور را صادر کرد.

تمام مردان آتن از زارع و مربی دام و افزاره‌ها و سوداگر گرفته تا آموزگار جوان و فیلسوف آماده شدند که زن و فرزندان و خویشاوندان معلول و سالخورده خود را از آتن خارج نمایند تا این که از لحاظ آنها تشویش نداشته باشند و بتوانند بدون اضطراب از طرف زن و فرزندان بیکار کنند.

حکومت آتن به تمام طبقات اخطار کرد که هر چه می‌توانند با خود ببرند، زیرا هر چه به جا بماند اگر قابل بردن باشد نصیب ایرانی‌ها خواهد شد و آتنی‌ها هر چیز را که قابل انتقال بود به وسیله زن و فرزندان و

خویشاوندان معلول خود به خارج فرستادند و يك قسمت از آنها به پلوپونز واقع در جنوب یونان رفتند و قسمتی دیگر به جزیره «سالامیس». در بین مردان آتنی قنط آموزگاران سالخورده که با اطفال به پلوپونز و جزیره سالامیس می رفتند از شرکت در جنگ معاف شدند.

پرفسور بارن نوشته است که آموزگازانی که سن آنها به چهل می رسید از شرکت در جنگ معاف می گردیدند، ولی فیلسوفان بسایستی در جنگ شرکت نمایند.

فیلسوفان آتنی مردانی بودند ورزشکار و شمشیرزن و نیزه باز و پرتاب کننده زوبین و دیسک و آنها نیز اگر از سن شرکت در جنگ نمی گذشتند مثل سایر مردان آتنی در جنگ شرکت می نمودند.

فرمانی که از طرف حکومت جمهوری آتن برای تخلیه کشور صادر شد، علتش این بود که آتن تصور نمی کرد که خشایارشا بتواند خود را به آن کشور برساند. آتن می اندیشید که ارتش ملل متحد یونان در تنگه ترموپیل جلوی ارتش ایران را خواهد گرفت و مانع از این خواهد گردید که به آن کشور برسد و بعد از این که ارتش خشایارشا از آن تنگه گذشت آتن امیدوار بود که زمستان سخت ارتش ایران را نابود نماید. اما زمستان سخت سال ۴۸۰ و ۴۷۹ قبل از میلاد هم نتوانست ارتش ایران را از بین ببرد.

از آن پس، آتن امیدوار شد که یونانیان بتوانند در تنگه «تلکو» مانع از عبور ارتش ایران شوند و در آن تنگه هم نتوانستند جلوی ارتش ایران را بگیرند.

اگر حکومت آتن زودتر فرمان تخلیه کشور را صادر می کرد، آتنی ها با داشتن فرصت زیاد می توانستند تمام اموال قابل انتقال خود را از آتن خارج کنند، اما بعد از این که فرمان تخلیه صادر گردید، نه فرصت کافی برای جمع آوری اموال بود و نه کشتی به قدر کافی وجود داشت تا این که

## در راه آتن □ ۱۲۸۷

اموال آتنی‌ها را به خارج ببرد و از این جهت می‌گوییم که کشتی به قدر کافی نبود که تمام آتنی‌ها که می‌خواستند به پلوپونز واقع در جنوب یونان و جزیره سالامیس بروند اموال خود را به وسیله کشتی حمل کردند، چون اگر از راه خشکی می‌رفتند ممکن بود که به دست سربازان ایرانی بیفتند، چون ارتش ایران اگر بر مدافعین آتن غلبه می‌کرد و آن کشور را اشغال می‌نمود، مهاجرین را تعقیب می‌کرد. برای فهم این موضوع بهتر این است که به نقشه یونان مراجعه شود تا ملاحظه گردد از آتن تا پلوپونز، از راه خشکی، فاصله‌ای طولانی وجود دارد اما از دریا، مهاجرین زودتر به پلوپونز و سالامیس می‌رسیدند.

دیگر این که راه دریایی امن بود، چون در آن موقع در ساحل شرقی کشور آتن که مهاجرین از آنجا سوار کشتی‌ها می‌شدند، نیروی دریایی ایران وجود نداشت زیرا نیروی دریایی ایران با ارتش خشایارشا حرکت می‌کرد.

در روستا، سرمایه کشاورزان آتنی، گاو بود و گوسفند و خوک و غله و خشکبار و محصولات دامی و انتقال جانوران به ساحل و جدا دادن آنها در کشتی‌ها (اگر کشتی به دست می‌آمد) اشکال داشت و علاوه بر جانوران، بایستی علوفه آنها را هم به کشتی حمل نمایند که در راه از گرسنگی نمیرند و نیز بایستی برای سیراب کردن جانوران به قدر کافی آب شیرین در کشتی‌ها باشد.

کسانی که ناچار شده‌اند ناگهان مسکن خود را که سال‌ها در آن سکونت کرده‌اند تخلیه نمایند می‌دانند که هنگام تخلیه ناگهانی، بعضی از اشیاء که سال‌ها در گوشه‌ای از انبار افتاده بود و صاحب خانه حتی به خاطر نداشت که مالک آن اشیاء باشد، ناگهان قیمت پیدا می‌کند و همین وضع برای مردم آتن پیش آمد، ولی بردن اشیاء زاید دشوار بود. آنهایی هم که

در خانه سگک و گربه و خرگوش دارند می‌دانند علاقه اهل خانه وبخصوص کودکان به آن جانوران تا چه اندازه است و هر جا که می‌روند باید آنها را با خود ببرند. اما درست در همان موقع، يك بیماری در آنن بروز کرد که گفته شد از گربه و سگک به انسان سرایت می‌کنند.

«بقراط» که بیست سال بعد از ورود خشایارشا به یونان متولد گردید و اساس طب قدیم را بنا نهاد، گفت آن بیماری از سگک به انسان سرایت می‌نماید. امروز ما این بیماری را «لوسه‌میل» می‌خوانیم و اسم معروف آن سرطان خون است و علم جدید با قبودی نظریه بقراط را که بیش از دو هزار سال قبل اظهار داشته تأیید می‌نماید، لذا وقتی مهاجرین می‌خواستند سوار کشتی‌ها بشوند، ناخدایان و جاشوران اجازه نمی‌دادند که سگک و گربه‌های خانگی را با خود به کشتی منتقل نمایند.

با این که جدا شدن از جانوران خانگی بخصوص برای اطفال يك عذاب روحی بود، والدین ناگزیر سگک‌ها و گربه‌ها را در ساحل می‌گذاشتند و اطفال خود را وارد کشتی می‌کردند و دیده می‌شد که بعد از این که کشتی لنگر برمی‌داشت و به راه می‌افتاد بعضی از سگک‌ها خود را در آب می‌انداختند و عقب کشتی روان می‌شدند و آن قدر می‌رفتند تا این که امواج دریا آنها را زیر آب می‌برد.

پلوتسارك مورخ و نویسنده معروف که در سال چهل و شش بعد از میلاد زندگی را بدرود گفت می‌نویسد که مردم آتن بعد از آن مهاجرت طوری از وفاداری سگک‌ها متأثر شدند که به یاد سگک‌های وفادار بنایی ساختند و اسم آن را گذاشتند «کینوس - سه‌ما» یعنی بنای یادگار سگک‌ها.

حکومت آتن مردم را مجبور نمی‌کرد که زن و فرزندان و معلولین خانواده خود را تخلیه نمایند و اموال خویش را به خارج منتقل کنند، اما می‌گفت که حکومت آتن جان زنان و فرزندان و اموال مردم را تضمین

در راه آتن □ ۱۳۸۹

نمی‌کند، چون پروپاگاندا رسمی در ذهن مردم آتن این‌طور جا داده بود که ایرانیان بربسر، یعنی وحشی هستند و وقتی وارد کشوری شدند تمام مردم وحشی کودکان شیرخوار را به قتل می‌رسانند. با وجود این عده‌ای از مردم یونان که یساً نتوانسته بودند دل از خانه و کاشانه خود بگیرند و با فرصت تخلیه پیدا نکرده بودند در آتن باقی ماندند.

www.KetabFarsi.com



## ایرانیان در آتن چه دیدند؟

بین مورخین راجع به تاریخ رسیدن ارتش ایران به آتن اختلاف وجود دارد و اختلاف مزبور از این ناشی شده که بین تاریخ ورود ارتش ایران به یونان و تاریخ ورود همان ارتش به آتن اختلاف موجود است. عده‌ای از مورخین مدت عبور ارتش ایران را از یونان برای وصول به آتن یکصد و هشتاد روز و بعضی یکصد و پنجاه روز و برخی یکصد و بیست‌روز و حتی نود روز حساب کرده‌اند و می‌گویند قبل از این که زمستان سال ۴۷۹/۴۸۰ قبل از میلاد برسد، ارتش ایران وارد آتن گردید و پرفسور بارن با دلایل کرونولوژی یعنی دلایلی که متکی به تسوالی ایام و اوقات است، نشان می‌دهد که خشایارشا یک زمستان در یونان بسر برد و از آن گذشته وقایعی که در آن زمستان برای ارتش ایران اتفاق افتاد در تاریخ هست.

برویم بر سر وقایع مربوط به ورود ارتش ایران در آتن:

## ایرانیان در آتن چه دیدند؟ □ ۱۲۹۱

آتن الهه‌ای داشت موسوم به «آتنه» و شهر آتن به نام آن الهه خوانده می‌شد یعنی اسم شهر را از اسم آن الهه اقتباس کرده بودند. برای آن الهه که دختر زئوس خدای خدایان بود معبدی ساختند موسوم به «آکروپل».

آتنه خدای چهارچیز بود: اول عقل - دوم علم - سوم صنعت و چهارم هنر، و چون زندگی مادی و معنوی نوع بشر وابسته به این چهار چیز است، لذا آتنه الهه آتن خدای همه چیز آن ملت بود.

معبد آکروپل که از طرف مردم برای الهه آتنه ساخته شد، در واقع شهری بود واقع در آتن و دارای اهمیتی بیش از آتن. آکروپل مظهر آتن بود.

اگر کسی می‌توانست آکروپل را بشناسد آتن را می‌شناخت و اگر بدون شناسایی آکروپل در صدد بر می‌آمد آتن را بشناسد کاری بی‌فایده را پیش می‌گرفت.

عقل و علم و صنعت و هنر ملت آتن در آکروپل متمرکز شده بود و به همین جهت دوهزار و پانصد سال است آنهایی که می‌خواهند راجع به تاریخ آتن صحبت کنند از آکروپل صحبت می‌کنند.

سنگ اول بنای آکروپل قبل از بنای شهر آتن استقرار گردید. اول آکروپل به وجود آمد و آن‌گاه شهر آتن ایجاد گردید و ملت آتن عقل و علم و صنعت و هنر خود را به کار انداخته بود که آن معبد را با عظمت و زیبا کند.

آکروپل روی تپه‌هایی ساخته شده بود تقریباً به ارتفاع دویست و هفتاد متر به مقیاس امروزی. از معبد عظیم و زیبای آکروپل هم امروز دو خرابه باقی مانده که اسم یکی «پارتئون» است و نام دیگری «ارکته‌ایون» و سایر عمارات آن معبد از بین رفت و در اعصار بعد سنگ خرابه‌ها را بردند تا این که برای ساختن خانه‌ها مورد استفاده قرار بدهند و امروز در یونان گاهی

از آن سنگها، هنگام خالك برداری به دست می آید.

کسی که در دو هزار و پانصد سال قبل از این می خواست وارد معبد آکروپل بشود، از يك جاده کوبیده شده (جاده شوشه) و عریض که ارابهها می توانستند از آن عبور کنند بالا می رفت تا این که در بالای تپهها تمام آن را زیر پای خود می دید، در آنجا چشمش به سردر معبد می افتاد که مردم آن آن را «پروپیله» می خواندند. پروپیله سردری بود از سنگ مرمر به ارتفاع سی متر و به عرض دوازده متر. آن سردر را طوری ساخته بودند که دو مجسمه مرمری یکپایه آن را نگاه می داشت و دو مجسمه مرمری پایه دیگر را. بالای سردر نیز مجسمههایی از فرشتگان با بالهای گسترده، از سنگ مرمر به چشم می رسید و تمام آن مجسمهها خدمتکاران آتنه بودند.

قطعاتی از آن مجسمههای شکسته امروز در «بریتیش موزیوم» انگلستان هست و نشان می دهد با چه هنر و زیبایی آن مجسمهها را تراشیده بودند. بندرت اتفاق می افتاد کسی بعد از صعود بر تپهها مقابل پروپیله، سردر باشکوه معبد قرار بگیرد و مسحور عظمت و زیبایی آن نشود. سنگهای مرمر و مجسمهها را طوری نصب کرده بودند که وقتی آفتاب به آنها می تابید رنگارنگ جلوه می کرد و تماشاچی بعد از عبور از آن سردر وارد «راه مقدس» می شد.

در طرفین راه مقدس مجسمههایی از مرمر در فواصل معین با بالهای گسترده به چشم بیننده می رسید. آن مجسمهها نگهبان راه مقدس بودند و برای احترام در آنجا قرار داشتند، زیرا آتنه برای این که به خانه خود برود از آن راه می گذشت.

هر مجسمه را که بالهای گشاده داشت روی پایه ای قرار داده بودند و طوری در تراشیدن مجسمه ریزه کاری شده بود که پرها یکایک، با تمام خطوطی که در پر هست به چشم می رسید. از آن مجسمهها امروز فقط یکی

## ایرانیان در آن چه دیدند؟ □ ۱۳۹۳

موجود است و آن مجسمه موسوم به «پیروزی» در موزه «لوور» پاریس می-باشد. مجسمه مزبور هم بیش از یک بال ندارد و از جزیره «ساموستراس» واقع در ساحل یونان به دست آمد ولی همان یک بال با تنه مجسمه، نشان می‌دهد که یونانیان هنر مجسمه‌سازی را به پایدهای رسانیده بودند که دیگر کسی به پای آنها نرسید.

مجسمه پیروزی در عصری تراشیده شد که یونان چند پله از قله هنر فرود آمده بود، مهذا از روزی که آن مجسمه در جزیره «ساموس تراس» مکشوف و از آنجا منتقل به موزه «لوور» شد، تا امروز یک حجار پیدا نشده که بتواند چیزی نظیر آن بترشد، در صورتی که مدل و سرمشق را مقابل چشم می‌بیند و با دست آن را لمس می‌کند.

بیننده وقتی از راه مقدس می‌گذشت و آن فرشتگان مرمری را با بال‌های گسترده می‌دید تردیدی حاصل نمی‌کرد که از بین دو صف از فرشتگان می‌گذرد تا اینکه به حضور آتنه الهه بزرگت برسد.

فرشتگانی که در جاهای دیگر تراشیده شده‌اند دارای بال‌های کبوتر بودند، اما در راه مقدس تمام فرشتگان، مثل مجسمه پیروزی، بال‌های عقاب داشتند آن هم از نوع عقاب موسوم به شاهین که بزرگترین عقابها می‌باشد. در پشت مجسمه‌ها، در دو طرف، عماراتی وجود داشت که خدام معبد در آن زندگی می‌کردند و تمام آن عمارات با سنگ مرمر ساخته شده بود و امروز کوچکترین اثری از آنها نیست، زیرا چون سنگهای مرمر آن عمارات گرانبها بودند همه را بردند، البته به عقیده آتنی‌ها خدام آتنه آن فرشتگان بودند و آن خانه‌ها هم برای آنها ساخته شده بود، اما در حقیقت خدام بشری در آن خانه‌ها بسر می‌بردند و بین آن خانه‌ها و مجسمه‌ها درخت‌های شمشاد کاشته شده بود و آن درختها را طوری می‌چیدند که دیوارهای کوتاه سبزرنگ به وجود می‌آمد و در فصول بهار و تابستان و پاییز گل پرورش می‌دادند.

بعد از عبور از راه مقدس بیننده به اولین عمارت بزرگ معبد به اسم پارتونهون بالای تپه‌ای به همین نام، می‌رسید که امروز خرابه آن به شکل يك طالار عظیم دارای ستون‌های سنگی منظم و مرتفع هست. ولی این طالار که امروز به چشم می‌رسد، اسکلت قسمتی از پارتونهون اصلی می‌باشد و غیر از این طالار، عمارت پارتونهون دارای طالارهای دیگر بوده که امروز وجود ندارد.

عمارت پارتونهون مثل تمام قسمت‌های آکروپل دارای مجسمه‌های مرمری بود و نمای عمارت را هم با مرمر ساخته بودند و آن عمارت محل بارعام آتنه بود و آن الهه وقتی می‌خواست دیگران را بپذیرد آنها را در عمارت پارتونهون می‌پذیرفت.

بیننده وقتی از مقابل آن عمارت عظیم می‌گذشت به کوشکی می‌رسید با يك استیل معماری باشکوه و زیبا که نمونه‌اش را امروز در بنای عمارت پارلمان آمریکا در واشنگتن می‌بینیم که اقتباسی از آن است و الهه در آن عمارت از همسر خود پذیرایی می‌کرد و از آن عمارت که حجله عشق آتنه بود امروز هیچ چیز باقی نمانده است.

بعد از این که از عمارت حجله‌گاه می‌گذشتند به عمارت «ارکته‌ایون» می‌رسیدند که امروز قسمتی از خرابه آن باقی است.

آن عمارت مسکن مار مقدس بود و تمام ذخایر آکروپل از طلا و نقره و جواهر گرفته تا پارچه‌های گران بها و فرش‌هایی که در آتن برای الهه بافته می‌شد، در آن عمارت قرار داشت و آتنی‌ها معتقد بودند که يك مار که نگهبان اصلی آکروپل می‌باشد از آن گنج محافظت می‌نماید و در اعیاد برای مار حلوایی می‌بردند که با عسل شیرین شده بود و مار آن حلو را می‌خورد و به عبارت صحیح‌تر، خدمه معبد آن حلو را می‌خوردند و می‌گفتند که مار آن را خورده است.

ایرانیان در آتن چه دیدند؟ □ ۱۳۹۵

وقتی ارتش ایران به آتن نزدیک شد، حکومت جمهوری آتن به مردم گفت ما برای آکروپل اضطراب نداریم چون الهه‌ای که در آنجا سکونت دارد خود از آن حفاظت خواهد کرد و نخواهد گذاشت که گنج او به دست بربرها بیفتد. نتیجه این حرف این شد که تمام افراد بی‌دست و پای آتن که به مناسبت نداشتن وسیله نقلیه نمی‌توانستند اموال خود را به خارج منتقل نمایند، اشیای گران‌قیمت خود را به آکروپل منتقل کردند و خود نیز مقیم آن معبد شدند و یقین داشتند که ایرانیان نخواهند توانست وارد آن معبد گردند. آنچه راجع به معبد آکروپل گفتیم چیزهایی است که يك بیننده عادی که در پانصد سال قبل از میلاد مسیح وارد آن معبد می‌شد، می‌دید و آن بیننده، نمی‌توانست بفهمد که آن عمارات به دست چه معمارانی ساخته شده و کدام مجسمه‌سازی آن مجسمه‌ها را تراشیده و اسامی متولی‌های معبد آکروپل چه می‌باشد و کتیبه‌هایی که بر تارک عمارات نقش گردیده کار کدام يك از نویسندگان خوش‌خط است.

او نمی‌توانست بفهمد که معبد آکروپل از روزی که ساختمان آن آغاز شد تا روزی که ویران گردید هرگز به اتمام نرسید. یعنی مردم آتن، به طور دائم مشغول افزودن ابنیه‌ای جدید بر بناهای قدیم آن معبد بودند و دایم مجسمه‌ها را تمیز و صیقلی می‌کردند و همواره عمارات را مرمت می‌نمودند.

او نمی‌توانست بفهمد که مردم آتن از روزی که دارای تمدن شدند، تا روزی که تمدنشان از بین رفت، با آکروپل وحدت وجود داشته‌اند و خود را از آن معبد جدا نمی‌دیدند و روزی هم که آتن را تخلیه کردند، با ایمان کامل که معبد آکروپل دست نخورده باقی خواهد ماند، از آن شهر رفتند و خود را به پلوپونز رسانیدند و اطمینان داشتند که آتنه معبد خود را مورد محافظت قرار خواهد داد و مار مقدس که نگهبان گنج مقدس است نخواهد

گذاشت که آن گنج به دست ایرانیان بیفتد.

هرودوت نوشته است که مار مقدس يك مار واقعی نبود بلکه مظهر یکی از خدایان به شمار می آمد که از گنج نگاهداری می کرد و هرودوت که از لحاظ نژادی یونانی بوده نیز به آکروپل عقیده داشته است. حکومت جمهوری آتن هنگام تخلیه آن کشور به مردم توصیه کرد که علاوه بر اموال گرانبهای خود تا می توانند از آتن غله ببرند برای این که غله از دسترس ایرانیان خارج شود.

دیگر این که حکومت آتن اعلام کرد دو سال است که وضع محصول کشاورزی پلوپونز نامساعد می باشد و در آنجا خواربار کم است و چون تمام مردم یونان به پلوپونز و جزیره سالامیس مهاجرت خواهند کرد در آن جا قحطی به وجود خواهد آمد، لذا مردم در آتن باید غله خود را ببرند تا اینکه از دسترس ایرانیان خارج شود و هم خود آنها بعد از سکونت در پلوپونز و جزیره سالامیس گرسنه مانند، اما به مناسبت نبودن وسایل نقلیه، حمل غله از طرف مردم مشکل بود و مقداری از غله آتن باقی ماند و مردم خود را امیدوار کردند که ایرانیان آن را تصاحب نخواهند کرد.

در منطقه پلوپونز واقع در جنوب یونان يك ارتش سی هزار نفری برای جنگ با ایرانیان بسیج شده بود و آن ارتش را تحت فرماندهی سرداری به اسم «کلوم بروتوس» قرار داده بودند.

کلوم بروتوس ده هزار نفر از سرداران خود را از راه دریا به شمال آتن در منطقه ای موسوم به گرانسیا رسانید و آنها را امور کرد که جاده شوسه را که از آنجا منتهی به آتن می گردید ویران کنند تا این که ارتش ایوان نتواند از آن جاده بگذرد و خود را به آتن برساند. آن جاده هم مثل راه تنگه ترموپیل وضعی دقیق داشت چون بین دریا و کوه واقع شده بود و اگر آن را ویران می کردند ایرانیان نمی توانستند از آن راه خود را به آتن برسانند.

## ایرانیان در آتن چه دیدند؟ □ ۱۲۹۷

در کشور یونان نه شهر به اسم آتن وجود داشت و در این جسا منظور ما آتن معروف پایتخت کشور آتیک و مرکز علم و هنر در یونان قدیم است که با بندر «پیروس» واقع در کرانه دریا چهار میل و نیم (تقریباً هفت کیلومتر و دوپست متر) فاصله داشت، لهذا می توان گفت که شهر آتن هم يك بندر بود.

باید تصریح کنیم که ما شهر آتن را آن گونه که افسران و سربازان ارتش ایران در سال ۴۸۰ یا ۴۷۹ قبل از میلاد مشاهده کردند معرفی کنیم نه آن گونه که در اعصار بعد شده بود.

در سال ۴۸۰ یا ۴۷۹ قبل از میلاد که افسران و سربازان ایرانی وارد آتن شدند، بعضی از قسمت های بسیار معروف آتن هنوز وجود نداشت. فی المثل باغ مشهور آکادمی که افلاطون در آن زندگی می کرد و درس می داد و همانجا مرد و قبرش اینک در آنجا می باشد موجود نبود. همچنین «لیسه» که امروز اسم آن را روی مدارس گذاشته اند و به فارغ التحصیلان دوره مقدماتی یا متوسط علوم، ایسانسیه می گویند، هنگام ورود ایرانیان به آتن وجود نداشت.<sup>۱</sup>

در آن زمان، هنوز عمارت عظیم پارتئون را نساخته بودند و هکذا «لیسه» دوم واقع در ساحل شرقی رودخانه کوچک ایلوسوس به وجود نیامده بود و ما نباید لیسه دوم را با محله لیسه مسکن ارسطو اشتباه کنیم، زیرا لیسه دوم را برای «آپولون» خدای معروف روشنایی و هنر، ساخته بودند. شهر آتن که در این جا به خوانندگان معرفی می شود و در سال ۴۸۰ قبل از میلاد یا ۴۷۹ به نظر ایرانیان رسید، شهری است که می توان گفت

۱. لیسه اسم محله ای بود که ارسطو شاگرد افلاطون در آن زندگی می کرد و در آنجا درس می داد و عادت داشت که هنگام درس دادن راه برود و به همین جهت درس ارسطو را «مشائی» می خواندند یعنی مشی کننده و راه رونده - مترجم.



«پی‌زیس‌ترات» به وجود آورد. این مرد که در سال پانصد و بیست و هفت قبل از میلاد زندگی را در سن هفتاد و سه سالگی بدرود گفت، شهر آتن را که تا آن روز يك قصبه بزرگ بود، مه‌دل به يك شهر بزرگ کرد، ولسی با این که بانی شهر آتن بود، تاریخ دنیا او را با عنوان دیگر می‌شناسد و جمع‌کننده اشعار «هومر» می‌داند. از تمام کارهایی که پی‌زیس‌ترات برای یونان کرد فقط جمع‌آوری اشعار هومر میراث معنوی او شد و اسمش را جاوید نمود.

کاری که پی‌زیس‌ترات برای جمع‌آوری اشعار هومر کرد به یقین شبیه به کاری است که پادشاه مظفری، پادشاه جنوب ایران، برای جمع‌آوری اشعار «حافظ» شاعر شیراز به انجام رسانید.

هومر شاعر نابینای یونانی و حافظ شاعر شیرین سخن شیرازی با بیست و دو قرن تفاوت زمانی هر دو ملامتی بودند یعنی جزو آن دسته از اهل دل به شمار می‌آمدند که عقیده داشتند بعد از مرگ نباید اثری از آنها باقی بماند، لذا نه هومر علاقه داشت اشعار خود را ضبط کند، نه حافظ و اشعار هر دو بعد از مرگشان جمع‌آوری شد. پادشاه مظفری برای هر بیت از اشعار حافظ يك مثقال طلا می‌داد و لذا نباید حیرت کرد چرا قسمتی از غزل‌های حافظ از دیگران است و هر کس که قدری طبع داشت، غزل می‌سرود و تخلص حافظ را در پایان غزل می‌آورد و چندین مثقال طلا می‌گرفت. دو اثر هومر به اسم ایلیاد و اوڈیسه نیز که هر دو شعر است و هر دو را باید در متن یونانی قدیم خواند تا به ارزش ادبی آن پی‌برد، از طرف پی‌زیس‌ترات جمع‌آوری و فصل‌بندی شد و اگر او آن کار را نمی‌کرد شاید امروز کسی از این دو اثر اطلاع نداشت و به طفیل هومر اسم پی‌زیس‌ترات در تاریخ باقی ماند.

اکنون برای راهنمایی جلو می‌افتیم و خوانندگان را وارد آتن سال

## ایرانیان در آتن چه دیدند؟ □ ۱۳۹۹

۴۸۰ یا ۴۷۹ قبل از میلاد می‌کنیم و ما از جنوب شهر وارد پایتخت کشور آتیک می‌شویم، برای این که ارتش ایران از جنوب وارد آتن شد.

اولین چیزی که قبل از ورود به شهر به نظر ما می‌رسد يك بناي كوچك و زیبا به اسم «کالیرو» می‌باشد که آبی در وسط آن از زمین می‌جوشد و هر عابریونانی که به آن بنا نزدیک می‌شود از آن آب می‌نوشد و لو تشنه نباشد، چون چشمه کالیرو چشمه‌ای بود مقدس و یکی از خدایان یونان متوالی آن چشمه به شمار می‌آمد و هر کس که آب آن را می‌نوشید تقدیس می‌شد.

بعد از این که از آن چشمه گذشتیم حصار شهر آتن را می‌بینیم و آن حصار تمام شهر را احاطه کرده بود و هنگام ورود ارتش ایران ۹ دروازه داشت. حصار شهر را با خشت و آجر ساخته بودند، در صورتی که در داخل شهر عمارات بزرگ را با سنگ بنا کرده بودند. چون حصار کوتاه بود ما می‌توانستیم تمام عمارات بزرگ شهر را ببینیم، خاصه آنکه تمام عمارات بزرگ را روی تپه‌ها ساخته بودند و خیابانهای شهر از وسط تپه‌ها می‌گذشت. ما از دروازه‌ای که مقابلمان قرار داشت و به اسم دروازه «اولمپیوم» خوانده می‌شد قدم به شهر گذاشتیم و وارد محله اولمپیوم شدیم. اگر هشتاد سال بعد وارد آن محله می‌شدیم معبد عظیم زئوس (ژوپیتر لاتینی) را که دارای یکصد و بیست و چهار ستون بود می‌دیدیم، ولی در تاریخ ورود ارتش ایران به آتن آن معبد وجود نداشت.

در دو طرف خط سیر ما در دامنه تپه‌های کم ارتفاع خانه‌هایی به چشم می‌رسید که همه يك طبقه بود و هر خانه دو ایوان داشت یکی به طرف جنوب و دیگری به سوی شمال.

در فصل زمستان سکنه خانه در روزهایی که هوا آفتابی بود در ایوان جنوبی می‌نشستند تا این که از آفتاب استفاده کنند و در فصل تابستان در ایوان شمالی می‌خوابیدند تا از خنکی هوا استفاده نمایند و بعد از بیست و

پنج قرن و با تمام پیشرفتهایی که در علم و صنعت نصیب نوع بشر گردیده هنوز آدمی نتوانسته است برای سکونت خود خانه‌ای بهتر یعنی صحنی‌تر از خانه‌های يك طبقه شهر آتن بسازد.

در هیچ يك از آن خانه‌ها، چیزی وجود نداشت که زاید بر حداقل احتیاجات خانه از لحاظ اثاث‌البیت باشد. حتی در خانه توانگران آتن آنچه امروز به اسم مبل‌مان تجملی خوانده می‌شود موجود نبود، اما خانه‌ای دیده نمی‌شد که در آن وسایل هنری مثل چنگ (آلت موسیقی) یا وسایل نقاشی یا مجسمه‌سازی نباشد چون هنر از ارکان مذهب مردم آتن به شمار می‌آمد.

یگانه تجمل خانه‌ها که به مفهوم امروزی می‌توان آن را لوکس نامید پرده‌ها بود و سکنه آتن خیلی به پرده اهمیت می‌دادند و علاقه داشتند که پرده‌ها گران‌بها و زیبا و خوش دوخت و دارای تزیین باشد و امروز در هر نقطه از جهان که پرده‌ای زیبا می‌بینیم باید متذکر شویم که پرده‌دوزی را مردم آتن به جهانیان آموختند و از پرده گذشته لباس پوشیدن به مفهوم زیبا و تمیز را هم مردم آتن متداول کردند. آنها خیلی مقید به لباس خوب بودند، اما در روز ورود ارتش ایران به آتن چون شهر تخلیه شده بود کسی در معابر دیده نمی‌شد تا لباس زیبایش به چشم ایرانیان برسد و اگر قیاسل شویم یکی از مظاهر تمدن، پوشیدن لباس تمیز و زیبا می‌باشد، سکنه آتن از پیشروان تمدن به شمار می‌آمدند.

بعد از عبور از اولمپیوم در حالی که به طرف شمال می‌رفتیم به محله آرثوپاگوس می‌رسیدیم و چون اسامی یونانی از راد زبان فرانسوی به فارسی زبانها رسیده مساآن محله را به اسم «آرثوپاژ» می‌شناسیم. در آن محله نیز چند تپه به چشم می‌رسید و بالای یکی از تپه‌ها يك عمارت سنگی به اسم آرثوپاژ مشاهده می‌شد و آرثوپاژ محل دادگاه آتن بود و در آن

## ایرانیان در آن چه دیدند؟ □ ۱۳۰۱

دادگاه و کلاهی مدافع از متهمین دفاع می کردند و باید بدانیم که وکیل مدافع دادگستری از ابتکارات اخصار جدید نیست و از پانصد سال قبل از میلاد و کلاهی دادگستری در دادگاه آرئوپاژ از متهمین دفاع می کردند، اما اگر و کلاهی مدافع امروزی که همه تحصیل کرده هستند و دوره دانشکده حقوق را گذرانیده اند به آن دادگاه می رفتند نمی توانستند از متهمین دفاع کنند.

چون امروز، و کلاهی دادگستری هنگام دفاع از متهم وارد مباحث اخلاقی و اجتماعی و روان شناسی می شوند و در دادگاه آرئوپاژ وکیل مدافع مجاز نبود جز راجع به متن اتهام یا دعوی، صحبت کند و اگر وکلی از متن اتهام یا دعوی خارج می شد از ادامه و کالت محروم می گردید و قضات آرئوپاژ آن قدر دقیق و سخت گیر بودند که هنوز اسمشان به عنوان يك قاضی وظيفه شناس و فسادناپذیر ضرب المثل است.

ماروزی وارد آن شدیم که آن شهر تخلیه شده بود و لذا صدای چنگک یا بربط از خانه های اطراف به گوش نمی رسید و اگر در يك روز صدای وارد آن می شدیم، نه فقط صدای چنگک و بربط را می شنیدیم، بلکه نوازندگان را هم که بیشتر زن بودند می دیدیم و مشاهده می کردیم که دوشیزگان جوان، در ایوان خانه نشسته و گیسو را افشان کرده و به دست نسیم سپرده و با دو دست مشغول نواختن چنگک هستند.

دوشیزگان و زن های جوان آن عادت داشتند که گیسوی خود را بر دوش و شانه ها می ریختند و وقتی نسیم می وزید گیسوی آنها را افشان می کرد و عادت دیگرشان این بود که بر ایوان خانه می نشستند و چنگک می نواختند و به همین جهت منظره يك دوشیزه جوان که با گیسوی افشان مشغول نواختن چنگک می باشد، يك منظره کلاسیک شد و امروز کسی نمی تواند چنگک را به شکل دیگر در خاطر مجسم نماید.

بعد از عبور از محله آرئوپاژ به محله «موزیوم» رسیدیم و عمارت باشکوه و عظمت موزیوم را بالای تپه‌ای به همین نام مشاهده کردیم و آن عمارت که در واقع معبد بود، برای خدایان نه‌گانه هنر ساخته شد و ۹ خدای هنر این اسامی را داشتند:

- ۱- کلیو خدای تاریخ
- ۲- اوترپ خدای موسیقی
- ۳- تالی خدای کمدی
- ۴- مل پومن خدای تراژدی
- ۵- ترپ زیشور خدای رقص
- ۶- اراتو خدای مرثیه
- ۷- پولیم فی خدای غزل
- ۸- اورانی خدای نجوم و ستاره‌شناسی
- ۹- کالی یوپ خدای فصاحت.

ما نباید این موزیوم را با موزیوم اسکندریه که دوست سال بعد در اسکندریه واقع در مصر به وجود آمد اشتباه کنیم و موزیوم اصلی همان است که ما آن را بالای تپه‌ای به همین نام دیدیم و در دو طرف آن دو تپه به نام تنف و پوبکس وجود داشت.

ما بعد از رسیدن به محله موزیوم اگر به طرف شمال می‌رفتیم به محله آکروپل می‌رسیدیم که شرح آن را داده‌ایم، لذا بهتر این بود که به طرف مغرب برویم تا این که وارد محله «سرامیکوم» بشویم.

محله «سرامیکوم» یعنی محله کوزه‌سازها یا سفال‌سازها از جاهای تماشایی آتن بود و تمام سازندگان ظروف سفالین در آن محله سکونت داشتند و دکان و خانه آنها در یک جا بود و هنوز شهر آتن آنقدر وسعت نداشت که دکانها از خانه‌ها مجزا شود و مثل امروز، محلات بازرگانی از محلات

مسکونی جداگردد.

ظروف سفالین که در آن محله به چشم می‌رسید آن قدر زیبا بود که آدمی نمی‌توانست نظر از آنها بردارد و کوزه‌گران آتن ظروف سفالین را با رنگهای گوناگون، نقش می‌کردند و در کوره می‌پختند.

تمدن جدید صنعت و هنر ساختمان، ظروف سفالین را محکوم به قهقهه‌را کرده است، اما در قرن پنجم قبل از میلاد در آتن، صنعت و هنر ساختن ظروف سفالین در بحبوحه پیشرفت بود و احتیاج عامل مؤثر پیشرفت آن گردید. مردم آتن عادت داشتند که ظروف سفالین را در آشپزخانه و سر سفره به کار برند و دیدگاههای آنها سفالین بود، زیرا می‌دانستند که دیگرهای مسین زنگ می‌زنند و سبب مسمومیت انسان می‌شود و آتنی‌ها هنوز از قلع برای سفید کردن دیگرهای مسین استفاده نمی‌کردند و دیگرهای سنگی هم در آن شهر ساخته می‌شد.

با اینکه در آتن کوزه‌سازی خدا نداشت هر سال به سازنده زیباترین ظروف سفالین در موزیوم، یعنی بارگاه ۹ خدای هنر، جایزه می‌دادند و کوزه‌سازان دارای مارک بودند و مارک آنها روی ظروف سفالینی که می‌ساختند دیده می‌شد و صنعت و هنر کوزه‌سازی از پدران به پسران به میراث می‌رسید و چندین خانواده کوزه‌ساز در آتن بود که تا قرن دوم قبل از میلاد هم کوزه‌سازی می‌کردند و ظروف سفالین آتن به کشورهای یونان صادر می‌شد و به اسم ظروف آتنی‌ها معروف بود.

بعد از دیدار محله کوزه‌سازان بهتر آن است که به محله آکروپول مراجعت کنیم تا از آنجا به طرف شمال برویم.

در شمال محله آکروپول، محله‌ای وجود داشت به اسم «کولی توس» و کولی توس محله صنعتی شهر آتن به شمار می‌آمد برای این که قسمتی زیاد از صنعتگران شهر در آن محله متمرکز شده بودند، در آنجا علاوه بر

مصنوعات فلزی مخصوص منازل و معابد، شمشیر و نیزه و کارد و خفتان و زره می‌ساختند و انگار کشتی‌های بندر پیروس واقع در هفت کیلومتری آتن در آن محله ساخته می‌شد و پیوسته از کارگاه‌های آن محله دود به آسمان می‌رفت و در هر خانه از آن محله يك تل هیزم دیده می‌شد، زیرا در تمام کارگاه‌های آن محله هیزم می‌سوزانیدند و یونانیان قدیم غیر از چوب سوخت دیگر را به مصرف نمی‌رسانیدند.

روزی که ارتش ایران وارد آتن گردید محله «کولی توس» مثل محلات دیگر ساکت و بدون جنب و جوش بود و از کارگاه‌های آن دود به آسمان نمی‌رفت. ولی اگر ما در روز دیگر و هنگامی که آتن را تخلیه نکرده بودند به آن محله می‌رفتیم، تصور می‌کردیم که وارد یکی از کارخانه‌های امروزی شده‌ایم، برای اینکه مشاهده می‌نمودیم تمام کارگرانی که در آن محله کار می‌کنند لباس متحدالشکل دارند.

تسا قبل از جنگ جهانی دوم می‌گفتند هیچ ملت به اندازه ملت آلمان اونیفورم یعنی لباس متحدالشکل را دوست ندارد و اظهار می‌کردند که ملت آلمان به دو طبقه تقسیم می‌شود: اول آنهایی که لباس متحدالشکل می‌پوشند و رژه می‌روند و دوم آنهایی که رژه رفتن کسانی را که اونیفورم در بردارند تماشا می‌کنند، اما مردان آتن از لحاظ علاقه داشتن به لباس متحدالشکل بر آلمانی‌ها تقدم داشتند، چون در دوره‌ای که در هیچ جای دنیا کارگران دارای لباس متحدالشکل نبودند کارگران فلزساز آتن لباس متحدالشکل (ولی لباس کار) در برداشتند.

در طرف مشرق محله کولی توس محله‌ای قرار گرفته بود به اسم «پولی تهریوم» و آن محله این امتیاز را داشت که عمارت پولی تهریوم در آنجا بالای تپه‌ای به همین نام دیده می‌شد. عمارت پولی تهریوم محل اجتماع مبعوثین ملت آتن بود و آنها به اقتضای زمان، در هر دوره، يك نام

## ایران‌یان در آتن چه دیدند؟ □ ۱۳۰۵

داشتند و روزی که ارتش ایران وارد آتن شد اسم کسانی که در آن عمارت اجتماع می‌کردند سناتور بود.

مساجدت کرده‌ایم که سناتور را غیر از نماینده مجلس شورای ملی بدانیم، ولی در قدیم اسم هر دو سناتور بود و معنی اصلی سنا یعنی مجلس عالی و به عبارت دیگر، یعنی برجسته‌ترین مجلس ملی برای حل و عقد امور و در اعصار باستانی بین مفهوم نماینده مجلس شورای ملی و نماینده سنا تفاوت وجود نداشت و هر دو را سناتور می‌خواندند.

مساجدت از ذکر دو بنای دیگر که در آتن بود خودداری کنیم، یکی از آن دو تئاتر به شمار می‌آمد و دیگری استادیوم یعنی میدان مخصوص مسابقه‌های ورزشی.

راجع به تئاتر و ورزش در یونان قدیم بالاخص در کشور آتیک که یونان پایتخت آن بود مردم اشتباه می‌کنند و به این نکته توجه نمی‌نمایند که تئاتر و ورزش جزو دین آتنی‌ها بود و آنها برای تئاتر و سایر هنرهای زیبا خدا داشتند و هنرپیشگانی که در تماشاخانه‌ها نمایش می‌دادند از خدمتگزاران خدایان به شمار می‌آمدند و نوازندگان و خوانندگان نیز از خدمه خدایان بودند و هر خواننده و نوازنده و هنرپیشه، وقتی از کار خود فراغت حاصل می‌کرد که خدمتی برای خدایان یونان به انجام رسانیده باشد.

در آتن هر چند روز يك مرتبه در استادیوم مسابقه ورزشی داده می‌شد و بعدها، یعنی بعد از رفتن ایرانیان از آتن، رسم شرکت زنها در مسابقه‌های ورزشی نیز متداول گردید. ولی موقعی که ایرانیان وارد آتن شدند هنوز بنای استادیوم به اتمام نرسیده بود.

این بود خلاصه‌ای از وضع محلات و عمارات آتن هنگامی که ارتش ایران وارد آن شهر شد و يك قسمت از عمارات و محلات که در تاریخ ذکر



شده، آن مرقع وجود نداشت و بعد از رفتن ایرانیان به وجود آمد.  
 خشایارشا بعد از این که وارد آتن شد، اردوگاه خود را در خارج از  
 آتن قرار داد. وی می‌دانست که یونانیان در پلوپونز واقع در جنوب یونان  
 يك ارتش دارند و پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است آن ارتش به آتن  
 بیاید و وی را در آن شهر تحت محاصره قرار بدهد. این بود که ارتش ایران  
 را در خارج از آتن متمرکز کرد که اگر یونانیان آمدند ارتش او در داخل  
 شهر محصور نشود. خود خشایارشا بعد از ورود به شهر در عمارت پولوته‌ریوم  
 یعنی عمارت مجلس سنای آتن منزل کرد. گارد جاوید که گارد مخصوص پادشاه  
 ایران بود نیز در عمارت پولوته‌ریوم جا گرفت.

روزی که ارتش ایران وارد آتن شد در آن شهر حتی يك نفر به چشم  
 نرسید، اما عمارت بزرگ آکروپل پراز جمعیت بود که به آنجا پناه برده  
 بودند و خشایارشا امر کرد که مزاحم آنها نشوند.

گفتیم کسانی که در آکروپل مجتمع شده بودند آنهایی بودند که  
 نتوانستند خود را از آتن دور کنند. بعضی از آنها بر اثر فقدان وسیله نقلیه و  
 بعضی بر اثر نداشتن بضاعت در معبد بزرگ آکروپل بست نشستند و فکر  
 می‌کردند که الهه بزرگ آتن آنها را از خطر حمله ایرانیان حفظ خواهد  
 کرد. همین‌طور هم شد و به مناسبت احترامی که خشایارشا برای مذاهب  
 ملل دیگر قابل بود، از حمله به آکروپل و تولید زحمت برای کسانی که در  
 آن جا بست نشسته بودند، خودداری کرد و چون می‌دانست آنهایی که در  
 آکروپل بست‌نشسته‌اند از حیث خواربار دچار مضیقه خواهند شد، به آنها  
 آزادی داد که از آن جا خارج شوند و برای خود غذا تهیه نمایند.

در تواریخ اروپا نوشته شده که خشایارشا آکروپل را ویران کرد.  
 این نوشته صحیح نیست و پادشاه ایران قلعه آکروپل را خراب کرد نه معبد  
 آکروپل را. قلعه آکروپل که دژ جنگی بود و به امر خشایارشا ویران شد،

## ایرانیان در آتن چه دیدند؟ □ ۱۳۰۷

بالای تپه آکروپل به نظر می‌رسید و آن قلعه را پی‌زیس ترات بنا نمود.  
آتن شهری بود بلاذفاع، یعنی شهری که برای حفظ آن  
نجنگیده بودند و در آن زمان هم هرگز شهرهای بلاذفاع را ویران  
نمی‌کردند.

در تواریخ اروپا نوشته شده که خشایارشا بعد از ورود به آتن آن شهر  
را به جبران شهر سارد پایتخت لیدی که یونانیان سوزانیده بودند، ویران  
کرد و سوزانید. این نوشته صحیح نیست و این اشتباه یا تعمد باید اصلاح  
شود.

خشایارشا در آتن غیر از دژ جنگی آکروپل و دیوار شهر که اطراف  
آتن بود چیزی را ویران نکرد و روزی که ایرانیان از آتن رفتند، تمام  
عمارت بزرگ شهر باقی بود و آتن را خود یونانیان در جنگ داخلی که از  
سال ۴۳۱ تا سال ۴۰۴ قبل از میلاد طول کشید ویران کردند و هر که در این  
موضوع تردید دارد بایستی تاریخ توسیدید را بخواند.

توسیدید اسم جنگ‌های داخلی یونان را جنگ‌های پلوپونز گذاشته  
است و آن جنگها از سال ۴۳۱ قبل از میلاد شروع شد، یعنی پنجاه سال بعد  
از مراجعت ایرانیان از آتن.

توسیدید صدیق‌ترین مورخ یونان است و خود او در جنگهای  
پلوپونز شرکت داشته و وقایع آن جنگها را تا سال ۴۱۱ قبل از میلاد نوشته  
و دنبال وقایع آن جنگها از طرف گزنفون در کتابی به اسم «هله نیک» یعنی  
«یونانیان» نوشته شده است و وقایع جنگ به سال ۴۰۴ قبل از میلاد ختم  
می‌شود.

آتن پایتخت یونان در آن جنگها که بین خود یونانیان در گرفت ویران  
شد، اما نه به‌طور کلی و انصاف نیست که ویرانی آتن را به حساب ایرانیان  
بگذارند. ایران در جنگهای داخلی یونان که تا سال ۴۰۴ قبل از میلاد طول

کشید دخمالت نداشت مگر به طور غیرمستقیم و اسپارت با نیروی طلایه ایران در آن جنگها با آتن می‌جنگید.

واقعیت تاریخی این است که خشایارشا رفته بود تا این که آتن را ویران کند، اما شجاعت یونانیان در دو جنگ - که شرحش گذشت - خیلی در پادشاه ایران مؤثر واقع گردید. از آن گذشته خشایارشا و سربازان ایرانی که با وی به آتن رفتند متمدن بودند با مفهوم واقعی این کلمه و آنها شهر-نشین به شمار می‌آمدند و به آبادانی علاقه داشتند و عمارات زیبارا می‌پسندند و خشایارشا که آن موقع هنوز مشغول ساختن کاخ پرسپولیس بود (کاخ که پدرش داریوش اول آغاز کرد)، به خود اجازه نمی‌داد که عمارت زیبای آتن را ویران نماید.

توسیدید می‌گوید در روز سوم بعد از این که خشایارشا وارد آتن شد، جبار زد که هر کس از آتن رفته مراجعت کند و بداند که مال و جانش محفوظ است و چون مردم بی بضاعت و بی دست و پا که در آتن بودند غذا نداشتند و در شهر آذوقه به دست نمی‌آمد، خشایارشا گفت از گندم ارتش ایران به آنها بدهند که برای خود نان طبخ کنند و در روز پنجم بعد از ورود ایرانیان به آتن، دکان‌های نانوايي به کار افتاد و شهر آتن وضع جنگی خود را از دست داد.

در روز دهم بعد از ورود ارتش ایران به آتن خشایارشا برای دیدار آکروپل رفت و حتی به نهدام معبد الهه بزرگ آتن انعام داد. اسناد تاریخی نشان می‌دهد که ده روز بعد از ورود ارتش ایران به آتن، در محله سرامیکوم چند کارگاه سفال‌سازی و در محله کولی‌توس چند کارگاه فلزسازی به کار افتاد و باز از اسناد تاریخی فهمیده می‌شود که ده روز بعد از ورود ارتش ایران به آتن، از داخل خانه‌های آتن صدای جنگ به گوش می‌رسید.

## ایرانیان در آتن چه دیدند؟ □ ۱۳۰۹

این اسناد تاریخی گواهی می‌دهد که آتن به دست خشایارشا ویران نشد چون اگر ویران می‌گردید پادشاه ایران به معبد آکروپل نمی‌رفت و دکان‌های نانوايي و کوزه‌سازی و فلزسازی در شهر بیدار نمی‌افتاد و دختران و زن‌های جوان چنگ نمی‌نواختند و در يك شهر ویران اگر هم دختری و زنی جوان باشد حال آن را ندارد که چنگ بنوازد.

یکی از حقایقی که حتی هرودوت نتوانسته انکار کند احترامی است که ایرانیان به ناموس یونانیان می‌گذاشتند و این نکته را نباید کوچک دانست.

سربازان ایرانی لااقل یکسال و به روایتی بیش از یکسال از زنده‌ای خود دور بودند و اکثر آنها جوان به شمار می‌آمدند و در دوره‌ای از عمر بسر می‌بردند که به اقتضای طبیعت، مرد به شدت متمایل به زن می‌شود. زن‌های یونان هم بر اثر لااقل سیصد سال ورزش خوش اندام بودند و زیبایی داشتند، معیناً دیده نشد که يك افسر یا سرباز ایرانی به يك زن یونانی تعرض کند. در تمام تواریخی که مورخین یونانی راجع به جنگ‌های ایران و یونان نوشته‌اند، حتی یکبار دیده نمی‌شود که نوشته باشند که يك افسر یا سرباز ایرانی به يك زن یونانی تجاوز کرد، در صورتی که در عرف قدیم، وقتی يك شب ارتش وارد کشوری می‌شد، همانطور که اموال ملت مغلوب را متعلق به خود می‌دانست زنده‌ای آن ملت را هم ملك طلق خود به شمار می‌آورد. اما ایرانیان دوره هخامنشی آنقدر مقید به احترام نوامیس بودند که هرگز به خود اجازه نمی‌دادند هنگام تهاجم به يك کشور به زن‌های ملت مغلوب تجاوز کنند.

آنها مردان را اگر مقاومت می‌کردند می‌کشتند و اسیر می‌کردند، ولی زن‌ها را محترم می‌شمردند و کتزیاس طبیب و مورخ یونانی که مدتی بعد از ورود خشایارشا به آتن در دربار ایران خدمت می‌کرد و بیست سال

در ایران بسر برد نوشته است که در ایران زن روسپی وجود ندارد. دوره توقف کتزیاس در ایران دوره‌ای بود که اخلاق عمومی نسبت به دوره آغاز هخامنشیان سست شد، زیرا پادشاهانی که پس از داریوش و خشایارشا بر اریکه قدرت نشستند، خود چنان بی‌بند و بار و خوشگذران بودند که در مسائل مربوط به عفت نمی‌توانستند سختگیری کنند. معهذاً حتی در آن دوره در ایران زن روسپی نبوده است.

نکته دیگر که در تمام تواریخ یونانی دیده می‌شود عدم خشونت سلاطین هخامنشی نسبت به دشمنانی بود که ابراز اطاعت می‌کردند، در تمام مدتی که خشایارشا در یونان بسر می‌برد هر کس را که ابراز اطاعت کرد مورد عفو قرار داد و هر افسر و سرباز که تسلیم می‌گردید از هر گونه مزاحمت مصون بود.

اگر پادشاه ایران آتن را ویران کرد و خرابه‌های آن شهر جغد‌نشین شد، چرا قبل از خروج ارتش ایران از آتن قسمتی از سکنه آن شهر که مهاجرت کرده بودند مراجعت نمودند، و آیا قابل قبول است که خانواده‌های بابضاعت آتنی که به پلوپونز رفته بودند و در آنجا به راحتی و دور از خطر برسرها زندگی می‌کردند، جان و مال خود را به خطر بیندازند و به آتن مراجعت نمایند تا در آنجا به قتل برسند و اموالشان به یغما برود و نوامیشان به دست ایرانیان بیفتند؟

این را هم خود مورخین یونانی می‌نویسند و می‌گویند قبل از این که ایرانیان از آتن مراجعت کنند عده‌ای از سکنه شهر آتن به خانه‌های خود در آن شهر برگشتند. ذکر کلمه «خانه» در تاریخ گواهی می‌دهد که حداقل تمامی آتن به دست خشایارشا ویران نشده بود، وگرنه خانه‌ای باقی نمی‌ماند تا این که مردم بابضاعت آتن در آن سکونت کنند.

آنچه تا اینجا راجع به ورود ارتش ایران به آتن گفتیم از تحقیق بی-

ایرانیان در آتن چه دیدند؟ □ ۱۳۹۱

طرفانه پروفیسور بارن انگلیسی بود و ما هنگام نقل آن همه چیز را خلاصه کردیم که خوانندگان خسته نشوند و پروفیسور بارن در تحقیق خود، طوری آتن را هنگام ورود ارتش ایران نشان می‌دهد که در بعضی از خیابان‌ها نام خانه‌ها را نیز می‌برد.

اینک اجازه می‌خواهیم که صطوری چند از نوشته هرودوت را راجع به ورود ارتش ایران به شهر آتن از نظر خوانندگان بگذرانیم. هرودوت می‌گوید:

«وقتی وحشیان (۱) وارد آتیک شدند، دیده‌بان ورود آن‌ها را به اطلاع آتن رسانید و آنگاه که ارتش وحشیان به آتن نزدیک گردید، شهر تخلیه شده بود، اما یک پادگان قوی در شهر وجود داشت و سربازان آن پادگان بر سر ایرانیان سنگ باریدند و مانع از این شدند که به دیوار آتن نزدیک گردند و ارتش ایران چند روز، مقابل آتن متوقف شد و نتوانست وارد شهر شود مگر بعد از این که آخرین سرباز مدافع دیوار شهر به قتل رسید.

آنگاه ایرانیان وارد شهر شدند و خشایار پادشاه در عمارت مجلس سنا منزل کرد و ارتش او به معبد آکروپل رفت و تمام فقرایی را که به آن معبد پناهنده شده بودند به قتل رسانید و آنگاه ایرانیان معبد آکروپل را مورد تاراج قرار دادند و هرچه دارای ارزش بود از آن معبد بردند و بعد آکروپل را که جامع بدایع زیبایی بود و نظیرش در دنیا وجود نداشت آتش زدند و ویران کردند.

چند روز بعد خشایارشا گفت یونانیان آزاد هستند که به آتن برگردند و به معبد آکروپل بروند و در آنجا برای آتنه الهه آن معبد قربانی کنند و علت صدور آن دستور این بود که خشایارشا، خوابی دید و از چپاول و سوزانیدن و ویران کردن معبد آکروپل پشیمان شد!.

این نوشته هرودوت تقریباً صد سال بعد از مرگ او به نظر اسکندر

مقدونی رسید و چون در آن موقع معبد آکروپل ویران بود، آن جوان مقدونی یقین حاصل کرد که ایرانیان معبد آکروپل را آتش زدند و ویران کردند و برای این که انتقام بگیرد، کاخ پرسپولیس را بعد از این که مورد یغما قرار داد آتش زد و ویران کرد و به جرأت می‌توان گفت که اگر هرودوت این نوشته را نمی‌نوشت کاخ پرسپولیس در قارس سوزانیده و ویران نمی‌شد. در این که معبد آکروپل از طرف خشایارشا مورد تاراج قرار گرفت، تردیدی وجود ندارد و خشایارشا به سبک قوانین جنگ در آن زمان، تصاحب اشیای گرانبهای آن معبد را حق خود می‌دانست ولی آن معبد را نسوزانید و ویران نکرد.

هرودوت باز هم از روی غرض نوشته است که جنگ آتن، دو مرحله داشته یکی جنگ برای عبور از دیوار شهر و دیگری جنگ برای تصرف معبد آکروپل. دو جنگ اخیر بیست روز طول کشیده و مدت بیست روز ارتش پنج میلونی (!) ایران با يك مشت افراد بی بضاعت که نتوانسته بودند از آتن بروند و در معبد آکروپل مجتمع شدند پیکار می‌کردند و بعد از غلبه، تمام مدافعین را قتل عام نمودند (!)

«پلوتارك» هم که با هرودوت پنج قرن فاصله زمانی داشته و ناگزیر روایات مربوط به ورود ارتش ایران را به آتن از مورخین یونانی بخصوص هرودوت گرفته، جنگ آکروپل را بیست روز ذکر می‌نماید و آدمی متحیر می‌شود چگونه يك ارتش بزرگ پنج میلیونی مدت بیست شبانه روز مقابل معبد آکروپل معطل شد و نتوانست بريك مشت افراد بی بضاعت و بسی اسلحه که در آن معبد بودند غلبه نماید.

حتی اگر معبد آکروپل يك پادگان قوی برای دفاع داشت، باز در ظرف مدتی کوتاه و شاید يك روز، آن پادگان از پا درمی‌آمد و اگر قبول کنیم که ارتش عظیم خشایارشا مدت بیست روز، مقابل آکروپل در داخل

## ایرانیان در آتن چه دیدند؟ □ ۱۳۱۳

شهر آتن معطل شد، آیا دلیل بر این نیست که پادشاه ایران نخواست اقداماتی بکند که سبب ویرانی آن معبد بزرگ و زیبا گردد؟

هرودوت نتوانسته مراجعت آتنی‌ها را به آن شهر انکار کند و تصدیق نموده که خشایارشا به مردم شهر تأمین داد و آنها به آتن مراجعت کردند. خشایارشا آکروپل را ویران نکرد، ولی دو مجسمه از آن خارج نمود و به ایران برد و در کاخ پرسپولیس نصب نمود و هر دو مجسمه از زمامداران سابق آتن بود، یکی به اسم «هارموویوس» و دیگری به اسم «آریستوگیتون» و آن دو مجسمه را با مفرغ ساخته بودند و آن قدر از لحاظ هنری زیبا بودند که خشایارشا نتوانست از آنها بگذرد و هر دو را به ایران برد و آن دو مجسمه تا پایان سلطنت هخامنشیان در کاخ پرسپولیس بود و بعد از این که اسکندر ایران را اشغال کرد آن دو مجسمه را از آن کاخ خارج کرد و به یونان فرستاد تا این که در آکروپل نصب شود.

امروز این دو مجسمه هست، ولی مجسمه‌های اصلی نیست و نمی‌دانیم مجسمه‌های اصلی که از ایران به آکروپل برگردانیده شد گرفتار چه سرنوشت گردید. دو مجسمه‌ای که امروز دیده می‌شود کپی است یعنی آنها را از دو مجسمه اصلی تقلید کرده‌اند.

هرودوت می‌گوید در حالی که خشایارشا معبد آکروپل را محاصره کرده بود و با مدافعین آن معبد می‌جنگید، جنگ دریایی سالامیس در گرفت. این نکته غیر از جنگ بیست روزه معبد آکروپل صحت دارد و هنگامی که خشایارشا در آتن بود بین نیروی دریایی یونان و ایران در نزدیکی جزیره سالامیس جنگ در گرفت.



## در سالامیس چه گذشت؟

آکروپل معبد الهه آتنه آنقدر باشکوه و زیبا بود که آدمی با يك بار دیدن نمی توانست تمام زیبایی های آن را ببیند، لذا خشایارشا که مرتبه اول در دهمین روز ورود به آتن به آن معبد رفت، در روز پانزدهم نیز در صدد بر آمد که به آن معبد برود و زیبایی های آن را تماشا کند.

در آن روز آتن تقریباً وضع عادی را پیدا کرده بود و مردم در معابر دیده می شدند و عده ای از دکان ها به کار مشغول بودند. فرمانده گارد جاوید قبل از اینکه خشایارشا به معبد برود گفت بهتر این است که معبد را خلوت کنند تا این که پادشاه ایران بتواند به راحتی آن را ببیند.

«سوئه تون» مورخ معروف می گوید خشایارشا وقتی به پای تپه ای رسید که معبد آکروپل بالای آن بود امر کرد که معبد را خلوت نمایند. افسران و سربازان گارد جاوید کسانی را که در معبد بودند از آن خارج کردند، ولی نگذاشتند که آنها از تپه فرود بیایند، برای این که خشایارشا بر تپه صعود

در سالامیس چه گذشت؟ □ ۱۳۱۵

می‌کرد و اگر مردم پایین می‌رفتند راه عبور خشایارشا بسته می‌شد. این بود که بعد از خارج کردن مردم از معبد، آنها را در کنار راهی که گفتیم در بالای تپه از آن می‌گذشتند و وارد معبد می‌شدند، قرار دادند تا این که خشایارشا بگذرد. در آن روز، وی لباس عادی در برداشت و مسلح نبود و فقط يك داگک (یعنی شمشیر مستقیم دودم) بر کمرش دیده می‌شد.

وقتی خشایارشا از راهی که یونانی‌ها در دو طرف آن ایستاده بودند عبور می‌کرد تا این که وارد معبد شود، يك زوبین به طرفش پرتاب شد و آن نیزه سبك وزن، بر ران چپ خشایارشا، و گوشه ران فرود آمد و در يك چشم برهم زدن مردان گارد جاوید خشایارشا را احاطه کردند تا زوبین‌های دیگر پرتاب نشود.

در حالی که عده‌ای از سربازان گارد جاوید خشایارشا را احاطه کرده بودند، عده‌ای دیگر برای دستگیری ضارب حمله‌ور شدند و چون خیلی خشمگین بودند هر کسی را در مقابل خود می‌دیدند از پا درمی‌آوردند تا این که توانستند ضارب را دستگیر نمایند.

سوئه‌تون مسی‌گوید در آن روز در معبد آکروپل بیست تا سی نفر به قتل رسیدند و بعید نیست که هرودوت که نوشته است ارتش ایران بعد از اشغال آکروپل تمام کسانی را که در آنجا بودند قتل عام کرد، آن واقعه را در تبارداشته است. سوئه‌تون که این واقعه را ذکر می‌کند اسم ضارب را ذکر نکرده و در مدرك دیگر هم این واقعه و اسم ضارب نوشته نشده است.

زوبین را در همان بالای تپه از ران خشایارشا خارج کردند و چون از زخم خون می‌ریخت، زخمش را بستند و برای خشایارشا تخت‌روان آوردند و او را سوار بر تخت‌روان کردند و برگرداندند و بعد از این که از ضارب تحقیق کردند معلوم شد که عرق وطن پرستی او را واداشته که زوبین را پرتاب نماید و در آن دوره کسانی که مبادرت به آن نوع سوء قصد می‌کردند

با مجازاتی هولناک به قتل می‌رسیدند و ضارب نیز گرفتار همان مجازات گردید.

بعد از این واقعه تا مدت چندین روز خشایارشا، مشغول معالجه زخم‌های خود بود و نمی‌توانست راه برود و در همان موقع خبر شکست خوردن نیروی دریایی ایران در جنگ سالامیس به او رسید.

در سالامیس دوبار جنگ دریایی بین ایران و یونان در گرفت که ما شرح جنگ اول را در دوره داریوش بزرگ دادیم. جنگ مزبور در تاریخ یونان زیاد انعکاس ندارد، اما جنگ دوم در تاریخ آن کشور دارای مقامی بزرگ است. چون در جنگ مزبور نیروی دریای ایران به سختی از نیروی دریایی آتن شکست خورد.

نیروی دریایی ایران نایستی در آن موقع بانیروی دریایی یونان می‌جنگید برای این که ضعیف بود.

دیدیم که نیروی دریایی ایران از روزی که ارتش خشایارشا وارد یونان گردید تا روزی که به آتن رسید، به طور دایم در دریا، به موازات ارتش ایران در خشکی، حرکت می‌کرد تا مانع از این شود که نیروی دریایی یونان در عقب ارتش ایران نیرو پیاده نماید و نیز، خواربار به ارتش ایران برساند.

روزی که ارتش ایران در آتن مستقر شد، باز نیروی دریایی ایران به ارتش آذوقه می‌رسانید و از همان آذوقه، اولین نانوایی‌های آتن شروع به طبخ نان کرد و اگر نیروی دریایی ایران آذوقه به ارتش نمی‌رسانید در آتن تمام ایرانیان از گرسنگی می‌مردند، چون در آن جا خواربار نبود.

خشایارشا قبل از این که وارد آتن شود، چون تصور می‌کرد که یونانیان در کشور آتیک به سختی مقاومت خواهند نمود، قسمتی از نیروی دریایی ایران را مأمور کرد که از مغرب آتیک، نیرو پیاده نماید تا این که نیروی

مدافع کشور آتیک بین دو تیغ قرار بگیرد و به زودی از بین برود. اگر نقشه یونان را در دسترس داشته باشیم و هنگام خواندن این سطور نظری به نقشه بیندازیم، مانور نظامی خشایارشا را بهتر درک خواهیم کرد و خواهیم دید که هر گاه قشون ایران در مغرب آتیک پیاده می‌شد، چون خشایارشا هم از شمال و مشرق در آتیک پیش می‌رفت، تمام نیروی مدافع کشور آتیک بین دو شمشیر متقاطع قرار می‌گرفت و از بین می‌رفت.

از لحاظ تاکتیکی، مانور خشایارشا، با توجه به این که مانور مزبور در دو هزار و پانصد سال قبل از این صورت می‌گرفت، بسیار جالب توجه بود. خشایارشا گمان می‌کرد که یونانیان پیش‌بینی نمی‌کنند که وی ممکن است از راه دریا نیرویی را در مغرب کشور آتیک پیاده کند، اما لازمه پیاده کردن نیرو از طرف ایران در مغرب کشور آتیک این بود که کشتی‌های ایرانی از سالامیس - همان جزیره استراتژیکی معروف - بگذرد. ما ضمن وقایع دوران سلطنت داریوش اول گفتیم که همان‌طور که «او کیناوا» در جنگ جهانی دوم دروازه ژاپون بود، جزیره سالامیس هم در جنگ‌های ایران و یونان دروازه کشور آتیک گردید.

سالامیس در مغرب کشور آتیک پایگاه نیروی دریایی یونان بود و یونانی‌ها نیروی دریایی خود را در آنجا متمرکز کرده بودند زیرا جرأت نمی‌کردند با نیروی دریایی قوی ایران بجنگند. اما وقتی خشایارشا امر کرد که قسمتی از نیروی دریایی ایران، سربازان او را در مغرب کشور آتیک پیاده کند، نیروی دریایی ایران تضعیف شد و نیمی در مشرق آتیک به جا ماند و نیم دیگر به راه افتاد تا این که سربازان ایرانی را در مغرب آتیک پیاده نماید و جنگ دریایی سالامیس بر اثر همین مانور در گرفت.

نیروی دریایی یونان متمرکز در سالامیس، در حقیقت از میدان جنگ کناره گرفته بود چون می‌دانست که اگر با نیروی دریایی ایران بجنگد

نسابود خواهد شد، ولی وقتی نیروی دریایی ایران به مغرب آتیک نزدیک گردید تا این که سربازان را پیاده کند، نیروی دریایی یونان که مشاهده کرد نیرویی ضعیف به ساحل نزدیک می شود به جرأت در آمد و تصمیم گرفت که بجنگد.

فرماندهی نیروی دریایی یونان را تمیستوکل (تمسیتوکل) رئیس جمهور آتیک برعهده داشت و در تاریخ یونان او را فرمانده کل جنگ سالامیس معرفی کرده اند و ما می دانیم که تمیستوکل یک مرد دریایی نبود، و تا آدمی دریا نورد (با مفهوم بحر پیمایی در قدیم) نباشد نمی تواند یک جنگ دریایی را اداره کند. چون در دریا، هنگام جنگ مقتضیاتی وجود دارد که غیر از مقتضیات خشکی است و حتی یک سردار جنگی با استعداد که در خشکی نایل به تحصیل پیروزی های متعدد شده، وقتی فرماندهی یک جنگ دریایی را برعهده بگیرد به اندازه یک ملوان عادی نمی تواند تأثیر مفید داشته باشد.

ما شك نداریم که تمیستوکل فقط به طور اسمی فرماندهی نیروی دریایی یونان را در جنگ سالامیس برعهده داشته است و فرمانده واقعی آن جنگ یک افسر نیروی دریایی بوده اما تاریخ به آن افسر ظلم کرد و اسمش را ثبت ننمود.

افسری که در جنگ سالامیس فرماندهی نیروی دریایی یونان را برعهده داشت، افسری بوده است موقع شناس و می توان گفت که در یک یک چشم برهم زدن کشتی های جنگی یونان را که در پایگاه دریایی در حال استراحت بودند برای پیکار آماده کرد و شاید به وسیله اکتشاف از نزدیک شدن نیروی دریایی ایران اطلاع داشت و رسیدن نیروی دریایی ایران به مغرب کشور آتیک برای او غیرمنتظره نبود و می دانست که نیرویی که به مغرب آتیک نزدیک می شود نصف نیروی دریایی ایران است و او می تواند

به سهولت ناوهای ایران را از بین ببرد.

برای این که بدانیم چرا ایران در جنگ دریایی سالامیس شکست خورد باید این نکات را در نظر بگیریم:

آتن به معنای واقعی يك کشور دریاداری بود و برای نیروی دریایی خیلی قابل به اهمیت می شد و می توان گفت تمام بودجه نظامی آتن به صرف نیروی دریایی می رسید.

وضع آتن در دنیای قدیم، شبیه بود به وضع انگلستان قبل از جنگ دوم جهانی و هیتلر رئیس دولت آلمان که تمام اروپا را به زانو در آورد، نتوانست انگلستان را از پا در آورد، برای اینکه انگلستان در آن دوره دارای يك نیروی دریایی قوی بود. چون آتن تمام هم نظامی خود را صرف نیروی دریایی می کرد، در آن کشور شعایر دریاداری به وجود آمد و خانواده هایی پسر بعد از پدر در بانورد می شدند و آنها وظیفه خود می دانستند که در راه آتن جان بسپارند. علت دوم این بود که در بین جنگ اول سالامیس (در دوره داریوش اول) و جنگ دوم (که اکنون مورد بحث ما می باشد) يك مهندس آتنی پیدا شد به اسم «آکریوس» و مهندس مزبور قسمت تنه کشتی ها را که زیر آب قرار می گیرد چون لبة کارد بسازد و تیز ساخت و در نتیجه سرعت کشتی های جنگی آتن و فرمانبرداری آنها زیادتر شد.

مسئله سرعت و فرمانبرداری کشتی جنگی در میدان های جنگ دریایی قدیم از عوامل مؤثر در سرنوشت جنگ بود. کشتی های جنگی سبک سیر و فرمانبردار هر موقع که می خواستند با دشمن پیکار می کردند و هر موقع که به صرغه خود نمی دیدند به سرعت دور می شدند.

در جنگ سالامیس، تمام کشتی های جنگی آتن، طبق نقشه «آکریوس» ساخته شده بود و کشتی های جنگی خشایارشا نسه سرعت کشتی ها آتن را داشتند نه مثل آن کشتی های فرمانبردار بودند. نمی گوئیم

از سکان اطاعت می کردند، چون آن کشتی‌ها سکان نداشتند و کشتی جنگی و بازرگانی به وسیله پارو‌ها به راست و چپ منحرف می شد یا دور می زد. در جنگ سالامیس کشتی‌های جنگی آتن چون اتوموبیل‌های کورسی بود و کشتی‌های جنگی سنگین ایران چون کامیون‌های باری. معه‌ذا تا وقتی که آن کشتی‌های سنگین باهم بودند آتنی‌ها جرأت نکردند که حمله‌ور شوند، اما وقتی نیروی دریایی ایران نصف شد، کشتی‌های جنگی آتنی جرأت پیدا کردند و حمله‌ور شدند.

علت سوم شکست خوردن ایرانیان در جنگ سالامیس این بود که «تارک»، دریاسالار ایرانی از وضع محلی خلیج بزرگی که جزیره سالامیس در آن قرار گرفته اطلاع نداشت. ما در جنگ اول سالامیس گفتیم که در آن خلیج، دو جریان دریایی وجود داشت که یکی از شمال به جنوب می‌رفت و دیگری از جنوب به شمال. کشتی‌های یونان که از آن دو جریان اطلاع داشتند از آنها استفاده می کردند، ولی «تارک» دریاسالار ایرانی از آن جریان اطلاع نداشت.

چهارمین علت شکست خوردن ایرانیان در جنگ سالامیس همان است که «ویرژیل» شاعر معروف در قطعه مشهور خود «انه‌ئید» ذکر کرده و آن علت این بود که آتنی‌ها در وطن خود می‌جنگیدند و ملوانان آتنی در جایی پیکار می کردند که آن را به خوبی می‌شناختند و می‌دانستند که برای چه پیکار می‌کنند.

علت پنجم شکست خوردن ایرانیان در جنگ دریایی سالامیس این بود که غافلگیر شدند و نمی‌توان انکار کرد که اگر تارک، مآل اندیش بود، غافلگیر نمی‌شد و او که تسا آن موقع با نیروی دریایی آتن نجنگیده بود، بایستی پیش‌بینی می‌کرد که نیروی دریایی آتن در هر ساعت ممکن است پدیدار شود.

در سالامیس چه گذشت؟ □ ۱۳۲۱

خشایارشا دستور داده بود که تارك قسمتی از ارتش ایران را در مغرب کشور آتیک پیاده نماید، ولی خشایارشا يك سردار خشکی بود نه يك سردار دریایی، اما تارك که يك سردار دریایی به شمار می آمد مکلف بود به خشایارشا بفهماند که تقسیم شدن نیروی دریایی ایران به دو قسمت خطرناک است، ولی این را به پادشاه ایران نگفت.

آیا او می دانست که نباید با يك نیروی دریایی ضعیف به طرف مغرب آتیک برود و از ترس خشایارشا توضیح نداد؟ بعید نیست که این طور باشد، چون خشایارشا و به طور کلی پادشاهان اولیه سلسله هخامنشی که کوروش و کمبوجیه و داریوش اول و خشایارشا بودند، در جنگ سخت گیری زیاد می کردند و وقتی دستوری صادر می نمودند بایستی اجرا شود و تارك به احتمال ترسید به پادشاه ایران بگوید که با نیروی دریایی ضعیف به مغرب آتیک رفتن خطرناک است.

در هر صورت مسئولیت غافلگیر شدن نیروی دریایی ایران در سالامیس با تارك است، اما همان مرد و افسران و سربازانش وقتی مشاهده کردند که با يك نیروی قوی روبرو هستند و دیدند که قوه مانور کشتی های جنگی آتن بیش از کشتی های ایرانی است، چنان مردانه جنگیدند که حتی هرودوت چند جا نوشته است که ایرانیان در جنگ سالامیس ابراز شجاعت کردند و هرودوت به ندرت نسبت به ایرانیان واقع بین بوده و این یکی از موارد نادرست است که او حاضر شده يك واقعه تاریخی را که ملت ایران در آن شریک بود همان طور که اتفاق افتاده بنویسد.

هنگام ظهر دو نیروی دریایی به هم نزدیک شدند.

مورخین یونانی شماره کشتی های نیروی دریایی ایران را چهارصد کشتی ذکر کرده اند که بدون تردید اغراق است. شماره کشتی های جنگی آتن سیصد کشتی ذکر گردیده و در بعضی از تواریخ دو بیست کشتی نوشته شده است.



هرودوت که تعدد داشته در تمام برخوردهای بین ایرانیان و یونانیان، شماره ایرانیان را زیاد بنویسد نوشته است که نیروی دریایی یونان در آن جنگ بیش از دویست کشتی نداشت. اما اگر ایران در جنگ دریایی سالامیس دارای چهارصد کشتی بود شکست نمی خورد.

سرهنگ گوردون انگلیسی می گوید که شماره کشتی های جنگی ایران در جنگ دریایی سالامیس دویست واحد بوده و این يك تخمین عقلایی است.

تارك، دریاسالار ایرانی در نظر اول تمام کشتی های آتنی را ندید، برای این که زمین جزیره قسمتی از کشتی های جنگی آتن را می پوشاند و مانع از این می شد که ایرانیان تمام آنها را ببینند.

اگر خوانندگان محترم نقشه یونان را در دسترس داشته باشند و هنگام خواندن شرح جنگ سالامیس نظری به آن جزیره، واقع در مغرب آتیک در خلیج بزرگ، بیندازند فهم مطلب خیلی سهل می شود.

بین جزیره سالامیس و مغرب کشور آتیک تنگه ایست که نیروی دریایی ایران مجبور بود که از آن مسیر بگذرد، چون برای پیاده کردن نیرو در ساحل کشور آتیک راهی دیگر نداشت و جنگ در این تنگه در گرفت. سواحل جزیره سالامیس در این تنگه مضرس است و دارای فرو رفتگی ها و برآمدگی های زیاد می باشد و وضع ساحلی جزیره سبب شد که تارك فرمانده نیروی دریایی ایران وقتی وارد تنگه شد در آغاز بیش از چند کشتی جنگی یونانی را ندید و چون نیروی خود را قوی تر یافت با تهور به سوی کشتی های یونانی رفت. اما جریان آب ساحلی که از شمال به طرف جنوب می رفت حرکت کشتی های ایران را که از جنوب به طرف شمال می رفتند کند می کرد.

در این گونه مواقع، آنهایی که بر پاروزنان فرماده می داشتند به آنها

در سالامیس چه گذشت؟ □ ۱۳۲۳

نهیب می زدند که سریع تر پارو بزنند و کشتی را جلو برانند و آنها هم کمال نیروی خود را به کار می انداختند و دم در می دادند و با يك آهننگ، کلماتی را تکرار می کردند که خود را تشویق و تقویت کنند، معینا جریان دریایی سریع بود و نمی گذاشت کشتی ها با سرعت به سوی سفاین یونان بروند.

ولی کشتی های یونان که سبك سیر بودند و از جریان مساعد استفاده می کردند با شتاب به کشتی های ایرانی نزدیک می شدند و هر قدر که از دقایق می گذشت تارك می دید که کشتی های بیشتری نمایان می گردد و طوری شماره کشتی های آتنی زیاد شد که تمام عرض تنگه را اشغال کرد و آن قسمت از کشتی های یونانی که نزدیک ساحل بود سریع تر حرکت می نمود چون از جریان آب استفاده می کرد و فرمانده نیروی دریایی یونان (که در تساریخ به اسم تمیستوکل (تمیستوکلس) رئیس جمهوری آتن ذکر شده) حرکت تمام کشتی ها را يك بکنواخت کرد تا این که در يك موقع به کشتی های ایرانی برسند.

تارك وقتی دریافت که نیروی دریایی حریف قوی تر از او می باشد لازمه اش این بود که عقب نشینی نماید، اما به دو علت عقب نشینی نکرد:

اول این که او و افسران و سربازانش مردانی دلیر بودند و از کشته شدن بیم نداشتند و می توانستند بدون لرزه و طپش قلب به سوی يك خصم قوی بروند. علت دوم این بود که اگر تارك عقب نشینی می کرد کشتی های آتنی به مناسبت این که سریع السیر بودند به او می رسیدند و باز جنگ در می گرفت.

يك فرمانده کل هر قدر دلیر باشد بایستی رعایت مصلحت نیرویی را که تحت فرماندهی اش می باشد بکند و تهور را مطیع عقل نماید. تارك در آن موقع نه فقط ملوانان خود را حمل می کرد، بلکه قسمتی از ارتش

خشايارشا را هم حمل می نمود، چون می دانیم که وی می رفت تا این که قسمتی از واحدهای جنگی ایران را در مغرب آتیک پیاده کند. وظیفه تارك این بود که در فکر سربازانی که در کشتی ها هستند باشد و آنها را نجات بدهد، اما بعد از این که به نیروی خصم پی برد وسیله ای برای نجات آنها نداشت. این بود که جنگ را ترجیح داد و به ناخدایان خود امر کرد تا به سربازانی که در کشتی ها هستند بگویند که خود را برای جنگ در کشتی آماده نمایند.

سایر کارهایی که در کشتی ها صورت گرفت شبیه به کارهایی بود که در اولین جنگ سالامیس به انجام رسید، از قبیل این که مقداری ماسه روی صحنه کشتی ها ریختند تا این که جنگجویان بعد از جاری شدن خون روی صحنه نلغزند و بر زمین نخورند و سطل های بزرگ را در دسترس گذاشتند تا این که حریق ها را خاموش کنند زیرا ممکن بود که کشتی های یونانی به کشتی های ایرانی آتش بپراکنند و در انبار کشتی، مرمم های درمان زخم ها را در دسترس گذاشتند تا این که مجروحین را زخم بندی نمایند.

طرز جنگ این بود که دو کشتی متخاصم وقتی به هم می رسیدند به شدت تصادم می کردند و تصادم مزبور آن قدر شدید بود که يك يا دو کشتی می شکست و آب دریا به داخل کشتی ها هجوم می آورد و يك يا دو کشتی غرق می شد.

به همین جهت کشتی ها، در جلو، چیزی چون دماغه داشتند که در آغاز از چوب و بعد از مفرغ ساخته می شد و هنگامی که دو کشتی به هم می رسیدند دماغه های دو کشتی تصادم می کرد و صدای دو دماغه مفرغی مثل صدای توپ در دریا انعکاس پیدا می نمود و بعد از آن تصادم از طرف کشتی ها به سوی یکدیگر چنگک های بزرگ، متصل به زنجیرهای محکم، پرتاب می شد و چنگک را به طرف دیوار کشتی پرتاب می کردند که آن را بگیرند

در سالامیس چه گذشت؟ □ ۱۳۲۵

و سپس دهها نفر از سربازانی که در کشتی‌ها بودند، زنجیر متصل به چنگک را می‌کشیدند تا این که کشتی خصم را از پهلو به کشتی خودشان متصل نمایند و بتوانند سربازان خود را وارد کشتی دشمن بکنند و سربازان دشمن را به هلاکت برسانند.

در اولین ساعت جنگ، چند کشتی ایرانی هنگام تصادم با کشتی‌های یونانی شکافته شد و آب به داخل آنها هجوم آورد. علت شکافتن کشتی‌های ایرانی سرعت زیاد کشتی‌های یونانی و استحکام آنها بود.

«آگریوس» مهندس یونانی که گفتیم نقشه کشتی‌های جدید آن را طرح کرد، نه فقط قسمت زیر آبی کشتی را طوری ساخت که سرعت آنها زیاد بشود، بلکه کشتی‌های بلند از کارگاه‌های کشتی‌سازی خارج نمود.

کشتی‌های جنگی ایران فقط در قسمت جلو که دماغه آنجا بود استحکام داشت و به استحکام سایر قسمت‌های کشتی توجه نمی‌کردند و تصور می‌نمودند چون فقط دماغه کشتی با دماغه کشتی خصم تصادم می‌کند کافی است که همانجا محکم باشد. اما «آگریوس» می‌دانست که وقتی دو دماغه تصادم می‌کند، اگر کشتی محکم نباشد بر اثر فشاری که بر آن وارد می‌آید حتی ممکن است عقب کشتی بشکند تا چه رسد به طرفین آن.

آنچه آگریوس در کشتی‌های جنگی کرد، مربیان ورزشی یونان در ورزشگاه‌ها به ورزشکاران می‌آموختند و به ورزشکاری که می‌خواست قهرمان دویدن شود می‌گفتند تصور نکن برای این که بتوانی در مسابقه دووندگی فاتح شوی بایستی زیاد بدوی و در این فکر نباش که قوت پاهای تو برای احراز موفقیت در مسابقه دووندگی کافی است، بلکه همه جای بدن تو بساید قوی شود تا اینکه بتوانی در مسابقه دووندگی تحصیل پیروزی نمایی، چون پاها وابسته به کمر و سینه و دست‌ها و شانه‌ها می‌باشد و اگر سایر قسمت‌های بدنت ضعیف باشد در مسابقه دووندگی فاتح نخواهی گردید و بعد از دوهزار

و پانصد سال، تازه مربیان ورزش از نیم قرن به این طرف فهمیده‌اند تنها با زیاد دویدن، يك ورزشكار قهرمان دوندگی نمی‌شود، بلکه باید همه جای بدن خود را با ورزش پرورش بدهد تا اینکه بتواند در مسابقه دوندگی تحصیل پیروزی نماید.

مهندس آگریوس هم در کارگاه‌های کشتی‌سازی، همه جای کشتی‌های جنگی را محکم کرد تا این که هنگام تصادم، طرفین کشتی یا عقب آن درهم نشکند. این بود که در ساعت اول جنگ، عده‌ای از کشتی‌های جنگی ایران طوری بر اثر تصادم دو دماغه درهم شکست که آب وارد کشتی گردید و بعضی از سرنشینان آن‌ها را به کشتی‌های دیگر منتقل کردند و بعضی در آب افتادند.

آنهایی که می‌توانستند شنا کنند شروع به شنا کردند و خود را به یکی از کشتی‌های ایرانی رساندند و آنهایی که نمی‌توانستند شنا کنند غرق شدند و کمانداران آتنی از صحنه کشتی‌ها شناگران را به تیر می‌بستند. درهم‌شکستن عده‌ای از کشتی‌های جنگی ایران اولین لطمه‌ای بود که به ایرانیان خورد. صحنه کشتی‌های ایرانی و یونانی طوری شلوغ شد که يك وجب جای خالی در صحنه کشتی‌ها نبود. در هر صحنه، صدها دست مسلح به شمشیر و تیر و گرز تکان می‌خورد و در آنجا چیزی که ارزش نداشت جان آدمی به شمار می‌آمد.

گاهی دستی از بدنی قطع شده یا ضربت تبر پایی را قطع می‌نمود. تبرهایی که جنگجویان به کار می‌بردند با تبر هیزم‌شکنان فرق داشت و قسمت برنده تبر جنگی پهن و طولانی بود و با يك ضربت شدید آن تبر می‌توانستند ران يك سرباز را بکلی قطع کنند به طوری که پا از بدن جدا شود.

اگر کسی لحظه‌ای فرصت به دست می‌آورد و می‌توانست به اطراف

در سالامیس چه گذشت؟ □ ۱۳۴۷

توجه نماید جسد کشته شدگان خصم را به دریا می انداخت تا این که جا، باز شود و بتواند در میدانی که در آن ازدحام کمتر باشد بجنگد.

وسعت میدان جنگ، تقریباً تمام تنگه سالامیس بود و یک طرف کشتی های جنگی به نزدیکی ساحل کشور آتیک می رسید و طرف دیگر به جزیره سالامیس و باید اضافه کرد که فقط در آن جنگ دریایی، میدان جنگ وسیع نبود بلکه در تمام جنگ های دریایی قدیم، میدان جنگ وسعت داشت و فرمانده کل نمی توانست دو انتهای شرقی و غربی یا شمالی و جنوبی میدان جنگ را ببیند و به همین جهت در جنگ های دریایی قدیم ناخدایان هر منطقه بایستی به کمک هم برخیزند، چون فرمانده کل نمی توانست که همه جا را ببیند و از وضع یکایک کشتی ها مستحضر شود، بخصوص اگر دود پراکنده می کردند. چون گاهی برای این که خود را از نظر دشمن پنهان نمایند دود می پراکنند، ولی در آن روز، دود پراکنده نشد، معینا دیدن تمام میدان جنگ (از یک نقطه) برای تارک دریا سالار ایرانی و تمیستر کل فرمانده نیروی دریایی آتن امکان نداشت و آنها با کشتی های خود در طول میدان جنگ حرکت می کردند که وضع آن را ببینند و مشاهده کنند که کدام یک از کشتی های خودشان احتیاج به کمک دارند و وقتی وضع یکی از آنها را و خیم می دیدند نزدیک ترین کشتی های دوست را به کمکش می فرستادند.

از تمام کشتی ها فریاد بدگوش می رسید و سلحشوران آنی که در صحنه های کشتی شمشیر و تبر و گرز می زدند نمی توانستند از نعره و فریاد خودداری نمایند و هر کسی که ضربتی شدید دریافت می کرد فریاد می زد و آن کس هم که ضربتی شدید می زد نعره می کشید.

اگر مردی بر اثر لغزیده شدن، روی صحنه کشتی می افتاد بعید بود که بتواند برخیزد برای این که یک ضربت تبرسینه یا پشت یا فرقهش را می شکافت

یا ضربت شمشیر گردنش را قطع می کرد و خون او مزید بر خونی می شد که روی صحنه ریخته بود.

گاهی يك کشتی به سوی کشتی دیگر آتش پرتاب می کرد تا این که آن را آتش بزند و آنهایی که در آن کشتی بودند سعی می کردند آتش را خاموش نمایند.

هنوز تلمبه اختراع نشده بود و در کشتی ها آتش را با آب سطل ها خاموش می کردند. اما خصم پیاپی آتش می انداخت که بر وسعت حریق بیفزاید و کسانی را که می خواستند آتش را خاموش کنند به تیر می بست تا این که موفق به خاموش کردن حریق نشوند و چون کشتی از چوب بود، اگر آتش خاموش نمی شد حریق توسعه به هم می رسانید و طوری شدت می کرد که سربازان برای این که نسوزند خود را در آب می انداختند و کشتی آتش افروز، با سرعت چنگک های خود را می گشود تا این که از کانون حریق دور شود.

وقتی حریق در يك کشتی توسعه می یافت و سربازان برای اینکه نسوزند خود را در آب می انداختند، فریاد هولناک پاروزنان بر می خاست و هرچه بیشتر فریاد می زدند که آنها را نجات بدهند کمتر نتیجه می گرفتند، چون کسی در کشتی باقی نمی ماند تا این که زنجیر آنها را بگشاید و نجاتشان بدهد تا آنها نیز خود را در آب بیندازند و زنده نسوزند و می دانیم که در کشتی های جنگی قدیم همواره پای پاروزنان در زنجیر بود تا این که نتوانند شورش کنند و آن بیچارگان وقتی حریق در کشتی وسعت به هم می رسانید و افسران و سربازان کشتی را ترك می کردند و می رفتند زنده می سوختند و تا لحظه آخر که توانایی داشتند فریاد جگر خراشان به گوش می رسید.

در کشتی های یونانی، سربازان کاسک و خفتان داشتند در صورتی که

در سالامیس چه گذشت؟ □ ۱۳۴۹

سربازان ایرانی بدون کاسک و خفتان می جنگیدند. خودداری سربازان ایرانی از بر سر نهادن کاسک و پوشیدن خفتان برای صرفه‌جویی نبود بلکه خود را با کاسک و بخصوص با خفتان ناراحت می‌دیدند و نمی‌توانستند چالاک باشند و سنگینی کاسک و خفتان از چابکی آنها می‌کاست.

در آن روز بعد از اینکه قدری از ظهر گذشت هوا گرم شد و نسیمی که همواره در دریا می‌وزید گرمای هوا را تعدیل نمی‌کرد و سربازان یونانی عرق می‌ریختند، اما خفتان و کاسک آنها از لحاظ دفاعی مؤثر بود و يك قسمت از ضربات ایرانیان چون به کاسک و خفتان می‌خورد هدر می‌رفت.

در جنگ دریایی سالامیس، مثل سایر جنگ‌های دریایی قدیم، مؤثرترین مانور جنگی این بود که چند کشتی دوست به يك کشتی دشمن حمله‌ور شوند و زود آن را مغلوب نمایند و مغلوب کردن هم به این صورت میسر می‌شد که تمام سربازان مدافع را می‌کشتند یا اسیر می‌کردند به طوری که در کشتی غیر از پاروزنان کسی باقی نمی‌ماند و پاروزنان با این که جاندار بودند مثل موتورهای بیجان این دوره از خود اختیار نداشتند و اختیارشان در دست کسی بود که کشتی را به تصرف در می‌آورد و او به آنها امر می‌کرد که به فلان طرف بروند و آنها پاروها را به حرکت در می‌آوردند و کشتی به راه می‌افتاد. آنها این را می‌دانستند که اگر با امر کسی که کشتی را به تصرف در آورده مخالفت کنند به سختی کشته خواهند شد و پاروزن مخالف مقابل چشم پاروزنان دیگر آنقدر مورد شکنجه قرار می‌گرفت تا این که جان بسپارد و آن مجازات هولناک را برای این که سبب عبرت گردد ضروری می‌دانستند.

پاروزنان در کشتی‌های جنگی قدیم مدت چند هزار سال با مذلت و اعمال شاقه زندگی را می‌گذرانیدند، حتی بعد از این که علم استفاده از بادبان وسعت گرفت و تکمیل شد باز موتور آدمی برای به حرکت در



آوردن پارو در کشتی‌های جنگی از بین نرفت و حتی در نیمه اول قرن نوزدهم نیز از این موتور برای به حرکت درآوردن پارو در کشتی‌های جنگی استفاده می‌کردند و فقط استفاده از نیروی بخار، به اسارت چند هزار ساله پاروزنان در کشتیهای جنگی خاتمه داد و کسی که اولین مرتبه دیگک بخار را در کشتی کار گذاشت تا آن را به حرکت درآورد، فرمان آزادی تمام پاروزنان کشتی‌های جنگی را صادر کرد.

هر قدر که ساعات روز بیشتر منقضی می‌شد از شماره کشتی‌های جنگی ایران که در جنگ شرکت داشتند می‌کاست. با این که یونانیان از حیث داشتن کشتی‌های سریع و محکم و نیز از حیث داشتن کشتی‌های جنگی زیاد بر ایرانیان رجحان داشتند، در آن روز به تصدیق خود یونانیان، یک کشتی ایرانی تسلیم نشد و در هیچ کشتی جنگی ایرانی سربازان آسمان نخواستند و آن قدر جنگ کردند تا این که به قتل رسیدند یا طوری مجروح شدند که نتوانستند دیگر بجنگند.

در آن جنگ یونانیان اسیران زیادی از ایران گرفتند، ولی باز به قول مورخین یونانی اسیر سالم به دستشان نیفتاد و تمام اسیران ایرانی که در آن جنگ به دست یونانیان افتادند مجروح بودند و این برای تاریخ ایران یک مباهات است.

در شکست خوردن نیروی دریایی ایران در جنگ سالامیس تردید وجود ندارد، اما وقتی ایرانیان خود را در مهلکه دیدند، روحیه خویش را از دست ندادند و آن قدر پایداری کردند تا کشته شدند و یونانیان اجسادشان را به دریا انداختند و در بین آن عده از ایرانیان که زنده ماندند کسی وجود نداشت که مجروح نباشد.

تارك فرمانده نیروی دریایی ایران تا ساعتی که امیدوار بود پیروزی به دست بیسورد به وظیفه فرماندهی خود عمل کرد. وی تا آن موقع از تصادم

در سالامیس چه گذشت؟ □ ۱۳۴۱

با کشتی‌های جنگی یونانی پرهیز می‌کرد، و ای بعد از این که دریافت که فاتح نخواهد شد تصمیم گرفت خود نیز در جنگ شرکت کند و به ناخدای کشتی خردگفت با نزدیک‌ترین کشتی دشمن تصادم کن!

همین که دماغ، دو کشتی به هم تصادم کرد و صدای آن چون رعد در دریا پیچید، و قبل از این که جنگ‌ها از دو طرف، به سوی دیوار کشتی پرتاب شود تا این که دو کشتی پهلو بگیرند، تارک جستن کرد و وارد کشتی یونانی شد.

او یک شمشیر بلند مستقیم در دست داشت و وقتی وارد کشتی یونانی گردید چند سرباز جلوی او را گرفتند اما تارک از وسط آنها گذشت. در عقب تارک قبل از این که جنگ به کار بیفتد عده‌ای از سربازان ایرانی توانستند وارد کشتی یونانی شوند.

تارک برای این نمی‌جنگید که فاتح شود. چون او که یک سردار جنگی بود آن روز در مورد چگونگی پایان جنگ تردید نداشت و می‌دانست که مغلوب شدنش قطعی است و آن مرد در آن ساعت برای این می‌جنگید که زنده نماند و مثل سربازان و افسران دیگر که در آن جنگ به هلاکت رسیدند کشته شود.

از لحظه‌ای که دو کشتی ایرانی و یونانی تصادم کردند تمام کسانی که در کشتی جنگی یونانی بودند فهمیدند آن کشتی ایرانی کشتی فرمانده کل نیروی دریایی ایران است، زیرا کشتی حامل فرمانده کل نیروی دریایی علامت مخصوص داشت و پس از این که تارک وارد کشتی یونانی شد همه یونانیانی که در آن کشتی بودند دریافتند وی خود فرمانده نیروی دریایی ایران است، چون کاسک و خفتان و ران‌بند و ساق‌بند گران‌بها و درخشنده‌اش معروف مرتبه برجسته او بود. ناخدای کشتی یونانی، به افسران و سربازان خود گفت سعی کنید که این مرد را زنده دستگیر

نمایید، زیرا این مرد فرمانده کل نیروی دریایی دشمن است و اگر مابتوانیم او را زنده دستگیر کنیم نزد تمیستوکل و هموطنانمان افتخاری بزرگ نصیبمان می‌شود.

جنگ‌های دریایی قدیم برخلاف بعضی از جنگ‌های خشکی طولانی نبود. سال‌ها سعی می‌گردید که کشتی جنگی بسازند و پاروزن فراهم کنند و افسران را برای ناخدایی کشتی‌ها پرورش بدهند و نتیجه سالها جد و جهد در چند ساعت به طور مثبت یا منفی معلوم می‌شد و يك نیروی دریایی فاتح می‌گردید یا شکست می‌خورد.

آن روز به عللی که ذکر شد، نیروی دریایی ایران شکست خورد و دریا سالار تارك خود را برای کشته شدن آماده کرد. اما ناخدای کشتی یونانی گفت که وی را زنده دستگیر کنند.

آنهایی که به تارك نزدیک می‌شدند تا این که او را زنده دستگیر نمایند با يك ضربت شمشیر او می‌افتادند. تارك در حال جنگیدن در کشتی یونانی بسیار باشکوه بود و به قول آریان مورخ معروف از سینه‌اش خورشید می‌درخشید و ریش بلند و پهن او را روشن می‌کرد.

خورشیدی که از سینه تارك می‌درخشید نور آفتاب بود که از خفتان صیقلی‌اش منعکس می‌گردید و افسران برجسته ایران در قدیم خفتان خود را طوری صیقلی می‌کردند که مانند آینه می‌درخشید و صنعتگران ایرانی در صیقلی کردن خفتان مهارت داشتند و نواده‌های آنها تا چند قرن قبل در ایران سینی‌های نقره و طلا را صیقلی می‌کردند و به قول «تاورنیه» طوری در صیقلی کردن مهارت داشتند که وقتی انسان در نور آفتاب نظر به سینی می‌انداخت، مثل این که خورشید را می‌نگرد از چشم‌هایش آب فرو می‌چکید.

صیقلی کردن خفتان فقط برای زیبایی و شکوه نبود بلکه يك وسیله دفاع محسوب می‌شد و در آفتاب انعکاس نور خورشید از خفتان، چشم‌های

در سالامیس چه شد؟ □ ۱۳۳۳

سربازان خصم را خیره می کرد و آنها نمی توانستند به دقت در موقع تیر اندازی نشانه گیری نمایند یا این که ضربت شمشیر خود را به دقت فرود بیاورند.

هر کس به تارك نزدیک می گردید به قتل می رسید یا مجروح می شد. کاسک و خفتان و قسمت های دیگر لباس رزم تارك مانع از این می شد که ضربات شدید، او را از پا در آورد و چنان بی باك بیکار می کرد که دریافت ضربات را که گاهی سبب زخم های خفیف می شد، حس نمی نمود. در جنگ های تن به تن قدیم که سلاح بیکار شمشیر و گرز و تبر و نیزه بود، يك متهور که رسم احتیاط را از دست می داد شانس موفقیت داشت و اگر به موفقیت نهایی نمی رسید ممکن بود که قبل از مرگ عده ای زیاد از سربازان خصم را به هلاکت برساند یا مجروح کند.

تسارك کسی بود که در آن بیکار چیزی برخلاف عزم و اراده اش به او تحمیل نمی شد. اگر او را به قتل می رسانیدند مطابق تمایل قلبی اش عمل کرده بودند و اگر نمی توانستند وی را به قتل برسانند او سربازان یونانی را می کشت و انتقام هموطنان خود را از آنها می گرفت.

دو کشتی دیگر از کشتی های جنگی آتن به کشتی تارك دریا سالار ایرانی نزدیک گردید و سربازان یونانی از آن دو کشتی وارد کشتی ایرانی شدند و منظورمان از کشتی تارك همان است که وی از آن وارد کشتی یونانی شد.

دیگر سربازان ایرانی نمی توانستند از کشتی خودشان به کشتی یونانی بروند و به تارك کمک کنند و او در آن کشتی به تنهایی می جنگید.

در آن روز تسارك از این جهت قادر بود که با تمام سربازان آن کشتی و سربازان کشتی های یونانی دیگر که به آن کشتی آمده بودند بیکار کند که در هیچ لحظه مقابل او بیش از پنج شش شمشیر یا تبر وجود نداشت و برای

این که از عقب ضرباتی به او وارد نباید بدون درنگ جای خود را تغییر می‌داد و هر چه می‌گذشت، درخشندگی خیره‌کننده خفتانش تخفیف می‌یافت تا این که دیگر از آن نوری انعکاس پیدا نمی‌کرد زیرا خون سینه و شکمش را مستور کرده بود.

اگر لحظه‌ای در عالم پندار نظر به صحنه کشتی یونانی بیندازید تارك را با موی بلند و مجعد و ریش بلند پهن و قامت بلند آریایی و شانه‌های عریض چون یکی از خدایان افسانه‌ها می‌بینید و مشاهده می‌کنید که در پیرامون او، سربازان کوتادقد و ریش تراشیده یونانی چون عده‌ای از پسران سعی می‌کنند با شمشیر و نیزه و تبر آن خدای بلند قامت را به قتل برسانند. گاهی از دهان آن مرد نیرومند و از جان گذشته نعره‌ای جستن می‌کرد و صدایش روی آب آن قدر می‌رفت تا این که به گوش کشتی‌هایی که مشغول جنگ بودند می‌رسید.

آن قدر تارك سربازان یونانی را کشت و مجروح کرد که ناخدای یونانی از صدور دستور زنده دستگیر کردن تارك پشیمان گردید و فرمان داد که او را به قتل برسانند و همین که آن فرمان صادر شد کمان‌داران یونانی تارك را به تیر بستند و در مدتی کمتر از يك دقیقه، صورت آن مرد دلیر و متهور چون پشت جوجه تیغی شد و از این جهت صورتش را به تیر بستند که می‌دانستند که هر گاه جاهای دیگرش را هدف قرار بدهند، تیر فرو نمی‌رود.

از آن به بعد، به قول «آریان»، پهلوان دلیر ایرانی نتوانست بجنگد و سستی شدید او را از پا آورد و بر صحنه کشتی افتاد و چند سرباز مجروح که به دست او زخمی شده بودند از خشم ضرباتی شدید بر صورت و دست‌ها و پاهایش وارد آوردند و دستش را از آرنج قطع نمودند.

ناخدای کشتی وقتی دریافت که تارك افتاده است و قدرت برخاستن ندارد گفت از قتلش صرف نظر کنند، اما فرمان او دیر صادر شد و وقتی آن

در سالامیس چه گذشت؟ □ ۱۳۳۵

فرمان صادر گردید تارك دو دست نداشت و یکی از پاهایش نیز قطع شده بود و در حالی که چند تیر هنوز بر صورت داشت جان سپرد و به این ترتیب دریا سالار بزرگ خشایارشا، مردانه جان را از دست داد.

یونانیان جسد تارك را در دریا نینداختند، بلکه آن را به خشکی یعنی به ساحل آتیک منتقل کردند و فرمانده نیروی دریایی آتن دستور دفن جسد را داد.

ایرانیان در جنگ سالامیس اسیر ندادند و غیر از پاروزنان در کشتی-هایی که به دست یونانیان افتاد کسی نبود مگر مجروحینی که قدرت حرکت نداشتند.

می گویند که وقتی جسد تارك را به تمیستوکل فرمانده نیروی دریایی آتن نشان دادند گفت که مانند اجساد دیگر به دریا بیندازند. ولی يك سردار آتنی به اسم «آریس تید» که در جنگ سالامیس حضور داشت مانع از این شد که جسد را به دریا بیندازند و گفت که باید آن را دفن کرد.

آریس تید مردی دلیر و صریح‌الهیجه بود و قبل از حمله خشایارشا به یونان به پیشنهاد تمیستوکل رئیس جمهوری آتن و تصویب مجلس ملی آن کشور دچار تبعید شد.

وقتی خشایارشا وارد یونان شد، رئیس جمهوری آتن که می دانست نباید تمام نیروی ملی را علیه آنها جسم بسیج کند، آریس تید را از تبعید برگردانید و منصب سابق را به او داد و او در جنگ سالامیس فرمانده تمام یا قسمتی از سربازان آتن بود که در کشتی‌ها می جنگیدند. عده‌ای می-گویند کلامی معروف که به «کاتور» رومی نسبت می دهند از آریس تید بوده است.

کاتور که در سال ۲۳۴ قبل از میلاد متولد شد و در سال ۱۴۹ قبل از میلاد زندگی را بدرود گفت، عضو مجلس سنای روم و به قول رومی‌های

قدیم سانسور بود و کسی که در روم قدیم سانسور بود، هم سرشماری می-کرد و هم حساب مستغلات را از لحاظ این که کدام خانه به که تعلق دارد نگاه می‌داشت و لذا متصدی ثبت املاک هم بود.

می‌گویند این مرد بعد از اینکه از روم رنجید و از آن کشور خارج شد چون پیش‌بینی می‌کرد که در غربت خواهد مرد گفت: «ای وطن حق ناشناس، برای مجازات تو همین بس که استخوان‌های مرا در برنخواهی گرفت»، اما بعضی این گفته را به آریس تید نسبت می‌دهند و می‌گویند اگر کاتور هم این حرف را گفته باشد از آریس تید اقتباس کرده است. از آن موقع تا امروز این جمله با جمله‌ای به همین مفهوم از طرف عده‌ای زیاد از مردانی که اسمشان در تاریخ به جا مانده گفته شده است.

ناپلئون اول امپراتور فرانسه هم در جزیره «سنت‌هلن» این جمله را در خاطرات خود نوشت ولی بعد آن را حذف کرد، چون دانست برای این که پسرش به سلطنت برسد باید نسبت به فرانسه ابراز عشق کند و بگوید که آرزو دارد جسدش در فرانسه، کنار رود سن، به خاک سپرده شود و همین طور هم شد و جسد او را از جزیره سنت‌هلن به فرانسه منتقل کردند.

ناپلئون دوم پسر ناپلئون اول که در دربار اطریش بسر می‌برد نیز این جمله را بر زبان آورد اما جسد او را در سال ۱۹۴۰ میلادی به دستور هیتلر از اطریش به پاریس منتقل کردند و کنار جسد پدرش دفن نمودند و هیتلر با آن اقدام خواست که محبت خود را در دل فرانسویها جا بدهد:

## بازگشت خشایارشا

مورخین یونانی نوشته‌اند که از چهارصد کشتی ایرانی که در جنگ سالامیس شرکت کرد فقط بیست و پنج کشتی با استفاده از فرود آمدن تاریکی توانست که مراجعت نماید و بقیه کشتی‌ها غرق شد یا این که به دست یونانیان افتاد.

گفتیم که عدد چهارصد کشتی اغراق است و ایرانیان در جنگ سالامیس جدا کثر دویست کشتی داشته‌اند، ولی نمی‌توان انکار کرد خشایارشا با آنکه در خشکی فاتح شد در دریا شکست خورد و آن شکست اثرش را در بازرگانی مشرق دریای مدیترانه باقی گذاشت.

می‌دانیم که علت اصلی جنگ‌های ایران و یونان علت اقتصادی و بازرگانی بود. یونانیان در دوهزار و پانصد سال قبل از این مثل امروز ملتی بودند که خیلی علاقه به تجارت دریایی داشتند. حتی امروز در تمام مدیترانه کشوری نیست که به اندازه یونان کشتی‌های بازرگانی داشته باشد و بزرگترین



مؤسسات کشتی‌رانی در دریای مدیترانه در یونان قرار گرفته است.  
یونانیان از این جهت به تجارت دریایی علاقه داشتند که خاک یونان  
کفاف معیشت یونانیان را نمی‌داد.

ما تصور می‌کنیم چون جمعیت یونان زیاد شده یونانیان مجبور هستند  
که از خارج گندم وارد کنند، در صورتی که دوهزار و پانصد سال قبل از این،  
همین تمیستوکل شکایت می‌کرد که آتیک نمی‌تواند به قدر کافی گندم مورد  
احتیاج خود را از مصر وارد نماید.

آن روز هم مثل امروز، محصول فلاحتی عمده انگور بود و زیتون و  
در اعصار اخیر از وقتی که توتون را از آمریکا به اروپا آوردند، محصول  
توتون هم مزید بر محصولات کشاورزی یونان شده است.

همان طور که امروز فرزندان یونان از آن کشور مهاجرت می‌کنند و  
به اقطار عالم می‌روند تا این که کار کنند و معاش خود را فراهم نمایند، در  
قدیم هم فرزندان یونان که می‌دیدند در خود آن کشور اراضی کشاورزی  
به قدر کافی نیست برای تحصیل معاش مهاجرت می‌کردند و تمام شهرهای  
یونانی نشین آسیای صغیر برای این به وجود آمد که فرزندان یونان در خود  
آن کشور وسیله معاش کافی نداشتند و لاجرم جوانان مهاجرت می‌کردند و به  
آسیای صغیر که دارای اراضی قابل کشت وسیع بود می‌رفتند و در آنجا  
اقامت می‌نمودند.

یونانیان در شرق مدیترانه برای بحر پیمایی و بازرگانی ایرانیان  
رقیبی بزرگ بودند و نخشایارشاگرچه آتیک را اشغال کرد اما نتوانست  
بحر پیمایی یونان را از بین ببرد و شاید حیرت کنیم اگر بشنویم که نتیجه  
نهایی جنگ سالامیس این شد که ایران و یونان با هم دوست شدند. به  
یونانیان محقق شد که در خشکی حریف ایرانیان نیستند و هر بار که در خشکی  
با ایرانیان بجنگند، شکست خواهند خورد. بر ایرانیان هم محقق شد

که در دریا حریت یونانیان نیستند چون از پیکارهای کوچک گذشته هر بار که یک جنگ دریایی بزرگ بین ایران و یونان در گرفت یونانیان پیش بردند.

جنگ سالامیس با این که منتهی به شکست نیروی دریایی ایران شد ولی ایرانیان را نزد یونانیان روسفید کرد و مورخین یونانی که ایرانیان را برتری می خواندند در جنگ سالامیس همان ایرانیان را دلیر خواندند و زبان به تمجید ایرانیان گشودند.

هرودوت می نویسد: بعد از اینکه خبر شکست خوردن نیروی دریایی ایران به خشایارشا رسید، وی که در آتن بود گریست و شکست مزبور را ضربتی بزرگ دانست که بر نیروی دریایی ایران وارد آمده است.

بنابسر گفته هرودوت هنگامی که داریوش اول زندگی را بدرود گفت خشایارشا سی و دو ساله بود و وقتی وارد آتن شد سی و هشت سال از عمرش می گذشت. هرودوت می گوید او مثل پدر قامتی بلند داشت و دارای وضعی باشکوه بود و وقتی دشمن از پا در می آمد و درخواست بخشایش می نمود، عفو می شد و به دشمن شکست خورده و اسیران جنگی سخت نمی گرفت. او وقتی شرح فاجعه ای را می شنید به گریه در می آمد.

به طور کلی خشایارشا نسبت به زیردستان مهربان بود و بیشتر اوقات تبسم می کرد و در مجالس انس، درباریان می توانستند بدون بیم از مجازات با او شوخی کنند، ولی در مجالس رسمی کوچکترین شوخی یا قصور در احترام، منتهی به مجازات شدید می گردید.

باز هرودوت می گوید خشایار تظاهر به شجاعت می کرد، اما در باطن مردی شجاع نبود و در جنگ های یونان هرگز در صف اول جنگ قرار نگرفت. گفته هرودوت در این باره بی معنی است، چون در هیچ جنگی هیچ زمان، هیچ پادشاهی در صف اول قرار نمی گرفت، برای این که وجود

او برای فرماندهی و اداره کردن جنگ گرانبها تر از آن بود که در صف اول قرار بگیرد و مانند يك سرباز عادی بجنگد و این دلیل بر ترس نیست و در تمام جنگ‌های نیمه اول قرن هم که میابون‌ها سرباز در آن شرکت کردند، فقط سربازان و درجه‌داران بودند که در خط مقدم قرار داشتند.

روزی که می‌خواست به یونان قشون بکشد (همچنان به گفته هرودوت) تمام برادرانش با او مخالفت کردند و گفتند که ارتش ایران در یونان از بین خواهد رفت. آنها به خشایارشا گفتند که سرباز ایرانی از عهده سرباز یونانی بر نمی‌آید، برای این که ورزیدگی و چابکی سرباز یونانی را ندارد و دلیری سرباز یونانی در خود یونان برای دفاع از وطنش دوچندان می‌شود، ولی خشایارشا نظریه برادران و برادر زادگان و سرداران خود را نپذیرفت و به یونان قشون کشید و نیروی دریایی خود را در جنگ سالامیس از دست داد.

به قول هرودوت، یکی از اقدامات خشایارشا اتمام کاخ پرسپولیس بود.

هرودوت می‌گوید شکره خشایارشا در یونان به چشم نمی‌رسید، بلکه او هنگامی که در پرسپولیس بر تخت جلوس می‌کرد و ده هزار سرباز (گارد جاوید) مقابل او صف می‌بستند و بزرگان ممالک ایران با هدایا به حضور او می‌رسیدند خیلی باشکوه جلوه می‌نمود و آنها هدایای خود را به نظر خشایارشا می‌رسانیدند و سپس به «شیلبارک» یا «چیلیارک» که فرمانده گارد جاوید بود می‌دادند.

فرمانده گارد جاوید که هرودوت مقام او را از ساتراپ‌ها یعنی حکمرانان کل کشورهای ایران برتر می‌دانسته، در دوره خشایارشا دارای نفوذی زیاد بوده و عصایی به دست می‌گرفت که به قول هرودوت يك انار زرین بر سر عصایش دیده می‌شد و آن عصا مثل عصای مارشالی این دوره علامت رسمی

شغل او بوده است.

هرودوت می گوید: «خشایارشا بالای مدخل کاخ پرسپولیس کتیبه‌ای به این مضمون نصب کرده است:

اهورا مزدا، زمین را آفرید، انسان را آفرید، برای انسان صلح را قرار داد.

اهورا مزدا، خشایارشا را پادشاه کرد و او را پادشاه کشورهای متعدد نمود.

منم خشایارشا، پادشاه پادشاهان، پادشاه کشورها، سردار یوش هخامنش، منم یک پارسی که او هم پسر یک پارسی است.

منم یک ایرانی، پسر یک ایرانی که او هم پسر یک ایرانی است.

چنین می گوید خشایارشا، پادشاه پادشاهان، پادشاه کشورها که اینها کشورهای من است...»

آنگاه هرودوت اسامی کشورهای خشایارشا را که یک طرفش رود سند و رودهای جیحون و سیحون و طرف دیگرش دریای مدیترانه امروزی بود ذکر می نماید.

هرودوت با این که تهمت تراشیدن را به پادشاهی چون خشایارشا زده، اما نتوانسته منکر شجاعت سربازان ایرانی شود و به نظر می رسد که صفات سربازان ایرانی آنچنان برجستگی داشته که یک مورخ ولو دشمن نمی توانسته از ذکر آن خودداری نماید.

می دانیم که هرودوت در ایران مسافرت کرده بود و از نوشته‌هایش پیداست که فقط یک بار به ایران سفر نکرد. توضیحات آن مرد راجع به کاخ پرسپولیس نشان می دهد که خود او آن کاخ را دیده و اجازه داشته که وارد کاخ شود و قسمت‌های داخلی آن را ببیند.

یک دانشمند یونانی که در زمان خشایارشا می زیسته و مسورخ نبوده

ولی آثار تاریخی از خود باقی گذاشته خشایارشا را پادشاهی بسا ترحم و جوانمرد خوانده است.

آن دانشمند به اسم «دیوژن» خوانده می‌شود که نباید او را با دیوژن خم‌نشین اشتباه کرد. دیوژن کلبی یا دیوژن خم‌نشین که هنگام روز با چراغ در شهر حرکت می‌کرد و می‌گفت در جستجوی انسان هستم، معاصر بسا اسکندر مقدونی بود و دیوژن دانشمند معاصر با خشایارشا و این دو حدود صد و پنجاه سال با هم فاصله زمانی داشته‌اند.

دیوژن که در دوره خشایارشا می‌زیست دانشمندی بود که هوا را عنصر اصلی همه چیز می‌دانست و می‌گفت همه چیز از جمله آدمی از هوا به وجود آمده و بر اثر هوا باقی هستند و اگر هوا نبود، هیچ چیز در جهان به وجود نمی‌آمد و باقی نمی‌ماند. او از خود یادداشت‌های تاریخی هم باقی گذاشته و نوشته است: «تصور نمی‌کردم که پادشاه بربرها (یعنی خشایارشا) آنچنان جوانمرد و با رحم و گذشت باشد و او آنقدر بسا ترحم بود که در یونان سربازان او حتی به يك غلام تعدی نکردند».

بعد از این که دیوژن خشایارشا را شناخت، فهمید برخلاف آنچه آتن شهرت داده بود، وی مردی خون‌آشام نیست. بعد از این که بین ایران و یونان دوستی برقرار شد به ایران رفت و مدتی در ایران زندگی کرد و مثل سایر مهاجرین یونانی که به ایران می‌رفتند، در آنجا بسا آسایش زندگی نمود. آثار علمی که به اسم دیوژن باقی مانده از این دیوژن دانشمند است که چندی در ایران می‌زیست نه از آن دیوژن خم‌نشین که کلماتی قصار از وی باقی مانده است.

از دیوژن دانشمند که دارای کتابهای متعدد بود غیر از يك کتاب باقی نمانده است و دی‌نون می‌گوید که دیوژن بعد از این که در ایران سکونت کرد، در آنجا تدریس می‌نمود و لابد فیزیک خود را بر اساس این که همه

چیز از هوا می باشد تدریس می کرد.

شایع بود که وقتی نیروی دریایی ایران در جنگ سالامیس شکست خورد آتش آتشکده چیچست (ارومیه) سه بار خاموش و روشن شد و مؤبدان ترسیدند و فکر کردند که خشایارشا کشته شده است. به روایتی شایعه کشته شدن خشایارشا بر اثر آن واقعه ماوراءالطبعیه در ایران شایع گردید، ولی واقعیت تاریخی این است که خشایارشا در تمام مدتی که در یونان بسر می برد با ایران رابطه دایمی داشت.

سازمان چاپارخانه بزرگی که داریوش اول، پدر خشایارشا، به وجود آورده بود در دوره پسرش به خوبی کار می کرد و در هیچ زمان رابطه خشایارشا با ایران قطع نشد حتی در فصل زمستان.

چون در آن فصل هم که راه خشکی مسدود شده بود نیروی دریایی ایران به طور دایم رابط بین خشایارشا و ایران بود و در ایران از خبر شکست خوردن نیروی دریایی خشایارشا در جنگ سالامیس مطلع شدند و شایعه به قتل رسیدن خشایارشا هم در افواه افتاد خاصه آنکه در یونان دوبار علیه او سوء قصد شد و جان به سلامت برد.

دی نون مورخ معروف که با اسکندر بود می نویسد یکی از امرای محلی به اسم «گورپاتی» در سرزمین باختر قیام کرد و «آلوی دیوس» در بابل قیام نمود و در جاهای دیگر نیز آنهایی که از خشایارشا می ترسیدند سر برداشتند. می دانیم که در قدیم کسانی که علیه پادشاه وقت خروج می کردند اگر مغلوب می شدند با شکنجه های هولناک به هلاکت می رسیدند و ترس از آن مجازات سبب می شد که گردنکشان بر جای خود بنشینند، ولی همین که می شنیدند که دیگر پادشاه وجود ندارد قیام می کردند.

گورپاتی امیر محلی باختر از امرای مورد اعتماد داریوش اول و پسرش خشایارشا بود و هر دو وی را دوست داشتند. گورپاتی در تمام دوره

سلطنت داریوش اول و آنگاه خشایارشا، مرزدار بود و کشورهای شرقی ایران را در قبال حمله ساکاها حفظ می کرد.

وقتی به خشایارشا خبر رسید که گورپاتی قیام کرده و خود را پادشاه خوانده است فکر کرد در همه جای ایران گردنکشان قیام کرده اند، چون وقتی يك مرد مورد اعتماد چون گورپاتی یاغی شود به طریق اولی آنهایی که مورد اعتماد نیستند یاغی شده اند، لذا خشایارشا ادامه توقف خود را در یونان جایز ندانست و تصمیم گرفت که به ایران برگردد. اما خشایارشا نمی خواست که کار یونان را ناتمام بگذارد، چون اگر کار یونان را ناتمام می گذاشت و به ایران مراجعت می کرد یونانیان او را شکست خورده اعلام می کردند و از آن به بعد نه فقط شهرهای یونانی نشین آسیای صغیر از ایران مجزا می گردید، بلکه تمام کشورهای آسیا که جزو امپراطوری ایران بود جدا می گردید.

یونانیها، بر اثر تحصیل پیروزی در جنگ «سالامیس» از لحاظ روحی تقویت شده بودند و حتی سلاطین مقدونی و تسالی که در جنگ یونان نخر استند به کمک کشورهای جنوبی یونان بروند در دوستی با خشایارشا سست شدند و گرچه نمی توانستند راه مراجعت قشون ایران را مسدود نمایند زیرا اگر راه خشکی مسدود می شد خشایارشا ارتش خود را بساکستی از یونان برمی گرداند، ولی بعید نبود که به امید تحصیل زر و سیم در راه مراجعت ارتش ایران از یونان تولید اشکال کنند.

وضع خشایارشا در یونان بعد از جنگ سالامیس شبیه شده به وضع ناپلئون در روسیه بعد از سوختن مسکو در سال ۱۸۱۲ میلادی. ناپلئون دید که اگر مراجعت نکند و خود را به فرانسه نرساند سلاطینی که تا آن موقع با وی دوست بودند دشمن خواهند شد و راه مراجعتش را به فرانسه مسدود خواهند کرد.

خشایارشا در یونان دچار بک چنان وضعی شد، با این تفاوت که وقتی ناپلئون از روسیه مراجعت کرد، ارتش او در آن کشور از بین رفت. اما ارتش ایران بعد از مراجعت خشایارشا از یونان نرفت و در آن کشور به جنگ ادامه داد.

می دانیم که در یونان عده‌ای از شاهزادگان برجسته ایران با خشایارشا بودند و وقتی خشایارشا خواست از یونان مراجعت نماید، تمام سرداران خود را که زنده مانده بودند با خویش برگردانید و «مردونیوس» را به جای خویش فرمانده ارتش ایران کرد.

مردونیوس پسر گوبریاس، پسر<sup>۱</sup> داریوش اول و برادرزاده خشایارشا بود.

این اسم را نباید با اسامی متشابه اشتباه کرد، چون مردونیوس از اسامی متداول ایرانیان در دوره هخامنشیان بوده است.<sup>۲</sup>

۱. در مأخذ تاریخی دیگر مردونیوس (مردونید) پسر گیر یاس داماد داریوش آمده است و این گیر یاس، یکی از هفت تنی بود که در قضیه بردیای دروغین با داریوش هم‌دست شدند و او را کشتند. مردونیوس که با دختر داریوش ازدواج کرده بود، از سرداران به نام هخامنشی به شمار می آمد و در جنگ‌های مختلف در زمان داریوش و خشایارشا شرکت کرد و آورده اند که خشایارشا به اصرار او (و تبعیدیان یونانی در ایران) بود که به یونان لشکر کشید.

۲. ذکر این نکته ضروری است که مردونیوس اسم یونانی شده برادرزاده خشایارشا می باشد و ما از اسم اصلی او اصلاع نداریم و یونانیان تمام اسامی تاریخی ایران را قلب کرده اند و چون تواریخ خود ایران از بین رفته، نمی توان به اسم اصلی عده‌ای از مردان و زنان تاریخی پی برد. یونانیان طوری اسامی ایرانی را دگرگون کرده اند که ما امروز حتی در مورد اسامی سلاطین برجسته‌ای که نام آنها در کتیبه‌های ایران ذکر نشده مأخذ فارسی نداریم تا چه رسد در مورد اسامی رجال درجه دوم و سوم و چهارم.

در مورد اسامی کوروش و داریوش و ویشتاسب به مناسبت این که در کتیبه‌های فارسی نوشته شده، بدون تردید هستیم و می دانیم که اسم واقعی آنها ←



مردونیوس برادرزاده خشایارشا از این جهت فرمانده سپاه گردید که عمویش را دوست داشت و خشایارشا هم نسبت به او دارای محبت بود و برای اینکه کسی جهت مردونیوس تولید مزاحمت نکند، تمام شاهزادگان درجه اول ایرانی را با خود از یونان برگردانید و حتی از برادرزادگان خویش هم کسی را در یونان بجا نگذاشت.

گزنفون راجع به مراجعت خشایارشا از یونان می‌نویسد: «وقتی وی از یونان مراجعت کرد دچار سرمای شدید زمستان شد و در آن سال چنان برودتی شدید بر یونان مستولی شد که برای اولین مرتبه آب دریا در سواحل غربی یونان یخ بست».

در آن سرمای سخت خشایارشا و همراهانش برف گیر شدند و نتوانستند به راه ادامه بدهند و عددای کثیری از همراهان خشایارشا از برودت جان سپردند، ولی دی‌نون گفته گزنفون را اغراق می‌داند و می‌گوید آن سال زمستان یونان سخت بود ولی آسیبی به همراهان خشایارشا وارد نیامد و پادشاه ایران در طول ساحل شرقی یونان (و از همان راه که به آتن رفته بود) مراجعت می‌کرد و با نیروی دریایی خود تماس دائمی داشت و همه چیز از نیروی دریایی دریافت می‌نمود و بدون هیچ واقعه قابل ذکر خود را به داردانل رسانید و آن‌گاه وارد آسیای صغیر گردید.

مردونیوس فرمانده ارتش ایران و یونان مردی بود بیست و شش ساله و حیرت نباید کرد که چگونه فرماندهی یک ارتش بزرگ آن هم در کشور خصم به یک جوان بیست و شش ساله واگذار شده است، زیرا در قدیم بسیاری از مردان جوان در سنینی کمتر از مردونیوس فرماندهی یک ارتش

→ همین‌طور بوده است. ولسی نمی‌دانیم که مردونیوس در زبان فارسی، چه شکل داشته و این کلمه از نوشته‌های یونانی به دست ما رسیده، ولی به احتمال قوی ریشه این اسم کلمه «مرت» یا «مرد» است که به مرد اطلاق می‌شده و در یک قسمت از اسامی ایرانیان قدیم آن را می‌بینیم - مترجم.

را بر عهده می گرفتند و حتی در میدان جنگ فاتح می شدند.

اسکندر در سن نوزده سالگی در ایسوس واقع در آسیای صغیر ارتش داریوش سوم را شکست داد و در آغاز قرن شانزدهم میلادی شاه اسماعیل صفوی در سن چهارده سالگی برای اولین بار فرمانده میدان جنگ شد. در همان قرن «دون ژوان» در سن بیست و چهار سالگی در میدان جنگ دریایی «لپانت» واقع در جنوب یونان فرماندهی جنگ را بر عهده داشت و نیروی دریایی عثمانی را شکست داد و علت این که در قدیم جوانان می توانستند فرماندهی میدان جنگ را بر عهده بگیرند سه چیز بود:

اول اینکه در قدیم تحصیلات به مفهوم امروزی وجود نداشت و پسران از خردسالی زیر دست پدران یا برادران با آزمایش های عملی زندگی آشنا می شدند و در سنین قبل از بیست سالگی مبدل به يك مرد تجربه آموخته می گردیدند.

دوم اینکه در قدیم فنون جنگ مثل امروز علمی و تکنیکی نبود که فراگرفتن آن مستلزم صرف اوقات باشد و سال ها مجبور به تحصیل و مطالعه شوند تا این که بتوانند فنون جنگ را فرا بگیرند.

علت سوم این بود که در جنگ های قدیم آنچه سبب پیروزی می شد، رشادت بود و پایداری در میدان جنگ و قدرت تحمل خستگی و جوانها بیش از مردهای جا افتاده از این صفات برخوردار بودند. البته مردان جا افتاده دلیر که بی محابا خود را به انبوه سربازان دشمن می زدند نیز وجود داشتند، اما تهور و تحمل خستگی بیشتر در جوانان دیده می شد و به همین جهت فرماندهی ارتش را بیشتر به جوانان واگذار می کردند.

خشایارشا قبل از این که از آتن مراجعت کند به مردونیوس گفت که رفتار او در یونان باید طوری باشد که تسواید شکایت ننماید و نباید دست تعدی به سوی کشاورز و کارگر و افزارمند یونانی دراز کند و برای هر چه از

مردم خریداری می‌نمایند باید قیمت عادلانه بپردازد.  
 خشایارشا موجودی خزانه خود را نصف کرد و نیمی از آن را به  
 مردونیوس داد که برای هزینه ارتش پیوسته زر و سیم داشته باشد و به او  
 گفت سه ماه قبل از این که زر و سیم تو به اتمام برسد به من اطلاع بده تا  
 این که برای تو زر و سیم بفرستم.

اولین کار مردونیوس، بعد از این که خشایارشا مراجعت کرد، این  
 بود که مجسمه خشایارشا را در معبد آکروپل نصب نمود.  
 می‌دانیم که آن مجسمه را «سی‌دیاس» مجسمه‌ساز بزرگ یونانی ساخت  
 و گفتیم که چون خشایارشا نمی‌توانست در سفر جنگی خود برای ساختن  
 مجسمه متوقف شود، سی‌دیاس يك کارگاه متحرك به وجود آورد و آن قدر با  
 خشایارشا رفت تا این که مجسمه به اتمام رسید.

سی‌دیاس استاد «فیدیاس» و فیدیاس کسی است که مجسمه خدای  
 خدایان یونان موسوم به زئوس را به ارتفاع نزدیک به چهارده متر از سنگ  
 مرمر ساخت و در معبد زئوس واقع در پلوپونز در محل قدیم مسابقه‌های  
 اولمپیا نصب کرد.

تا روزی که خشایارشا در یونان بود فکر نصب مجسمه‌اش در معبد  
 آکروپل به وجود نیامد، اما بعد از اینکه وی از یونان رفت، مردونیوس  
 مجسمه خشایارشا را در آن معبد نصب کرد.

در تاریخ گذشته چیزی وجود ندارد که نشان بدهد که نصب مجسمه  
 مزبور به دستور خشایارشا صورت گرفت، ولی بعید می‌دانیم که مردونیوس  
 بدون اجازه خشایارشا آن مجسمه را در آکروپل نصب کرده باشد. چون  
 پادشاهان اولیه هخامنشی نسبت به مسئله احترام مذاهب ملل دیگر سخت‌گیر  
 بودند و از هر عملی که ممکن بود احساسات مذهبی ملل دیگر را مجروح  
 نماید خریداری می‌کردند و مجسمه خشایارشا با موافقت متولی و خدام

معبد آکروپل در آن معبد نصب شد.

موافقت متولی و خدام معبد آکروپل با نصب مجسمه خشایارشا در آن معبد حکایت از این می‌کند که آنها از حسن سلوک خشایارشا و ارتش ایران با یونانیان و مردم آتن به قدری راضی هستند که موافقت کرده‌اند که مجسمه پادشاه ایران در معبد قرار بگیرد، در واقع آنها با این اقدام خود خواسته‌اند به خشایارشا نشان دهند که تاچه اندازه مورد احترام آن طبقه می‌باشد. این موضوع از نظر اجتماعی واقعه‌ای با اهمیت است. ما ممکن است فکر کنیم که چون برادرزاده خشایارشا حاکم آتن بود، متولی و خدام معبد آکروپل بدون میل باطنی، بلکه از روی اجبار، موافقت کردند که مجسمه خشایارشا در آن معبد نصب شود، ولی بعد از اینکه یونان از ارتش ایران تخلیه شد، یونانیان می‌توانستند که مجسمه را از معبد آکروپل خارج کنند و آن کار را نکردند و ما می‌دانیم که لااقل تا پانزده سال بعد از این که ارتش ایران یونان را تخلیه کرد مجسمه خشایارشا در معبد آکروپل بود و همان تمیستوکلس رئیس جمهوری آتن و خصم خونین خشایارشا وقتی از یونان گریخت، به دربار پادشاه ایران پناهنده شد و با کمال راحتی در ایران زیست و ناچار باید تصدیق کرد حسن سلوک خشایارشا و ارتش ایران در یونان به قدری یونانی‌ها را راضی کرد که موافقت نمودند برخلاف قانون و رسومات معابد، مجسمه خشایارشا در آکروپل نصب گردد و اگر متولی و خدام معبد در دوره حکومت مردونیوس در آتن به اجبار و با اکراه موافقت کردند که مجسمه خشایارشا در آنجا نصب شود، بعد از مراجعت ایرانیان آن مجسمه را از معبد خارج می‌نمودند و آن کار را نکردند و مجسمه خشایارشا، به احتمال قوی، در دوره جنگ‌های داخلی یونان که معبد آکروپل مورد حمله قرار گرفت و مجسمه‌های آن درهم شکست از بین رفت.

کوروش در کتاب مذهبی یهودیان با احترام یاد شده و یونانیان بعد از

یهودیان مرتبه خشایارشا را بالا بردند و او را ارج نهادند، ولی امروز در تاریخ یونان اثری وجود ندارد که نشان بدهد یونانی‌ها خشایارشا را بسیار محترم می‌داشتند، ولی موافقت با نصب مجسمه او در آکروپل ناگزیر این مفهوم را می‌رساند.

آکروپل ناگزیر این مفهوم را می‌رساند.

یونانیان - به طوری که گفتیم - موفق شده بودند که يك ارتش در منطقه پلوپونز یعنی جنوب یونان گرد بیاورند و افسری به اسم «کلوم بروتوسوس» فرماندهی ارتش مزبور را داشت. آن ارتش بایستی در جنوب یونان محافظ کشورهای آن منطقه باشد تا اینکه ایرانیان آن کشورها را اشغال نکنند و اگر ایرانیان مبادرت به تعرض به کشورهای جنوب یونان نکردند، ارتش مزبور بایستی به حرکت در آید و کشور آتیک را که پایتخت آن آتن بود از ایرانیان پس بگیرد.

کلوم بروتوسوس فرمانده ارتش یونان در جنوب آن کشور مردی بود متوسط‌القامه و تقریباً پنجاه ساله و فربه و دارای سر بی‌مو و از ماه سوم بهار به بعد هر روز عریان می‌شد و جز يك شلوار کوتاه لباسی در بر نداشت و در این حال در اطاق خود قدم می‌زد و اشعار هومر را می‌خواند.

کلوم بروتوسوس صدایی قوی و بلند داشت و صحبت عادی او طوری بود که گویی با دیگران مشغول پرخاش می‌باشد ولی همان مرد تند و خشن بعد از آغاز جنگ طوری آرام می‌شد که کسی صدای او را نمی‌شنید و وقتی می‌خواست فرمانی صادر کند آنچنان آهسته حرف می‌زد که پنداری نجوا می‌کند.

کلوم بروتوسوس در جوانی قهرمان پرتاب دیسک بود، اما بعد از این که از مرحله سی‌ام عمر تجاوز کرد دیگر دیسک نپرانید و از آن به بعد زندگی سپاهی طوری او را مشغول نمود که وقتی به دست نمی‌آورد تا این که مشغول ورزش بشود و یونانیان او را از جمله سرداران برجسته جنگی خود

می‌دانستند و چنین بود مردی که می‌خواست با مردونیوس حکمران ایرانی آتن و فرمانده ارتش ایران در یونان بجنگد.

اما مردونیوس فرمانده ارتش ایران به طوری که گفتیم مردی ۲۶ ساله بود و مثل تمام شاهزادگان هخامنشی قامتی بلند داشت.

در دوره هخامنشیان به ندرت اتفاق می‌افتاد که یک شاهزاده هخامنشی قهرمان به کار بردن یکی از اقسام اسلحه جنگی نباشد و مردونیوس قهرمان به کار بردن دو سلاح بود: اول نیزه و دوم تیراندازی با کمان از لحاظ سرعت و می‌توانست طوری با سرعت تیراندازی کند که در چند لحظه بدن حریف را چون جوجه تیغی نماید.

مردونیوس با مقیاس دقیقه یونانی، که تقریباً همین دقیقه‌ای است که ما امروز آن را مقیاس وقت‌های کوتاه می‌دانیم، در هر دقیقه بیست و پنج تیر و به روایتی بیست تیر می‌انداخت. کسانی متوجه اهمیت اینگونه تیراندازی می‌شوند که کمائی را به دست گرفته زده آن را کشیده باشند و آنهایی که هنوز زه یک کمان را نکشیده‌اند متوجه نیستند که این نوع تیراندازی چقدر قوت می‌بخشد و بازو و چابکی می‌خواهد.

مردونیوس در دوره سلطنت داریوش اول (جد خود)، بعد از این که از مرحله کودکی گذشت، در جنگها شرکت کرد و استعداد خود را بروز داد و در سفر جنگی یونان طوری مورد توجه عمویش خشایارشا گردید که او را به فرماندهی ارتش ایران و حکمرانی آتن انتخاب کرد، یعنی در یونان جانشین خشایارشا شد.

بعد از اینکه خشایارشا از یونان مراجعت کرد، مردونیوس حمله به کشورهای جنوب یونان را که کلوم بروئوس با ارتش خود در آنجا بود به تأخیر انداخت تا اینکه نیروی امدادی از طرف خشایارشا از راه دریا یا از راه خشکی فرستاده شود.

تأخیر مردونیوس برای حمله علت منطقی داشت، زیرا اولاً خشایارشا هنگامی که از آتن مراجعت کرد يك قسمت از ارتش ایران را با خود برد. او می دانست که بعد از شکست سالامیس پادشاهان مقدونیه و تسالی - دو کشوری که پادشاه ایران هنگام بازگشت باید از آنجا بگذرد - ممکن است تغییر روش بدهند و آنها که تا آن روز لاف دوستی می زدند در مقام دشمنی بر آیند و راه عبور او را مسدود کنند تا هر چه دارد از وی بگیرند و سربازانش را اسیر و جزو غلامان نمایند. این بود که قسمتی از ارتش ایران را با خود برد تا اگر دوستان، تغییر روش دادند و دشمن شدند و راه را بر او بستند، بتواند راه خود را بگشاید و عبور کند. پس ارتش ایران در آتیک از حیث قوت به پایه نیروی همان ارتش، وقتی وارد آتیک گردید، نمی رسید.

علت دوم این بود که مردونیوس قبل از اینکه به سوی کشورهای جنوبی یونان به راه بیفتد، مجبور بود که قسمتی از ارتش خود را در آتیک بگذارد، وگرنه آن کشور مورد حمله یونانیان قرار می گرفت و آن جا را اشغال می کردند. مردونیوس نمی خواست با تمام نیرویی که داشت به سوی کشورهای جنوبی یونان برود و ناگزیر باید با نیرویی ضعیف به سوی کشورهای جنوبی یونان به راه می افتاد و در آنجا از ارتش کلوم پروتوس شکست می خورد.

عمال اطلاعات ایران خبر می دادند که نیمی از سی هزار سرباز کلوم پروتوس در جنوب یونان از نوع سربازان هوپلایت هستند و ایرانیان، که دوبار در تنگه ترموپیل و تنگه تلکو با سربازان هوپلایت یونانی پیکار کردند، می دانستند که آنها سربازانی با استقامت می باشند و غلبه کردن بر آنها مشکل است و مردونیوس با این که بیش از بیست و شش سال نداشت، يك مرد مجرب جنگی به شمار می آمد و می دانست که با يك نیروی ضعیف به جنگ دشمن رفتن که پانزده هزار سرباز هوپلایت دارد و پانزده

هزار سرباز دیگرش هم در میهن خود برای دفاع از آن می جنگد کاری است  
مغایر با عقل سلیم و بهتر آنکه صبر کند تا این که نیروی امدادی که خشایارشا  
و عده داده بود برسد و بعد به کشورهای جنوب یونان حمله نماید.

علت سوم که مانع از این گردید که مردونیوس به جنوب یونان  
برود این بود که کشور اسپارت مبادرت به بسیج کرد. آن کشور تا وقتی که  
خشایارشا در یونان بسر می برد جرأت نکرد بسیج نماید، ولی بعد از اینکه  
خشایارشا از یونان برگشت، اسپارت تصمیم گرفت ارتش خود را بسیج  
نماید یعنی تمام مردهای اسپارت را که هنوز در سن سربازی هستند به اصطلاح  
امروزی به خدمت زیر پرچم فراخواند.

علت اینکه اسپارت تصمیم گرفت نیروهای خود را جمع کند این  
بود که پس از مراجعت خشایارشا از یونان، یک زن اسپارتی به اسم  
«سانی دیس» که پسر جوانش همراه لئونیداس و افراد گارد او در تنگه  
ترموپیل کشته شده بود، به مجلس شیوخ اسپارت رفت و خطاب به اعضای  
مجلس گفت آیا شما این قدر ترسو و بدون تعصب هستید که اینک هم که  
خشایارشا در یونان نیست جرأت نمی کنید انتقام خون فرزندان این کشور  
را از ایرانیان بگیریید؟

مجلس شیوخ موافقت کرد که فرمان بسیج نسبی ارتش اسپارت را  
صادر نماید تا هر موقع که ارتش کلوم بروتوس برای حمله به راه افتاد ارتش  
اسپارت هم به راه بیفتد و به ایرانیان حمله ور شود و آنها را بین دو تیغ قرار  
بدهند تا این که زودتر از پادر آیند.

ارتش اسپارت به تنهایی قدرت حمله کردن به ارتش ایران را در خود  
نمی دید و منتظر بود که ارتش کلوم بروتوس به راه بیفتد و آنگاه اسپارت  
بسیج نسبی را مبدل به بسیج کامل نماید. اگر مردونیوس نیرویی ضعیف را  
در آتن به جا می گذاشت و خود برای جنگ با ارتش کلوم بروتوس به



جنوب یونان می‌رفت، اسپارتی‌ها به آتن حمله می‌کردند و کشور آتیک را اشغال می‌نمودند و ممکن بود که تمام ایرانیان را که در کشور آتیک هستند به قتل برسانند.

این‌ها عللی بود که مانع از این گردید که مردونیوس بلافاصله بعد از مراجعت خشایارشا، به جنوب یونان حمله ور شود.

ما از جزئیات نقشه حمله دسته جمعی ارتش کلوم‌بروتوس و ارتش اسپارت به ایرانیان آتیک اطلاع نداریم و مورخین یونانی در این خصوص به اختصار بر گزار کرده‌اند و همین قدر می‌دانیم که حکومت اسپارت با کلوم‌بروتوس ارتباط دائمی داشته و بعید به نظر نمی‌رسد که از راه دریا با هم مربوط بوده‌اند، چون بعد از جنگ سالامیس که نیروی دریایی ایران شکست خورد، دریا به روی کشتی‌های یونانی آزاد گردید و آنها می‌توانستند در قسمت‌های جنوبی یونان که نیروی دریایی ایران در آنجا نبود بدون برخورد با کشتی‌های جنگی ایران بحر پیمایی کنند.

اما در قسمت‌های شمالی یونان کشتی‌های یونان آن آزادی را نداشتند. زیرا نیروی دریایی ایران آنها را مورد حمله قرار می‌داد و لابد فراموش نکرده‌ایم که فقط نیمی از نیروی دریایی ایران در جنگ سالامیس از بین رفت و نیم دیگر برای خشایارشا باقی ماند و با نیروی همان بحریه بود که دایم از خارج آذوقه دریافت می‌کرد و می‌دانست که در صورت مسدود شدن راه زمینی و باز نشدن آن، می‌تواند از راه دریا خود را به آسیای صغیر برساند.

آنچه از تواریخ یونانیان به دست می‌آید این است که حکومت اسپارت و کلوم‌بروتوس موافقت کرده بودند در یک موقع به ایرانیان حمله ور شوند.

مردونیوس از جزئیات موضوع اطلاع نداشت اما حدس می‌زد که

بازگشت خشایارشا □ ۱۳۵۵

بین حکومت اسپارت و کلومبروتوس برای حمله به ایرانیان مذاکره شده است، زیرا هر دو یونانی بودند و نسبت به ایرانیان کینه داشتند و می-خواستند از آنها انتقام بگیرند.

## جنگ ایران و یونانیان در برزخ مگار

در حالی که مردونیوس در انتظار آمدن نیروی امدادی از آسیا بود، ارتش یونان به فرماندهی کلوم بروتوس از پلوپونز به راه افتاد. مردونیوس که طبق روش خشایارشا پیوسته دارای وسایل کسب اخبار بود از حرکت قشون یونان از پلوپونز مستحضر شد و فهمید که کلوم بروتوس برای جنگ کردن با او می آید.

اگر نقشه یونان را در دسترش داشته باشیم و نظری به نقشه بیندازیم مشاهده می کنیم کسی که از پلوپونز واقع در جنوب یونان حرکت می کرد و می خواست خود را از راه خشکی به کشور آتیک برساند چاره نداشت جز آنکه وارد معبر «مگار» شود و از آن بگذرد.

معبر مگار يك برزخ به شمار می آمد و بین دو دریا قرار داشت و مردونیوس می دانست که باید در آن برزخ راه را بر قشون یونان به فرماندهی کلوم بروتوس ببندد.

## جنگ ایرانیان و یونانیان در برزخ مگار □ ۱۳۵۷

مردونیوس که احتمال می‌داد اسپارت به ایرانیان حمله‌ور گردد، قسمتی از نیروی خود را برای جلوگیری از حمله احتمالی اسپارت در آن گذاشت و با بقیه واحدهای ارتش عازم برزخ مگار گردید.

برزخ مگار يك برزخ شرقی و غربی است و کسی که بخواهد در آن برزخ از عبور يك ارتش ممانعت نماید باید از شمال تا جنوب برزخ را در منطقه‌ای مخصوص اشغال کند. مردونیوس هم در سرزمین مگار از شمال به جنوب يك منطقه اشغالی به وجود آورد که هیچ‌کس نمی‌توانست از آن عبور نماید، اما در شمال، يك نوار باریک به موازات ساحل را اشغال نکرد چون آنجا منطقه‌ای بود باطلای و هر کس که وارد آن منطقه می‌گردید در باطلاق فرو می‌رفت و اشغال آن منطقه باطلای از طرف سربازان ایرانی مشکل و خطرناک بود.

از این جهت اشکال داشت که سربازان ایرانی نمی‌توانستند در گل و لجن بسر ببرند و از این جهت خطرناک بود که به قول یونانیان در آنجا دچار مرض مرداب (مالاریا) می‌شدند و مردونیوس که نمی‌خواست سربازان خود را در آن منطقه باطلای دچار مرض مرداب کند، از اشغال آنجا صرف‌نظر کرد و اطمینان داشت که هر گاه ارتش کلم‌بروتوس وارد آن منطقه گردد نابود خواهد شد.

ارتش کلم‌بروتوس که برای رسیدن به کشور آتیک با سرعت راه می‌پیمود وقتی به برزخ مگار رسید راه را مسدود دید. کلم‌بروتوس پیش‌بینی نمی‌کرد که مردونیوس در آنجا راه را به روی او ببندد و تصور می‌نمود که فرمانده ارتش بربرها آن قدر هوش و عقل ندارد تا این که در برزخ مگار مانع از پیشرفت ارتش یونان شود.

کلم‌بروتوس می‌اندیشید که ارتش ایران را در کشور آتیک غافلگیر خواهد کرد در صورتی که خود او تقریباً غافلگیر گردید. او چاره نداشت

جز اینکه بچنگد و راه را به روی ارتش خود بگشاید و خود را به آتیک برساند یا اینکه به پلوپونز برگردد و در انتظار فرصتی دیگر برای حمله به ایرانیان باشد و چون نهی خواست مراجعت نماید، مبادرت به جنگ کرد.

گفتیم که کلوم برونیوس سی هزار سرباز داشت که پانزده هزار تن از آنها از سربازان رویین تن یونانی بودند یعنی بهترین سرباز کشورهای یونان. وقتی خشایارشا از یونان مراجعت کرد اسلحه سنگین جنگی را برای مردونیوس بجا گذاشت و مردونیوس دارای منجنیق و ارابه‌های جنگی و سوار و پیاده بود. از شماره سربازان مردونیوس اطلاع صحیح نداریم و ارقام مقرون به اغراق مورخین یونانی قابل اعتماد نیست و ما می‌توانیم از روی تخمین بگوییم که شماره سربازان پیاده و سوار مردونیوس با رانندگان و سرنشینان ارابه‌ها در حدود پنجاه تا شصت هزار نفر بوده‌اند. ولی تمام این پنجاه تا شصت هزار نفر در برزخ مگار حضور نداشته‌اند، چون مردونیوس قسمتی از ارتش خود را در آتیک بجا گذاشت.

سربازان ایرانی در شمال جبهه بودند و جناح راست را تشکیل می‌دادند و در شمال سواران ایرانی منطقه بااطلاقی قرار گرفته بود که کسی نمی‌توانست از آن عبور کند. پیادگان ایرانی در وسط، یعنی قلب جبهه و جنوب سواران قرار داشتند و جنوب جبهه ایران را ارابه‌ها اشغال کرده بودند و ارابه‌ها جناح چپ ارتش ایران را تشکیل می‌دادند.

مردونیوس منجنیق‌ها را در قلب جبهه مقابل پیادگان ایرانی قرار داده بود تا این که یونانیان را سنگباران کنند، اما مقابل سواران و ارابه‌ها منجنیق وجود نداشت، چون مردونیوس نمی‌خواست با قرار دادن منجنیق‌ها مقابل سواران و ارابه‌ها هنگام حمله آن دو صف، برای هر دو، تولید اشکال نماید. می‌دانیم که حمله سواران و ارابه‌ها توأم با سرعت است و یکی از

## جنگ ایرانیان و یونانیان در برزخ مگار □ ۱۴۵۹

عواملی که هر دو صف را دارای اثر جنگی می کرد سرعت آنها بود و هر گاه منجنیق‌ها را مقابل سواران و ارابه‌ها قرار می دادند تا وقتی که می خواستند آنها را کنار بزنند و راه را برای سواران و ارابه‌ها بگشایند مدتی وقت می گذشت.

از روزی که ارتش ایران وارد یونان شد - به طوری که دیدیم - ارابه‌های ارتش به کار نیفتاد مگر در تنگه «تلکو» برخلاف جریان آب، آن هم نه به قسمی که بتوان از مانور ارابه‌ها که سلاح سنگین ارتش ایران بود استفاده کامل بشود، زیرا تنگه در منطقه کوهستانی بود، ولی مردونیوس در برزخ مگار برای به کار انداختن ارابه‌های جنگی خود زمین مسطح داشت و می توانست از مانور آنها استفاده کند.

کلومبروتوس نیروی خود را وادار به حمله کرد و در مرکز جبهه، سربازان یونانی از صنف هوپلایت، علیه پیادگان ایرانی مقدم بر حمله شدند و در حالی که بارانی از سنگ‌های بزرگ به سرشان می بارید، سپر‌ها را بر سر گرفته، به سوی سربازان ایرانی می دویدند و همین که به منجنیق‌ها می رسیدند، به قدر توانایی خود آنها را از کار می انداختند تا این که برای سربازانی که بعد از آنها می آیند تولید خطر نماید و پس از گذشتن از منجنیق‌ها به سربازان مبارز ایرانی حمله ور می شدند.

طوری قیافه و لباس دو دسته سرباز پیاده و متخصصم مشخص بود که بین آنها اشتباه نمی شد.

هوپلایت‌ها لباس متحد الشکل سربازان روئین تن یونانی را دربر داشتند و کاسک پر دار بر سرشان دیده می شد و ایرانیان لباس بلند و متحد الشکل سربازان ارتش ایران را پوشیده بودند و آن لباس را يك قبای بلند و خاکستری و يك شلوار آبی تشکیل می داد و عده‌ای از سربازان روی قبازری در برداشتند که تا به کمرشان می رسید و عده‌ای دیگر بدون زره

می‌جنگیدند تا این که راحت‌تر بجنگند و وزن زره آنها را ناراحت نکند. هوپ‌لایت‌ها با شمشیر می‌جنگیدند و سپر داشتند. سربازان ایرانی هم دارای سپر بودند و يك بار گفتیم سپر با این که قسمتی از بدن را حفظ می‌کرد برای يك مرد جنگی چالاک، مزاحم بود و کسانی که به چابکی و شجاعت خود اعتماد داشتند ترجیح می‌دادند که بدون سپر بجنگند.

هوپ‌لایت‌ها خوب و از روی نظم می‌جنگیدند و در هر موقع که ضروری بود صف آنها مبدل به جبهه‌بندی فالانژی می‌شد. ولی سربازان یونانی، فالانژی را موقعی به وجود می‌آوردند که احتمال می‌دادند از عقب مورد حمله قرار بگیرند و در آغاز حمله کردن آنها به پیادگان ایرانی، احتمال این که از عقب مورد حمله قرار بگیرند منتفی بود و لذا در يك خط مستقیم با سربازان ایرانی به جنگ پرداختند.

از روزی که ارتش ایران وارد یونان شد، برای اولین بار در مگار پیادگان ایرانی توانستند در يك جبهه وسیع با سربازان یونانی از صنف هوپ‌لایت بجنگند.

در تنگه ترموپیل میدان جنگ تنگ بود و سربازان پیاده ایرانی نمی‌توانستند گسترش پیدا کنند و سربازان یونانی هم قادر به گسترش نبودند و کوه از يك طرف و دره از طرف دیگر عرصه مانور آنها را محدود کرده بود، در تنگه کوهستانی تلکو هم دیدیم که جنگ چه صورت پیدا کرد، اما دربرزخ مگار، پیادگان ایران و هم پیادگان یونانی عرصه‌ای وسیع داشتند برای اینکه گسترش پیدا کنند و قدرت مانور خود را آشکار نمایند.

ارتش یونان نه سوار داشت نه ارابه جنگی، ولی کلوم‌بروتوس فرمانده آن ارتش می‌دانست که ایرانیان در جناح راست خود سوار دارند و در جناح چپ ارابه جنگی.

کلوم‌بروتوس در مواقع معمولی مردی بود جنجالی، ولی همین که

## جنگ ایرانیان و یونانیان در برزخ مگار □ ۱۳۶۱

جنگ شروع می‌شد، طوری آرام و خون‌سرد می‌گردید که پنداری زبان نداشت، گویی تمام نیروی حیاتی او در اندیشه و عتیش متمرکز می‌شد. گردید و دیگر نیرویی برای جنگ‌جالی کردن و فریاد زدن باقی نمی‌ماند. آن مرد بعد از اینکه به ارتش ایران رسید چون دید که ایرانیان سواران و ارابه‌های خود را در چپ و راست قرار داده‌اند تمام مواضعی را که ممکن بود در آن دوره، در مدتی محدود، مقابل سواران و ارابه‌های جنگی به وجود بیاورند مقابل جناح راست و چپ ایرانیان در جبهه خود به وجود آورد. سربازان یونان با کمک سکنه محلی، درخت‌های کم‌قطر را انداختند و تنه درخت‌ها را چون تیرهای کوتاه بر زمین نصب کردند تا این که جلوی ارابه‌ها را بگیرند و مانع از عبور آنها شوند.

کلومبروتوس می‌دانست ارابه جنگی گرچه سلاحی است مؤثر، ولی یک مانع کوچک مثل تیر یا یک گودال از عبورش ممانعت می‌کند. او فرصت نداشت که در راه ارابه‌های ارتش ایران خندق و گودال حفر نماید و مانع از عبور آنها شود، اما می‌توانست با نصب تیرهای کوتاه بر زمین برای ارابه‌ها ایجاد مزاحمت کند و یکی از آن تیرهای کوتاه برای درهم شکستن ارابه‌ای که با سریع‌ترین اسب‌ها حرکت می‌کرد کافی بود.

کلومبروتوس از سواران به اندازه ارابه بیم نداشت چون می‌دانست که خطر سواران برای سربازان پیاده یونانی کمتر از خطر ارابه‌های جنگی می‌باشد.

سربازان پیاده یونانی بر اثر ممارست توانسته بودند فن جنگ‌جولوگیری از حمله سواران را فرا بگیرند و از آن فن در جنگ‌ها استفاده می‌کردند. ولی جولوگیری از ارابه‌های جنگی، بدون وسایلی که در زمین به وجود بیاید، از طرف آنها مشکل بود و لذا کلومبروتوس حتی المقدور در جبهه راست خود که مقابل جبهه چپ ایرانیان بود وسایل ضد ارابه به



وجود آورد.

برای این که بتوانیم وضع جنگ را در نظر مجسم کنیم فهرست وار می‌گوییم که میدان جنگ، شمالی و جنوبی بود و سواران ایرانی در شمال (زیر باطلاق‌ها) بودند و پیادگان ایرانی در جنوب سواران و ارابه‌های جنگی ارتش ایران در جنوب پیادگان قرار داشتند. مقابل این سه قسمت، پیادگان یونانی بودند و لذا ایرانیان در مشرق دیده می‌شدند و یونانیان در مغرب.

از لحظه‌ای که دو سپاه به هم رسیدند وضع جنگ شدت پیدا کرد. بر هر دو جبهه معلوم بود که در آن جنگ کسی با دیگری مدارا نخواهد کرد. کلوم بروتوس می‌دانست که باید ارتش ایران را از بین ببرد تا این که بتواند آتیک را اشغال نماید. مردونیوس هم می‌دانست که باید ارتش یونان را از بین ببرد تا این که از خطر نابودی مصون بماند.

مردونیوس تمام سواران خود را در شمال و ارابه‌ها را در جنوب به کار انداخت و به سواران ایرانی سپرد که ضمن حمله خود به پیادگان یونانی راه بدهند که از شمال عبور کنند و منظور فرمانده ارتش ایران این بود که پیادگان یونانی وارد باطلاق شوند و در آنجا از بین بروند. و اسی پیادگان یونانی اهل محل بودند و می‌دانستند که آنجا باطلاق است و اگر وارد باطلاق شوند نابود خواهند گردید.

ارابه‌های ایرانی در قسمت جنوب (جناح چپ ایرانیان) طوری به حرکت درآمدند که پنداری هر ارابه تیری است که از خم کمان جسته است.

ما مردم این قرن عادت به اسب را بکلی از دست دادیم و وقتی می‌خواهیم اسبی را در نظر مجسم کنیم اسب‌های روستاییان در نظرمان مجسم می‌شود یا این که اسب‌های لاغر میانی که در میدان‌های اسبدوانی می‌دوند

## جنگ ایرانیان و یونانیان در برزخ معمار □ ۱۳۶۳

در نظرمان مجسم می‌گردد و نمی‌توانیم وضع اسب‌ارابه‌های جنگی ارتش ایران را در نظر مجسم نماییم.

اسب‌های ارابه جنگی در ارتش ایران گرچه جانورانی علف‌خوار بودند، اما چون درندگان تولید وحشت می‌کردند. هر اسب ارابه جنگی در هر شبانه روز، به وزن امروزی، پانزده کیلوگرم جو و کشمش می‌خورد و دایم در حال هیجان بود و جز راننده او کسی نمی‌توانست آن اسب را به ارابه جنگی ببندد. وقتی چهار اسب قوی و جوان و سرکش به ارابه جنگی بسته می‌شد، اگر يك راننده بیگانه وارد ارابه می‌گردید، اسب‌ها ناگهان به حرکت در می‌آمدند و آن وقت هیچ نیرویی قادر نبود جلوی آنها را بگیرد و خود را به هرچه مقابلشان بود می‌زدند و به هلاکت می‌رسیدند و راننده ارابه را هم می‌کشتند و فقط راننده‌ای که با اسبها مانوس بود می‌توانست آن جانوران را که به درندگان شباهت داشتند براند.

وقتی ارابه، با نهیب راننده آن در میدان جنگ به حرکت در می‌آمد تو پنداری که چهار شیر خشمگین و غران به حرکت در آمده‌اند و هر کس در راه ارابه قرار می‌گرفت، زیر سم اسب‌های سرکش ارابه‌های ایران استخوان‌هایش درهم می‌شکست و ارابه آن‌قدر می‌رفت تا این که تمام میدان جنگ را طی کند و در آن موقع، راننده عنان اسب‌ها را می‌کشید و آنها را متوقف می‌نمود یا برمی‌گردانید.

گزنقون مرد نظامی و سیاسی و مورخ معروف یونانی ضرب‌المثلی را متداول کرد که بعد از او نویسندگان دیگر یونان آن را به کار برده‌اند و گفته است «هولناک مثل ارابه‌های ایران» و وقتی ناگهان چند صد ارابه در میدان جنگ به حرکت در می‌آمد، کسی که کنار میدان ایستاده بود و حرکت ارابه‌ها را می‌دید، با خود می‌گفت در جهان نیرویی وجود ندارد که بتواند جلوی این ارابه‌ها را بگیرد.

اما از روزی که در دنیا جنگ شروع شد، تا امروز، برای هر سلاح، وسیله‌ای جهت دفاع اختراع کرده‌اند و آن روز وقتی ارابه‌های ایرانی به حرکت درآمدند تا اینکه پیادگان یونانی را در جنوب معدوم کنند، بر اثر تیرهایی کوتاه و محکم که کلوم بروتوس در زمین نصب کرده بود، درهم شکستند. کافی بود که پسای یکی از اسبهای سرکش به تیری تصادم کند تا در دم قلم پایش بشکند و بیفتد و بر اثر افتادن آن جانور سه اسب دیگر ارابه از حرکت باز می‌ماندند، یا اینکه کافی بود چرخ یک ارابه به یکی از آن تیرها تصادم نماید تا این که ارابه در هم بشکند و سر نشینان آن به زمین بیفتند.

یونانی‌ها در جنگها ارابه به کار نمی‌بردند و بارن انگلیسی می‌گوید که عدم استفاده از ارابه از طرف یونانیها فقط ناشی از این نبود که می‌دیدند ارابه جنگی دارای نقطه ضعف است، بلکه کمی بضاعت ملت یونان هم مانع از این بود که ارابه به کار ببرند زیرا همان‌طور که امروز ملل بی‌بضاعت نمی‌توانند دارای اسلحه جدید باشند چون گران تمام می‌شود، در قدیم هم ملل کم‌بضاعت چون یونان نمی‌توانستند ارابه جنگی بسنج کنند، زیرا نگاهداری ارابه خرج داشت و بایستی در تمام سال برای هر ارابه هزینه چهار اسب و یک راننده و یک مهتر را برای اسبها تقبل نمایند و اسبهای ارابه بایستی همواره جوان بمانند و همین که یک اسب از شش سالگی می‌گذشت آن را به سایر قسمت‌های ارتش منتقل می‌کردند و یک اسب جوان را به جایش انتخاب می‌نمودند و یونانیان به قول بارن در آن موقع آن قدر کم بضاعت بودند که حتی نمی‌توانستند سوار نگاه دارند، ولی می‌بینیم در ادوار بعد، ملل یونان دارای صنف سوار هم شدند و در جنگهای پلوپونز که جنگهای داخلی یونانیان بود سواران به کار افتادند و اسکندر وقتی به ایران حمله کرد هزارها سوار داشت. اما چون تمام همت یونانیان صرف این شده بود

## جنگ ایرانی و یونانیان در برزخ مغار □ ۱۳۶۵

که پیادگان خود را تقویت نمایند پیادگان یونانی خیلی ارزش جنگی داشتند و می توانستند جلوی سواران را بگیرند.

درحالی که ارابه های ارتش مردونیوس در جنوب بر اثر تصادم با تیر درهم می شکست و از کار می افتاد یا این که پیادگان یونانی آن را از کار می انداختند، در شمال حمله سواران ایرانی با تیر و گرز شروع شد.

از این جهت سواران ایرانی تیر و گرز به کار انداختند که قسمتی از پیادگان کلوم پروتوس از سربازان هوپ لیت بودند و زره پوش به شمار می آمدند و شمشیر در آنها اثر نمی کرد و سواران ایرانی بایستی بسا تیر و گرز به آنها حمله ور شوند تا این که بتوانند آنان را از کار بیندازند.

کلوم پروتوس مقابل سواران ایرانی پیادگان خود را به شکل خارپشت (جوجه تیغی) در آورد. او پیادگان خود را در دو صف قرار داد و صف اول زانو به زمین زدند و صف دوم در عقب آنها ایستادند. هر دو صف دارای نیزه های بلند بودند و نیزه ها مقابل سواران قرار گرفته بود و وقتی سوار به جایی می رسید که بایستی به سرباز یونانی حمله ور شود، لا اقل يك نیزه در بدن اسبش فرو می رفت و اسب می افتاد. افتادن اسب همان بود و سوراخ شدن سوار با ضربت نیزه ها همان.

اما سواران ایرانی بدون بیم از نیزه ها حمله می کردند و نیزه ها را با تیر و گرز در هم می شکستند یا این که خود از اسب می افتادند و با ضربات نیزه در چند لحظه به هلاکت می رسیدند.

فشار سواران ایرانی پیادگان یونانی را در شمال متزلزل کرد و کلوم پروتوس برای این که از کشتن پیادگان خود ممانعت نماید، فرمان داد که در شمال، پیادگان عقب نشینی کنند. اما در قلب جبهه، پیادگان یونانی بر پیادگان ایرانی فشار وارد می آوردند و مردونیوس می دید که ساعات روز می گذرد و فکر می کرد که نخواهد توانست قبل از غروب آفتاب از

جنگ نتیجه قطعی بگیرد.

دیدیم که خشایارشا وقتی از یونان می‌رفت و مردونیوس را به جای خود فرمانده ارتش کرد به او گفت که نیروی امدادی خواهد فرستاد. پادشاه ایران اعزام نیروی امدادی را از خشکی به صلاح نمی‌دانست برای اینکه بعد از جنگ سالامیس، روش سلاطین کشورهای مقدونی و تسالی نسبت به خشایارشا تغییر کرده بود. گرچه آنها به طور علنی ابراز خصومت نکردند، اما چون بالاخره یونانی بودند و تعصب نژادی داشتند، ممکن بود که نیروی امدادی ایران را که بایستی از کشورهای مقدونی و تسالی بگذرد تا این که به آتیک برسد از بین ببرند یا اینکه از عبور آن ممانعت نمایند.

خشایارشا می‌دانست که برای فرستادن نیروی امدادی باید شتاب کند، زیرا اگر با سرعت نیروی امدادی به مردونیوس نرساند، یونانیان از فرصت استفاده خواهند کرد و ارتش ایران را در آتیک از پا در خواهند آورد. عسزم خشایارشا این بود که نیروی امدادی را از راه دریا بفرستد تا این که سلاطین یونانی نتوانند جلوی قشون ایران را بگیرند.

نیرویی که بایستی به کمک مردونیوس فرستاده شود چون از راه دریا می‌گذشت احتیاج به یک اسکورت قوی از کشتی‌های جنگی داشت، چون ممکن بود که نیروی دریایی یونان جاسوی آن قشون را در دریا بگیرد و اسکورت ایران بایستی آنقدر قوی باشد که ناوهای یونانی را عقب بزند.

خشایارشا هر قدر کشتی جنگی در شرق دریای اژه داشت جمع‌آوری کرد و فرماندهی کشتی‌های جنگی را به یک افسر از خاندان هخامنشی به اسم «گودام» که در آن تاریخ بیست و یک یا بیست و دو ساله بود وا گذاشت، اما یکی از افسران سالخورده نیروی دریایی را به سمت مشاور و همکار وی کرد، زیرا می‌دانست که در بحر پیمایی و جنگ دریایی، فقط جوانی

## جنگ ایرانیان و یونانیان در برزخ معمار □ ۱۴۶۷

و تهور کافی نیست و تجربه هم ضرورت دارد. علت انتخاب گودام به سمت فرماندهی نیروی دریایی ایران این بود که اگر با کشتی‌های جنگی یونان برخورد کرد، با تمام تهورسن بیست سالگی، به جنگ پردازد و تجربه یک عمر که در بسیاری از اشخاص سبب احتیاط و محافظه‌کاری می‌شود، او را از جنگ باز ندارد.

گفته‌اند که اگر اسکندر در نوزده سالگی برای جهانگیری به راه می‌افتاد و در چهل سالگی عازم جنگ با داریوش سوم پادشاه هخامنشی می‌شد قدم به آسیا نمی‌گذاشت، چون تجربه به او حکم می‌کرد که نباید با پادشاهی بجنگد که یک طرف امپراطوری اش کنار دریای مدیترانه قرار گرفته و طرف دیگرش کنار رودخانه سند و می‌تواند صدها هزار سرباز از اتباع امپراطوری وسیع خود راه راه بیندازد، اما چون نوزده ساله بود و هنوز تجربه نداشت به راه افتاد و وارد آسیا شد و تهورش سبب پیشرفت او گردید. خشایارشا هم که از واقعه سالامیس افسرده بود، افسری را برای فرماندهی نیروی دریایی ایران انتخاب کرد که هیچ‌گونه احتیاط و محافظه‌کاری وی را از جنگ باز ندارد.

توسیدید می‌گوید که خشایارشا چهل هزار سرباز را به گودام سپرد تا این که به یونان برسد و جزو ابواب جمع مردونیوس نماید و چون توسیدید صدیق‌ترین مورخ یونانی می‌باشد، باید رقمی را که ذکر می‌نماید پذیرفت خاصه آنکه این رقم مقرون به اغراق نیست و عقل آن را می‌پذیرد.

گودام به دستور خشایارشا با یکصد کشتی جنگی و یک عده کشتی‌های دیگر که حامل سربازان بودند از جزیره «لس‌بوس»<sup>۱</sup> به راه افتاد تا اینکه

---

۱. امروز هم می‌توانیم این جزیره را در مشرق دریای اژه، نزدیک ساحل آسیای صغیر، ببینیم و جزیره «لس‌بوس» در افسانه‌های قدیم یونانی که موضوع —

خود را به آتیک که ارتش کوچک ایران در آنجا بود برساند.  
دریا سالار بیست و دو ساله ایرانی برای وصول به آتیک چاره نداشت  
جز این که از یکی از دو راه برود:

راه نزدیک برای رسیدن به کشور آتیک این بود که دریا سالار جوان  
ایرانی از وسط جزایر «سیکلاد» بگذرد و خود را به ساحل غربی آتیک  
برساند، اما اگر وارد جزایر سیکلاد می شد گرفتار نیروی دریایی یونان می-  
گردید چون جزایر سیکلاد تقریباً لنگرگاه دائمی نیروی دریایی یونان بود.  
راه دیگر اینکه گودام نیروی خود را از منتهایلیه شرقی دریای اژه،  
یعنی به موازات سواحل امروزی کشور ترکیه، بگذرانند و یک نیمدایره  
وسیع را طی کند تا اینکه به جنوب یونان برسد و بعد سربازان ایرانی را  
در ساحل غربی آتیک پیاده نماید. اگر آن راه را انتخاب می کرد گرچه  
راهش دور می شد، ولی در عوض این فایده را داشت که به نیروی دریایی  
یونان بر نمی خورد مگر هنگامی که می خواست وارد بغاز سالامیس بشود  
تسا این که خود را به ساحل غربی آتیک برساند. اما در آن موقع یونانیان  
یک نیروی دریایی مؤثر در بغاز سالامیس نداشتند برای اینکه در آنجا  
انتظار دشمن را نمی کشیدند.

به فرض این هم که یونانیان در آنجا یک نیروی دریایی مؤثر می داشتند،  
گودام چاره نداشت جز این که وارد بغاز سالامیس شود، زیرا برای رسیدن  
به ساحل غربی کشور آتیک مجبور بود که وارد آن بغاز گردد.

گودام بعد از این که به راه افتاد، طوری حرکت کرد که ممکنه  
شهرهای یونانی نشین سواحل آسیای صغیر آن روز کشتی های وی را نبینند،  
چون محال بود که حرکت آن همه کشتی حامل سرباز که به حمایت یکصد کشتی

→ اصلی آن جنگ ها و عشق بازی های خدایان می باشد دارای شهرت فراوانی است -  
مترجم.

## جنگ ایرانیان و یونانیان در برزخ مگار □ ۱۳۶۹

جنگی حرکت می کردند توجه سکنه ساحلی را جلب نماید و در غیر این صورت سکنه یونانی شهرهای ساحلی، عبور او را به طرف جنوب به اطلاع حکومت های یونان و بخصوص حکومت آتن می رسانیدند، یعنی شهرهای یونانی نشین آسیای صغیر و کشورهای یونان و از جمله آتن از راه جزایر دوازده گانه (با شهرهای دوازده گانه یونانی مشتبه نشود) و جزایر سیکلاد رابطه ای تقریباً قطع نشدنی وجود داشت.

هم امروز یکی از جزایر دوازده گانه به قدری به کشور ترکیه نزدیک است که اگر یکی در آن جزیره و دیگری در ساحل ترکیه بایستند و داد بزنند صدای یکدیگر را می شنوند و می توانند باهم حرف بزنند.

در آن دوره، می توانستند يك پیغام را با سرعت به وسیله قایق یا زورق از يك جزیره به جزیره دیگر برسانند تا این که به یونان برسد و آتن بفهمد که يك نیروی بزرگ از ایرانیان به راه افتاده است. این بود که گودام طوری می رفت که از سواحل آسیای صغیر او را نبینند و حتی برای آنگیری در هیچ يك از جزایر بزرگ دوازده گانه توقف نکرد.

گودام طوری برای پنهان نگاه داشتن مقصد خود کوشید که در تمام نیروی دریایی و کشتی های حامل سربازش حتی يك ملوان و يك سرباز نمی دانست که مقصد آن نیرو این است که خود را به ساحل غربی آتیک برساند و همه یقین داشتند که به سوی کشور مصر می روند و فقط ناخدایان کشتی ها از مقصد واقعی آن نیرو اطلاع داشتند.

با این که گودام نمی خواست که در هیچ يك از جزایر دوازده گانه برای آنگیری توقف نماید، ضرورت تجدید آب او را واداشت که در یکی از جزایر کوچک توقف کند تا اینکه کشتی ها آب آشامیدنی را تجدید نمایند. معلوم است که ملوانان و سربازان چون مدتی طولانی در کشتی ها بودند به خشکی رفتند تا این که قدری راه بروند و هر بار که یکی از سکنه



محللی از يك ملوان یا سرباز می پرسید به کجا می روید آنها پاسخ می دادند  
به مصر می رویم!

بعد از اینکه گودام جزایر دوازده گانه را در عقب گذاشت آنقدر به سوی  
جنوب رفت تا اینکه نزدیک جزیره کرت رسید ولی در ساحل آن جزیره  
توقف نکرد و عنان سفر را متوجه شمال نمود و راه یونان را پیش گرفت.  
در تمام مدت مسافرت، حتی يك کشتی جنگی یونانی در راه گودام  
پدیدار نشد تا این که به خلیجی رسید که بغاز سالامیس (بین آتیک و جزیره  
سالامیس) در آن خلیج بود. بعد از رسیدن به آن خلیج، دریاسالار جوان  
ایرانی، که تا آن موقع با آرایش راه پیمایی راه می پیمود، آرایش کشتی های  
خود را تغییر داد و آرایش جنگی احراز کرد.

گودام تمام کشتی های حامل سرباز را در عقب قرارداد و کشتی های  
جنگی را مقدم داشت که اگر به کشتی های جنگی یونانی برخورد کرد  
خطری متوجه کشتی های حامل سرباز نشود.

هر ناخدای کشتی حامل سرباز می دانست که اگر بین نیروی دریایی ایران  
و نیروی دریایی یونان جنگ در گرفت تکلیف او این است که از سرگرم  
شدن دو نیرو استفاده کند و خود را به نزدیک ترین ساحل (آتیک) برساند  
و سربازان را در آنجا پیاده نماید و خویش را در پناه ارتش ایران که در  
آتیک است قرار بدهد. يك شب درحالی که کشتی های جنگی ایران و در  
عقب آنها کشتی های حامل سرباز حرکت می کردند از دور چراغ يك کشتی  
به چشم رسید. آن کشتی، به تدریج به نیروی دریایی ایران نزدیک می شد، اما  
يك مرتبه نور چراغش ضعیف شد و این موضوع نشان می داد که مراجعت  
کرده است.

گودام امر کرد که یکی از کشتی های سربع السیر ایران آن کشتی را  
بگیرد، چون برگشتن آن کشتی دلیل بر این بود که کشتی های ایران را شناخته

## جنگ ایرانیان و یونانیان در برزخ مگار □ ۱۳۷۱

است و گرچه شب تاریک بود، اما از نزدیک تنه و آرایش بادبان‌های سفاین ایرانی روی زمینه آسمان تشخیص داده می‌شد و بسک چشم ورزیده و کشتی‌شناس می‌فهمید که آنها کشتی‌های یونانی نیست.

گرفتن آن کشتی برای گودام خیلی اهمیت داشت و ناخدایی که مأمور شد آن کشتی را بگیرد با نیروی کافی رفت که اگر جنگ در گرفت بتواند سر نشینان آن کشتی را وادار به تسلیم نماید یا به قتل برساند.

کشتی ایرانی خود را به کشتی فراری رسانید و راه را بر او بست و ایرانیان وارد آن کشتی شدند و ناخدا را دستگیر کردند و بعد از تحقیق معلوم شد که ناخدای یونانی کشتی‌های ایرانی را شناخت و مراجعت می‌کرد تا این که خبر آمدن ایرانیان را به یونانیان بدهد.

بعد از این که ناخدای یونانی را نزد گودام بردند دریا سالار جوان ایرانی از ناخدای یونانی پرسید او کجا می‌رفت که بعد از دیدن ایرانیان مراجعت نمود؟ ناخدای یونانی گفت که به پلوپونز می‌رفتم.

گودام پرسید برای چه می‌خواستی به آنجا بروی؟  
ناخدای یونانی گفت به آنجا می‌رفتم که برای کلوم بروتوس کمک بخواهم!

گودام اسم کلوم بروتوس را شنیده بود و می‌دانست یک سردار معروف یونانی است و از ناخدای یونانی پرسید آیا او در آتیک با ایرانیان می‌جنگد؟  
ناخدای یونانی گفت که او در مگار با ایرانیان پیکار می‌کند.

گودام می‌دانست که مگار برزخی است بین پلوپونز و کشور آتیک و هر کس که بخواهد از یکی از این دو منطقه از راه خشکی به منطقه دیگر برود باید از راه مگار بگذرد. دریا سالار جوان ایرانی فهمید که ایرانیان از آتیک خارج شده‌اند و از تحقیقی که از ناخدای یونانی کرد فهمید که جنگ در برزخ مگار طولانی شده و نه ایرانیان می‌توانند یونانیان را در آن

برزخ عقب بزنند و نه یونانیان قادر هستند که ایرانیان را در آن جا وادار به قهقری نمایند و کلوم بروتوس برای این که بتواند ایرانیان را از پا در آورد از این جهت بسا کشتی از آنجا کمک خسواسنه که کشتی سریع تر حرکت می کند. از اظهارات ناخدای یونانی، گودام به این نتیجه رسید که او به جای این که سربازان خود را در ساحل آتیک پیاده کند بهتر این است که در ساحل مگار پیاده نماید تا این که مستقیم و فوری به ایرانیان کمک کند. بعد، گودام راجع به مسایل دیگر از ناخدای یونانی تحقیق کرد و رؤس تحقیقات او از این قرار بود:

اول- آیا در سواحل مگار کشتی های جنگی یونانی هستند یا نه؟  
ناخدای یونانی گفت هنگامی که من حرکت کردم در آنجا کشتی های جنگی نبود، ولی بعد از این که به راه افتادم شاید کشتی های جنگی وارد مگار شده باشند.

دوم- از ناخدای یونانی پرسیده شد آیا در راه او کشتی های جنگی یونانی وجود داشته است یا نه؟  
ناخدا جواب داد در راه من نبود، ولی در سواحل جزیره سالامیس چندین کشتی جنگی هست.

سوم- از ناخدای یونانی سؤال کردند که موضع ایرانیان در برزخ مگار کجاست؟

او می دانست که اگر از دادن جواب خودداری کند یا دروغ بگوید مجازات خواهد شد، لذا به راستی جواب داد و گفت که ایرانیان در مشرق برزخ مگار هستند، چهارمین و آخرین پرسشی که از ناخدای یونانی کردند این بود که در آن قسمت از برزخ مگار که ایرانیان در آنجا هستند کدام ساحل برای پیاده کردن نیرو مناسبتر است؟

بار دیگر ناخدای یونانی جواب درست داد و گفت ساحل «پیلوزن»

## جنگ ایرانیان و یونانیان در برزخ مگار □ ۱۲۷۳

برای پیاده کردن نیرو مناسبتر می باشد، چون ساحلی است شنی و کنار دریا تخته سنگ وجود ندارد و اگر دریا هنگام پیاده کردن نیرو متلاطم شود، تنها خطری که به وجود می آید این است که کشتی ها برشهای ساحلی خواهند نشست و بر اثر تصادم تخته سنگها غرق خواهند شد.

بعد از اینکه تحقیق گودام تمام شد ناخدای یونانی درخواست کرد که او و کشتی اش را آزاد کنند که برود. گودام گفت چون تو می خواهی به پلوپونز بروی و از آنها کمک بخواهی تا این که نیروی امدادی به مگار برود، من با آزادی تو موافقت نمی کنم و تو را با خود خواهم برد ولی به تو اطمینان می دهم که بعد از این که نیروی ما در مگار پیاده شد تو را آزاد خواهم کرد چون به نظر می رسد که مردی صدیق هستی. آنگاه نیروی دریایی ایران و در عقب آن کشتی های حامل سربازان به راه ادامه دادند، ولی به جای این که به سوی سواحل آتیک بروند، به طور مستقیم راه شمال را پیش گرفتند تا این که به برزخ مگار برسند.

در همان روز که ساحل مگار از دور نمایان شد چند کشتی جنگی یونانی هم نمایان گردیدند، اما همین که کشتی های جنگی ایران از پشت افق دریا خارج شدند و چشم ناخدایان کشتی های جنگی یونانی به ناوهای ایران افتاد راه را تغییر دادند و چون راه شمال منتهی به ساحل و بن بست می شد راه شرقی را پیش گرفتند، برای این که می دانستند که نیروی آنها در قبال نیروی ایرانیان خیلی ضعیف است و نمی توانند با کشتی های جنگی ایران بجنگند و اگر در صدد پیکار بر آیند به طور حتم نابود خواهند گردید و در همان روز، اولین قسمت سربازان ایرانی در ساحل پیلوزن پیاده شدند و به سربازان ایرانی که در آن منطقه بودند پیوستند.

مسا از روز ورود سربازان ایرانی به پیلوزن اطلاع نداریم چون مورخین یونانی روز ورود را ننوشته اند و تواریخ قدیم ایران هم به طوری

که بر هیچ کس پوشیده نیست به دست مهاجمین از بین رفت.<sup>۱</sup>  
این است که ما نمی‌دانیم در چه روز گودام فرمانده نیروی دریایی  
ایران سربازان را در پیلوزن پیاده کرد، ولی این را می‌دانیم که سربازان  
ایرانی در تابستان سال ۴۷۸ میلادی در پیلوزن پیاده شدند.

با پیاده شدن چهل هزار سرباز ایرانی در پیلوزن وضع جنگ به سود  
ایرانیان تغییر کرد و سربازان جدید ایرانی با روحیه‌ای قوی به کمک سربازان  
دیگر مبادرت به حمله کردند. سربازانی که از راه دریا آمده بودند، چون مدتی  
مدید در کشتی بسر می‌بردند، بعد از این که قدم در خشکی نهادند، مثل هر  
مسافر که مدتی زیاد در کشتی بسر برده از این که زمین ثابت را از زیر پای  
خود احساس کردند خوشوقت شدند و با شادمانی شروع به جنگ کردند.  
گودام بر طبق فرمان خشایارشا تمام نیرویی را که با خود آورده بود  
تحت فرماندهی مردونیوس قرار داد.

مردونیوس بعد از این که با پشتیبانی نیروی امدادی حمله کرد،  
توانست جبهه یونانیان را نصف کند و نیمی از آنها را به طرف باطلاق‌های  
واقع در شمال براند.

باطلاق‌های مگار امروز نیست چون بر اثر زه‌کشی، آن باطلاق‌ها خشک

۱. تمام وقایع بزرگ کشور ایران، به شکل کتیبه‌ها بر کوه‌ها و صخره‌ها نقش  
شده بود، اما به مرور زمان بیشتر این آثار از بین رفت. این را هم بگوییم که  
از بین بردن آثار تاریخی و کتیبه‌های ایران، در همه وقت بقصد از بین بردن تاریخ  
و خط ایرانیان و نتیجه خصومت مهاجمین نبوده و گاهی جهالت محض در آن کار  
دخالت داشته است. ژاک دومورگان فرانسوی که اولین کسی است که در شوش  
حفاری کرده می‌نویسد هر مسافر که از پرسپولیس می‌گذرد، خود را مکلف می‌داند  
که لا اقل سنگی را از سنگ دیگر جدا کند و به اندازه توانایی‌اش به ویرانی  
پرسپولیس کمک نماید. این است که باید گفت بعضی از ایرانیان هم از روی  
جهالت کمک به از بین بردن کتیبه‌های تاریخی کرده‌اند - مترجم.

## جنگ ایرانی و یونانیان در برزخ مگار □ ۱۳۷۵

شده و اینک در آنجا زراعت می‌کنند، ولی در قدیم باطلاح‌های مزبور منطقه‌ای خطرناک بود و سربازان یونانی که به آنجا رانده شدند به هلاکت رسیدند یا اینکه با طرزی دشوار توانستند خود را از منطقه باطلاحی برهانند و به دریا (واقع در شمال مگار) برسند.

قسمتی دیگر از نیروی یونانی، بر اثر فشار زیاد ایرانیان، مجبور شد از راهی که آمده بود برگردد، یعنی به پلوپونز مراجعت نماید و در آن عقب‌نشینی، کلوم بروتوس فرمانده ارتش یونان بر اثر زوبیتی که به سوبش پرتاب شد و در سینه‌اش جا گرفت به قتل رسید.

جسد کلوم بروتوس به دست ایرانیان افتاد و مردونیوس گفت این مرد یک سردار شجاع بود و باید احترام دلیری وی را رعایت کرد و گفت که یونانیان بیایند و جسد سردار خود را تحویل بگیرند و یونانیان جسد آن مرد را که یک فرمانده جنگی برجسته بود تحویل گرفتند و در پلوپونز دفن کردند.

مردونیوس بعد از اینکه قشون یونان را از برزخ مگار اخراج کرد، در صدد بر نیامد که یونانیان را تا پلوپونز واقع در جنوب یونان تعقیب کند، چون فرمانی از طرف خشایارشا رسید و او را با قشون به ایران احضار کرد.

خشایارشا از پیروزی ارتش ایران اطلاع حاصل کرد و چون آن ارتش را در جای دیگر لازم داشت امر کرد که مردونیوس از یونان مراجعت کند و سربازان ایرانی را برگرداند.

باید دانست که بعد از پیروزی مردونیوس در مگار، خشایارشا جنگ یونان را خاتمه یافته تلقی کرد و متوجه شد که شکست سالامیس جبران گردیده است. منظور خشایارشا این بود که یونانیان را بر جای خود بنشانند و بر اثر پیروزی مگار محقق شد که یونانیان دیگر نخواهند توانست به

زودی با ایرانیان بجنگند.

علل بازگشت ارتش ایران از یونان بنا بر گفته خود یونانیان از جمله گزنفون از این قرار است:

از روزی که ارتش ایران وارد یونان شد، غنیمت جنگی نصیب آن ارتش نگردید، چون خشایارشا بعد از این که به یونان رفت - به طوری که دیدیم - فقط می خواست آن را تنبیه کند و با هیچ يك از دیگر کشورهای یونان سر جنگ نداشت و یونانیان هم کشور آتیک را - به قول متخصصین نظامی جنگ جهانگیر دوم - «سرزمین سوخته» کرده بودند و هرچه را که ممکن بود به مصرف ارتش ایران برسد از بین بردند یا این که تخلیه کردند و هر چیز که به مصرف ارتش ایران می رسید بایستی از راه دور بساکشتی حمل شود و به این جهت، هزینه ارتش ایران در آتیک برای خشایارشا خیلی سنگین شده بود.

توسیدید می نویسد هر سرباز ایرانی به طور متوسط در هر روز يك داریك خرج داشت و اگر توجه شود که سکه طلای مزبور به وزن امروزی پنج گرم وزن داشته و قوه خرید طلا در دوهزار و پانصد سال قبل از این خیلی زیادتر از امروز بوده، می توان گفت که تحمل هزینه ارتش ایران در آتیک برای خشایارشا به راستی کمر شکن بوده است، بخصوص بعد از این که چهل هزار سرباز جدید هم بر سربازان ایرانی افزوده شدند.

خشایارشا از جنگ یونان هیچ مزیت مادی مستقیم به دست نمی آورد، چون از آن جنگ غنایم جنگی تحصیل نمی کرد. منظور وی تنبیه آتن بود که آن هم بعد از فتح مگار حاصل گردید و در این صورت، برای چه ارتش خود را در آتیک معطل کند، خاصه آنکه می خواست از آن ارتش در جای دیگر استفاده کند.

بر خشایارشا محقق شده بود که مسئله یونان برای ایران، يك مسئله

## جنگ ایرانیان و یونانیان در برزخ مگار □ ۱۳۷۷

دریایی است نه زمینی. او دریافت تا روزی که ایران دارای يك نیروی دریایی قوی که برتر از نیروی دریایی یونان باشد نشود، نخواهد توانست که قوه پایداری یونانیان را از بین ببرد.

در تمام پیکارهایی که بین ارتش ایران و ارتش یونان در گرفت بر خشایارشا محقق شد که سرباز یونانی دلیر و بسا استقامت و وطن پرست است و نمی توان بر او غلبه کرد مگر این که وی را معدوم نمود.

مفهوم مخالف این پدیده تاریخی این نیست که سربازان ایرانی دلیر نبودند و استقامت نداشتند، اما سرباز یونانی در میدان های جنگ یونان در وطن خود می جنگید و هیچ سردار جنگی نیست که این واقعیت را نداند که سربازی که در وطن خود برای دفاع از خاک خویش پیکار می کند بیش از سرباز مهاجم استقامت دارد.

همه می دانند که یونانی ها در ادب در آن دوره برتر از سایر معاصران خود بودند و منظورمان از ادب آن است که امروز ادبیات می خوانند و ادب یونان در رشته وطن پرستی پروریده شده بود و هر مرد و زن یونانی از کودکی وطن پرستی را می آموخت و عشق وطن جزو فطرات او می شد و در بعضی از ملل یونان مثل ملت اسپارت و ملت های پلوپونز وطن پرستی به شکل يك دین قوی در آمده بود و پیروان آن دین طوری تعصب داشتند که مثل فرقه «خوان» الجزایر در قرن نوزدهم میلادی حاضر بودند در راه وطن هر شکنجه ای را تحمل نمایند و با شکنجه جان بدهند ولی تسلیم نشوند. این بود که خشایارشا بعد از تحصیل پیروزی در مگار صلاح دید که به جنگ یونان خاتمه بدهد.

او می دانست گرچه یونانیان نخواهند توانست به زودی سر راست کنند، ولی بالاخره خواهند کرد. دیگر این که برای ارتش ایران - اگر زیاد در یونان می ماند - این خطر وجود داشت که کشورهایی که تا آن روز دوست



ایران بودند (مثل مقدونیه و تسالی)، دشمن ایران شوند که در آن صورت ارتش ایران در یونان معدوم می‌شد و خشایارشا نمی‌خواست که آن وضع پیش بیاید.

در واقع پیروزی ایرانیان در مگار يك دستاویز منطقی به دست خشایارشا داد تا این که ارتش ایران را از آتیک احضار کند و می‌دانیم که خشایارشا قصد نداشت که کشورهای یونان را منضم به امپراطوری ایران نماید و فقط بنا بر وصیت پدرش داریوش اول برای تنبیه آتن به یونان قشون کشید. در هر حال، ارتش ایران به فرماندهی مردونیوس از مگار و آتیک مراجعت کرد و هنگام بازگشت از راه خشکی مراجعت نمود، زیرا بعد از این که چهل هزار سرباز امدادی به کمک مردونیوس رسید ارتش او طوری قوی شده بود که اگر زمامداران تسالی و مقدونی در صدد برمی‌آمدند که جلوی ارتش ایران را بگیرند شکست می‌خوردند یا این که آسیب سخت می‌دیدند و آنها از روی میل یا به اجبار مانع از عبور ارتش ایران نشدند و نیروی دریایی ایران نیز به فرماندهی گودام به موازات ساحل (به موازات ارتش) مراجعت کرد.

هرودوت که زبان فارسی را به خوبی می‌دانست، بسیار دیگر واقعبیت را قلم کرد و نوشت که یونانیان ایرانیان را از آن کشورها بیرون کردند! باز هم می‌گوییم که هرودوت از جهتی ایرانی بود برای این که در شهر هالیکارناس که جزو امپراطوری ایران به شمار می‌آمد متولد شد و تا بیست سالگی هم در آن شهر می‌زیست و تحصیل می‌کرد و زبان فارسی را در همان شهر فراگرفت.

تاریخ توارد هرودوت سال ۴۸۴ قبل از میلاد است و لذا وقتی خشایارشا وارد آتن شد هرودوت پسر بچه‌ای چهار یا پنج ساله بود. اگر ما از تاریخ رسمی شرح حال او نمی‌دانستیم که وی زبان فارسی را

## جنگ ایرانیان و یونانیان در برزخ مغار □ ۱۳۷۹

می‌دانسته، از نوشته‌هایش به این موضوع پی می‌بردیم، چون در چند کتاب خود می‌گوید که وی زبان فارسی را می‌داند. او در سن بیست و یک سالگی از زادگاهش بخارا ج شد و شروع به مسافرت کرد و اول به سارد پایتخت کشور لیدی رفت و از آنجا عازم ایران شد. از مدت ده سال که هرودوت مشغول سیاحت بود، سه سال آن را در قسمت‌های مختلف ایران گذراند و هفت سال دیگر را در سایر کشورها بسر برد و در کشور مصر هم مدتی با انسیبه طولانی سکونت کرد.

در آثاری که هرودوت از خود به جا گذاشته راجع به ایرانیان دو نظریه متضاد دیده می‌شود:

در يك قسمت از آثار مزبور، که سفرنامه‌های هرودوت به شمار می‌آید، ایرانیان افرادی هستند شریف و راستگو و خوش قول و مهربان و میهمان‌نواز و غریب دوست و زیباترین زنهای جهان در ایران هستند و خواربار فراوان و ارزان است و جز ریش و سبیل مردهای ایرانی، هیچ عیبی در ایرانیان وجود ندارد، ولی در قسمت دیگر از آثار هرودوت که تواریخ اوست ایرانیان عسارهای هستند از مجموع بدترین صفاتی که ممکن است در يك جامعه وحشی وجود داشته باشد.

این تناقض، این فکر را به وجود آورد که شاید تواریخ هرودوت را دیگری نوشته باشد، اما سبک نویسندگی هرودوت سبکی است که نشان می‌دهد تواریخ هم از طرف وی نوشته شده و آدمی حیرت می‌کند که کدام يك از دو قسمت نوشته هرودوت را نظریه باطنی او بداند!

توسیدید می‌نویسد در سال ۴۴۵ (قبل از میلاد) به اتفاق پدرم برای شنیدن خطابه هرودوت رفتیم و طوری من از شنیدن خطابه او متأثر شدم که به‌گریه در آمدم و در آن موقع هرودوت مردی ۳۹ ساله بود. و در همان سال بود که مجلس شورای آتن ده تالان به هرودوت داد تا این که برای

خود وسایل زندگی بهتری فراهم نماید.

باری، ما تا سال ۴۳۴ قبل از میلاد، که هرودوت مردی پنجاه ساله بود، از تاریخ زندگی وی اطلاع داریم، ولی از آن به بعد نمی‌دانیم که آن مرد مورخ و ادیب و خطیب کجا رفت و چه کرد و تا سال ۴۲۵ قبل از میلاد که تاریخ مرگ هرودوت می‌باشد، از وقایع زندگی او اطلاع نداریم. وی در موقعی که سفرنامه خود را می‌نوشت مسرور بود که از لحاظ تبعیت ایرانی است، اما بعد از این که از ایران مراجعت کرد، از کشور آتن در خواست تبعیت نمود و تبعه آتن شد.

کسانی که شرح حال هرودوت را نوشته‌اند (تا آنجا که ما موفق به دیدن آنها شده‌ایم)، او را نابغه تاریخی معرفی کرده‌اند و گفته‌اند که هرودوت اولین کسی است که علم تاریخ نویسی را پایه‌نهاد و اولین کسی است که تاریخ را از افسانه جدا کرد و نخستین کسی است که تا سندی برای يك واقعه تاریخی به دست نیاورد یا آن مسئله را ندید آن واقعه را ننوشت.

تا همین اواخر هر کس که می‌خواست تاریخی راجع به سلاطین اولیه سلسله هخامنشی بنویسد نود درصد از اطلاعات خود را از کتاب‌های هرودوت می‌گرفت و هنوز در اروپا کسانی هستند که فکر می‌کنند آنچه هرودوت در کتابهای خود نوشته حقایق غیر قابل تردید است و همان طور که تا سیصد سال قبل کسی در دنیا جرأت نمی‌کرد که نظریه‌های ارسطو را رد کند و گفته ارسطو را در حکمت (فلسفه) چون وحی منزل می‌دانست، امروز هم در اروپا گفته هرودوت را در تاریخ غیر قابل انکار می‌دانند و می‌گویند هر چه او گفته حقیقت محض است و هیچ يك از کسانی که شرح حال هرودوت را نوشته‌اند در صدد بر نیامده‌اند که به تناقض گفته او را در مورد ایرانیان توجه نمایند.

هرودوت با کوروش و داریوش و خشایارشا، فاصله زمانی زیاد

## جنگ ایرانیان و یونانیان در برزخ مغار □ ۱۴۸۱

نداشته که بتوان فرض کرد که ایرانیان عوض شده بودند و - به طوری که نوشتیم - وقتی خشایارشا آتن را اشغال کرد، هرودوت چهار یا پنج ساله بود و وقتی او به راه افتاد تا این که از ایران دیدن کند، یکسال از کشته شدن خشایارشا و جلوس پسرش اردشیر بر تخت سلطنت ایران می گذشت.

اردشیر در سال ۴۶۴ قبل از میلاد بر تخت سلطنت جلوس کرد و هرودوت در سال ۴۶۳ به قصد مسافرت به راه افتاد و لذا می توانیم بگوییم که او معاصر خشایارشا بود. حتی می توانیم او را به طور تقریب معاصر داریوش اول و کمبوجیه و کوروش بدانیم، برای این که از زمان سلطنت آن سه پادشاه هم مدتی زیاد نمی گذشت و خود هرودوت می گوید که در ایران به سه نفر برخوردیم که کوروش و کمبوجیه و داریوش و بد طریق اولی خشایارشا را دیده بودند و هرودوت که مورخ و محقق بوده شاید از آن سه نفر در مورد کوروش و کمبوجیه و داریوش اول و خشایارشا اطلاعاتی کسب کرده است.

## ماسیس تس برادر خشایارشا

هرودوت تاریخ امپراطوری ایران و مناسبات یونان و ایران را تا واقعه «میکال» نوشته است. واقعه میکال، که مورخین مغرب زمین تا این اواخر برای آن قایل به اهمیت خسار القاده بودند، در تاریخ هرودوت، خیلی مجمل نوشته شده و در عوض راجع به نتایج آن غلو کرده است. به قول او، بر اثر جنگ میکال نیروی دریایی ایران برای همیشه از بین رفت و ایرانیان مجبور شدند سر را در کاسه خود فرو کنند و «به اعماق آسیا پناه ببرند» و هرگز در فکر تهاجم به یونان نباشند و جنگ میکال برای همیشه هلاس (یعنی یونان) را از بربرها نجات داد!

در صورتی که واقعیت‌های تاریخی به تصدیق خود مورخین یونان عکس نوشته هرودوت را ثابت می‌کند و بعد از واقعه میکال نفوذ ایران در یونان بیشتر شد و پادشاهان ایران نبض سیاست یونان را در دست داشتند. اینک ببینیم که واقعه میکال چیست و قبل از اینکه واقعه مزبور را

شرح دهیم باید ببینیم که میکال در کجاست؟

اگر نقشه آسیای صغیر، یعنی ترکیه امروزی را، مقابل خود بگذاریم و جزیره ساموس را نزدیک ساحل آسیای صغیر پیدا کنیم، می بینیم که مقابل جزیره ساموس در خشکی، یعنی در قاره آسیا، يك دماغه کوهستانی وجود دارد و رودخانه «مندرس» ، از جنوب آن دماغه می گذرد و وارد دریا می شود.

آن دماغه کوهستانی موسوم بود به دماغه میکال و بین آن دماغه و جزیره ساموس يك بغاز وجود داشت و در سال ۴۷۸ قبل از میلاد عدای از کشتی های جنگی و حمل و نقل ایران مقابل آن دماغه، یعنی در بغاز فیما بین آن دماغه و جزیره ساموس، به دست کشتی های جنگی یونان از بین رفت. اما هرودوت می گوید که موقع مراجعت نیروهای ایران از یونان، تمام نیروی دریایی ایران به دست سفاین جنگی یونان معدوم شد. در صورتی که وقتی نیروی دریایی ایران به اتفاق ارتش ایران از یونان مراجعت کرد به ساحل آسیای صغیر نرفت مگر بعد از این که به بیزان تیوم (استانبول امروزی) و بغاز بوسفور رسید. بغاز بوسفور کجا و شبه جزیره میکال واقع در ساحل آسیای صغیر کجا؟

ممکن است پرسند پس چه شد که عدای از کشتی های جنگی و

حمل و نقل ایران مقابل دماغه میکال از بین رفت؟

گفتیم که ارتش و نیروی دریایی ایران در یونان احتیاجات خود را از خارج می آوردند چون در یونان، بالأخص در آتیک، حوايج ارتش و نیروی دریایی ایران به دست نمی آمد. واضح است که ارتش و نیروی دریایی ایران وقتی در یونان بودند حوايج خود را از آسیای صغیر می آوردند، چون آسیای صغیر جزو امپراطوری ایران بود و خواربار از هر نوع به مقدار زیاد در آن یافت می شد، وانگهی نزدیک ترین کشور خودی

نسبت به نیروی دریایی و ارتش ایران محسوب می‌گردید، این بود که ایرانیان احتیاجات خود را با کشتی از آسیای صغیر وارد یونان می‌کردند و نواحی واقع در مصب رودخانه مندرس بازار فروش خواربار بود.

يك دسته از کشتی‌های حمل و نقل ایران به حمایت دسته‌ای از کشتی‌های جنگی ایران به فرماندهی «ماسیس تس» وارد می‌کال شد تا این که خواربار و احتیاجات دیگر را خریداری نماید.

تمام کشتی‌های حمل و نقل ایران که بین آسیای صغیر و یونان رفت و آمد می‌کردند با حمایت کشتی‌های جنگی حرکت می‌نمودند و اسکورت جنگی داشتند و می‌دانیم که یونانیان در دریا قوی بودند و یونان يك حکومت دریایی بزرگ به شمار می‌آمد.

امروز با این که بارگیری کشتی‌ها قرین تکامل شده، باز مدتی طول می‌کشد تا بارگیری يك کشتی خاتمه پیدا کند تا چه رسد به آن زمان. با توجه به این، می‌کال اسکله نداشت و بارها را در زورق می‌گذاشتند و از خشکی دور می‌کردند و بعد از این که به کشتی می‌رسیدند با پالان که جرثقیل آن زمان در کشتی‌ها بود وارد کشتی می‌نمودند.

در حالی که کشتی‌های حمل و نقل ایرانی مشغول بارگیری بودند، يك دسته از کشتی‌های جنگی یونانی از دریا به می‌کال نزدیک شدند. ماسیس تس فرمانده کشتی‌های جنگی ایران که در عین حال فرمانده کاروان دریایی هم بود، کشتی‌های جنگی خود را برای جلوگیری از کشتی‌های جنگی یونان به حرکت درآورد.

هرودوت نوشته است که ماسیس تس برادر خشایارشا بود. در اینکه خشایارشا برادری به اسم ماسیس تس داشته تردیدی نداریم و گفتیم که وی در جنگ ترموپیل حضور داشت و فرمانده سپاه هشتم ایران بود و قبل از این که به اتفاق خشایارشا به یونان برود حکمران سرزمین باکتريا (باختر) محسوب

## ماسیس تس برادر خشایارشا □ ۱۳۸۵

می‌گردید. بنابراین اگر «ماسیس تس» فرمانده کاروان دریایی برادر ابوینی خشایارشا (یعنی از بطن اتوسه دختر کوروش) بوده، باید تصدیق کرد که مسئله رسانیدن آذوقه و احتیاجات دیگر به ارتش و نیروی دریایی ایران در یونان آن قدر اهمیت داشت که خشایارشا برادر خود را مأمور آن کار کرده بود و فرماندهی نیروی دریایی ایران را در یونان به يك جوان به اسم گودام وا گذاشت.

اگر ماسیس تس برادر خشایارشا بوده، باید تصدیق کرد که فرماندهی مستقل داشته نه این که زیر دست گودام قرار گرفته بود، زیرا امکان نداشت که يك شاهزاده بلافصل چون ماسیس تس را که برادر پادشاه ایران بود زیر دست مردی قرار بدهند که از حیث حسب و نسب به پایه او نمی‌رسیده است.

مورخین دیگر یرنانی نوشته‌اند که بعد از این که نیروی دریایی ایران (یعنی فقط قسمتی از آن نیرو که مأمور تهیه سیورسات بود) در میکال از بین رفت، ماسیس تس برادر خشایارشا در شهر سارد پایتخت لیدی خبر آن شکست را به اطلاع خشایارشا رسانید و ننوشتند که خود او فرمانده نیروی دریایی ایران در میکال بود.

اگر خود او فرمانده نیروی دریایی ایران در میکال بود چگونه زنده ماند؟ زیرا نیروی دریایی ایران به قول یونانیان در میکال بکلی از بین رفت و تمام افسران و ملوانان ایرانی به قتل رسیدند یا اسیر شدند و ماسیس تس چگونه توانست خود را نجات بدهد و به سارد نزد برادرش خشایارشا برود و خبر شکست میکال را به او بدهد؟

آیا نمی‌توان فکر کرد که هیچ کس جرأت نداشت که خبر نابودی کشتی‌های جنگی و حمل و نقل ایران را در میکال به اطلاع خشایارشا برساند و فقط برادر ابوینی او که نزد خشایارشا عزیز بوده می‌توانست که آن خبر



را به خشایارشا بدهد؟

در هر حال، فرمانده سفاین جنگی ایران کشتی‌های خود را از لنگرگاه خارج کرد و به سوی کشتی‌های جنگی یونان رفت و با این که از حیث نیرو ضعیف‌تر از یونانیان بود به تصدیق خود یونانیان، حتی هرودوت، مردانه با کشتی‌های جنگی یونان جنگید.

در تمام دوره‌ای که یونان از حیث نیروی دریایی از ایران قوی‌تر بود در دفعه که کشتی‌های جنگی ایرانی به کشتی‌های یونانی بر می‌خوردند و خود را ضعیف‌تر از آنها می‌دیدند مردانه می‌جنگیدند و تا آخرین نفس پایداری می‌کردند.

در جنگ میکال نیز آن منظره‌ها تکرار شد و بار دیگر در صحنه کشتی‌ها خون جاری گردید و اجساد را در دریا انداختند تا این که جا برای ادامه جنگ باز کنند و تمام افسران و ملوانان ایرانی به قتل رسیدند با طوری مجروح شدند که از کار افتادند، اما اسیر نگردیدند. این را تو سیدید می‌گوید که مورخ صدیق یونانی است.

جنگ میکال که هرودوت آن را پایان دوران سلطه امپراطوری ایران در یونان قلمداد کرده، برای ایران یک افتخار بزرگ است، زیرا هر افسر و ملوانی که در کشتی‌های جنگی ایران بود به قتل رسید و یا طوری مجروح گردید که قدرت ادامه جنگ را نداشت. اسیرانی که یونانی‌ها در آن جنگ از ایرانیان گرفتند همه جاشوان کشتی‌های حمل و نقل بودند که سلاح نداشتند و نمی‌توانستند بجنگند.

در جنگ میکال کاروان سیورسات ایران و کشتی‌های جنگی اسکورت آن کاروان از بین رفت نه نیروی دریایی ایران. کاروان دریایی ایران در میکال غافلگیر شد و تا آن روز، یونانی‌ها جرأت نکرده بودند که در سواحل آسیای صغیر به کشتی‌های جنگی ایران حمله‌ور شوند چون سواحل آسیای صغیر، جزو آبهای ایران بود و مانند داخل ایران محسوب می‌شد. بعد از

جنگ میکال نیروی دریایی یونان طوری به خود اعتماد پیدا کرد که به جزیره قبرس حمله ور شد.

جزیره قبرس واقع در دریای مدیترانه، جزو امپراطوری ایران بود و یک مرکز بازرگانی بزرگ به شمار می آمد و یونانیان مرکز بازرگانی قبرس را برای خود رقیبی خطرناک می دانستند و بعد از این که نیروی دریایی ایران از یونان مراجعت کرد و کشتی های جنگی ایران در میکال از بین رفت، تصمیم گرفتند که جزیره قبرس را تصرف کنند، همانگونه که امپراطوری عثمانی هم در زمان سلطان سلیم دوم (در نیمه دوم قرن شانزدهم میلادی) آن جزیره را از این جهت اشغال کرد که جمهوری و نیز جزیره قبرس را بزرگترین مرکز بازرگانی در مدیترانه شرقی کرده بود و سلاطین عثمانی، آن جزیره را بزرگترین رقیب بازرگانی خود می دیدند و فکر می کردند هر طور شده باید آن جزیره را از دست جمهوری و نیز خارج کنند و عاقبت بعد از یک جنگ طولانی که مدت یک سال در خود جزیره قبرس طول کشید، آن جزیره را از جمهوری و نیز گرفتند.

یونانیان هم برای این که رقابت بازرگانی شدید ایران را در قبرس با یونانیان از بین ببرند، در سال ۴۷۷ قبل از میلاد به حمایت یک نیروی دریایی قوی به جزیره قبرس حمله ور شدند ولی تا وقتی که آخرین افسر و سرباز ایرانی را در جزیره قبرس به قتل رسانیدند نتوانستند آن جزیره را تصرف نمایند.

توسیدید می گوید بعد از این که یونانیان جزیره قبرس را اشغال کردند، نزدیک سه هزار تالان اموال بازرگانی ایرانیان به دست یونانیان رسید و اگر تالان را در آن موقع، بنابر نظریه پروفیسور بارن انگلیسی، چهارصد لیره حساب کنیم، نزدیک یک میلیون و دوست هزار لیره کالاهای بازرگانی ایرانیان به دست یونانیان افتاد که با توجه به زیادی قوه

خرید پول در آن عصر، اموال بازرگانی بسیار به دست یونانیان افتاد. «دینون» مورخ معروف می‌گوید، دختری جوان بود به اسم «پریدس» اهل کشور لیدی و آن قدر زیبایی داشت که کلمه زیبایی به او رشک می‌برد و در اعیاد بزرگ در شهر سارد پایتخت لیدی آن دختر را بر تخت می‌نشاندند و مردم می‌آمدند زیبایی پریدس را تماشا کنند.

ماسیس تس برادر خشایارشا وقتی وارد سارد شد آن دختر را دید و خواهانش شد و او را از پدر و مادرش خواستگاری کرد و والدین آن دختر موافقت کردند که او را به برادر پادشاه ایران بدهند و برادر خشایارشا شیر بهایی به آن دختر داد که تا آن روز در لیدی کسی نشنیده بود دختری آن شیربها را دریافت نماید. بنا به قول دینون شاهزاده ایرانی ماسیس تس، پنج‌هزار گاو نر و ماده را که در باکتريا داشت شیربهای پریدس کرد.

می‌دانیم که ماسیس تس حکمران کل باکتريا بود و خواست دختر را که هنوز زفاف بین آنها صورت نگرفته بود باخود به باکتريا (باختر) برد، اما قبل از اینکه از سارد حرکت نماید، خشایارشا آن دختر را دید و خواهانش گردید و از عزیمت پریدس به سوی باکتريا ممانعت کرد و برای ماسیس تس پیغام فرستاد که تو هر موقع بخواهی می‌توانی بروی ولی پریدس باید در سارد بماند!

کتزیاس می‌نویسد که وقتی ماسیس تس متوجه شد که برادرش خشایارشا خواهان پریدس می‌باشد خود از او صرف نظر کرد و آن دختر را در سارد برای برادرش گذاشت. اما مورخ اخیر هم مثل دینون می‌گوید که ماسیس تس کینه برادرش را بر دل گرفت و روزی که از سارد رفت تصمیم گرفت که خود پادشاه ایران شود.

باکتريا یا باختر یکی از مراکز بزرگ مذهبی ایران بود و آتشگاهی داشت که مورخین اروپایی تا این اواخر وجود آن را نمی‌پذیرفتند ولی

اکنون پذیرفته اند که در دوره هخامنشیان در باکتریا يك آتشگاه بزرگ وجود داشت که بعد از گذشتن دوران هخامنشیان و اشکانیان، در دوره ساسانیان آن آتشکده را به اسم «بهار» می خواندند.

در دوره خشایارشا، آتشگاه باکتریا ریسی داشت به اسم «پاتید» که پادشاه ایران او را معزول کرد و دیگری را به جای او گماشت. پاتید از این که از مقام ریاست آتشگاه بزرگ باکتریا معزول گردیده سخت ناراحت بود و از فرط اندوه از مردم دوری گزید و در نقطه ای کوهستانی سکونت کرد، اما مردم باکتریا که خیلی به پاتید ارادت داشتند او را تنها نمی گذاشتند و به سویش می رفتند و برای او هدایا می بردند و به او پیشنهاد کردند که در همان منطقه کوهستانی برایش يك آتشگاه بسازند، ولی آن مرد از بیم خشایارشا و برادرش ماسیس تس حکمران باکتریا پیشنهاد مردم را نپذیرفت. بعد از این که ماسیس تس از سارد مراجعت کرد و وارد باکتریا شد اولین کارش این بود که عددی را برای آوردن پاتید فرستاد و او را از منطقه کوهستانی آورد و رییس آتشگاه را معزول نمود و پاتید را به جایش نشانید. رییس آتشگاه باکتریا مدیر امور مالی آن آتشگاه نیز بود و تمام در آمد موقوفات آتشگاه زیر نظر او به مصرف می رسید. پاتید از این که مقام خود را باز یافته بسیار خوشوقت شد و ماسیس تس فقط به گماشتن پاتید در رأس آتشگاه اکتفا نکرد، بلکه پنج هزار گاو نر و ماده را که قرار بود بابت شیر-بها به پریدس بدهد وقف آتشگاه کرد و از پاتید خواست که برای سلطنت از وی پشتیبانی نماید.

وقتی پاتید دانست که ماسیس تس می خواهد پادشاه شود از کمک مضایقه نکرد و به مردم باکتریا گفت برای شما بهترین پادشاه ماسیس تس است چون شما را به خوبی می شناسد و آن قدر سخاوت دارد که پنج هزار گاو نر و ماده خود را وقف آتشگاه کرد. مردم که نسبت به پاتید ارادت

داشتند گفته‌اش را پذیرفتند و با سلطنت ماسیس تس موافقت کردند و پساتید موافقت کرد که ماسیس تس در آتشگاه تاج سلطنت بر سر بگذارد.

آتشگاه‌های قدیم گلستان هم بود و در آنها گل می‌پرورانیدند و گلستان آتشگاه بهار در باکتریا، معروف‌تر از آن است که احتیاجی به توضیح و تفصیل داشته باشد چون گل‌ها در ماه دوم بهار شکفته می‌شد و آتشگاه را بسیار زیبا می‌کرد، ماسیس تس با موافقت پانید تصمیم گرفت که در ماه دوم بهار سال ۴۷۶ قبل از میلاد تاجگذاری کند و در آتشگاه تاج بر سر نهاد و به نام خود سکه زد.

ماسیس تس بعد از تاجگذاری از تمام امرای اطراف خواست که سلطنت او را به رسمیت بشناسند و چون پسر داریوش بود، امرای اطراف سلطنت وی را به رسمیت شناختند.

ماسیس تس می‌دانست بعد از این که خبر تاجگذاری او به خشیارشا رسید وی مبادرت به جنگ خواهد کرد و باید خود را برای جنگ با برادرش آماده کند، لذا با حداکثر سرعت ممکن، شروع به جمع‌آوری سرباز و تجهیز کردن آنها کرد و از امرای اطراف هم کمک خواست. پادشاهان محلی که برای کمک به ماسیس تس سرباز فرستادند از این قرار بودند:

- ۱- پادشاه پاروپانی شاد در مشرق سیستان.
- ۲- پادشاه پاراک نازن که در ادوار اسلامی، آن منطقه به اسم طخارستان معروف شد.
- ۳- پادشاه سولدیان که در ادوار اسلامی به اسم سفدیان یا سغد خوانده می‌شد.

۴- پادشاه ایمائوم که در دوران اسلامی آن را به اسم خوارزم می‌خواندند. سلاطین محلی فقط به دادن سرباز اکتفا نکردند، بلکه کمک مالی

## ماسیس تس برادر خشایارشا □ ۱۳۹۱

هم نمودند و در نتیجه ماسیس تس توانست يك قشون بزرگ به وجود بیاورد. بعد از این که ماسیس تس در صدد برآمد که پادشاه شود، رابطه بین باکتريا و پایتخت ایران قطع شد و از سلاطین محلی اطراف هم خواست که اخبار محلی برای پایتخت خشایارشا فرستند و آنها هم فرستادند و خشایارشا نه فقط از باکتريا خبری دریافت نمی کرد بلکه از سفدیان و ایماثوم و پاروپانی شاد و پاراک تازن هم خبری دریافت نمی نمود.

عدم دریافت اخبار از آن کشورها به خشایارشا فهمانید که در آنجا یاغیگری شروع شده و حدس زد که سردسته یاغیان برادرش ماسیس تس است و به وسیله پیک، نامه ای برای وی فرستاد، اما ماسیس تس پیک را بدون جواب برگردانید.

پیک گرچه جواب کتبی برای خشایارشا نیاورد، ولی در باکتريا با چشمان خود خیلی چیزها دید و با گوش هایش خیلی چیزها شنید و بعد از این که مراجعت کرد آنچه دیده و شنیده بود برای خشایارشا نقل کرد و پادشاه ایران دانست که باید با ماسیس تس بجنگد و آرتابانوس فرمانده گارد جاوید را احضار کرد.

خشایارشابه فرمانده گارد جاوید خود گفت من برای ماسیس تس نامه نوشتم و به او گفتم که دست از یاغیگری بکشد و به پایتخت بیاید تا این که مورد عفو قرار بگیرد، ولی او پیک مرا بدون جواب برگرداند و این گستاخی نشان می دهد که قصد ندارد دست از یاغیگری بردارد. من تو را فرمانده سپاهی می کنم که بسایند بسفدیان برود و ماسیس تس را دستگیر نماید و بعد از این که او را دستگیر کردی در يك قفس آهنین جا بده و نزد من بفرست و اگر در جنگ کشته شد سرش را برای من بفرست!

از وقتی که ماسیس تس تاجگذاری کرد تا زمانی که قشون برای جنگ با او از ایران به راه افتاد، يك سال طول کشید.

علت طول مدت این بود که خشایارشا مدتی از یاغیگری برادر اطلاع نداشت و بعد از اطلاع پیک فرستاد و رفتن و مراجعت کردن پیک نیز مدتی طول کشید، بعد از آن هم فصل پاییز و زمستان فرا رسید و فصل قشون کشی منقضی گردید. این بود که آرتابانوس فرمانده گارد جاوید و فرمانده سپاه اعزامی به باکتريا در بهار سال ۴۷۵ قبل از میلاد با سپاه خود از «راگس» (ری) به راه افتاد و امتداد مشرق را پیش گرفت.

حرکت سپاه آرتابانوس برای جنگ مثل حرکت تمام سپاهیان آن زمان، در یک راه طولانی بود ولی از مناطق آباد می گذشت و هنوزتهاجمات و قتل عامها و فرسایش زمین آن مناطق را به شکل مناطق نیمه بیابانی در نیاورده بود.

در راه دسته‌هایی از سربازان محلی به سپاه آرتابانوس ملحق شدند و او برای این که از منطقه کوهستانی عبور نکند، دور زد و راه خود را دورتر کرد و خواست که از کشور پارسک تازان عبور نماید، اما سلطان محلی با ماسییس تس همدست بود و چون در خود توانایی جنگ با سپاه آرتابانوس را نمی دید، مبادرت به جنگ و گریز کرد که امروز به اسم جنگ پارتیزانی خوانده می‌شود. آرتابانوس با زحمت به مرز باکتريا رسید و در آنجا توقف کرد و نامه‌ای به این مضمون برای ماسییس تس نوشت:

«تو می‌دانی که من در دوره پدرت داریوش بزرگ در خدمت ارتش بودم و در تمام دوره سلطنت پدرت در جنگ‌ها بسر بردم و بعد از این که خشایارشا به سلطنت رسید باز کار من جنگ بود، لذا از جنگیدن هراس ندارم ولو به یقین بدانم که کشته خواهم شد. اما در باطن میل ندارم که به روی تو شمشیر بکشم زیرا پدرت پادشاه من بود و اینک برادرت پادشاه من است و من، تو را در کودکی دیدم و شاهد بزرگ شدن تو بودم و از مقام شاهزادگی تو گذشته، من تو را چون فرزند خود می‌بینم و میل

ماسیس تس برادر خشیارشا □ ۱۴۹۳

ندارم که به روی تو شمشیر بکشم، لذا بهتر این است که دعوت برادرت را بپذیری و با من عازم پایتخت شوی و بدون تردید این عمل تو که دلیل پشیمانی و دست کشیدن از یاغیگری است سبب خواهد گردید که مورد عفو کامل خشیارشا قرار خواهی گرفت و مثل گذشته منصب بزرگی به دست خواهی آورد».

قسمتی از مضمون نامه را باید بخصوص در خاطر داشته باشیم و آن قسمت نوشته آرتابانوس راجع به این است که وی نمی خواهد به روی کسی که پسر پادشاه می باشد و برادرش پادشاه است شمشیر بکشد و خواهیم دید مردی که این مضمون را نوشت بعد چه کرد. چون اعمال بعدی آرتابانوس مغایر با این قسمت از نامه وی می باشد، ما می توانیم بگوییم که او هنگام نوشتن این نامه صمیمی نبود و شمشیر نکشیدن به روی مردی که پدرش پادشاه بود علتی دیگر داشت و آرتابانوس پیش بینی می کرد که جنگ او با ماسیس تس يك جنگ سخت خواهد بود و معلوم نیست که در پایان آن جنگ وی فاتح شود، لذا بهتر این است که در صدد برآید با اندرز ماسیس تس را از یاغیگری منصرف نماید.

در باکتریا، يك نوع جنگ به وجود می آمد که به زبان فارسی قدیم موسوم بود به «جنگ بالیست» و این کلمه از زبان فارسی به زبان های اروپایی رفت و به شکل «بالیستیک» در آمد، یعنی علم تیراندازی و نشانه زنی<sup>۱</sup>. جنگ بالیست نوعی جنگ مقدس بود که فقط يك مقام برجسته روحانی می توانست آن را اعلام نماید و در عین حال يك جنگ ملی هم به شمار

۱. کلمه بالیستیک به همین شکل در زبان فارسی قدیم بوده است (رجوع کنید به لغت نامه پهلوی تألیف دکتر فرهوشی استاد دانشگاه) و ما امروز تصور می کنیم که این کلمه صد درصد اروپایی است در صورتی که فارسی خالص و اصیل می باشد - مترجم.



می آمد و ماسیس تس برای این که به آرتابانوس بفهماند که نباید امیدوار به تحصیل پیروزی باشد از پاتید مؤبد بزرگ و رییس آتشگاه درخواست کرد که جنگ بالیست را اعلام نماید. وقتی جنگ بالیست اعلام می شد، تمام مردان که سنین همه آنها بین بیست سالگی و پنجاه سالگی بود بایستی کار خود را رها کنند و به جنگ بروند.

دی نون می نویسد که ماسیس تس بنا بر توصیه پاتید رییس آتشگاه و پیشوای بزرگ روحانی، کشاورزان را از رفتن به جنگ معاف کرد، زیرا فصل بهار بود و هنگام کارهای کشاورزی و اگر کشاورزان به جنگ می رفتند، در با کتربا قحطی بروز می کرد. او می نویسد که چون کشاورزان به جنگ نرفتند و فقط سوداگران و افزارمندان کار خود را رها نمودند و عازم جنگ شدند پنجاه هزار مرد جنگی آماده پیکار گردیدند.

ماسیس تس علاوه بر آنها عده ای سرباز از کشورهای مجاور داشت از جمله سربازان «پاروپانی» شاد که مردانی بلند قامت و قوی به نظر می رسیدند و صدایی رسا و قوی داشتند و با تلوار می جنگیدند.

آرتابانوس که امیدوار بود نامه اش سبب شود که برادر خشایارشا بدون جنگ تسلیم گردد، وقتی دریافت که وی قصد تسلیم شدن ندارد، فرمان حرکت قشون خود را صادر کرد و به سوی بلخ کرسی کشور با کتربا به راه افتاد و برادر خشایارشا با یک سپاه بزرگ که مردان بلند قامت و نیرومند پاروپانی شاد هم جزو آن بودند، برای جلوگیری از آرتابانوس به حرکت در آمد و در منطقه «گوری» دو قشون به هم رسیدند. تعیین محل گوری در تاریخ دی نون مشکل است، چون گوری به هر جاگه ای اطلاق می شد که بین کوه های بلند قرار گرفته و نسبت به آن کوه ها گود و مقعر باشد.

آرتابانوس نتوانست مقابل حمله شدید برادر خشایارشا که دارای یک سپاه قوی بود تاب بیاورد و سربازان پاروپانی شاد با تلوارهای بلند و تیز

خود سربازان آرتابانوس را قطعه‌قطعه می‌کردند و هر ضربت از تلوار آنها به هر جای بدن يك سرباز وارد می‌آمد، عضوی را از بدن قطع می‌کرد. جنگ‌گوری یکی از جنگ‌های بزرگ در تاریخ ایران است که متأسفانه دی‌نون نتوانسته تفصیل آن را به دست بیاورد و همین قدر نوشته که ماسیس تس برادر خشایارشا ترانست در جلگه‌گوری تمام قشون آرتابانوس را دور بزند و او که خود را در معرض محاصره دید، فقط يك راه فرار یافت و آن راه جنوب بود و بازمانده قشون خود را از آن راه بدر برد. ولی ماسیس تس وی را تعقیب کرد و آن قدر در عقب وی رفت تا این که آرتابانوس که می‌خواست به ایران برگردد و بعد از طی مسافتی در امتداد جنوب، راه مغرب را پیش گرفته بود، به رودخانه هیرمند رسید.

دی‌نون و گزنفون نوشته‌اند هنوز طغیان رود هیرمند، که در فصل بهار و طغیان عرض آن به سیصد متر می‌رسد، به انتها نرسیده بود و آرتابانوس که برای فرار از برادر خشایارشا مجبور شد از رودخانه هیرمند بگذرد، قسمتی از سربازان خود را از دست داد.

آرتابانوس بعد از این که شکست خورد و خود را به سیستان امروزی رسانید، نمی‌دانست چه کند. اگر نزد خشایارشا می‌رفت به طور حتم مغضوب می‌شد، چون شکست خورده و عده‌ای زیاد از سربازان خود را به کشتن داده بود و اگر در سیستان توقف می‌کرد نمی‌توانست هزینه بازمانده قشون خود را تحمل نماید. این بود که از بیم خشایارشا مبادرت به عملی کرد که در آن زمان گناهی بزرگ بود و آن اینکه تصمیم گرفت که به «گدروزی» برود و در آنجا از راه ضبط اموال مردم هزینه قشون خود را تأمین کند و با استقلال زندگی نماید.

وضع سرزمین گدروزی با وضع این دوره فرق داشت. در این دوره گدروزیای قدیم و بلوچستان امروزی بیشتر بیابان است و آنچه آن را بیابان

کرده کمی آب می باشد. اراضی بلوچستان امروزی شوره زار نیست تا این که لم بزرع باشد و هم امروز اگر آب فراوان در بلوچستان به دست بیاید مانند دوهزارو پانصد سال قبل از این حاصلخیز و سبز خواهد شد.

دویست سال بعد از خشایارشا، وقتی اسکندر از گدروزیا گذشت تا اینکه به هندوستان برود، بیشتر از نقاطی عبور می کرد که دارای مزرعه و باغ یا بیشه بود و هنوز بازمانده بیشه های قدیم بلوچستان از بین نرفته است و چوبهای آن باقی می باشد و چوبهای محکم، هزارها سال دوام می کند، مشروط بر اینکه در معرض خطر موریانه نباشند و «پیراوتی» نویسنده و جهانگرد فرانسوی، در کتاب خود به اسم «به سوی اصفهان» شرح می دهد که وی چگونه بعد از رسیدن به خرابه پرسپولیس در آنجا کاوش کرد و یک قطعه کوچک از چوب سدر به دست آورد و تردید ندارد که آن چوب سدر از سقف کاخ پرسپولیس باقی مانده زیرا سقف آن کاخ را با چوب سدر لبنان ساخته بودند.

بازمانده بیشه های بلوچستان نشان می دهد که در گذشته، آنجا سرزمینی سبز بوده بدون اینکه کوه های زیاد داشته باشد که از آنها رودخانه های متعدد جاری شود و اراضی را مشروب نماید. آنچه اراضی بلوچستان را سبز و حاصلخیز می کرد بارانهای زیاد بود که اکنون دیگر در آنجا نمی بارد.

حاصل آنکه گدروزیا، بیست و پنج قرن قبل از این، سرزمینی بود سبز و حاصلخیز و دارای مردمی مرفه و آرتابانوس با بازمانده قشون خود به آنجا رفت و سکونت کرد. وی حاکم گدروزیا را دستگیر نمود و برای اینکه هزینه قشون خود را بپردازد مردم را مجبور کرد که در آن فصل مالیات بدهند.

در ایران فصل دادن مالیات فصل پاییز بود و کشاورزان در آن فصل مالیات می دادند و چون در قدیم، زندگی اکثر ایرانیان از راه کشاورزی و

پرورش دام می گذشت و به اصطلاح امروز اقتصاد ملی يك اقتصاد کشاورزی و دامپروری بود، اکثر پرداختها در فصل پاییز به عمل می آمد.

وقتی آرتابانوس وارد بلوچستان امروزی گردید، ماه اول تابستان بود و مردم عادت نداشتند که در آن ماه مالیات بدهند و کشاورزان هنوز محصول خود را، یا تمام محصول خویش را برنداشته بودند، اما آرتابانوس کشاورزان و دامپروران را مجبور کرد که مالیات را زودتر از موقع معین پردازند و چون این مبلغ باز تکافوی هزینه قشون او را نمی کرد، مردم را مجبور نمود که علاوه بر مالیاتی که تأدیه کرده اند پول بدهند، یعنی طلا یا نقره پردازند و برای مردم پرداخت طلا و نقره مشکل بود.

مردم در آن دوران، چه در ایران چه در سایر کشورهای دنیا، يك قسمت از احتیاجات خود را با مبادلات جنسی رفع می کردند و فی المثل گندم می دادند و پارچه دریافت می کردند و فقط سلاطین و حکام و بازرگانان می توانستند پول را به مقدار زیاد خرج کنند.

آرتابانوس به مردم فشار آورد که باید پول بدهید و مردم برای اجرای فرمان حاکم جدید ناچار شدند که زمین مزروع یا باغ خود را بفروشند و برای حاکم پول فراهم کنند و چون عرضه زیاد بود و تقاضا غیر موجود، قیمت اراضی کشاورزی و باغ و مرتع در بلوچستان خیلی تنزل کرد و گزنفون می نویسد که برای يك آرشیك (یکصد متر مربع) زمین حاصلخیز دو داریك یعنی دو سکه طلا هر يك به وزن پنج گرم به مقیاس امروز می دادند. کتزیاس نوشته که بعضی از کشاورزان که می دانستند اگر زمین خود را بفروشند دیگر وسیله معاش نخواهند داشت، پسران خود را می فروختند و پول تهیه می کردند و به آرتابانوس می دادند!

آرتابانوس - به طوری که گفتیم - فرماندهی گارد جاوید را داشت و تا کسی مورد اعتماد قرار نمی گرفت به آن منصب نمی رسید. خشایارشا

که به آرتابانوس اعتماد داشت، خبر جنگ گوری را فقط از او دریافت کرد و یقین حاصل نمود که چگونگی آن جنگ، همان بوده که آرتابانوس در نامه خود نوشت. آرتابانوس در نامه خود به خشایارشا نوشت که در جنگ گوری قشون ماسیس تس را شکست داد و او فرار کرد و چون به مناطق کوهستانی واقع در شهر باکتريا رفت، تعقیب او را صلاح ندانسته و اداره امور باکتريا را به «هالوک» امیر محلی سپرده است.

آرتابانوس تردید نداشت که دروغ او مکشوف خواهد شد، از آن گذشته آرتابانوس مجبور بود که برای رفتن خود به گذرروزیا محملی به دست بیاورد، زیرا او بعد از مراجعت از باکتريا می‌بایستی مستقیم به فارس برود نه این که راه جنوب را پیش بگیرد. این بود که به خشایارشا نوشت چون حاکم گذرروزیا یاغی شده، من بهتر آن دیدم که قبل از مراجعت به فارس او را سرکوب کنم و آن‌گاه به حضور پادشاه برسم.

اما خشایارشا متوجه شد که وضعی غیر عادی برای آرتابانوس پیش آمده و گر نه وی نباید به گذرروزیا برود. از ماسیس تس هم نامه‌ای به خشایارشا نرسید و او نخواست که برادرش را از شکست سخت آرتابانوس مطلع کند، چون می‌دانست که اگر خبر پیروزی خود را به اطلاع خشایارشا برساند ممکن است که يك ارتش نیرومندتر را به جنگش بفرستد و شاید خود به جنگ او بیاید.

چون خشایارشا رفتار آرتابانوس را غیر عادی دید، پسرش داریوش را مأمور کرد که به گذرروزیا برود و تحقیق نماید که چرا آرتابانوس به آنجا رفته است.

## خیانت!

جاده‌ای که از چین به مغرب آسیا منتهی می‌شد و امروز نامش را جاده ابریشم گذاشته‌اند - چون پارچه‌های ابریشمی چین از آنجا به خاور میانه و مغرب آسیا می‌رسید - دو شاخه داشت و یک شاخه آن از باکتریا (باختر) می‌گذشت و به ایران امروزی می‌رسید.

ما این جاده را فقط به اسم جاده ابریشم می‌شناسیم در صورتی که در قدیم یک اسم منحوس نیز داشت و آن را «جاده خون» می‌خواندند. «کیم-لی چونگ» مسوول چینی که در کشور چین، شهرتی مانند «ویل دورانت» امریکایی - در حال حاضر داشت و نویسنده یک دوره تاریخ تمدن است، در تاریخ خود نوشته: «در چین برات متداول نشد مگر بر اثر کشتارهای جاده خون».

راهزنان می‌دانستند بازرگانانی که از جاده خون عبور می‌کنند توانگر هستند و زر فراوان دارند و در کمین کاروان‌ها می‌نشستند و بازرگانان را

مورد حمله قرار می دادند و هرچه نقد داشتند از آنها می گرفتند و اگر مقاومت می کردند به قتلشان می رسانیدند و چینی ها به قول کیم لی چونگش، برات را اختراع کردند تا این که مجبور نشوند با خود زر حمل نمایند.

مسافرین جاده ابریشم که از باکتریا عبور می کردند و به ایران امروزی می رسیدند چگونگی شکست خوردن آرتابانوس را برای مردم نقل نمودند. ماسیس تس برادر خشایارشا و حکمران کل باکتریا که رابطه بیسن کشور خود و ایران امروزی را قطع کرده بود، بعد از این که مدتی از از شکست آرتابانوس در دشت گوری<sup>۱</sup> گذشت، رابطه را تجدید کرد. برای این که درآمد او، از عبور کاروانها بیش از آن بود که بتواند از آن بگذرد. آرتابانوس می دانست محال است که شکست خوردن او در صحرای گوری از ماسیس تس پنهان بماند و خشایارشا از آن مطلع نشود.

پادشاه ایران دانست که آرتابانوس از برادرش شکست خورده است و متوجه شد که علت رفتن آن مرد به گذر زیبا برخلاف آنچه گفت برای این نبود که حاکم یاغی آنجا را مطیع کند، بلکه از این جهت به گذر زیبا رفت تا این که از وی دور باشد.

بعد از این که خشایارشا از خبر شکست خوردن آرتابانوس اطلاع حاصل کرد، آن قدر که از او خشمگین شد از برادرش ماسیس تس خشمگین نگردید و مصمم گردید که خود او برای تنبیه آرتابانوس برود. دی نون می نویسد: وقتی خشایارشا تصمیم گرفت که برای تنبیه

۱. ما نمی دانیم که دشت گوری که آرتابانوس در آنجا از برادر خشایارشا شکست خورد همان منطقه ای است که بعد به دشت غوریا غورستان معروف شد یا نه و با این که بین گوری و غوری و غورستان خیلی شباهت وجود دارد، نباید بدون تحقیق راجع به آن اظهار نظر کرد و در شناختن ریشه لغات، فقط شباهت ظاهری نباید مآخذ قرار بگیرد - مترجم.

آرتابانوس برود متوجه شد که باید يك قشون دیگر هم برای جنگ با برادرش ماسیس تس بفرستد. وی می دانست آنچه سبب گردیده برادرش از اطاعت وی سرپیچی نماید و یاغی شود عشق دختری بنام پریدس بود و خشایارشا در آن موقع برای آنکه برادرش را مطیع نماید تصمیم گرفت پریدس را نزد برادر بفرستد.

خشایارشا به پریدس گفت من نمی خواهم وضعی پیش بیاید که مجبور بشوم خون برادرم را بریزم و میل دارم که من و او آشتی کنیم و تو باید وسیله این آشتی بشوی، برو و به ماسیس تس بگو که تو همانگونه هستی که وی در روز اول دیده بود و من برای این که برادرم را از خود نرنجانم از تو صرف نظر کردم و تو را نزد او فرستادم.

پریدس بعد از اینکه از خشایارشا تعلیم گرفت و دانست چگونه باید با برادرش برخورد نماید، با نامه خشایارشا راه بنا کتربا را پیش گرفت و خشایارشا هم فرمان بسیج قشون را صادر کرد و برای اینکه زودتر آرتابانوس را سرکوب نماید يك نیرو از راه دریا به گذر روزیا (بلوچستان) فرستاد و خود از راه خشکی عازم شد.

ضمن حوادث گذشته گفتیم که ایران در خلیج فارس و بحر عمان و اقیانوس هند دارای يك نیروی دریایی بود و می توانست که آن نیرو را در صورت لزوم از بغاز داریوش (در مصر) بگذراند و وارد دریای مدیترانه کند و خشایارشا به وسیله همان نیروی دریایی که در خلیج فارس و دریای عمان داشت از راه دریا قشون به گذر روزیا فرستاد.

دی نون نوشته است که کشتیهای خشایارشا از روی ماهی گذشت تا وقتی که به گذر روزیا رسید.

«نه آرك» دریا سالار اسکندر که دوینست سال بعد از آن تاریخ از مصب رود سند (در هندوستان) با يك عده کشتی حرکت کرد و در طول سواحل



جنوبی ایران به راه ادامه داد تا این که به منتهای غربی خلیج فارس رسید، در سفرنامه خود نوشته بعد از اینکه وارد بغاز هرمز شدیم تا آخرین روز مسافرت در خلیج فارس، از روی ماهی عبور کردیم و در تمام سواحل خلیج فارس، دامپروران به حیوانات اهلی ماهی می‌خوراندند و به همین جهت گوشت آنها طعم ماهی می‌دهد.

دو هزار و پانصد سال از آن تاریخ می‌گذرد و هنوز خلیج فارس پر نعمت‌ترین دریاهای دنیا از حیث داشتن ماهی است و در جهان دریایی وجود ندارد که در آن ماهی بیش از خلیج فارس باشد.

قشون خشایارشا که از راه دریا فرستاده شده بود به بندری رسید که بعد، موسوم به «سیراف» شد و آرتابانوس اطلاع حاصل کرد که يك قشون هم به فرماندهی خود خشایارشا از راه خشکی به گذروزیا نزدیک می‌شود. در آن موقع هنوز داریوش، پسر ارشد خشایارشا، در گذروزیا بود و آرتابانوس از بیم جان، داریوش را به گروگان گرفت. وی با ارتکاب آن عمل که از لحاظ سنت و شعایر در ایران يك تبه‌کاری غیر قابل بخشایش بود، در واقع فتوای قتل خود را با شدیدترین شکنجه آن دوره، یعنی زنده پوست کردن، صادر کرد.

به گفته دنون موقعی که خشایارشا به طرف گذروزیا حرکت کرد بهار سال ۴۷۳ قبل از میلاد بود. کتزیاس بهار سال ۴۷۰ قبل از میلاد را تاریخ حرکت خشایارشا به سوی گذروزیا می‌داند و این بعید است، چون بین تاریخی که کتزیاس ذکر می‌کند و آغاز باغیگری آرتابانوس خیلی فاصله وجود دارد و خشایارشا پادشاهی نبود که سالها باغیگری آرتابانوس را تحمل نماید و در صدد سرکوب کردن وی برنیاید.

روزی که خشایارشا به سوی گذروزیا به راه افتاد نمی‌دانست آرتابانوس پسرش داریوش را به گروگان گرفته است. آرتابانوس داریوش را به عنوان

میهمان در دارالحکومه خود جا داد و این طور آشکار کرد که می خواهد خود از وی پذیرایی نماید. بعد از چند روز داریوش متوجه شد که او میهمان نیست بلکه تحت نظر است چون نمی گذارند که از دارالحکومه خارج شود.

داریوش نزد آرتابانوس رفت و گفت من عادت دارم بیرون بروم و سواری کنم و در جاهایی که شکار هست به شکار بروم و توقف در اینجا مرا کسل کرده، بگو که مانع از خروج من نشوند.

آرتابانوس گفت پدرت به من دستور داده که نگذارم تو از دارالحکومه خارج شوی.

داریوش حیرت زده گفت آه... آیا پدرم گفت که تو مرا در اینجا تحت نظر قرار بدهی؟

آرتابانوس گفت بلی!

داریوش گفت برای چه این دستور از طرف پدرم صادر گردید؟ آرتابانوس گفت من از علت آن اطلاع ندارم ولی تو خود می دانی چه کرده ای که خشایارش را نسبت به خود خشمگین نمودی و فرستادن تو به این جا از طرف او، علتی غیر از این ندارد که مغمضوب هستی! داریوش هر قدر فکر کرد که بداند چه عمل خلافی از او سر زده که پدرش وی را مجازات کرده و به گذر روزها فرستاده و به آرتابانوس دستور داده که وی را تحت نظر داشته باشد عقلش به جایی نرسید.

آرتابانوس فکر کرد که اگر به داریوش بگوید که به دستور پدرش وی را تحت نظر گرفته بهتر از این است که بگوید به اراده خود، وی را تحت نظر گرفته است.

او می دانست که در گذر روزها همه با وی دشمن هستند و در آن سرزمین کسی نیست که آرزوی نابودی وی را نداشته باشد مگر آنهایی که جزو

سربازانش هستند و وجود او را برای ادامه خوشی خودشان ضروری می-دانند و اگر داریوش بفهمد که محبوس می‌باشد و او با اراده شخصی، وی را حبس کرده ممکن است در صدد گریختن بر آید و چون همه می‌دانند که وی پسر ارشد پادشاه ایران است، بدون شك دورش را خواهند گرفت و او را شاخص خواهند کرد تا این که تحت فرماندهی وی بر او بشورند، اما اگر داریوش بداند که به دستور پدرش در دارالحکومه تحت نظر قرار گرفته و نباید از آنجا خارج شود در صدد فرار برنخواهد آمد.

داریوش گفت من امر پدرم را اطاعت می‌کنم چون او پدرم و هم پادشاه من است و اهورامزدا اطاعت امرش را بر من واجب کرده، اما فکرم بسیار پریشان است زیرا نمی‌دانم از من چه خطایی سرزده که پدرم نسبت به من خشمگین گردیده و دستور داده که تو مرا در این‌جا تحت نظر قرار بدهی و روزی هم که از پدرم جدا می‌شدم که این‌جا بیایم او به من نگفت که خطا کار هستم و برای مجازات مرا به گذروزی می‌فرستد، بلکه به من گفت که این‌جا بیایم و بینم تو در این‌جا مشغول به چه کار می‌باشی.

آرتابانوس اظهار کرد وقتی يك مقصرا می‌خواهند به نقطه‌ای بفرستند که باید در آنجا به مجازات برسد به او نمی‌گویند که برای چه او را به آن نقطه می‌فرستند، زیرا اگر این موضوع را به او بگویند به آنجا نخواهد رفت و خواهد گریخت.

داریوش اظهار نمود ولی من چنین نبودم و نیستم و اگر پدرم به من می‌گفت که به گذروزی بروم تا این که در آنجا دژخیم سرم را از بدن جدا کند نمی‌گریختم و به این‌جا می‌آمدم و خود را تسلیم جلاد می‌کردم.

آرتابانوس گفت پدرت اطلاع نداشته که تا این اندازه مطیع او هستی و با احتیاط رفتار کرده است!

داریوش گفت من تا وقتی ندانم مرتکب چه خطایی شده‌ام که پدرم

دستور داده مرا تحت نظر بگیرند آسوده خاطر نخواهم شد و چون تو هم از خطای من اطلاع نداری من می‌خواهم نامه‌ای به پدرم بنویسم و از او توضیح بخواهم.

آرتابانوس می‌دانست که خشایارشا به زودی به راه خواهد افتاد و نامه‌ای که پسرش به او بنویسد در راه به وی خواهد رسید. او می‌توانست که از فرستادن آن نامه برای خشایارشا خودداری کند، ولی فکر کرد که نوشتن آن نامه از طرف داریوش و فرستادنش برای خشایارشا مغایر با گروگان گرفتن داریوش از طرف وی نیست.

آرتابانوس نامه را از داریوش گرفت تا این که برای پدرش بفرستد، اما از فرستادن آن نامه خودداری کرد و در عوض نامه‌ای دیگر نوشت و در آن از قول داریوش گفت: «ای پدر، به‌گذروزیانیا و قشون خود را نفرست و گرنه من کشته خواهم شد!».

خشایارشا وقتی نامه را دریافت کرد خیلی حیرت نمود، زیرا انتظار نداشت که آن عمل از مردی چون آرتابانوس سر بزند و پسرش را به گروگان بگیرد. داریوش در نامه منسوب به او ننوشته بود که وی گروگان است، ولی خشایارشا فهمید که او را به گروگان گرفته‌اند، چون در آن عهد گرفتن گروگان متداول بود و یکی از وسایل مؤثر مطیع کردن افراد به شمار می‌آمد.

خشایارشا می‌توانست که برای آرتابانوس پیغام بفرستد که اگر دست از سرکشی بردارد و مطیع شود و بسه پایتخت بیاید از گنااهش صرف نظر خواهد کرد، ولی آن کار را دلیل بر ضعف می‌دانست و اراده و دلیری او اجازه نمی‌داد که اقدامی بکند که در نظر آرتابانوس و دیگران دلیل بر ضعف نفس باشد و تصمیم گرفت که به‌گذروزیان برود و با آرتابانوس بجنگد و لو بداند که پسرش داریوش کشته خواهد شد.

درحالی که خشایارشا به سوی‌گذروزیان به راه ادامه می‌داد، پریس به

با کتربیا رسید و ماسیس تس از آمدن او بسیار حیرت کرد و گفت چرا به اینجا آمدی؟

پریدس گفت مگر تو خواهان من نبودى؟

ماسیس تس گفت مى انکار نمى کنم که زمانى خواهان تو بودم، اما آن زمان گذشت و امروز تو و من در شرایط متفاوتى قرار داریم. پریدس پرسید یعنی تو دیگر خواهان ازدواج با من نیستى و مراد مى کنى؟

ماسیس تس پاسخ داد آرى! و دیگر میل ندارم در این باره حرف بزنم و از تو هم خواهش مى کنم این مطلب را فراموش کنى.

پریدس از برادر خشایارشا پرسید اکنون من چه باید بکنم؟

ماسیس تس گفت من همین امروز با مؤبد بزرگ درباره تو صحبت خواهم کرد و ترتیبى خواهم داد که تو هر چه زودتر مراجعت کنى. آنگاه، آن مرد دستور داد از پریدس به خوبى پذیرایی شود تا پس از چند روز استراحت، ترتیب بازگشت او داده شود، و به این ترتیب برنامه خشایارشا برای اینکه کدورت برادر را از بین ببرد، به نتیجه نرسید.

از سوى دیگر، خشایارشا مضمون نامه منسوب به پسرش را برای تمام سرداران نقل کرد و آن مضمون به وسیله سرداران به اطلاع سربازان رسید و در بساکتربیا برادر خشایارشا، آن خبر را شنید و طوری از گستاخی آرتابانوس حیرت کرد و خشمگین شد که نامه ای برای برادرش نوشت و در آن گفت وى پریدس را نپذیرفت برای این که قلبش رضایت نمى داد که با زنى ازدواج کند که قبل از او با دیگری ازدواج کرده، ولى این موضوع مانع از این نیست که وى وظیفه برادری را به انجام نرساند و با سرعت خود را به «هاراواتیس» خواهد رسانید و از آنجا به آرتابانوس حمله ور خواهد شد و او اگر به آن مرد حمله ور شود به زودى آن مرد نمک به حرام به

کیفر عمل خود خواهد رسید.

«هاراواتیس» که برادر خشایارشا می‌خواست خود را به آنجا برساند منطقه‌ای بسود واقع در شرق بلوچستان که امروز جزو خاک پاکستان است و آن منطقه بین گذرروزیا و سند قرار داشت و منظور ماسیس‌تس این بود که وی از طرف شرق به آرتابانوس حمله‌ور شود و برادرش از طرف مغرب و آن مرد را بین دو تیغ قرار بدهند و به زودی از پا آورند.

شعائر سلطنت در ایران آنچنان قوی و مقدس بود که ماسیس‌تس همین که از خیانت بزرگ آرتابانوس آگاه گردید، کدورت خود را نسبت به خشایارشا فراموش کرد و به راه افتاد و به هاراواتیس رسید.

درحالی که خشایارشا از مغرب به بلوچستان نزدیک می‌شد برادرش از مشرق نزدیک می‌گردید.

کریستن‌سن دانمارکسی روایت کرده هنگامی که قشونها به گذرروزیا نزدیک می‌شدند، اردشیر برادر کوچک داریوش در گذرروزیا بوده است ولی تذکر می‌دهد که نمی‌توان فهمید به چه علت اردشیر، در گذرروزیا بسر می‌برد. اردشیر را طرفدار آرتابانوس قلمداد کرده‌اند. چند مورخ نوشته‌اند که آرتابانوس اردشیر را از کوچکی دوست می‌داشت و بعد از آنکه آن پسر بزرگ شد و بین آرتابانوس و خشایارشا خصومت به وجود آمد، آرتابانوس به اردشیر گفت که من تو را به سلطنت خواهم رسانید و به جای پدرت پادشاه خواهی شد. اردشیر گفت بعد از پدرم سلطنت به برادرم داریوش می‌رسد چون او از من بزرگتر است و آرتابانوس گفت برای اینکه تو به سلطنت برسی من داریوش را معدوم خواهم کرد!

با وجود اینکه تمام مورخین گذشته نوشته‌اند که اردشیر در قتل برادرش داریوش دست داشته، معینا معلوم نیست که چگونه در آن موقع در گذرروزیا حضور داشت. اگر حضور اردشیر در آن موقع در گذرروزیا قابل

قبول باشد باید گفت که او بدون اجازه پدر، به آن سرزمین رفت و به آرتابانوس پیوست. چسبون پدرش که می دانست يك پسر او گروگان آرتابانوس است، پسر دیگرش را به گذروزیبا نمی نفرستاد تا که هر دو پسر، گروگان بشوند.

روایتی دیگر هست که وقتی حمله خشایارشا شروع شد، آرتابانوس نمی خواست که گروگان، یعنی داریوش را به قتل برساند چون او می دانست که اگر داریوش را به قتل برساند، به طور قطع کشته خواهد شد، زیرا یگانگه شانس زنده ماندن او در این است که پدر را بترساند و بگوید که اگر نزدیک شوی پسر را خواهم کشت. ولی بعد از اینکه پسر را کشت، دیگر وسیله ای برای ترسانیدن پدر ندارد و پدر پس از اطلاع از مرگ پسر با بسی رحمی حمله خواهد کرد و او را از پا در خواهد آورد. با این استدلال، می گویند که اردشیر فهمید که آرتابانوس نمی خواهد برادرش را به قتل برساند و فکر کرد اگر او زنده بماند به طور حتم بعد از پدر پادشاه خواهد شد، لذا برادرش را به قتل رسانید تا اینکه به سلطنت برسد. قتل داریوش، پسر بزرگ خشایارشا، آنچه تان مردم ایران را عزادار کرد که تا مدتی بعد از مرگ او عزادار بودند و ابر ماتم فضای ایران را پوشانید و از آن به بعد مردم ایران همه سال، در روزی که داریوش به قتل رسید عزاداری می کردند و در آن روز، مرثیه می خواندند و آن مرثیه ها نشانه عزاداری شد و هر موقع که مصیبتی برای خانواده ای پیش می آمد آن مرثیه را می خواندند.<sup>۱</sup>

۱. نظر به آرتور - کریستن سن خاورشناس دایمارکی و یکی از کسانی که برای روشن کردن زوایای تاریخی ایران خیلی زحمت کشید، این است که سیاوش که نزد ایرانیان قدیم معروف بود، همان داریوش است که بسی گناه کشته شد و تمام مردم ایران را داغدار کرد. به عقیده کریستن سن، تردیدی وجود ندارد که نام ←

آرتابانوس به وسیله پیک و به قول دی نون به وسیله کبوتر برای خشایارشا پیغام فرستاد که مراجعت کند و گرنه داریوش را که گروگان دارد خواهد کشت. خشایارشا که گفتیم مردی با اراده و مصمم بود، جوابی نداد و به سیراف نزدیکتر شد.

آرتابانوس برای مرتبه دوم پیغام داد که مراجعت کن و نیروی دریایی خود را فرا بخوان و گرنه داریوش را خواهم کشت! باز خشایارشا اعتنا نکرد و به پیشرفت خود ادامه داد.

آرتابانوس می دانست که در قشون او هیچ کس آن جرأت را ندارد که به سوی داریوش دست دراز کند و او را به قتل برساند، برای اینکه همه می دانند که او پسر خشایارشا می باشد و احترام شاهزادگان بزرگ در ایران خیلی زیاد بود و خود آرتابانوس هم جرأت نداشت که داریوش را به قتل برساند، این بود که اردشیر برادر داریوش را وادار به قتل او کرد. سیراف به طوری که می دانیم کنار دریا بود و یک حصار مرتفع و ستبر آن را احاطه می کرد. قشون خشایارشا از شرق و قشون مساسیس تس از مغرب به سیراف نزدیک شدند و چون خشایارشا زودتر رسیده بود شهر را محاصره کرد.

رسم بود که هنگام محاصره یک شهر برای محصورین اتمام حجت می فرستادند و به آنها می گفتند که اگر تسلیم شوند زنده خواهند ماند و گرنه به قتل خواهند رسید، اما خشایارشا برای آرتابانوس اتمام حجت نفرستاد، چون خود را بزرگتر از آن می دانست که برای مردی چون آرتابانوس، که وی را خائن به شمار می آورد، اتمام حجت بفرستد. این بود که بلافاصله

---

سیاوش از داریوش گرفته نشده و سیاوش مردی دیگر بوده، ولی مایه و اساس سرگذشت سیاوش و عزاداری ایرانیان قدیم همه ساله در ماتم او، از فاجعه قتل جوان بی گناه داریوش گرفته شده است - مترجم.



بعد از محاصره شهر سیراف، برای ورود به شهر در صدد حمله برآمد.  
دی‌نون می‌گوید که داریوش را بالای حصار، رو به طرف خشایارشا  
قرار دادند و آرتابانوس فریاد زد که خشایارشا دست از حمله بردارد و قشون  
خود را رجعت بدهد و گرنه داریوش مقابل چشم پدر کشته خواهد شد.  
خشایارشا به این تهدید اعتنا نکرد و به جنگ ادامه داد.

آنوقت سربازان خارج و داخل شهر با وحشت و حیرت دیدند که  
اردشیر درحالی که شه‌شیری راست در دست دارد آشکار شد و کنار داریوش  
قرار گرفت. به قول دی‌نون، دنیا تا آن روز آن منظره را ندیده بود که پسری  
را مقابل پدر قرار بدهند و برادرش شمشیر در دست داشته باشد و بخواهد  
آن پسر را به قتل برساند.

اراده و عزم خشایارشا آنقدر قوی بود که حتی بعد از دیدن آن منظره  
تصمیم خود را تغییر نداد و آنوقت همه دیدند که شمشیر اردشیر از طرف  
عقب روی گردن داریوش فرود آمد و سر از بدن محکوم جدا شد و خون  
از شریانهای قطع شده فواره زد.

«ولادیمیر مینورسکی» خاورشناس معاصر که مدتی از عمر خود را  
در ایران گذرانید و بعد به انگلستان رفت و در دانشگاه «کامبریج» تدریس  
کرد و سرانجام در همان شهر زندگی را بدرود گفت، شرحی را که دی‌نون  
راجع به قتل داریوش به دست اردشیر نوشته افسانه‌ای می‌داند که دی‌نون  
جعل کرده است، او می‌گوید:

در اینکه داریوش پسر خشایارشا به دست برادرش اردشیر کشته شد  
تردید وجود ندارد، برای این که تمام مآخذ تاریخی این موضوع را

۱. «مینورسکی» در اصل روسی بود و زبانهای فرانسوی و انگلیسی و آلمانی  
و اسپانیایی و سوئدی و یونانی قدیم و لاتینی و سوربانی و عربی و فارسی و  
ترکی و ارمنی و گرجی را می‌دانست و آنقدر به آن زبانها مسلط بود که از کتب تمام  
آنها استفاده می‌نمود - مترجم.

تأیید می‌کند، اما به آن شکل که دی‌نون نقل می‌نماید کشته نشده، بلکه داریوش به دست اردشیر برادرش در شب قتل خشایارشا کشته شد.

اردشیر در يك شب مرتکب دو جنایت لرزه‌آور گردید، یکی این که در قتل پدر شرکت کرد و دوم این که برادر خود را کشت و خشایارشا را خود اردشیر نکشت بلکه در توطئه قتل او شرکت داشت و دی‌نون خواسته که چگونگی قتل داریوش را به دست اردشیر به شکل يك فاجعه فراموش نشدنی در آورد و نوشته دی‌نون از ذوق دراماتیک او سرچشمه می‌گیرد، زیرا وی نمایشنامه نویس هم بود.

دلیلی که دانشمند ایران‌شناس معاصر اقامه می‌نماید این است که هر گاه اردشیر، با آن طرز که دی‌نون نوشته، برادر خود را به قتل می‌رسانید، محال بود که زنده بماند و بتواند بعد از خشایارشا به سلطنت برسد و اگر خود خشایارشا او را مجازات نمی‌کرد و به قتل نمی‌رسانید، شعایر و عرف و عادت، او را از سلطنت برکنار می‌نمود و ایرانیان سلطنت مردی را که مقابل چشم پدر برادرش را به قتل رسانیده نمی‌پذیرفتند.

اگر ایرانیان بعد از کشته شدن خشایارشا سلطنت پسرش اردشیر را پذیرفتند، برای این بود که نمی‌دانستند او در توطئه قتل پدر شریک بوده و برادرش داریوش را کشته و این موضوع بعد از مدتی بر اثر خصومت آرتابانوس کشف شد، ولی در آن موقع اردشیر قوی بود و از خصومت آرتابانوس بیم نداشت و خواهیم دید که با وی چه کرد.

باری، خشایارشا بدون اینکه به تهدید آرتابانوس وقع بگذارد به حمله شدید علیه سیراف ادامه داد.

در آن موقع و تا همین اواخر، یعنی تا قرن نوزدهم میلادی، رسم بود که در قلاع يك راه زیرزمینی به وجود می‌آوردند که اگر قلعه محاصره شد و محصورین نتوانستند مقاومت کنند از آن راه زیرزمینی بگریزند و

دی نون می گوید بعد از این که داریوش کشته شد، آرتابانوس به اتفاق اردشیر از آن راه زیرزمینی گریخت، ولی آیا ما می توانیم باز به گفته دی نون که قسمتی از نوشته اش متهم به جعل شده اعتماد کنیم؟

«ینورسکی» می گوید: بلی، برای این که در مأخذهای دیگر هم فرار آرتابانوس از راه زیرزمینی ذکر شده، منتها آن مرد داریوش را با خود برد نه اردشیر را.

در مأخذ دیگر می بینیم که وقتی آرتابانوس به اتفاق اردشیر (یا داریوش) از راه زیرزمینی گریخت، سربازان او هم در صدد برآمدند که از همان راه بگریزند و سکنه شهر وقتی فهمیدند که سربازان می گریزند، آنها نیز در صدد فرار از همان راه زیرزمینی برآمدند، ولی آن راه مثل تمام راهروهای زیرزمینی قلاع تنگ و کم ارتفاع بود و ظرفیت عبور کردن تمام جمعیت شهر را نداشت.

سربازها وقتی دیدند که مردم شهر مزاحم عبور آنها می شوند، بدون ترحم آنها را از دم تیغ گذرانیدند و هر کس را که مزاحم بود کشتند. چون يك قسمت از مقتولین در خود راهرو می افتادند، راه حتی برای سربازان مسدود شد و مجبور گردیدند که اجساد را از دهلیز طولانی خارج کنند تا اینکه بتوانند از آن عبور نمایند و بگریزند و جان بدر ببرند.

بعد از این که سربازان گریختند و مردم شهر دانستند که شهر مدافع ندارد تسلیم شدند. طوری بی گناهی سکنه شهر سیراف برخشایارشا مسلم بود که هیچ يك از مردم شهر را به مناسبت این که مقابل قشون او مقاومت کرده اند مورد مجازات قرار نداد، ولی امر کرد که قلعه شهر را ویران نمودند که مرتبه ای دیگر پناهگاه يك یاغی نشود.<sup>۱</sup>

۱. تصور می شود که ویرانی سیراف از همان موقع شروع شد و در پایان سلسله هخامنشی، سیراف وجود نداشت و در دوره اشکانیان هم نامی از آن برده ←

«هر ترفلد» یکی دیگر از ایران شناسان این عصر می گوید که آرتابانوس بعد از چندی آوارگی بخشیده شد و بادیدگان بسته و پای برهنه نزد خشایارشا رفت و این هم دلیل بر این است که داریوش در سیراف کشته نشده بود، چون اگر وی در آن شهر به دستور آرتابانوس یا با موافقت او، کشته می شد محال بود که خشایارشا وی را ببخشد.

در ایران قدیم رسم بود که مقصرین بزرگ که می خواستند از پادشاه درخواست بخشایش بکنند کفش های خود را پر از خاک می کردند و از دو طرف از گردن می آویختند و دو چشم را با دستمالی می بستند و شمشیری عربان را به دو دست می گرفتند و یکی از نزدیکانشان - و اگر پسر بزرگ داشتند آن پسر - بازویشان را می گرفت و او را نزد پادشاه می برد. شمشیر و خاک و بستن چشم، دارای این معنی بود که اگر مرا عفو نمی کنی با این شمشیر مرا به قتل برسان و این خاک را در قبرم بریز.

بستن چشم از طرف مقصری که خواهان بخشایش بود این مفهوم را داشت که مرد مقصر آنقدر خود را گناهکار می داند که جرأت ندارد چشم به پادشاه بیندازد و او را ببیند و آرتابانوس را به همان وضع نزد خشایارشا بردند و او مورد عفو قرار گرفت و بعد از چندی شغل سابق را به وی دادند.

---

→ نمی شود، ولی بعد از این که اردشیر ساسانی به سلطنت رسید متوجه شد که بندر ویرانه سیراف باید آباد گردد، برای این که در جنوب ایران بندری نبود که مثل سیراف استعداد بندری داشته باشد.

خلیجی که بندر سیراف در آن بود طوری قرار داشت که اگر طوفانی مهیب در دریا می وزید، آب حوزه بندری فقط مثل آب يك استخر چین می خورد و خلیج سیراف حوزه بندری را از طوفان و جریان های دریایی حفظ می نمود و دهانه خلیج طوری بود که حتی جزر و مد دریا در حوزه بندری تأثیر زیاد نمی کرد و نه هنگام مد، آب دریا در حوزه بندری خیلی بالا می رفت و نه در موقع جزر، آب دریا زیاد فرو می نشست - مترجم.

جنگ سیراف سبب شد که خشایارشا و برادرش ماسیس تس آشتی کردند، زیرا دیدیم همین که ماسیس تس از طغیان آرتابانوس اطلاع حاصل کرد به راه افتاد تا این که به برادر کمک کند<sup>۱</sup>.

۱. در مورد ماسیس تس و خشایارشا در کتابهای تاریخ، داستان دیگری آمده که در «ایران باستان» نیز آن را می بینیم. این واقعه نشان می دهد که در خشایارشا - اگر نه در همه دوران سلطنتش که در اواخر آن - نه از پاکیزگی اخلاقی ای که به کوروش و داریوش نسبت می دهند کمترین نشانی دیده می شود و نه از گذشت و جوانمردی آنها، بعکس، ماجرا بیانگر سقوط کامل اخلاقی و مرگ روح جوانمردی و فتوت در پادشاهی است که در بازگشت از یونان بیشتر اوقاتش صرف پرداختن به سرگرمی های مبتذل و عشرت های آنچنانی صاحبان حرمسراها بزرگ می شود. خلاصه داستان از این قرار است که:

خشایارشا دلباخته همسر ماسیس تس می شود و چون زن به هیچ وجه به او روی خوش نشان نمی دهد، خشایارشا دختر او را برای داریوش پسر خود می گیرد و بعد دلباخته عروس خود می گردد. چندی بعد، طی وقایعی که پیش می آید و راز او از پرده بیرون می افتد، همسر برادر را بدزن کینه توز خود می سپارد تا قربانی انتقامجویی او شود و چون ماسیس تس، خشمگین و معترض، با یاران خود راهی باختر می شود تا در برابر این بیداد قیام کند، خشایارشا دستور قلع و قمع او را می دهد و ماسیس تس به هلاکت می رسد.

## قتل خشایارشا و آغاز کار اردشیر دراز دست

یکی از وقایع غیر عادی دوران پادشاهی خشایارشا این است که بعد از این که آرتابانوس مورد عفو قرار گرفت و مراجعت کرد، پس از مدتی شغل سابق او را به وی دادند و فرمانده گارد جاوید گردید. دادن این شغل به آن مرد با آنچه راجع به یاغیگری او گفتیم منافات دارد. ممکن بود بعد از این که حس کردند از عمل خود پشیمان گردیده شغلی به او بدهند، ولی دادن شغل فرماندهی گارد جاوید به آرتابانوس، یعنی به مردی که در گذشته خیانت کرده بود، یک تصمیم غیر عادی است و دو نفر از مورخین گذشته گفته اند که آن شغل با وساطت محبوبه یهودی خشایارشا به آرتابانوس داده شد و آن زن خشایارشا را مطمئن کرد که آرتابانوس از آن پس وفادار و خدمتگزار خواهد بود.

راجع به محبوبه یهودی خشایارشا هم در گذشته افسانه‌ای به وجود آمده که امروز اگر کسی بگوید که آن روایت افسانه است گرفتار تکفیر

ادبی و تاریخی مسی شود و آزموده‌ایم که افسانه وقتی جایگزین حقیقت شد دیگر نمی‌توان آن را تغییر داد.

ما از ذکر افسانه مزبور، به مناسبت این که بسیار معروف است و کسی نیست که از آن اطلاع نداشته باشد، می‌گذریم. به موجب آن افسانه، خشایارشا می‌خواست تمام یهودیان را قتل عام کند، ولی برای وصل یک دختر یهودی به اسم «ستاره» که اسم یونانی آن «استر» است از کشتن یهودیان صرف‌نظر کرد<sup>۱</sup>.

نکته دیگر که باید ذکر شود این است که ما وقایع تاریخی صرف را از نقطه نظر تاریخ مورد مطالعه قرار می‌دهیم نه از لحاظ روایات مذهبی مذکور در تورات، و هر کس می‌داند که تاریخ محض غیر از روایات مذهبی است و این را تذکر دادیم تا این که ایراد نگیرند که چون روایت استر در کتب مذهبی یهودیان نوشته شده نمی‌توان گفت که افسانه است.

بدیهی است که وجود استر افسانه نیست و دختری به این نام وجود داشته، ولی موضوع این که خشایارشا یا کوروش می‌خواستند یهودیان را قتل عام کنند، با علاقه آنها به آزادی مذاهب اقوامی که در امپراطوری ایران زندگی می‌کرده‌اند، مطابقت نمی‌نماید.

راجع به کشته شدن خشایارشا در تواریخ مورخین قدیم یونانی و رومی و لیدی روایات متعدد هست. به موجب آن روایات که بعضی به مناسبت این که جنبه افسانه دارد مورد اعتماد نیست، خشایارشا در یکی از شب‌های پاییز سال ۳۶۴ قبل از میلاد به قتل رسید.

بنا بر گفته دی‌نون، آرتابانوس بعد از اینکه به خدمت برگشت، در مدتی کم، مال فراوان به دست آورد و این موضوع او را مورد سوءظن

۱. این روایت را از کوروش هم نقل می‌کنند و می‌گویند ستاره محبوبه کوروش

خشایارشا قرار داد.

تمام مورخین گذشته متفق القول هستند که سلاطین اولیه هخامنشی ثروت شخصی نداشتند و فاقد املاک بودند و تحصیل املاک وسیع از دور اردشیر پسر خشایارشا متداول گردید.

آرتابانوس که املاک وسیع به دست آورده بود مورد سوءظن خشایارشا قرار گرفت و خود را در معرض خطر دید و نمی توانست از املاک خویش صرف نظر نماید. خشایارشا، بنا بر گفته دی نون و دیودور، حدس زد که آرتابانوس املاک خود را به زور از مردم گرفته و از مقام و منصب خود برای ضبط املاک دیگران استفاده کرده است.

پادشاه ایران بنا بر نوشته دو مورخ مذکور، یکی از محارم خود را مأمور کرد که راجع به املاک آرتابانوس تحقیق کند و بفهمد که آن مرد املاک وسیع خود را از چه راهی به دست آورده است.

آرتابانوس از آن واقعه مطلع شد و جان خود را - با توجه به سابقه اش - در معرض خطر دید. این موضوع، بنا بر گفته «پلین» و دی نون، مواجهه با مذاکره ای شد که آرتابانوس با اردشیر راجع به جانشینی خشایارشا کرده بود.

بر طبق قانون و سنت بعد از خشایارشا، پسر بزرگش داریوش بایستی پادشاه شود، ولی اگر وی از بین می رفت اردشیر می توانست به سلطنت برسد.

خانتوس می گوید که اردشیر بر ادری دیگر به اسم «ویشتاسب» داشت که بزرگتر از او و کوچکتر از داریوش بود و اگر داریوش از بین می رفت سلطنت به ویشتاسب می رسید نه به اردشیر. همین مورخ نوشته است که بعد از اینکه اردشیر، برادر خود را کشت و در قتل پدر شرکت کرد و سلطنت خود را اعلام نمود، برادرش ویشتاسب بر او شورید.



در هر حال، خشایارشا به مناسبت فرا رسیدن یکی از اعیاد در پاییز سال ۴۶۴ قبل از میلاد به پرسپولیس رفت.

هنوز کاخ پرسپولیس به اتمام نرسیده بود ولی مراسم اعیاد در آن به انجام می‌رسید. وقتی خشایارشا به پرسپولیس رفت، آرتابانوس به مناسبت شغلی که داشت با او بود و دو پسرش داریوش و اردشیر برای شرکت در مراسم عید با وی بودند، اما ویشتاسب در پرسپولیس حضور نداشت.

شب این حادثه شوم معلوم نیست و هیچ يك از مورخین، آن شب را تعیین نکرده‌اند. کتزیاس که می‌دانیم در دوره هخامنشیان بیست سال در دربار ایران بسر برد، نوشته که خشایارشا در شبی که روز بعد از آن، عید بود به قتل رسید و در نتیجه روز بعد مراسم عید صورت نگرفت.

در آن شب بعد از اینکه خشایارشا و داریوش خوابیدند، آرتابانوس فرمانده گارد جاوید و اردشیر، خود را برای تبه‌کاری هولناک آماده نمودند.

در پرسپولیس سربازان گارد جاوید نگهبانی می‌کردند و هنگام شب محال بود که کسی بتواند وارد قسمتی که خشایارشا در آنجا خوابیده بود بشود. فقط در شب، يك نفر می‌توانست از قسمت‌های مختلف پرسپولیس که در همه جای آن نگهبان حضور داشت بگذرد و خود را به خوابگاه خشایارشا برساند و او آرتابانوس بود.

داریوش در قسمتی دیگر از کاخ پرسپولیس خوابیده بود و اردشیر نیز در همان قسمت خوابگاه داشت، به طوری که اردشیر می‌توانست بدون اشکال وارد خوابگاه برادرش داریوش شود. دو تبه‌کار، توطئه کرده بودند که در يك موقع جنایت خود را به موقع اجرا بگذارند.

ما نمی‌دانیم آن دو نفر بعد از این که وارد خوابگاه شدند چه دیدند و چگونه به خفتگان نزدیک‌گردیدند و آیا قلب و دست آنها از اینکه مرتکب

چنین جنایتی می‌شوند لرزید یا نه؟ ولی می‌گویند که قتل آن دونفر تا بامداد کشف نشد و بعد از این که صبح دمید اردشیر سلطنت خود را اعلام کرد. مورخین گذشته اردشیر را فقط قاتل برادرش داریوش می‌دانند و نوشته‌اند که او به سوی پدر دست دراز نکرد، اما تاریخ و عقل اردشیر را مسئول قتل پدر هم می‌داند، زیرا وی شریک توطئه بود و می‌دانست که آرتابانوس چه قصدی دارد.<sup>۱</sup>

دی‌نون می‌نویسد وقتی بامداد دمید، آرتابانوس، اردشیر را حبس کرد و خودش را پسرادشاه اعلام نمود و بنابر نوشته دی‌نون، آرتابانوس پس از خشایارشا مدت هفت ماه سلطنت کرد تا این که به دست اردشیر کشته شد. پروفیسور «ولادیمیر مینورسکی» عقیده داشت که این قسمت از نوشته دی‌نون اشتباه است و او از یک روایت تاریخی استنباط ناصواب کرده و روایت تاریخی مزبور این است که بعد از قتل خشایارشا، آرتابانوس تا مدت هفت ماه پادشاه واقعی ایران بود، یعنی در آن مدت اردشیر به ظاهر و به طور اسمی سلطنت می‌کرد و آرتابانوس پادشاه واقعی به شمار می‌آمد، نه این که آرتابانوس بر تخت نشسته باشد، چون او، شاهزاده نبود تا اینکه

۱. در مورد قتل خشایارشا و پسرش داریوش، همان‌طور که در کتاب «ایران باستان» تألیف حسن پیرنیا (مشیرالدوله) هم می‌بینیم روایت‌های مورخان قدیم - همچون موارد مشابه دیگر - باهم تفاوت دارد. روایت معروف دیگر این است که آرتابانوس (اردوان)، شبانه (به تنهایی یا به همراه مهرداد یکی از خواجگان حرم) به سراغ خشایارشا رفت و او را به قتل رساند و سپس به اردشیر خبر داد که داریوش مرتکب قتل پدر شده است و ضمناً به او فهماند که خودش در مظان اتهام است و تحت تأثیر همین تلقین بود که اردشیر، به خیال خود برای گرفتن انتقام خون پدر، دست به خون‌آلود برادر خود داریوش را کشت، که البته این ظاهر قضیه است، چون مسأله جانشینی و رقابت‌های پنهانی اعضای خانواده سلطنتی و درباریان، آن‌هم در فضای شلوغ - و حتماً - پردسیسه حرامسرای پادشاهی عیاش چون خشایارشا، خود می‌توانسته یکی از انگیزه‌های این جنایت باشد.

بعد از خشایارشا بتواند پادشاه ایران شود و چون اردشیر و به روایتی برادر بزرگش و یشتاسب حیات داشتند، آرتابانوس نمی توانست بر تخت سلطنت بنشیند.

بعد اینکه هفت ماه از مرگ خشایارشا گذشت، اردشیر قاتل پدرش را به قتل رسانید، ولی کشتن آرتابانوس لکه آن خیانت بزرگ را پاک نکرد.

چیزی که آن فاجعه را، که در ایران سابقه نداشت، بسیار بزرگ جلوه داد این بود که قتل در پرسپولیس صورت گرفت. پرسپولیس در دوره هخامنشیان جنبه تقدس داشت و مراسم مذهبی در آن به انجام می رسید و اعیاد بزرگ کشور در آنجا اقامه می شد و کسی تصور نمی نمود که آن مکان مقدس را با خون آلوده نمایند.

از مدفن داریوش پسر خشایارشا بدون اطلاع هستیم، ولی مورخین نوشته اند که جسد خشایارشا را در آرامگاه پادشاهان هخامنشی دفن کردند و آرامگاه مزبور هنوز هست و قبور پادشاهان هخامنشی در فارس دیده می شود.

\*\*\*

اردشیر اول، ملقب به اردشیر دراز دست که بعد از خشایارشا به سلطنت رسید، مانند عده ای از شاهزادگان ایران قدیم، می توانست با دو دست زوبین بیندازد و چون پرتاب زوبین دست های انسان را دراز می کند، لذا دست های اردشیر هم دراز شده بود و در حال ایستادن به دو زانویش می رسید و این موضوع با موازین زیست شناسی امروزی وفق می دهد و بعضی از ورزشکاران که دیسک پرتاب می کنند یا بوکس می زنند دستشان تا ده سانتیمتر دراز می شود.

در پرتاب دیسک فقط یک دست دراز می شود، زیرا دیسک را با یک دست

## قتل خشایارشا... □ ۱۴۲۱

پرتاب می‌نمایند، ولی در بوکس هر دو دست درازتر می‌شود و بنابراین دراز شدن دودست اردشیر با پرتاب زوبین با هر دودست يك پدیده غیر عادی نیست. ولی بعضی بر آنند که «دراز دست» دارای معنای مجازی است و آن لقب، که بدون تردید یونانیان بر اردشیر گذاشتند، معنای قدرت او را می‌دهد و می‌فهماند که اردشیر بر همه جا تسلط داشته است.

اردشیر پس از قتل آرتابانوس و پسرانش، که طی چند ماه حکومت او زمام امور کشور را در دستهای خود گرفته بودند، متوجه «ویشناسب» شد. ویشناسب، برادر بزرگتر اردشیر دراز دست که ساتراپ بیاکتريا بود، شاید از آن روز که سلطنت را حق خود می‌دانست، شورش بزرگی برپا کرده بود که هر روز وسعت بیشتری می‌گرفت. اردشیر لشکری به دفع او فرستاد، اما این جنگ، هر چند طولانی در تلفات، حاصلی به بار نیاورد و او ناگزیر نیروی بیشتری فراهم آورد و بار دیگر با ویشناسب جنگید و او را شکست داد (سال ۴۶۳ قبل از میلاد).

این پیروزی، یگانه مدعی جدی و خطرناک اردشیر را از میدان بدر کرد و سلطنت او را بر تمامی سرزمینهای تحت سلطه امپراطوری دِخانه‌نشی مسلم ساخت. اردشیر دراز دست سپس حاکمان ایالاتی را که احتمال می‌رفت در آینده برای او ایجاد خطر نمایند برکنار نمود و به جای آنان، کسانی را که طرفدار او بودند و لیاقت اداره امور را داشتند، به کار گمارد. او سپس کوشید تا به نابسامانیهای دوران خشایارشا پایان دهد و به همین منظور در زمینه ارتش و آموزشی اصلاحاتی به عمل آورد. به همین جهت بیشتر مورخین قدیم نظیر داده‌اند که اردشیر دراز دست، در سالهای اول سلطنت خود، در جهت بهبود اوضاع کشور کوشیده است.

دوران سلطنت اردشیر یکی از اعصار برجسته تاریخ ایران قدیم است و بالاخص از نظر علم و هنر برجستگی خاص دارد و این را ما از روی

کتب کسانی می‌گیریم که همه بر حسب قاعده دشمن ایران محسوب می‌شدند و آنها مورخین و جهانگردان و دانشمندان یونانی بودند.

هنوز چندی از سلطنت اردشیر دراز دست نگذشته بود که «تمیستوکل» رئیس جمهوری آتن و هسو که به عنوان فاتح جنگ سالامیس شناخته شده به دربار پادشاه ایران پناهنده شد.

در اعصار جسدید برای این نوع پناهندگی فقط يك نظیر می‌توان پیدا کرد و آن پناهنده شدن «نساپلئون اول» امپراطور فرانسه به انگلستان است و او وقتی خود را در خطر نابودی دید به خصم پناهنده شد، ولی انگلستان آن پناهنده را به جزیره دور افتاده «سنت هلن» تبعید کرد تا در آنجا بمیرد، در صورتی که اردشیر دراز دست خصم خود رئیس جمهوری آتن را با تجلیل پذیرفت و یکی از خوش آب و هواترین شهرهای ایران را که شهر اکباتان (همدان) باشد اختصاص به سکونت او داد.

«شارون» یونانی که مانند سایر صاحبان مغزهای با استعداد آن زمان راه ایران را پیش گرفت و در همدان چندین روز در کاخ تمیستوکل بسر برد، نوشته که وضع زندگی تمیستوکل در یسوتان، مانند وضع زندگی يك کارمند برجسته بود، اما در همدان وضع زندگی او به زندگی سلاطین شرق شباهت داشت و خدمه کاخ او بالغ بر یکصد نفر می‌شدند و روزی دوبار به رسم ایرانیان خوان می‌گسترده و آنقدر اغذیه بر خوان می‌نهادند که آدمی نمی‌دانست از کدام تناول کند.

تمیستوکل مدتی در همدان بسر برد و بعد اردشیر دراز دست سلطنت سه کشور از کشورهای امپراطوری ایران واقع در مغرب آسیای صغیر را به تمیستوکل داد.

یکی از کسانی که در دوره اردشیر دراز دست مدتی در ایران بسر برد و خیلی معروف است هرودوت می‌باشد. اگر هرودوت مایل بود می‌توانست

تا پایان عمر در ایران به راحتی زندگی کند، ولی چون می‌خواست سیاحت نماید بعد از چندی توقف در ایران عزیمت کرد و رفت.

توسیدید مورخ یونانی که تمام محققین تاریخ‌پس از او می‌پذیرند نوشته است که هر فیلسوف یا خطیب یا شاعر یونانی که به ایران می‌رفت از طرف اردشیر دراز دست داری مستمری برایش می‌شد و مستمری او به قدری زیاد بود که می‌توانست در ایران با تجمل زندگی کند.

شارون که یک مورخ بود، بعد از اینکه به ایران مهاجرت کرد داری مستمری به مبلغ دو بیست سکه طلای دریک<sup>۱</sup> در سال گردید. در صورتی که شارون اسم و رسم فیلسوفان و شعرای برجسته یونان را نداشت.

بنابراین نباید حیرت کرد چرا علما و فیلسوفان و شعرا و خطبا و مورخین یونانی وطن خود را رها کردند و در ایران سکونت نمودند و بعضی از آنها پس از اندوخته‌ای قابل توجه به وطن برگشتند و بعضی دیگر در ایران زندگی را بدرود گفتند.

ممکن است تصور کرد که چون اردشیر دراز دست زبان یونانی را مثل زبان فارسی می‌دانسته و می‌خواسته به ارزش علم و ادب یونانی پی ببرد، صاحبان مغزهای با استعداد یونان را در کشور خود می‌پذیرفته، ولی علما و صنعتگران کشورهای دیگر هم وقتی به ایران مهاجرت می‌کردند از طرف اردشیر اول به خوبی پذیرفته می‌شدند و مستمری دریافت می‌کردند.

هنوز اصطلاحات «آکادمی» و «موزه» در یونان قدیم متداول نشده بود تا اینکه مورخین یونانی در کتب خود بنویسند که ایران مرکز آکادمی

---

۱. ذاك دوشن - گیوم می‌گوید که قوه خرید دو بیست سکه طلای دریک در بیست و پنج قرن قبل از این، معادل قوه خرید یکصد هزار فرانک فرانسوی امروز بود - مترجم.

و موزه بود.

افلاطون هنوز متولد نشده بود تا این که نام آکادمی برای محلی که مرکز علم است مصطلح شود و گرچه خدایان هنر یونانی را به اسم «موز» می خواندند، ولی خانه خدایان مزبور که موزه باشد در مصطلحات به چشم نمی خورد، ولی ایران در دوره اردشیر دراز دست، هم مرکز علم شده بود و هم مرکز هنر.

آیا جلب صاحبان مغزهای با استعداد یونانی از طرف اردشیر دراز دست فقط به عشق علم و هنر بود یا اینکه پادشاه ایران منظور دیگری هم داشت؟

«ماریژان موله» می گوید که اردشیر دراز دست منظور سیاسی هم داشت و می خواست با یونان دوست شود تا اینکه از خصومت یونانیان ایمن باشد و به این منظور هم رسید و در دوره اردشیر دراز دست بین ایران و یونان صلح برقرار شد و دیگر آن صلح از بین نرفت.

صلح مزبور به جنگهای یونان و ایران خاتمه داد و در عین حال نفوذ ایران را در یونان زیاد کرد و اردشیر دراز دست و جانشینهای او در سیاست داخلی یونان مداخله می کردند.

چون ایران مضعیف یونان شده بود، گاهی علمای ریایی و فیلسوفان درس نخوانده و حکمت نیاموخته نیز به ایران رومی آوردند و وارد جرگه علما می شدند و مستمری دریافت می کردند و این موضوع سبب گردید که «دیتودور» مورخ معروف بنویسد که يك مشت «ماجر اجوی یونانی» در ایران جمع شده بودند.

اما یونانیانی که ایران را وطن ثانوی خود کردند، همه ماجراجو نبودند و در بین آنها مردانی برجسته چون تمیستوکل رییس جمهوری سابق آتن و بقراط پزشك مشهور و به قول یونانیان پدر طب و «آریستوفان»

## قتل خشایارشا و... □ ۱۴۲۵

نویسنده مشهور دراماتیک یونانی و دیوژن مورخ مشهور و سی‌دیساس مجسمه‌ساز برجسته و شارون مورخ، مردانی ماجراجو نبودند و بعد از دو هزار و پانصد سال امروز اهل ادب و هنر، آنها را مردانی برجسته می‌دانند و نمایش‌هایی که آریستوفان نوشته، بعد از بیست و پنج قرن به نظر ما جالب توجه می‌آید و شاید در دنیای امروز مجسمه‌سازی چون سی‌دیساس وجود نداشته باشد.

راجع به بقراط از لحاظ این‌که در ایران بوده تردید کرده‌اند و تردید مزبور از این‌جا ناشی شده که وقتی پادشاه ایران از او خواست که بیماری ساری قشون او را (که به قولی وبا بود) درمان نماید، او نپذیرفت و گفته‌اند یک چنان مرد وطن‌پرست و متعصب به ایران نمی‌رفت. ولی بعد از این‌که بین ایران و یونان صلح برقرار گردید، بقراط به ایران رفت. دیگر از کسانی که در دوره اردشیر دراز دست از یونان به ایران رفت لقمان بوده و بعضی او را با بقراط اشتباه می‌کنند.

بقراط دارای موجودیت غیر قابل تردید است و از تاریخ تولد و مرگش اطلاع داریم و می‌دانیم در کجا می‌زیست و چه می‌کرد، اما راجع به تاریخ تولد و مرگ لقمان و این‌که در کجا می‌زیست و در دوران زندگی چه می‌کرده، اطلاعی نداریم و همین قدر می‌دانیم که مردی فیلسوف بوده است و کلمه لقمان هم در شرق معروف می‌باشد و در تواریخ غرب مردی به نام لقمان وجود ندارد و مورخین مغرب زمین گفته‌اند مردی که در شرق به اسم لقمان معروف گردیده «ازوپ» فیلسوف یونانی است که زبان را بهترین دوست و بدترین دشمن آدمی می‌دانست و می‌گفت هر بدبختی اجتماعی که بر آدمی وارد می‌آید ناشی از زبان اوست و هر موفقیتی که در اجتماع نصیب انسان می‌شود و دوستان فراوان به دست می‌آورد ناشی از زبانش می‌باشد.



در هر حال، بر خلاف گفته دیودور، یونانیانی که در دوره اردشیر درازدست به ایران مهاجرت کردند افرادی بی سروپا و ماجراجو نبودند و بین آنها مردانی برجسته در فلسفه و علم و ادب و هنر وجود داشتند. فرزندان سی‌دیاس مجسمه‌ساز در ایران توطن کردند و شغل پدر را ادامه دادند و خود سی‌دیاس برای کاخ پرسپولیس مجسمه ساخت که امروز اثری از آن مجسمه‌ها نیست، چون تمام مجسمه‌های زیبای کاخ پرسپولیس از بین رفت و فرزندان سی‌دیاس که در ایران ماندند برای کاخ‌های پادشاهان هخامنشی و بزرگان ایران مجسمه ساختند و هنگامی که اسکندر وارد ایران شد، نژادگان سی‌دیاس در ایران بودند و مجسمه می‌ساختند.

در دوره اردشیر درازدست آنقدر یونانی در ایران سکونت کرد که بعضی از مردان ایرانی، مثل مردان یونانی، ریش خود را تراشیدند و معلوم است که جوانان پیشقدم شدند زیرا هر مد جدید اول از طرف جوانان پذیرفته می‌شود.

توسیدید می‌نویسد در دوره اردشیر درازدست لباس کوتاه یونانی در ایران متداول گردید. ایرانیان جامه‌های بلند می‌پوشیدند، اما لباس یونانیان (غیر از روحانیون و فلاسفه) بیشتر کوتاه بود.

زن یونانی در خانه جامه کوتاه می‌پوشید و مردان یونانی در خارج از خانه هم جامه کوتاه در بر می‌کردند.

آیا کوتاهی لباس در یونان از اولمپیادها بود و چون یونانیان در اولمپیادها و ورزشگاه‌های دیگر با لباس کوتاه ورزش می‌کردند و مسابقه می‌دادند رفته رفته عادت کردند که در زندگی عادی نیز لباس کوتاه بپوشند؟ شاید این طور باشد و مد لباس کوتاه یونانی، به قول توسیدید، در دوره اردشیر - درازدست به ایرانیان سرایت کرد معهذاتاً پایان سلسله هخامنشی لباس کوتاه در ایران لباس عمومی نبود و عده‌ای از مردم مثل گذشته لباس بلند

می پوشیدند.

در دوره اردشیر دراز دست، به طوری که توسیدید نوشته زبان یونانی در ایران رواج پیدا کرد. علت رواج زبان یونانی این بود که علما و ادبا و هنرمندان یونانی در ایران، با دریافت مستسری‌های زیاد يك طبقه ممتاز را به وجود آورده بودند و خواص می‌خواستند یونانی فرا بگیرند تا این که از مزایای آن طبقه برخوردار شوند.

یونانی دانستن اردشیر دراز دست هم در توسعه زبان یونانی بدون اثر نبود. اما هرگز زبان یونانی در ایران جای زبان فارسی را نگرفت مگر در دوره سلطنت جانشینان یونانی اسکندر.

\*\*\*

در کشور لیبی واقع در شمال افریقا مردی بلند قامت وجود داشت که وقتی می‌ایستاد اگر کسی می‌خواست دست خود را به صورت و سرش برساند، به طوری که در افواه جاری بود، بایستی يك نردبان بیاورد و بر آن تکیه بدهد و بالا برود تا این که بتواند دست را به صورت یا سرش برساند. آنچه مردم می‌گفتند افسانه بود اما مورخین نوشته‌اند از آن مرد موسوم به «ایناروس» بلند قامت تر در شمال افریقا یافت نمی‌شد. يك مرد بلند قامت اگر دارای هوش و استعدادی متوسط باشد به طور حتم در زندگی پیشرفت می‌کند، چون قامت بلند، از عوامل به دست آوردن نفوذ در دیگران است و این وضع بخصوص در قدیم اهمیت فراوان تری داشت.

آن مرد بلند قامت موسوم به ایناروس، چون با هوش و با استعداد بود، ترقی کرد و پادشاه کشور لیبی شد.

تا موقعی که خشایارشا زنده بود، ایناروس جرأت نکرد به مصر، که جزو امپراطوری ایران به شمار می‌آمد، تجاوز کند، ولی بعد از این که از مرگ خشایارشا اطلاع حاصل کرد در صدد بر آمد که مصر را تصرف نماید

و در آن موقع «هخامنش» پسر داریوش بزرگ و برادر خشایارشا که عموی اردشیر درازدست می شد از طرف پادشاه ایران ساتراپ (فرماندار کل) مصر بود.

مصریها، ایرانیان را دوست داشتند، چون هخامنش سرداریوش اول و حکمران ایران و اطرافیانش دین مصریان را محترم می شمردند و «آمون» خدای بزرگ مصر، به همان اندازه که نزد مصریان محترم بود، نزد ایرانیان نیز احترام داشت بدون این که خدای ایرانیان باشد.

نوشته اند که هخامنش نتوانست در شمال مصر جلو ایناروس را بگیرد و بعد از این که خبر حمله ایناروس را برای اردشیر دراز دست فرستاد به جنوب مصر رفت و در آنجا در صدد برآمد که یک ارتش بزرگ از مصریان و اهالی سودان بسیج نماید، ولی دچار مرض ذوسنطار یا اسهال خونی مناطق حاره گردید و زندگی را بسرود گفت، اما چنانکه خواهیم دید این مطلب درست نیست.

سازمان ارتباطاتی که کوروش و داریوش اول به وجود آوردند و خشایارشا آن را تکمیل کرد طوری مجهز بود و سریع به کار می پرداخت که خبر حمله ایناروس به مصر، سه روز بعد در همدان به اردشیر دراز دست رسید.

اگر فاصله بین مصر و همدان را در نظر بگیریم می فهمیم که سرعت وصول اخبار در دوره اردشیر درازدست پادشاه ایران تقریباً به اندازه سرعت وصول اخبار بعد از اختراع تلگراف با سیم در قرن نوزدهم میلادی بود. سه مورخ موثق نوشته اند که خبر حمله ایناروس به مصر بعد از سه روز به اردشیر درازدست رسید:

اول، کتزیاس یونانی که بیست سال طبیب دربار ایران بود.

دوم، گزنفون مرد سیاسی و مورخ و سردار نظامی یونانی و نویسنده

تاریخ معروف «بازگشت ده هزار نفر».

سوم، شلیپون مورخ یونانی که او هم در سفر بازگشت ده هزار سرباز یونانی شرکت داشت و تاریخی از آن بازگشت نوشته که به اندازه تاریخ گزنون معروف نیست.

ایناروس گرچه در مصر به موفقیت رسید ولی می‌دانست که جنگی بزرگ در پیش دارد، زیرا محال است که اردشیر دراز دست، بعد از اطلاع از حمله وی به مصر، در صدد برنیاید که او را سرکوب کند، این بود که در صدد برآمد از یونان درخواست کمک کند.

ایناروس، در ۴۶۰ قبل از میلاد به مصر حمله کرد و در آن موقع هنوز بین ایران و یونان، صلح دائمی برقرار نشده بود.

حکومت آتن درخواست ایناروس را پذیرفت، مشروط بر اینکه آن مرد شراب و کشمش یونان را خریداری کند. این اولین بار است که در تاریخ دنیا، اقتصاد و بازرگانی اثر خود را در سیاست آشکار می‌کند و یک حکومت صریح به حکومت دیگر می‌گوید اگر می‌خواهی من به تو کمک کنم کالاهای مرا خریداری کن!

آتن به اصطلاح امروزی بنکدار کالاهای یونان بود و کالاهای آن کشور را به دنیای آن زمان صادر می‌کرد. محصول عمده صادراتی یونان کشمش بود و شراب و امروز هم که دو هزار و پانصد سال از آن تاریخ می‌گذرد محصول عمده صادراتی یونان شراب و کشمش است. در مصر انگور مرغوب به دست نمی‌آمد و در عوض جو به مقدار زیاد تولید می‌گردید و مصریها آبجو را اختراع کردند و همه آبجو می‌نوشیدند و تا آن موقع در مصر مردم عادی شراب نمی‌نوشیدند، برای اینکه شراب گران بود و از خارج وارد می‌شد و افراد عادی نمی‌توانستند شراب بنوشند.

ایناروس شرط آتن را پذیرفت و شراب و کشمش یونان را خریداری

ایران را به رسمت بشناسد.

اما مسئله زبان که در فرمان اردشیر دراز دست نوشته شده، دارای این توضیح است که در قدیم هر ملت که بر ملت دیگر غلبه می کرد زبان خود را بر ملت مغلوب تحمیل می نمود.

اول کسی که این رسم را بر انداخت و زبان ملت مغلوب را محترم شمرد کوروش بانی امپراطوری بزرگ ایران بود و بعد از او جانشین های وی آن رسم را محترم شمردند و در صدد بر نیامدند که زبان خود را بر ملل مغلوب تحمیل نمایند همان طور که یونانیان و مغول ها و غیر آنها کردند. به همین جهت است که می بینیم کتیبه های سلاطین هخامنشی به چند زبان نوشته شده تا اینکه مردم مجبور نباشند آن کتیبه ها را به زبان فارسی بخوانند و به همین جهت، در دوره هخامنشیان بعد از این که به رسم ایران، مدارس در کشورهایایی که جزو امپراطوری ایران بود مفتوح شد، سلاطین ایران تدریس زبان فارسی را در آن مدارس اجباری نکردند و فقط بعضی از مردم از روی ذوق در صدد بر می آمدند که زبان فارسی را فرا بگیرند.

این رفتار را مقایسه کنید با رفتار سلاطین یونانی (یعنی جانشین های اسکندر) در ایران.

یکی از آنها «آنتیو کوس چهارم» پادشاه سلسله سلوکی بود که از ۱۷۵ تا ۱۶۴ قبل از میلاد سلطنت کرد.

در مدت یازده سال سلطنت، آن مرد یونانی صدها نفر از مردان ایرانی را به جرم اینکه زبان یونانی نمی دانند کشت. او رسمش این بود که مأمورین خود را برای کشف مردانی که زبان یونانی نمی دانستند به اطراف می فرستاد و هر مرد بالغ که زبان یونانی نمی دانست واجب القتل می شد، مگر اینکه جان خود را خریداری نماید و مبلغی گزاف بدهد تا از او دست بردارند.

یکی از رسوم ایرانیان قدیم به طوری که کتزیاس نوشته این بود که میوه فروشها کالای خود را با آواز دلنشین به خریداران عرضه می کردند و بعد از اینکه چندی از سلطنت پادشاهان یونانی در ایران گذشت، میوه فروشها مجبور بودند که کالاهای خود را به زبان یونانی به مشتریها عرضه کنند و روزی «دمتریوس دوم» آخرین پادشاه سلوکی، از معابر شهر عبور می کرد و شنید که میوه فروشی میوه های خود را با آواز ایرانی عرضه می کند و با اینکه کلام مرد میوه فروش یونانی بود چون با آهنگ ایرانی کالای خود را عرضه می کرد او را فراخواند و بعد از توبیخ دستور داد که پنجاه سکه طلا از او بگیرند تا بداند که در آینده باید آواز او هم یونانی باشد نه يك آهنگ ایرانی!

با توجه به نکات فوق باید تصدیق کرد که سلاطین ایرانی اگر هم به قول مورخین یونانی ظالم و خونریز بودند، ولی مذهب و رسوم و آداب و زبان ملل مغلوب را محترم می شمردند و اگر پدر را به جرم خیانت می کشتند، پسرش را نه فقط آزار نمی کردند، بلکه او را بجای پدر بر تخت سلطنت می نشاندند.

## قرارداد صلح بین ایران و یونان

یکی از کارهای برجسته اردشیر دراز دست خاتمه دادن به جنگ ایران و یونان و برقراری صلح بین آن دو بود.

جنگ ایران و یونان که از زمان کوروش عوامل تکوین آن شروع شد و در دوره پادشاهی داریوش کبیر و پسرش خشایارشا به شدت خود رسید برای ایران خیلی ضرر داشت چون به بازرگانی ایران در مدیترانه شرقی لطمه وارد می آورد.

یونانی ها نه فقط با نیروی دریایی خود کشتی های حامل کالای ایران را ضبط می کردند، بلکه دو هزار و سیصد سال قبل از ناپلئون اول و دو هزار و چهار صد سال قبل از «گانندی»، سیاست تحریم اقتصادی را علیه ایران به کار می بردند و کالای ایران و به خصوص فرش ایران را در مدیترانه شرقی تحریم کردند و این را باید بدانیم که فرش ایران یکی از قدیمی ترین کالاهای صادراتی ایران به شمار می آید و در دو هزار و پانصد سال قبل از این،

## قرارداد صلح بین ایران و یونان □ ۱۴۳۹

فرش ایران، يك كالای صادراتی مهم بسود و بعضی از سلاطین هخامنشی، برای احترام مذاهب دیگران به بعضی از معابد ملی که در امپراطوری ایران می‌زیستند فرش هدیه می‌کردند و هرودوت وقتی به مصر رفت در یکی از معابد بزرگ آن کشور، فرشی دید که از طرف یکی از پادشاهان هخامنشی به آن معبد تقدیم شده بود.

علاوه بر این که کالاهای ایران در مدیترانه شرقی تحریم شده بود، سلاطین ایران، بایستی پیوسته در کشورهای واقع در سواحل مدیترانه پادگانهای قوی نگاه دارند تا این که جلوی دستبرد یونانیان را بگیرند. یونانیان بیشتر با نیروی دریایی خود به سواحل آن کشورها دستبردمی‌زدند و گاهی هم ارتش پیاده می‌کردند و نگاه‌داشتن پادگانهای قوی از طرف سلاطین ایران در آن کشورها مستلزم هزینه‌های سنگین بود.

اردشیر دراز دست تصمیم گرفت که خود را از هزینه سنگین آن پادگانها آسوده کند و بازرگانی ایران را در مدیترانه شرقی آزاد و رایج نماید. نامه‌ای به رئیس جمهوری آتن نوشت که با این مضمون شروع می‌شد: «می‌دانیم که یونانیان قوی و دلیر هستند و در جنگ از مرگ بیم ندارند و ما ایرانیان نیز این چنین هستیم، معهذا به عقیده من اگر صلح بین ما برقرار شود بهتر از جنگ است».

بعد از این مقدمه اردشیر دراز دست از رئیس جمهوری آتن دعوت کرد که در نقطه‌ای یکدیگر را ملاقات کنند و راجع به صلح مذاکره نمایند و پیمانی ببندند که به موجب آن بین ایران و یونان صلح جاوید برقرار باشد. سیمون رئیس جمهوری آتن، ظاهراً ابتدا موافقت کرد که در «کریزوپولیس»<sup>۱</sup> با اردشیر دراز دست ملاقات کند، اما بعد ضمن نامه‌ای به اردشیر

۱. کریزوپولیس که امروزه اسم اسکوتاری خوانده می‌شود و کنار بغاز بوسفور قرار گرفته و نیمه شرقی استانبول را تشکیل می‌دهد، جزو قلمرو پادشاه ایران بوده منجم.



خواستار آن شد که هیئتی را برای مذاکره بفرستد، با تأکید بر این قول که رئیس هیئت دارای همان اختیاراتی خواهد بود که رئیس جمهور آتن دارد و پادشاه ایران چون حسن نیت داشت، آن درخواست را پذیرفت.

هیئت یونانی به ریاست «کالیاس» که از رجال بزرگ آتن بود، چندی بعد، در شوش به حضور اردشیر دراز دست رسید.

بدون شك برخورد پادشاه ایران و همراهانش که همه ریش‌های بلند و مجعد داشتند، با نماینده رئیس جمهوری آتن و همراهانش که همه ریش و سبیل را می‌تراشیدند، منظره‌ای جالب توجه به وجود آورده بود. از لباس گذشته، برخورد پادشاه ایران و نماینده رئیس جمهوری آتن و همراهان آنها کوچکترین فرقی با یکی از کنفرانس‌های سیاسی امروز که در آن، نمایندگان طراز اول دولت با مشاورین و متخصصین خود، با یکدیگر مذاکره می‌کنند نداشت. پومپیوس مورخ یونانی و معاصر اردشیر دراز دست می‌گوید که پادشاه ایران و درباریانش يك طرف میز نشستند و نماینده رئیس جمهوری آتن و همراهانش طرف دیگر میز.

پومپیوس می‌گوید روی میز يك نقشه بزرگ قرار داده بودند که يك طرف آن سواحل شرقی دریای سفید را نشان می‌داد و طرف دیگر سواحل کشورهای یونان را و این نوشته پومپیوس، مؤید خبری است که در موقع لشکرکشی خشایارشا به یونان گفتیم و اظهار کردیم که در آن عهد نقشه جغرافیا ترسیم می‌شده است.

به قول پومپیوس، علاوه بر مردان آتنی، مردان مقدونی و تسالی و

۱. باید دانسته شود که ایرانیان در دوره ساسانیان پشت میز می‌نشستند و پشت میز غذا می‌خوردند و میز يك اسم فارسی است و از زبان فارسی به سایر کشورها رفته و ایرانیان تا پایان دوره ساسانیان پشت میز می‌نشستند و روی میز غذا می‌خوردند و بر زمین نشستن و غذا خوردن بعد از انقراض ساسانیان مرسوم گردید.  
مترجم.

## قرارداد صلح بین ایران و یونان □ ۱۳۴۱

اسپارت در آن مجلس حضور داشتند. لذا نمایندگان چهار کشور از کشور-های بزرگ و قوی یونان در کنفرانس حاضر بودند و کشورهای دیگر یونان ضروری ندانستند که به آن کنفرانس نمایند بفرستند، برای این که پادشاه ایران، طمعی به کشورهای آنها نداشت و دعوی ارضی از آنها نمی کرد. از آن چهار کشور هم چیزی نمی خواست و آنها بسه عنوان این که از کشور-های بزرگ یونان هستند و می توانند از طرف دیگران هم محرف بزنند در آن مجمع حضور یافته بودند.

اردشیر دراز دست گفت اکنون خصومت خود را با ما ترک کنید، ما حاضریم پیشنهادهای معقول شما را بپذیریم.

کالیاس گفت پیشنهاد ما این است که پادشاه ایران هیچ نوع دعوی نسبت به جزایر دوازده گانه و جزیره قبرس نداشته باشد.

در تاریخ انعاماد آن کنفرانس، جزایر دوازده گانه و جزیره بزرگ قبرس تحت اشغال یونان بود. در واقع یونانیها به اصطلاح امروز، خواهان «استاتو کو» بودند، یعنی بقای هر چیز به شکلی که در موقع مذاکرات دارد.

اردشیر دراز دست گفت من پیشنهاد شما را می پذیرم و موافقت می کنم که جزایر دوازده گانه و جزیره قبرس مال شما باشد، ولی شما چندین کشور هستید و معلوم نیست که بعد از این بین خود شما راجع به جزایر دوازده گانه و جزیره قبرس چه می شود و از این جهت علاقمندم که وضع جزایر دوازده گانه و جزیره قبرس آرام باشد که می خواهم بعد از برقراری صلح با آن جزایر روابط بازرگانی برقرار نسایم.

کالیاس گفت کشورهای یونان موافقت کرده اند که جزایر دوازده گانه و جزیره قبرس تحت اشغال آتن باشد.

اردشیر دراز دست گفت در ازای واگذاری جزایر دوازده گانه و جزیره

قبرس به شما، من پیشنهاد می‌کنم که نیروی دریایی آتن منحل شود، خاصه آنکه می‌دانیم هزینه نیروی دریایی برای شما خیلی سنگین است. کالیاس گفت ما نمی‌توانیم نیروی دریایی خود را منحل کنیم، ولی می‌توانیم آن را به حداقل تقلیل بدهیم و از این جهت نمی‌توانیم نیروی دریایی خود را منحل کنیم که ممکن است دیگر کشورهای یونان به ما حمله‌ور شوند.

این پیش‌بینی کالیاس صحیح در آمد، چون بین خود ملل یونان جنگ در گرفت که در تاریخ به اسم جنگ «پلوپونز» خوانده می‌شود و توسعه‌یافته شرح آن جنگ‌های طولانی را به تفصیل نوشته که از موضوع بحث ما خارج است.

یونانیان به‌طور متقابل پیشنهاد کردند که پادگانهای قوی ارتش ایران در سواحل شرقی مدیترانه منحل شوند.

اردشیر دراز دست خنده کنان گفت آیامی خواهید من پادگانها را منحل کنم تا این که شما به آزادی کشورهای مرا مورد تهاجم قرار بدهید؟ کالیاس گفت نه، بلکه از این جهت خواهان انحلال این پادگانها هستیم که ممکن است یونان را مورد تهاجم قرار بدهند.

اردشیر دراز دست که خود خواهان انحلال پادگانهای آن نقاط بود بدون اشکال آن پیشنهاد را پذیرفت، آنگاه صحبت از اسیران جنگی شد و موافقت حاصل گردید که تمام اسیران جنگی را آزاد نمایند، ولی آن قسمت از اسیران جنگی که در ایران یا یونان توطن اختیار کرده‌اند و میل به بازگشت ندارند بتوانند همانجا که هستند بمانند. بعد راجع به بازرگانی صحبت شد و موافقت حاصل گردید که یونانیها تحریم کالاهای ایران را لغو کنند.

دیگر این که ایرانیان آزاد باشند که در هر نقطه از یونان یا جزایر

## قرارداد صلح بین ایران و یونان □ ۱۴۴۳

وابسته به آن کالا بفروشد و یونانیان هم آزاد باشند در هر نقطه از ایران یا کشورهای امپراطوری آن، مبادرت به فروش کالاهای یونانی بکنند. راجع به غرامت جنگی نه پادشاه ایران چیزی گفت نه نماینده رئیس جمهوری آتن. مذاکرات ایرانیان و یونانیان سه روز طول کشید و در آن مدت تمام یونانیان میهمان پادشاه ایران بودند و پومپیوس مورخ یونانی می گوید که از آنها شاهانه پذیرایی شد.

روز چهارم که مذاکرات خاتمه یافته بود پیش نویس پیمان صلح و دوستی ایران و ملل یونان را نوشتند و بعد از اصلاح آن را به دو زبان فارسی و یونانی پاك نویس کردند و پومپیوس می گوید اردشیر دراز دست و نماینده رئیس جمهوری آتن و نمایندگان مقدونی و تسالی و اسپارت علاوه بر این که دو نسخه از آن پیمان را مهر کردند، انگشت خود را هم بر پیمان زدند و زدن انگشت به پیمان ناگزیر این مفهوم را می رساند که در آن موقع می دانستند خطوط انگشت وسیله شناسایی انسان است.

«کالیاس» نماینده رئیس جمهوری آتن، بعد از صلح با ایران مورد نکوهش هموطنانش قرار گرفت و او را متهم کردند که مصالح آتن و سایر ملل یونان را فدای ایران کرده است و حتی متهم شد که از «طلای ایران» استفاده کرده، یعنی خود را به اردشیر دراز دست فروخته است.

از آن تاریخ به بعد مسئله طلای ایران در تاریخ یونان يك مسئله دایمی شد و تمام مورخین یونانی آن را ذکر کرده اند. چون ایران با اینکه با کشورهای یونانی صلح کرده بود، در روابط بین ملل یونان مداخله می کرد و به بعضی از آنها زر می داد.

یکی از نتایج عقد پیمان صلح بین اردشیر دراز دست و حکومت های یونان این شد که افسران و سربازان یونانی به طور مزدور وارد خدمت ایران شدند و در ارتش ایران به کار مشغول گردیدند.

در گذشته هم - به طوری که ضمن وقایع سلطنت کوروش و داریوش اول گفتیم - سربازان یونانی وارد خدمت ارتش ایران می شدند، ولی همه مورخین یونان ورود آنها را به خدمت ارتش ایران تصدیق نکرده اند و عرق وطن پرستی آنها مانع از این می شد که تصدیق کنند که سربازان یونانی وارد خدمت «بربر»ها شده اند. ولی بعد از برقراری صلح بین ایران و یونان تمام مورخین یونانی تصدیق کرده اند که افسران و سربازان یونانی به صورت مزدور وارد خدمت ارتش ایران می گردیدند و همه آنها راجع به این موضوع با همان لحن اظهار نظر کرده اند و آن این است که ارزش جنگی افسران و سربازان مزدور یونانی به قدری زیاد بود که سلاطین ایران به آنها حقوق گزاف می پرداختند و از آنها در جنگها استفاده می کردند.

نمی توان تردید کرد که پیاده نظام یونان از صنف هوپ لیت، یک نیروی جنگی با ارزش بود و دیدیم هر بار که با ارتش ایران مصاف دادند ارزش جنگی خود را ثابت کردند، ولی ارتش ایران از سربازان دلیر و برجسته محروم نبود تا اینکه از یونانیان خواهش کند که حقوق گزاف بگیرند و وارد ارتش ایران شوند.

واقعیت این است که خود یونانیان داوطلب می شدند که وارد ارتش ایران شوند و سلاطین ایران هم به اندازه احتیاج آنها را استخدام می کردند. داوطلب شدن یونانیان هم برای این بود که بضاعت نداشتند و مزدی که در ارتش ایران به آنها داده می شد برای آنها ارزش داشت.

آن روز هم مثل امروز فرزندان یونان برای تحصیل معاش مجبور بودند که از وطن مهاجرت کنند و سربازان در دوره صلح بیکار می ماندند و لذا داوطلب می شدند که در ارتش ایران به کار مشغول شوند.

اولین دسته سربازان مزدور یونانی که بعد از عقد پیمان صلح بین ایران و یونان وارد خدمت ایران شدند اهل کشور آرکادی واقع در جنوب

## قرارداد صلح بین ایران و یونان □ ۱۴۴۵

یونان بودند و پومپئوس شماره آنها را چهارصد نفر نوشته است. در ادوار بعد هم سربازان یونانی که به شکل مزدور وارد خدمت ارتش ایران می شدند از اهل کشورهای جنوب یونان بودند که مجموع آن کشورها را منطقه پلوپونز می خواندند و چند بار سربازان مزدور یونانی در جنگها به ارتش ایران نارو زدند که آخرین و معروفترین آنها در اولین جنگ داریوش سوم با اسکندر مقدونی کنار رودخانه ایسوس بود و در آن جنگ سربازان یونانی که در ارتش ایران بودند يك مرتبه جناح ارتش ایران را خالی کردند و دست از جنگ کشیدند و در نتیجه ارتش ایران شکست خورد.

یونانیان بعد از اینکه وارد خدمت ارتش ایران می شدند مثل سربازان و افسران ایرانی ترقی می کردند اما هرگز يك افسر یونانی فرماندهی يك واحد نظامی ایرانی را به دست نمی آورد و فقط بر سربازان یونانی فرماندهی می کرد.

از وقتی که سربازان یونانی، به تصدیق تمام مورخین یونان، وارد خدمت ارتش ایران شدند تا موقعی که سلسله هخامنشی به دست اسکندر مقدونی منقرض شد، تقریباً يك قرن طول کشید و در آن مدت عدهای از افسران و سربازان یونانی در ایران متوطن شدند و بعضی از آنها زنهای ایرانی گرفتند و دارای املاك شدند

\*\*\*

گفتیم که در دوره سلطنت اردشیر دراز دست، ایران کانون علمی و هنری و ادبی جهان شد و هر کس که در علم و هنر و ادب برجستگی داشت به ایران می رفت و در آنجا به راحتی می زیست.

یکی از یونانیانی که به ایران رفت موسوم بود به «کلیئوس» و او که مشرب فلسفی داشت در ایران يك مکتب جدید فلسفی را رایج نمود که

ما حاصل آن در این چند کلمه است: «آدمی تا بتواند باید با خوشی زندگی کند و همین که وسایل خوشی از بین رفت خودکشی نماید».

کلی‌توس علاج تمام مشکلات زندگی را در خودکشی می‌دانست و به کسانی که پیرو او شده بودند اندرز می‌داد که خودکشی کنند.

با این که روحیه ایرانیان طوری بود که نمی‌توانستند این نظریه را بپذیرند - چون عقیده و فلسفه کلی‌توس تازگی داشت و عجیب به نظر می‌رسید و تا آن روز در دنیا کسی يك چنان فلسفه را ابراز نکرده بود - عده‌ای پیرو پیدا کرد و این همان فلسفه‌ایست که يك قرن بعد به وسیله زنون قبرسی (که در شرق به اسم ذوالنون قبرسی خوانده می‌شد) به نام فلسفه رواقی بنیان‌گذاری شد و از این جهت آن را فلسفه رواقی خواندند که ذوالنون قبرسی فلسفه خود را در رواق بازار به‌م‌ریدان می‌آموخت.

ما قصد نداریم که با ورود در مباحث فلسفی خوانندگان را خسته کنیم و فقط می‌خواستیم بگوییم که يك یونانی از خوان گسترده اردشیر دراز دست استفاده نامطلوب کرد و نظریه‌ای را ابراز نمود که نه موافق با روحیه ایرانیان بود نه موافق با مصالح هیچ جامعه منظم و متمدن.

اردشیر دراز دست در آغاز برای فلسفه کلی‌توس قایل به اهمیت نشد، چون فلسفه آن مرد به قدری در نظرش سخیف جاوه کرد که فکر نمود هیچ کس آن را نخواهد پذیرفت. ولی به همان مناسبت که آن فلسفه نو ظهور و بی سابقه بود، م‌ریدانی اطراف کلی‌توس جمع شدند و چند نفر از آنها خودکشی کردند و اردشیر دراز دست فرمان دستگیری کلی‌توس را صادر کرد و آن مرد که می‌دانست ممکن است مجازات شود، خود را پنهان کرد و م‌ریدانش هم پنهان شدند و فلسفه کلی‌توس به شکل يك نهضت پنهانی درآمد و چون دیگر مجال بود که کلی‌توس بتواند در ایران علنی فلسفه خود را تبلیغ نماید، از ایران گریخت و طرفدارانش هم بعد از رفتن کلی‌توس

## قرارداد صلح بین ایران و یونان □ ۱۴۴۷

سست شدند و نهضت فلسفی وی به کلی در ایران منتفی گردید.  
با این که کلی-توس از میهمان-نوازی اردشیر دراز دست استفاده نامطلوب کرد و خراسان یک بندر زیان بخش را در ایران کشت نماید، پادشاه ایران محبت خود را از دانشمندان یونانی دریغ ننمود و آنها باز کشور خود را ترک می کردند و به ایران می رفتند و اگر نوشته دینون را مأخذ قرار بدهیم می بینیم که حتی مردی چون سقراط که یکی از اعظم فلاسفه یونان بود و در سن چهل و پنج سالگی یا پنجاه سالگی به ایران مسافرت کرد و از طرف اردشیر دراز دست مورد محبت قرار گرفت و مسافرت او به ایران بعد از گریختن کلی-توس بود، اگر در ایران می ماند تا پایان عمر خود یا لاقلاً تا آخرین روز حیات اردشیر دراز دست که در ۴۲۴ قبل از میلاد زندگی را بدرود گفت با احترام می زیست.

بعد از مرگ اردشیر دراز دست هم سقراط می توانست در ایران بماند و گرچه سلاطینی که بعد از مرگ اردشیر دراز دست در ایران سلطنت کردند تا زمان مرگ سقراط که سال ۳۹۹ قبل از میلاد بود قدر دانشمندان یونانی را نمی دانستند، اما مردم ایران برای دانشمندان یونانی به طور اعم و برای سقراط به طور اخص قابل به احترام بودند و آن فیلسوف بزرگ اگر در ایران می ماند مجبور نمی شد که در وطن خود جام شوکران را بنوشد و به زندگی خود خاتمه بدهد.

مورخین یونانی زندگی خصوصی اردشیر دراز دست را مورد نکوهش قرار داده اند و حتی عده ای از یونانیان هم که در زمان اردشیر دراز دست در ایران بودند بعد از مراجعت از آن کشور در خاطرات خود از زندگی خصوصی اردشیر دراز دست بدگویی کرده اند و به حکم تاریخ باید تصدیق کرد که زندگی خصوصی اردشیر دراز دست همانطور بود که آنها نوشته اند.

اردشیر دراز دست، به قول یونانیان، در چند نقطه از کشور ایران



باغ‌هایی داشت که آنها را «نیکار» می‌خواندند.

نیکار کلمه‌ایست از زبان پهلوی هخامنشی که در دوره ساسانیان در زبان پهلوی ساسانی نگارستان شده است و معنای آن، قدری فرق کرد. در دوره هخامنشیان نیکار به جایی اطلاق می‌شد که در آنجا عده‌ای از زنهای زیبارو وجود داشتند و در دوره ساسانیان آن کلمه به شکل نگارستان به جایی اطلاق می‌شد که در آنجا تصاویر زیبا به چشم می‌رسید. به اصطلاح امروزی، نگارستان در دوره ساسانیان، معنای نمایشگاه نقاشی را داشته، اما در دوره هخامنشیان به يك حرمسرای بزرگ اطلاق می‌شد که در آن، زنهای زیادی بسر می‌بردند.

برای اردشیر دراز دست به گفته یونانیان زنهای زیبارا از کشورهای مختلف می‌آوردند و در نیکارها جا می‌کردند و آن‌ها تحت تربیت مربیان قرار می‌گرفتند تا به آنها بیاموزند چگونه باید از اردشیر پذیرایی کنند.

پومپئوس مورخ یونانی می‌گوید که زن قابله هرگز از نیکار خارج نمی‌شد، برای اینکه روزی نبود که در نیکار يك زن وضع حمل نکند و از اردشیر فرزندی نزاید و در نیکار پیوسته احتیاج به زن قابله داشتند و این گفته بی‌شک اغراق است، چون اردشیر يك نفر بود و نمی‌توانست در روز واحد به تمام نیکارها واقع در قسمت‌های مختلف کشور برود و مسلم است که علاوه بر معاشقه کارهای دیگر هم داشت. ولی شك نیست که بعد از مرگ اردشیر دراز دست، عده‌ای زیاد فرزندان نامشروع از وی باقی ماند و آنها به طوری که خواهیم گفت وضع ایران را آشفته کردند.

نکته‌ای دیگر که مورخین یونانی و سایر یونانیان راجع به اردشیر

دراز دست نوشته‌اند اکول بودن وی می‌باشد.

کتز یاس نوشته که اردشیر دراز دست هنگامی که کاری نداشت، در بامداد به میز لقمه الصباح می‌نشست و نزدیک نیم‌روز از آن می‌زبر می‌خواست و

## قرارداد صلح بین ایران و یونان □ ۱۳۴۹

در تمام آن مدت مشغول غذا خوردن بود و بعد از این که قدری سواری می کرد و مراجعت می نمود پشت میز غذای نیمروز می نشست به خوردن مشغول می گردید.

گزنهون سردار یونان که در خدمت ارتش ایران بود نوشته شهرت پر خوری اردشیر دراز دست ناشی از این شده که او خیلی با تانی غذا می خورد و با دقت زیاد غذا می خورد و لذا هنگامی که کاری نداشت، مدتی طولانی پشت میز غذا می نشست، ولی مقدار و حجم غذای او از غذای دیگران چندان زیادتر نبوده است و امروز می دانیم آنهایی که با تانی غذا می خورند مثل فرانسویها و فنلاندیها و سوئدیها به طور متوسط هنگام صرف شام سه ساعت پشت میز غذا می نشینند و کسی نمی گوید که آنها پر خور هستند، کتزیاس به احتمال قوی از روی اشتباه خواسته است که اردشیر دراز دست

---

۱. میندا در همین عصر، مردی در بلژیک زندگی می کرده که تمام عمرش، جز در موقع خوابیدن، پشت میز غذا می گذشته و شرح زندگی او را مترلینگ بلژیکی نوشته و گفته که او پسر عموی من بود و در بلژیک مقام امیرالمیاه را داشت (که در آن کشور يك مقام بزرگ و تشریفاتی است) و از پدر ثروتمندی زیاد به او رسید و شکمش آن قدر بزرگ بود که برای او، يك ميز غذا خوری مخصوص ساخته بودند که جلوی آن يك قوس مقرر داشت و شکم پسر عمویم در آن قوس جا می گرفت و بعد از این که از خواب بر می خاست و به حمام می رفت و لباس می پوشید، برای صرف صبحانه پشت میز می نشست و صبحانه اش آن قدر زیاد و متنوع بود که وقتی به اتمام می رسید، ظهر شده بود و بایستی به او ناهار بخوراند و ناهارش آن قدر زیاد و طولانی بود که تا ساعت هشت بعد از ظهر که موقع صرف شام است به ناهار خوردن اشتغال داشت و از آن به بعد تا موقع خوابیدن مشغول صرف شام می شد و بگانه کار و لذت زندگی او خوردن غذای دایمی بود و آنچنان فر به شده بود که در آخر عمر نمی توانست راه برود و آن قدر جهاز هاضمه اش قوی بود که هر غذا که وارد شکمش می شد، بی درنگ به تحلیل می رفت به طوری که وی هرگز احساس سیری نمی کرد - مترجم.

را مردی آن چنان معرفی کند، ولی اگر اردشیر درازدست آنطور پرخور بود نمی توانست در جنگها از بامداد تا شام در میدان جنگ توقف کند بدون این که چیزی بخورد و کسانی که آنطور اکول باشند توانایی تحمل يك ساعت گرسنگی را هم ندارند، ولی بعید نیست که اردشیر درازدست از سال ۴۳۰ قبل از میلاد اکول شده باشد، زیرا مبتلا به مرض جوع و استسقاء شد که امروز آن مرض را دیابت (مرض قند) می خوانند و مبتلابان به آن مرض (ولی نه همه آنها)، اکول می شوند و دچار تشنگی دایمی هستند.

کتزیاس که پزشک بوده و امراض را می شناخته نشانی های بیماری اردشیر درازدست را می دهد و اردشیر مدت شش سال با آن بیماری بسر برد و پزشکانی که در دربارش بودند و آنهایی که از یونان و مصر آمدند نتوانستند وی را مداوا نمایند.

قبل از اینکه وارد آخرین سال های زندگی اردشیر درازدست بشویم باید واقعه پناهنده شدن پادشاه اسپارت را به اردشیر درازدست نیز از نظر خوانندگان بگذرانیم.

گفتیم که تمیستوکل رئیس جمهوری آتن و دشمن خونین ایران به درباریان اردشیر درازدست پناهنده شد، ولی هنوز این را نگفته ایم که اردشیر درازدست بعد از ورود او به دربارش دو بست تالان زر به او داد و گفت ای «تمیستوکل»! من برای دستگیری تو دو بست تالان زر جایزه مقرر کرده بودم تا به هر کس که تو را آورد بدهم و چون خود آمدی آن دو بست تالان را به تو خواهم داد» و امر کرد آن زر را به رئیس جمهوری آتن بدهند. در ایران تالان واحد سنجش پول نبود و این را مورخین یونانی نوشته اند و در ایران واحد سنجش زر، سنگ هخامنشی و اجزای آن بوده است.

با اینکه پناهنده شدن رئیس جمهوری آتن به اردشیر درازدست واقعه

## قرارداد صلح بین ایران و یونان □ ۱۴۵۱

ایست بزرگ، باز به اندازه پناهنده شدن «دمارات» پادشاه اسپارت به دربار ایران اهمیت ندارد. اولاً چون تمیستوکل رئیس جمهوری بود و دمارات پادشاه و ثانیاً اسپارتی‌ها بیشتر از آتنی‌ها وطن پرست بودند و تعصب میهن پرستی آنها بعد از گذشتن دوهزاروپانصد سال از واقعاتی‌های غیرقابل تردید تاریخ می‌باشد، معیناً پادشاه اسپارت وطن خود را رها کرد و به پادشاه ایران پناهنده شد.

راجع به پناهنده شدن دمارات به ایران، مورخین قدیم شرحی نوشته‌اند که یکی از آنها که دی‌نون باشد، آن شرح را مربوط به دمارات می‌داند و دیگری که پلو تارک است نوشته که آن شرح مربوط به تمیستوکل می‌باشد.

دی‌نون می‌گوید آن واقعه هنگام پناهنده شدن دمارات اتفاق افتاد و پلو تارک می‌نویسد هنگام پناهنده شدن تمیستوکل.

شرح مزبور با شاخ و برگ آن خیلی طولانی است و ما آن را به اختصار از نظر خوانندگان می‌گذرانیم.

دمارات بعد از راه پیمایی طولانی به دربار اردشیر دراز دست رسید و از فرمانده گارد جاوید تقاضا کرد که او را نزد پادشاه ایران ببرد. فرمانده گارد جاوید پرسید تو کیستی؟

دمارات گفت نمی‌توانم خود را بشناسانم مگر بعد از اینکه پادشاه ایران مرا شناخته باشد.

فرمانده گارد جاوید گفت از لهجه تو پیدا است که ایرانی نیستی و بگو که از کدام قوم می‌باشی؟

دمارات گفت این را هم نمی‌توانم بگویم.

فرمانده گارد جاوید گفت من نمی‌توانم تو را نزد پادشاه ایران ببرم، چون او از من خواهد پرسید تو کیستی و اگر من هویت تو را به پادشاه

ایران نگویم اجازه ورود نخواهد داد.

دمارات گفت به پادشاه بگو که من مردی هستم که بعد از دیدن من فرمان خواهد داد که سر از بدنم جدا کنند یا این که به من پناه می‌دهد!  
 بر اثر شنیدن آن حرف حس کنجکاوی فرمانده گارد جاوید تحریک شد و گفت ایرانیانی که نزد پادشاه می‌روند همه ایمان دارند که او، بعد از خداوند، بزرگتر از همه است و آیا تو نیز این ایمان را نسبت به پادشاه داری؟

دمارات گفت در گذشته این ایمان را نسبت به او نداشتم، ولی اکنون دارای این ایمان هستم، برای اینکه می‌دانم اختیار زنده ماندن یا مرگ من در دست اوست!

گفتیم که مردان و زنان اسپارت بلند قامت بودند و دمارات که در آن موقع، پنجاه و پنج سال از عمرش می‌گذشت با قامت بلند و شانه‌های عریض و موی سفید یک مرد با شکوه جلوه می‌کرد و فرمانده گارد جاوید می‌فهمید که وی یک مرد بزرگ است و به پادشاه اطلاع داد که مردی به آن نشانی‌ها و آن بیان می‌خواهد به حضورش برسد و اردشیر درازدست اجازه داد که وارد شود و دمارات بعد از اینکه وارد شد آن قدر جلو رفت تا اینکه بتواند صدای خود را به گوش اردشیر برساند و در آنجا زانو بر زمین زد و رسم یونانیان این بود که وقتی می‌خواستند خیلی ادای احترام کنند زانو بر زمین می‌زدند و اردشیر درازدست حدس زد که آن مرد یونانی است و پرسید ای مرد، آیا یونانی هستی؟

دمارات گفت بلی، ای پادشاه ایران.

اردشیر درازدست پرسید اهل کدام یک از کشورهای یونان هستی؟

دمارات گفت اهل اسپارت هستم.

اردشیر درازدست پرسید در آن کشور چه می‌کنی؟

دمارات گفت من در اسپارت سلطنت می‌کردم!  
طوری آن حرف غیر مترقبه و حیرت آور بود که اردشیر درازدست  
نیم‌خیز کرد و پرسید آیا تو دمارات پادشاه اسپارت هستی؟  
مرد سالخورده جواب داد بلی، ای پادشاه ایران!  
اردشیر پرسید برای چه به اینجا آمدی؟

دمارات گفت برای اینکه به تو پناهنده شوم و اینک اختیار مرگ و  
زندگی من در دست تو می‌باشد و اگر مایل به ادامه زندگی من نیستی  
فرمان بده مرا به قتل برسانند و اگر نمی‌خواهی کشته شوم مرا پناه بده.  
اردشیر درازدست گفت مردم اسپارت دلیر هستند و پادشاه آن کشور  
از بین مردان شجاع انتخاب می‌شود و مردی که پادشاه اسپارت باشد از  
مرگ بیم ندارد و اگر بفهمد که هموطنانش قصد دارند وی را به هلاکت  
برسانند، برای حفظ جان از وطن خود بیرون نمی‌رود و چه شد که تو از  
اسپارت خارج شدی؟

دمارات گفت خواستند که مرا مجبور به جنگ کنند و مرا وادارند  
که به روی یونانیان شمشیر بکشم و من چون عهد کرده بودم که به روی  
یونانیان شمشیر نکشم وطن را ترک کردم.

جنگی که دمارات راجع به آن صحبت کرد، جنگ داخلی یونان بود  
که بعد در گرفت و در تاریخ آن کشور به اسم پلوپونز خوانده شد.

دمارات بعد از خروج از وطن خود، در هیچ جا نمی‌توانست زندگی  
کند، زیرا ثروتی نداشت و بضاعت پادشاهان اسپارت بیش از بضاعت  
افراد آن کشور نبود و لذا راه دربار ایران را پیش گرفت و اردشیر درازدست  
به او پناه داد و تا روزی که دمارات زنده بود در ایران به راحتی زندگی  
می‌کرد.

وقتی تمیستوکل رئیس جمهوری آتن در دربار ایران پناه یافت و

اردشیر درازدست سلطنت چند کشور از ممالک کوچک آسیای صغیر را به او واگذار کرد، هنوز صلح بین ایران و یونان برقرار نشده بود و گاهی جنگ در می گرفت و يك بار که جنگ تجدید شد، اردشیر درازدست به تمیستوکل نامه نوشت که به کمک ارتش ایران وارد جنگ شود، اما او در جواب پادشاه ایران نوشت:

«فرمان پادشاه ایران را برای جنگ با هر کس اجرا می کردم، ولی چون یونانی هستم نمی توانم با هموطنانم بجنگم». وقتی تمیستوکل آن نامه را برای اردشیر درازدست فرستاد، جام شوکران را نوشید و خود را به هلاکت رسانید.

در تاریخ قدیم نوشیدن جام شوکران به سقراط که در سال ۳۹۹ قبل از میلاد آن جام را نوشید نسبت داده شده و همین که اسم «شوکران» به میان می آید، ذهن متوجه سقراط می شود، در صورتی که قبل از سقراط و بعد از او، عده ای از سرشناسان، جام شوکران را نوشیدند و خودکشی کردند و در یونان قدیم وسیله خوردکشی، برای آنهایی که نمی خواستند با کارد و خنجر خودکشی نمایند، شوکران بود. وقتی اردشیر درازدست نامه تمیستوکل را دریافت کرد و بعد، خبر خودکشی آن مرد را شنید گفت مردی باغیرت و بسا شرف بود و در آسیای صغیر، املاکی را به رسم تیول به بازماندگان او داد.

«پلوتسارک» مورخ معروف می نویسد در این تاریخ که من مشغول نوشتن این صفحات هستم بازماندگان تمیستوکل هنوز در آسیای صغیر هستند و از محل املاکی که اردشیر درازدست به اجداد آنها داده بود اعاشه می کنند. پلوتسارک در سال شصت و هفتم بعد از میلاد متولد شد و در سال ۱۲۰ بعد از میلاد زندگی را بدرودگفت و بین زمان مرگ او و زمان خودکشی تمیستوکل نزدیک به پنج قرن و نیم فاصله زمانی وجود دارد، معینا

## قرارداد صلح بین ایران و یونان □ ۱۴۵۵

هنوز بازماندگان تمیستوکل در آسیای صغیر بودند و از محل املاکی که ارشیر درازدست به پدران آنها داده بود زندگی می کردند.

\*\*\*

ارشیر درازدست در آغاز سلطنت، در شوش واقع در خوزستان امروزی، بسر می برد ولی در بیست سال آخر سلطنت بیشتر در بابل زندگی می کرد و می دانیم که بابل در آن دوران جزو امپراطوری ایران بود. گفتیم که مسورخین قدیم نوشته اند ارشیر درازدست، مردی عیاش بود و در سنوات آخر عمر مبتلا به مرض جوع و استسقا (مرض قند) شد. دی نون می نویسد که ارشیر درازدست در دوره آخر عمر مبتلا به نابینایی شد و نمی توانست از نقطه ای به نقطه دیگر برود و دستش را می گرفتند و می بردند و از آن به بعد، احکام که باید به مهر ارشیر درازدست برسد، علاوه بر مهر او با مهر دو شاهد مهور می گردید تا این که از نابینایی وی استفاده نکنند و احکامی را به مهر او نرسانند، که برخلاف دادگستری باشد. ارشیر درازدست هر چند روز يك بار آن دو شاهد را تغییر می داد و به قول دی نون دو نفر دیگر را به جای آنها برای مهور کردن احکام می گماشت و به این ترتیب احتمال تبانی شهود را برای صادر کردن فرمان هایی برخلاف عدالت، یا به نفع خودشان، منتفی می نمود و در حالی که نابینا بود، توصیه می کرد که احکام و عمال او با مردم به عدالت و ملایمت رفتار کنند و تمام مسورخین یونانی، با این که می دانیم نسبت به ایرانیان بدبین بودند، ارشیر درازدست را با وجود عیاش بودن يك پادشاه عادل معرفی کرده اند و جوانمردی های او را ستوده اند که نمونه آن، جوانمردی وی نسبت به پادشاه اسپارت و رییس جمهوری آتن و علما و ادبا و هنرمندان و پزشکان یونانی و ملل دیگر بوده است.

مسورخین گذشته نتوانسته اند بگویند که برای چه ارشیر درازدست



در آخر عمر نابینا شد، ولی امروز می‌توان گفت که به احتمال زیاد نابینایی اردشیر درازدست در پایان عمر ناشی از مرض قند بوده است.

امروز بر کسی پوشیده نیست که مرض قند دارای عوارض است و اگر به دقت آن بیماری را درمان نکنند عوارض آن بروز می‌کند و یکی از آنها نابینایی می‌باشد. امروز، چون علم طب نسبت به قدیم پیشرفت کرده و داروهایی که امروزهست در گذشته نبود، می‌توانند در بسیاری از مبتلایان به مرض قند، از به وجود آوردن عوارض جلوگیری نمایند ولی در آن موقع پزشکان نتوانستند جلوی نابینایی اردشیر درازدست را بگیرند و تمام پزشکان برجسته مصر و یونان و خود ایران، کوشیدند که اردشیر را مداوا کنند و بینایی‌اش را بازگردانند، اما از عهده بر نمی‌آمدند. برای اردشیر درازدست دیگر لذتی باقی نمانده بود غیر از لذت خوردن و نوشیدن.

اردشیر درازدست که در بابل بود بر اثر بیماری آنقدر لاغر شد که برخاستن برای او کاری دشوار بود و با کمک دیگران بسایستی از زمین برخیزد. در آن موقع احساس کرد که ممکن است زندگی را بدرود بگوید و گفت چون باید مرا در کنار پدرم و جدم دفن کنند بهتر این است که به پارس بروم و در آنجا اهورامزدا روح مرا احضار نماید و چون وی قادر به سواری با اسب نبود، برایش تخت روان آماده کردند و قدری قبل از بهار به راه افتادند تا اینکه از راه کرمانشاهان به پارس بروند.

اردشیر درازدست به کرمانشاهان رسید و از آنجا هم گذشت و به بهستون (بیستون) رسید. بهستون در زمان هخامنشیان يك شهر كوچك بود و می‌دانیم که داریوش اول کتیبه بزرگ و مفصل خود را به تنه کوه بهستون نقش کرده است. اردشیر درازدست هم می‌خواست کتیبه‌ای بر کوه بهستون نقش نماید و مقدمات کار آن را هم فراهم نموده، قسمتی از کوه را برای نقش کتیبه مسطح کرده بودند.

## قرارداد صلح بین ایران و یونان □ ۱۴۵۷

وقتی اردشیر درازدست به بهستون رسید، مقرر بود که دستور کنند کتیبه را بدهد و بگوید که بر تنه کوه چه بنویسند، ولی در آنجا بحالش طوری به هم خورد که نتوانست در این باره چیزی بگوید.

اردشیر درازدست، بر اثر شدت بیماری، مدت چند روز در بهستون توقف کرد و چون فصل بهار بود هر روز باران می‌بارید و وقتی باریدن باران را به اطلاعش می‌رسانیدند ابراز رضایت می‌کرد زیرا می‌دانست که بر اثر نزول باران در آن فصل، محصول زارعین خوب خواهد شد.

از روز فوت اردشیر درازدست اطلاعی در دست نیست، حتی کتزیاس که بیست سال در ایران بود روز فوت او را نوشته است. بعد از این که اردشیر زندگی را بدرود گفت همراهانش جسد وی را به پارس منتقل کردند،

## جنگ و برادر کشی

رسم سلاطین اولیه هخامنشی این بود که در زمان حیات قبر خود را نقر می کردند، یعنی در کوه و در دل سنگ قبر به وجود می آوردند و از کوروش گذشته تمام سلاطین اولیه هخامنشی در کوه دفن شده اند. جسد اردشیر دراز دست را هم در قبری که در دل سنگ به وجود آمده بود و ایوان مدخل آن شکل صلیب را داشت دفن کردند.

---

۱. برای اثبات این که صلیب ابتدا در ایران به وجود آمد همین بس که ایوان مدخل قبور سلاطین اولیه هخامنشی به شکل صلیب می باشد و می توان آن شکل را در قبور نقش رستم، که در دل کوه به وجود آمده است، دید. از این ابنیه سنگی گذشته، آثار دیگری هم در ایران وجود دارد که نشان می دهد صلیب در آغاز در ایران به وجود آمد و بعد عیسویان آن علامت را اقتباس کردند و علامت رسمی خود نمودند و می دانیم که پناهگاه عیسویان ایران بود و دین مسیح چون در ایران دارای پناهگاه شد توسعه یافت و گرنه مانند بعضی از فرقه ها که پیروانشان را تا آخرین نفر به هلاکت رسانیدند از بین می رفت و همه می دانند ←

اردشیر درازدست هنگام مرگ هیجده پسر داشت که به گفته مورخین یونانی هفده نفر از آنها از زنان غیر رسمی او بودند و تنها از اردشیر درازدست و همسر شرعی او (همچنان به گفته مورخین یونانی) يك پسر به وجود آمد که اسمش را خشایار گذاشته بودند.

خشایار بعد از مرگ اردشیر درازدست بر تخت سلطنت نشست و موسوم به خشایاردوم شد و خواست که تاج سلطنت بر سر بگذارد، ولی به مناسبت پیشرفت پاییز مقرر شد که در فصل بهار تاجگذاری کند.

روزی که خشایار دوم بر تخت سلطنت نشست، برادران خود را جمع کرد تا این که از آنها قول وفاداری بگیرد و هفده برادرش سوگند وفاداری نسبت به او را یاد کردند، آنهم در کاخ پرسپولیس که در آن موقع مرکز بزرگ معنوی ایران شده بود و پادشاهان در آن کاخ بر تخت سلطنت می نشستند و سوگند وفاداری در آنجا ایراد می شد و پادشاهان، در روز تاجگذاری در کاخ پرسپولیس تاج بر سر می نهادند.<sup>۱</sup>

خشایار دوم، ثمره وصلت مشروع اردشیر درازدست در زمانی بود که وی هنوز وارد مرحله خوشگذرانی نشده، اوقات فراغتش را با همسر شرعی

→ که امپراتوران روم، تا قرن سوم میلادی، چقدر با مسیحیان دشمن بودند و آنها را از بین می بردند، ولی هر مسیحی که می توانست خود را به ایران برساند مصون بود و همه می دانند که مسیحیان در آغاز شکل ماهی را علامت رسمی خود کرده بودند و بعد، شکل صلیب را علامت رسمی نمودند - مترجم.

۱. هر که می خواهد از وضع و شکوه کاخ پرسپولیس که در آن موقع به طور کامل بداتمام رسیده بود اطلاع حاصل کند، باید نوشته کتزیاس را جمع به آن کاخ را بخواند تا بداند کاخ پرسپولیس موزه هنر و صنعت دنیای قدیم بود نه فقط يك محل سکونت برای پادشاهان ایران. با توجه به این که سلاطین ایران در آن کاخ سکونت نمی کردند مگر در ایامی که برای مراسم پادشاهی یا مذهبی ضرورت داشت که در آن کاخ باشند و در مواقع دیگر در سایر پایتخت های ایران بسر می بردند -

خویش بسر می برد.

مورخین یونانی که ما برای اطلاع از تاریخ جانشین های اردشیر دراز دست فقط باید از منابع آنان استفاده کنیم و منبع دیگر نداریم سن خشایار دوم را تعیین نکرده اند. اما به قاعده، خشایار دوم، یگانه پسر مشروع اردشیر دراز دست، ارشد پسران او بوده است و اگر ارشد نبود، هفده پسر دیگر نمی گذاشتند که وی به سلطنت برسد.

پانزده روز بعد از ایراد سوگند وفاداری از طرف برادران خشایار دوم نسبت به او، یکی از برادرها به اسم «سو کد یانوس» یا «سغد یانوس» يك دختر جوان و زیبا را به زور ربود و برد و بعد از این که منظور خود را حاصل نمود دختر را رها کرد. عمل سو کد یانوس در ایران دوران هخامنشی، یعنی قبل از دوران هرج و مرج، جنایتی بود غیر قابل بخشایش و بدتر از قتل نفس.

پدر و مادر دختر، نزد پادشاه جدید ایران رفتند و گفتند که سو کد یانوس نه فقط دختر ما را ننگین و بدبخت کرد، بلکه خود ما را هم ننگین نمود و از این پس نمی توانیم در مسقط الرأس خود بمانیم و چاره ای نداریم جز این که مهاجرت کنیم و نمی دانیم که سرنوشت ما چه خواهد شد؟ خشایار دوم، سو کد یانوس را احضار کرد تا این که از وی توضیح بخواهد ولی وی نیامد و با نیامدن خود شکایت والدین دختر را موجه کرد.

خشایار دوم برای او پیام فرستاد اینک که محقق شده تو دختر را ربوده ای بیا و وسیله ترضیه دختر و والدین او را فراهم کن!

سو کد یانوس که می دانست بر طبق رسم باید مبلغی گزاف به والدین بپردازد و آن دختر را به هزینه خود شوهر بدهد (ایرانیان نمی توانستند بیش از يك زن بگیرند و سو کد یانوس از لحاظ شرعی نمی توانست آن دختر را همسر خود کند)، برادران را برای این که بر خشایار دوم بشورند،

تحریر کرد.

منابع اطلاعات ما کماکان تواریخ یونانیان است و به موجب نوشته آنها سر کدیانوس به برادران گفت این مرد که امروز پادشاه شده بد عنوان این که فرزند مشروع پدر ما می باشد، ما را به چشم حیوانات نگاه می کند و شاید ما را پست تر از حیوانات می داند، در صورتی که ما هم فرزندان مشروع پدرمان هستیم زیرا اصل، در ارتباط مرد و زن، ایجاب و قبول است و وقتی مردی خواهان زنی شد و زن نیز خواهان آن مرد بود و از وصلت آنها فرزندی به وجود آمد آن فرزند مشروع می باشد!

روزی که مادر خشایار دوم را برای پدر ما اردشیر عقد می کردند، اهورامزدا و امشاسپندان (فرشتگان بزرگ) در مجلس عقد آن دو نفر حضور بهم رسانیدند، یا این که شت زردشت در مجلس عقد حضور بهم رسانید، یا این که در روز و ساعت عقد دنیا طوری دیگر شد؟

آنچه سبب گردید که پدر ما با مادر خشایار دوم وصلت کند این بود که مؤبد از پدر ما پرسید که آیا میل دارد که آن زن را زوجه خود کند و پدر ما گفت بلی و بعد مؤبد از آن زن پرسید که آیا تو حاضر هستی که همسر پدر ما بشوی و او جواب مثبت داد و آنچه سبب شد که پدر ما و آن زن به طور شرعی وصلت کنند، همان قبول هر دو بود که گفتند خواهان یکدیگر می باشند. این ایجاب و قبول، بین هر مرد و زن به وجود بیاید، آنها به طور مشروع با هم وصلت می کنند و پدر ما، با هر زن که زندگی کرده خواهان او بوده و او هم پدر ما را می خواسته، و چون هر دو راضی بوده اند، ما که فرزندان آن زن ها می باشیم پسران مشروع پدرمان محسوب می شویم و بین ما و خشایار دوم، از لحاظ مشروع بودن، فرقی وجود ندارد.

سو کدیانوس با این دلایل برادران خود را قایل کرد که آنها فرزندان مشروع پدرشان هستند. سو کدیانوس گفت خشایار دوم حاضر نیست که این

حقیقت را بپذیرد چون با منافع او مغایرت دارد و ما اگر بخواهیم حق خود را بر کسی بنشانیم باید خشایار دوم را به قتل برسانیم!

«خوس» که یکی از برادران بود گفت مؤبد بزرگ را چه کنیم؟

سو کد یانوس با خونسردی جواب داد او را نیز نخواهیم کشت.

اخوس از این جهت عنوان مؤبد بزرگ یعنی بزرگترین پیشوای روحانی را بر زبان آورد که بعد از مرگ اردشیر دراز دست، پسر حلال زاده اش خشایار دوم، با کمک مؤبد بزرگ بر تخت سلطنت نشسته بود و اگر آن مرد تمام نفوذ خود را در کفه خشایار دوم نمی گذاشت هفده برادر نامشروع که با خشایار دوم دشمن بودند نمی گذاشتند که وی پادشاه ایران شود و کینه آن هفده نفر نسبت به خشایار دوم از مدتی قبل از مرگ اردشیر دراز دست به وجود آمده بود، چون او در زمان پدرش برادران خود را به نظر تحقیر می نگریست و چند بار اتفاق افتاده بود که به بعضی از آنها گفت شما حرام زاده هستید و اگر مؤبد بزرگ از خشایار دوم حمایت نمی کرد وی بر اثر مخالفت برادران به سلطنت نمی رسید. به همین جهت اخوس ذکر مؤبد بزرگ را به میان آورد تا اینکه بگوید بعد از اینکه خشایار دوم را به قتل رسانیدند، مؤبد بزرگ نمی گذارد که ما به سلطنت برسیم و سو کد یانوس گفت او را نیز نخواهیم کشت.

از آن به بعد آن هفده برادر نقشه کشتن خشایار دوم را طرح کردند و با این که هفده نفر بودند آن راز افشاء نشد، چون هر هفده برادر کینه خشایار دوم را بر دل داشتند و نفع خود را در کشتن او تصور می کردند و تصمیم گرفتند که او را در شب جشن سده به قتل برسانند.<sup>۱</sup>

۱. برای اینکه شبهه تولید نشود و نگویند که اسم «سده» در دوره ساسانیان وضع شد و در دوره هخامنشیان این اسم وجود نداشته می گوییم مقصود ما از جشن سده جشن آتش است که در دوره هخامنشیان اقامه می شد و در دوره اشکانیان ادامه ←

## جنگ و برادرکشی □ ۱۴۶۳

در جشن آتش، در دوره هخامنشیان، برای تفریح تغییر لباس می-دادند و کاری می کردند که امروز اروپاییان در بال ماسکه یا در کارناوال می کنند.

سو کدیانوس به برادران گفت که خشایار دوم در شب جشن سده تغییر لباس خواهد داد و شناخته نخواهد شد و باید یکی از ما با لباس مبدل به او نزدیک شویم و او را به گوشه‌ای از باغ ببریم و در آنجا وی را به قتل برسانیم. چون بعید به نظر می رسد که در شب اول زمستان در باغ گردش کنند، می گوئیم که در آن شب آتش‌ها را در باغ می افروختند و بعد از اینکه مدتی در باغ می ماندند و از روی آتشها می پریدند، برای استفاده از ولیمه جشن به خانه مراجعت می کردند.

در نقشه قتل خشایار دوم همه چیز را پیش بینی کرده بودند و خود سو کدیانوس داوطلب شد که بعد از این که خشایار دوم را به گوشه‌ای از باغ بردند وی را به قتل برساند و طوری او را مقتول کند که صدایی از او بر نخیزد، گو اینکه اگر صدایی هم برخیزد به مناسبت غوغایی که در باغ از طرف شرکت کنندگان در جشن برای پریدن از روی آتش در می گیرد، کسی صدای خشایار دوم را نخواهد شنید.

دی نون می نویسد که توطئه قتل بین چند برادر تمهید شد و برادران دیگر در آن شریک نبودند، اما کتزیاس می نویسد تمام برادران در توطئه قتل

→ بسافت تا اینکه به دوره ساسانیان رسید و در آن دوره اسم جشن سده را روی آن گذاشتند که به قولی به معنای «سه - ده» یعنی سی روز می باشد و آن جشن را بعد از این که سی روز از زمستان می گذشت اقامه می کردند.

اما در دوران هخامنشیان جشن آتش در اولین شب زمستان اقامه می شد و چون به طور معمول در اولین شب زمستان که شب اول دی ماه باشد در نقاط معتدل برف بر زمین بود، آن شب مراسم جشن آتش را به جا می آوردند و جشن آتش بین اقوام آریایی سابقای عنیق دارد - مترجم.



شرکت داشتند چون تا مدتی بعد از ایراد سوگند و فساداری در پایتخت حضور داشتند و به ولایات نرفته بودند.

منظور وی از رفتن برادران به ولایات این است که هر يك از برادران خشایار دوم شغلی داشتند و بعضی از آنها حاکم ولایات بزرگ بودند و برخی حاکم ولایات کوچکتر، وی در آنموقع به قول همان مورخ، همه در پایتخت حضور داشتند و هر يك از آنها هم برای شرکت در مراسم جلوس خشایار دوم و ایراد سوگند با عده‌ای از سربازان خود آمده بودند، به طوری که برادران در پایتخت يك ارتش کوچک داشتند.

در شب جشن آتش، چون خشایار دوم لباس مبدل پوشیده بود، مواظبتی که در مواقع عادی از او می‌شد به عمل نیامد، چون اگر از او حفاظت می‌کردند همه وی را می‌شناختند و او و سایرین لباس می‌پوشیدند و صورت را پنهان می‌کردند تا اینکه شناخته نشوند.

بر طبق نقشه‌ای که طرح شده بود، یکی از برادران بدون اینکه خود را بشناساند، به خشایار دوم نزدیک شد و خنده کنان به وی اشاره کرد که در عقبش برود.

کنجکاو، خشایار دوم را وادار کرد که در عقب آنکه او را به طرف انتهای باغ می‌برد برود. در غوغای جشن، کسی متوجه دور شدن آن دو نفر نگردید تا اینکه آن دو به انتهای باغ رسیدند. در آنجا، سوکدیانوس که منتظر بود، به خشایار دوم حمله‌ور گردید و با يك ضربت دشنه حلقوم او را برید و خشایار دوم بدون اینکه فریادی بزند بر زمین افتاد.

وقتی سوکدیانوس اطمینان حاصل کرد که خشایار دوم مرده، از باغ خارج شد و به برادرانش که منتظر بودند، ملحق گردید و هر يك از برادران که لباس مبدل داشت آن را دور کرد و لباس عادی پوشید و در همان شب هفده برادر یا عده‌ای از آنها که در پایتخت بودند با افراد خودکاخ را آشغال

## جنگ و برادرکشی □ ۱۴۶۵

کردند و باز در همان شب، سوکدیانوس با عده‌ای از افراد خود به خانه مؤبد بزرگ رفت و به عنوان این که خشایار دوم برای یک کار ضروری و غیرقابل تأخیر او را احضار کرده آن مرد را از خانه خارج کرد و به قتلش رسانید و شبانه جسدش را دفن نمود تا اینکه کسی از قتل وی اطلاع حاصل نکند.

بامداد روز بعد، با وسایل آن زمان که در شهرها جارچی و در خارج از شهرها چاپار بود، به مردم اطلاع دادند که شب قبل خشایار دوم زندگی را بدرود گفته و به جای او سوکدیانوس (یا سغدیانوس) پادشاه می‌شود و مراسم جلوس و ادای سوگند وفاداری همان روز به عمل خواهد آمد. مدت سلطنت خشایار دوم چهل و پنج روز بود و جسد او را مثل جسد اجدادش در کوه دفن کردند.

سوکدیانوس علاوه بر اینکه برادرش و مؤبد مؤبدان را به قتل رسانید، از لحاظ زندگی خصوصی هم دچار نوعی از انحراف بود و ایرانیان از آن نفرت داشتند. تا روزی که سوکدیانوس به قدرت نرسیده بود برای تسکین هوس خود احتیاط می‌کرد ولی بعد از اینکه به قدرت رسید، بی‌پروا شد و نفرت مردم از وی بیشتر گردید، ولی با این که آتشکده‌های پنجگانه ایران با شعار «سزدا خواست» در صدد برآمدند که جنگ مذهبی را علیه سوکدیانوس شروع کنند، از عهده بر نیامدند. نواقص کار آتشکده‌ها این بود که اولاً برای جنگ بودجه نداشتند و ثانیاً دارای فرماندهی واحد نبودند و ثالثاً مردان سلحشور تربیت نکردند.

در حالی که آتشکده‌ها می‌کوشیدند جنگ را علیه سوکدیانوس آغاز نمایند و از عهده بر نیامدند، سوکدیانوس مبادرت به کاری کرد که تا آن روز در تاریخ ایران سابقه نداشت و گرچه در آشور آن کار را می‌کردند اما

عمل و میوه‌های تسابستانی (صیفی - مثل خربوزه و هندوانه) و بزرگترین مرکز پرورش گاو در ایران است و دارای مراتعی است که هرگز خشک نمی‌شود و گاوها در تمام سال در مراتع هیرکانیا به چسرا مشغول هستند و در شمال آن دیواری است که برای جلوگیری از تهاجم قبایل صحرائشین شمالی ساخته‌اند.

اخوس که بزرگترین ایالات ایران حکومت می‌کرد، از بیم جان، در صدد برآمد که برادران خود را علیه سوکدیانوس بشورانند و از کمک مؤبدان هم بهره‌مند شود و با کشتی از هیرکانیا راه آذربایجان امروزی را پیش گرفت و در بندری که اینک به اسم هشت پر خوانده می‌شود پیاده شد و با وسیله چاپازی خود را به برادرش «تیرکشت» حکمران آتروپاتن رسانید و با او مشورت کرد و تیرکشت گفت که او آماده است که برای برکنار کردن سوکدیانوس از سلطنت قیام کند.

اخوس به اتفاق برادرش به آتشکده چیچست واقع در کنار دریایچه ارومیه رفت و آتشکده مزبور موافقت کرد که اخوس، به فرماندهی نیرویی که باید با سوکدیانوس بجنگد، انتخاب شود و آتشکده تخت سلیمان هم تصمیم آتشکده چیچست را تصویب کرد.

به این ترتیب دو آتشکده، از پنج آتشکده بزرگ ایران، اولین قدم عملی را که انتخاب یک فرمانده واحد باشد برای جنگ با سوکدیانوس برداشتند، اما بودجه جنگ و گردآوری قشون باقی مانده بود.

اخوس می‌دانست که جنگ با برادرش سوکدیانوس مستلزم داشتن یک نیروی قوی است. سوکدیانوس در آن موقع هم زور داشت و هم زر. از این دو گذشته، سوکدیانوس به شدت مواظب خود بود، او می‌دانست چون سه برادر خود را کور کرده، برادران دیگر از بیم جان ممکن است بر او بشورند.

سازمان ارتباطات کشور به اطلاع سو کدیانوس رسانید که اخوس حاکم هیرکانیا به آذربایجان رفته است و بعد هم رفتن دو برادر به آتشکده چیچست به اطلاع سو کدیانوس رسید و فهمید که دو برادر او مشغول توطئه علیه وی هستند و برای این که برادران دیگر وارد آن توطئه نشوند، تمام آنها را به پایتخت احضار نمود و اخوس حاکم هیرکانیا و تیرکشت حاکم آتروپاتن نیز احضار شدند، اما نه فقط آن دو نفر از امر سو کدیانوس اطاعت نکردند، بلکه برادران دیگر هم از بیم جان دستور سو کدیانوس را به موقع اجرا نگذاشتند و ترسیدند اگر به پایتخت بروند به قتل برسند یا کور شوند.

بعد از اینکه برادران تمرد کردند، سو کدیانوس دریافت که باید با برادران خود بجنگد و آنها را مطیع نماید.

بعد از دو آتشکده آذربایجان، آتشکده ری و آتشکده فارس هم موافقت خود را به اینکه اخوس فرمانده کل نیروی شورشی بشود اعلام کردند و بعد از رفتن و بازگشت چاپار، آتشکده بلخ هم موافقت خود را اعلام کرد.

برادران هم فهمیدند برای اینکه بتوانند با سو کدیانوس بجنگند باید یک فرمانده واحد وجود داشته باشد و از روی رضا یا به حکم مقتضیات با فرماندهی برادرشان موافقت کردند و مفهوم موافقت آنها این بود که هر دستور که از طرف اخوس صادر شود باید از طرف آنها اجرا گردد و به این ترتیب توطئه برای برکنار کردن سو کدیانوس، که خود مسبب توطئه علیه خشایار دوم بود، مایه گرفت.

دی نون می گوید اگر در کشمکش و آنگاه جنگ و برادر کشی پسران اردشیر دراز دست، ارتش ایران متلاشی نشد، برای سازمانی بود که از زمان کوروش در آن ارتش به وجود آمد و داریوش و خشایارشا و اردشیر اول،

یکی بعد از دیگری، آن سازمان را تقویت کردند و بودجه ارتش ایران را تثبیت نمودند و در ارتش ایران يك افسر مادون در قبال يك افسر مافوق مطیع محض بود و همه از پادشاه اطاعت می کردند. دی نون می گوید اگر سازمان ثابت ارتش ایران نبود، در آن موقع که پسران اردشیر دراز دست با هم می جنگیدند، يك فالانژ یونانی دارای سیصد سرباز می توانست از تمام ایران بگذرد و خود را به پرسپولیس برساند.

اخوس که به انتخاب برادران و آتشکده های ایران فرمانده ارتش شورشیان شد، زنی داشت به اسم «پریساتیس» یا «پروشات» که یکی از زن های به نام ایران بود و در جنگ با سوکدیانوس فرماندهی عملی ارتش را از دست شوهرش اخوس گرفت.

پریساتیس اولین زن ایرانی است که در جنگ، در ارابه جا گرفت و مثل زن های ماقبل تاریخ ایران با کمان تیراندازی می کرد و اولین زن ایرانی است که برای سرش (به قول دی نون) پنجاه تالان قیمت تعیین کردند و سوکدیانوس گفت که هر کس زنده یا مرده «پریساتیس» را برای من بیاورد پنجاه تالان پاداش خواهد گرفت.

بندرت اتفاق افتاده که در زن استعداد جنگی وجود داشته باشد و منظور ما از استعداد جنگی، اداره کردن جنگ، یعنی فرماندهی جنگی است، و گرنه زن های زیادی بودند که استعداد جنگی داشتند و در جنگ جهانی دوم يك زن شوروی که جزو سربازان انات ارتش سرخ بود ۲۷۹ سرباز آلمانی را در طول سال های جنگ با نشانه زنی به قتل رسانید چون تیرش خطا نمی کرد، ولسی فرمانده میدان جنگ نشد. در صورتی که پریساتیس فرمانده جنگ گردید و طوری جنگ را اداره کرد که سوکدیانوس را شکست داد.

گزنفون مورخ و سردار یونانی، که می دانیم از اف دوریونانی

## جنگ و برادرگشی □ ۱۴۲۱

در ارتش کوروش صغیر برادر اردشیر دوم بود، پریساتیس را می‌ستاید و او را از زن‌های بزرگ جهان می‌داند. اظهار نظر گزنفون بیش از اظهار نظر يك مورخ عادی راجع به پریساتیس ارزش دارد چون گزنفون، يك سردار جنگی نیز بود و به ارزش فرماندهی افراد پی می‌برد.

او در شرح بازگشت ده‌هزار نفری خود، از پریساتیس صحبت نمی‌کند، ولی در تاریخ خرد می‌گوید پریساتیس بانوی ایرانی و زن اخوس از سرداران لایق جنگی بود.

یکی از چیزهایی که نشان می‌دهد پریساتیس يك سردار جنگی لایق بوده، این که شوهرش را از جنگ منظم با ارتش سوکدیانوس بازداشت و به او گفت تو نمی‌توانی با ارتش نیرومند سوکدیانوس بجنگی و شکست خواهی خورد و اخوس از او پرسید چگونه با سوکدیانوس بجنگم؟

پریساتیس گفت با جنگ و گریز با او بجنگ! آنگاه آن زن نقشه‌ای برای پیکار با سوکدیانوس کشید که طرز اجرای آن این طور بود:

دوازده برادر اخوس که هر يك حکومت یکی از قسمت‌های ایران را داشتند، بایستی با ارتش خود به سوی پایتخت به راه بیفتند تا سوکدیانوس را وادار نمایند که ارتش خود را به دوازده قسمت تقسیم کند و هر قسمت را برای پیکار با یکی از برادران بفرستد. در هر منطقه که یکی از برادران دوازده‌گانه احساس کرد که نیروی قوی مقابل خود دارد بایستد جنگ و گریز نماید و در هر جا که دید نیروی سوکدیانوس ضعیف است، حمله کند و آن نیرو را از پا دریاورد، اما اگر سیزده برادر بخواهند نیروی خود را متمرکز کنند و در يك میدان با سوکدیانوس بجنگند، شکست خواهند خورد.

دوازده برادر از حوزه‌های حکومتی خود با نیرویی که توانسته

بودند فراهم کنند به راه افتادند و سو کدیانوس، که در آن موقع در شهر «گی» بسر می برد، مجبور شد که نیروی جنگی خود را برای جلوگیری از برادران متفرق نماید و شهر «گی» کنار زاینده رود که بعد مبدل به «جی» شد، شهر اصفهان کنونی است و می دانیم که بعد از اینکه کوروش بر بابل غلبه کرد و بردگان یهودی را که در بابل بسر می برد آزاد نمود، عده ای از آنها را طبق تمایل خودشان به کنار زاینده رود منتقل نمود و به آنها زمین داد که کشاورزی کنند و آنها در کنار شهر گی در زمینی که به اسم یوده خوانده شد سکونت کردند و مورخین اسلامی آن را یهودیه نوشته اند.

از وقتی که یهودیان کنار زاینده رود سکونت کردند هیچیک از پادشاهان ایران از آنها سرباز نخواستند، ولی سو کدیانوس از یهودیان سرباز خواست و گفت شما باید بروید و با دشمنان من پیکار کنید. کتزیاس می گوید وقتی سو کدیانوس از یهودیان سرباز خواست، «ارمیشه» پیشوای روحانی آنها تقاضا کرد که به حضور سو کدیانوس بار یابد.

وقتی که ارمیشه به حضور سو کدیانوس بار یافت (همچنان به گفته آن مورخ) گفت ما در قدیم یک قوم جنگجو بودیم، اما بعد از این که اسیر شدیم و ما را به بابل برده و وادار به بردگی کردند و سپس به دست کوروش به رستگاری رسیدیم، روح سلحشوری خود را از دست دادیم و از روزی هم که آزاد شدیم تا امروز کار ما زراعت بود و هرگز جنگ نکردیم و لذا پادشاه ایران، اگر بخواهد مردان ما را که همه کشاورز هستند به میدان جنگ ببرد، از وجودشان استفاده نخواهد کرد.

کتزیاس می گوید که سو کدیانوس اظهار کرد که من اینک از حیث سرباز در مضیقده هستم برای این که در تمام کشور آتش فتنه مشتعل گردیده و من باید فتنه جویان را سرکوب کنم و برای این کار باید سرباز داشته باشم. ارمیشه گفت اگر پادشاه ما را از دادن سرباز معاف نماید من خدمتی

بزرگت به پادشاه خواهم کرد.

سو کدیانوس پرسید آن خدمت چیست؟

ارمیشه گفت من می‌دانم که پادشاه خواهان نابودی پریساتیس است و گفته که هر کس او را زنده یا مرده نزد وی بیاورد پنجاه تالان پاداش خواهد گرفت و من می‌توانم کاری کنم که پریساتیس به هلاکت برسد!

سو کدیانوس با حیرت و تردید گفت تو می‌توانی بدون جنگ پریساتیس را به هلاکت برسانی!

ارمیشه گفت بلی ای پادشاه!

سو کدیانوس پرسید با چه وسیله او را به هلاکت می‌رسانی؟

ارمیشه جواب داد من دارای دانشی هستم و می‌توانم بدان وسیله از راه دور پریساتیس را به هلاکت برسانم!

سو کدیانوس گفت تو که دارای دانشی هستی که می‌توانی از دور افراد را به هلاکت برسانی چرا اخوس و برادران و سربازانش را که اینک بر من شوریده‌اند به قتل نمی‌رسانی؟

ارمیشه با احتیاط زیاد، برای اینکه در آینده حرفش جهت او تولید زحمت ننماید، گفت ای پادشاه من نمی‌توانم از راه دور بیشتر از يك نفر را به هلاکت برسانم و بعد از اینکه او را کشتم تا مدتی قادر به کشتن دیگری نیستم و دیگر اینکه نمی‌توانم کسانی را که دارای مقام سروری و فرماندهی هستند به قتل برسانم و گرچه اخوس در این موقع يك خیانتکار است ولی رئیس و فرمانده زیر دستان خود می‌باشد و من قادر به کشتن او نیستم، ولی می‌توانم زنش پریساتیس را به هلاکت برسانم و با این خدمت رضایت خاطر پادشاه را فراهم نمایم!

سو کدیانوس پرسید چه موقع او را خواهی کشت؟

ارمیشه با انگشتان دو دست خود حساب کرد و گفت من شصت روز



دیگر او را خواهم کشت!

سو کدیانوس گفت تو که علم کشتن اشخاص را از راه دور داری، چرا شصت روز دیگر او را به قتل می‌رسانی و من از تو می‌خواهم که هم امروز او را هلاک کنی. همیشه گفت ای پادشاه من از این جهت می‌گویم بعد از شصت روز او را به هلاکت می‌رسانم که امروز تا روز شصتم نباید مشغول به کار بردن قواعد علم خود باشم تا اینکه پریساتیس به هلاکت برسد، و اگر آن قواعد در مدت شصت روز به کار برده نشود، آن زن به هلاکت نخواهد رسید.

سو کدیانوس از وی پرسید که علم تو چیست؟ و آن مرد گفت که اسم علم من سحر می‌باشد و یک قسمت از نظریه محققین دایر بر اینکه سحر یا جادو، در آغاز بین یهودیان متداول بوده متکی بر این روایت تاریخی است.

سو کدیانوس گفت با اینکه مدت شصت روز طولانی است، من به تو یک مهلت شصت روزه می‌دهم تا اینکه پریساتیس را به هلاکت برسانی، ولی اگر مدت شصت روز گذشت و تو پریساتیس را به هلاکت نرسانیدی، چون مرا از سربازگیری باز داشته‌ای و هم به من دروغ گفته‌ای دچار مجازاتی شدید خواهی شد.

همیشه گفت ای پادشاه، اگر مدت شصت روز گذشت و من نتوانستم وسیله رضایت خاطر تو را فراهم کنم برای هر نوع مجازات آماده خواهم بود. به این ترتیب، همیشه داوطلب شد که از راه دور، زنی را که در عمل فرمانده نیروی شورشیان بود به قتل برساند.

آیا در آن روز که همیشه، آن تعهد را در حضور سو کدیانوس کرد، می‌دانست که سو کدیانوس تا شصت روز دیگر زنده نخواهد بود تا این که او را مجازات کند؟ برای تأیید این فرض، دلیل منطقی نداریم و با اینکه

## جنگ و برادرکشی □ ۱۴۷۵

تمام برادران سو کدیانوس بر او شوریده بودند، عقل قبول نمی کند که همیشه می توانسته پیش بینی کند که تا شصت روز دیگر سو کدیانوس وجود نخواهد داشت و آن مرد، برای اینکه قوم خود را از سربازی معاف کند، يك تعهد بزرگ را در قبال سو کدیانوس بر عهده گرفت و می دانست که اگر از عهده بر نیاید کشته خواهد شد، ولی موضوع به هلاکت رسانیدن از راه دور، بین ساحران قدیم وجود نداشت و گاهی جادوگرانی پیدا می شدند که دعوی می کردند می توانند يك نفر را از راه دور به قتل برسانند، بدون اینکه بگوییم آیا از عهده بر می آمدند که يك نفر را از راه دور به قتل برسانند یا نه؟

امروز علم این موضوع را قبول نمی کند مگر اینکه به وسیله امواج کوتاه يك نفر را از راه دور به قتل برسانند. اما در قدیم، در شرق و غرب این عقیده وجود داشت و کسانی، برای اینکه دشمن خود را از بین ببرند، به يك جادوگر متوسل می شدند و از او می خواستند که دشمنان را معدوم نماید.

در هر حال، وقتی قیام اخوس و برادران او قیوت گرفت، آتشکده ها که دیدند مبارزه علیه سو کدیانوس از مرحله حرف و بحث گذشته و وارد مرحله جدی شده، کمال مساعدت را با شورشیان کردند. از يك طرف، به اخوس برای هزینه جنگ زر و سیم دادند و از طرف دیگر، مردم را تشجیع نمودند که به حمایت شورشیان برخیزند و به آنها گفتند که وظیفه هر مرد در این موقع این است که برای پیروزی مزدا، به کمک اخوس و برادران او وارد جنگ شود.

وقتی مؤبد بزرگ به دست سو کدیانوس کشته شد تمام مؤبدان و کسانی که در ایران جزو خدمتگزاران آتشکده بودند بر جان خود بیمناک شدند؛ چون فکر می کردند سو کدیانوس که مردی چون مؤبد بزرگ را به

قتل رسانیده از کشتن آنها ابا ندارد.

قیام آتشکده‌ها علیه سو کدیانوس، فقط برای گرفتن انتقام خون مؤبد بزرگ نبود، بلکه آنها بر جان خویش هم می‌ترسیدند و بیم داشتند که قدرت آنها که وابسته به ثروت آتشکده‌ها می‌باشد از بین برود و آتشکده‌ها - بخصوص پنج آتشکده که نامشان را بردیم - از راه املاکی که وقف بر آنها می‌شد ثروت داشتند و بیم آن می‌رفت که سو کدیانوس، برای اینکه نفوذ مؤبدان را از بین ببرد، املاک آتشکده‌ها را ضبط نماید. این بود که آتشکده‌ها هم بعد از این که يك کانون برای جنگ به وجود آمد و برادران سو کدیانوس به فرماندهی اخوس قیام کردند تا آنجا که نفوذ آتشکده‌ها اجازه می‌داد، مؤبدان مردم را وادار به کمک به برادران سو کدیانوس کردند.

باید در نظر داشت که در دوره هخامنشیان طبقات مردم در کشور ایران از هم جدا نشده بود و همه مردم، در تمام امور می‌توانستند اظهار نظر کنند.

در دوره ساسانیان وقتی اختلافی بین شاهزادگان به وجود می‌آمد، هیچ کس نمی‌توانست راجع به اختلاف اظهار نظر کند مگر خود شاهزادگان و در دوره ساسانیان طبقه مؤبدان و طبقه شاهزادگان و طبقه دبیران (یعنی کارمندان دولت) و طبقه کشاورزان و افزارمندان بکلی از طبقات دیگر جدا بودند و هر يك از این طبقات از لحاظ اجتماعی مرزی داشتند که نمی‌توانستند از آن تجاوز کنند و محال بود که بین يك خانواده کشاورز و يك خانواده دبیر وصلت صورت بگیرد.

فردوسی که مردی بوده است امین، طبقات ایرانیان را در دوره ساسانیان، از روی املاکی که برای نظم شاهنامه مورد استفاده قرار داده در اشعار خود بیان نموده، اما به طوری که از اثر «آرتور کریستن سن»

## جنگ و برادرکشی □ ۱۴۷۷

استنباط می‌شود در دوره ساسانیان طبقه‌بندی جامعه ایرانی دقیق‌تر از آن بوده که فردوسی از خداینامه استخراج کرده و در اشعار خود بیان نموده است. در دوره ساسانیان به مناسبت اینکه هر طبقه از ایرانیان از طبقه دیگر مجزا بود امکان نداشت که بتوانند فی‌المثل کشاورزان و ازارمندان را علیه دبیران یا شاهزادگان بشورانند و در تمام دوره چهارصد ساله ساسانیان، هر زمان که در ایران جنگ داخلی در گرفت، جنگی بود که بین خود شاهزادگان در می‌گرفت و جنگ‌هایی که بین سربازان و پیروان مانی و مزدک در گرفت، جنگ داخلی به شمار نمی‌آمد بلکه می‌توان گفت که به اصطلاح امروز اقدامات پلیسی بوده است.

در دوره هخامنشیان تفاوت طبقاتی نبود و آتشکده‌ها می‌توانستند مردم را علیه سوکدیانوس و ادار به شورش نمایند و افراد هم پرورش نظامی داشتند، چون می‌دانیم که در دوره هخامنشیان تا زمان اردشیر دراز دست، مردها خدمت سربازی می‌کردند، اما بعد از اردشیر دراز دست بر اثر پیکارهای داخلی که فرزندان او مشتعل می‌کردند خدمت سربازی که امروز آن را نظام وظیفه می‌گوییم متروک گردید.

پس مردانی که به تشجیع آتشکده‌ها، برای کمک به اخوس و برادرانش برپا خاستند، افراد بیکاره نبودند و می‌توانستند در جنگ شرکت کنند و هر يك از آنها سلاحی چون شمشیر و نیزه داشتند، ولی قشون‌های کوچک برادران اخوس فاقد سلاح سنگین آن زمان یعنی ارابه‌های جنگی بودند، در صورتی که سوکدیانوس ارابه‌های جنگی داشت و اخوس و برادرانش نمی‌توانستند در مدتی کم ارابه‌های جنگی فراهم کنند و ساختن ارابه و بستن چند اسب به آن اشکال داشت. البته در هر يك از شهرهای ایران ارابه می‌ساختند و اسب نیز در همه جا یافت می‌شد، اما تربیت مردانی که ارابه‌ها را برانند و با آنها بجنگند محتاج فرصت بود و

راتنده ارابه و مردانی که باید با آن بجنگند در يك روز تربیت نمی شدند، اما پرستاتیس که فرمانده واقعی جنگ بود ترتیبی داد که شورشیان در هیچ جا با ارابه‌ها نجنگند.

می دانیم که اداره کردن يك جبهه بزرگ جنگ که در آن سربازان جنگ و گریز بکنند، و به اصطلاح امروز مبادرت به جنگ‌های پارتیزانی بنمایند، مشکل است.

پرستاتیس زن اخوس مراقب پیکارها در تمام ایران بود و می کوشید که اقدامات جنگی برادران شوهر را يك آهنگ نماید.

ممکن است که پرسیده شود برادران اخوس با که می جنگیدند و مگر آنها ساتراپ یا حکمران نبودند و همه چیز تحت اختیارشان نبود؟

در جواب می گویم در زمان داریوش بزرگ - که شرح زندگی و سلطنت وی از نظر خوانندگان گذشت - سازمان اداری ایران تثبیت شد و گرچه سلاطین بعد، تغییراتی در آن دادند، ولی اساس سازمان اداری کشور ایران تغییر نکرد. یکی از آن اساس، در تمام ولایات، این بود که در هر ایالت و ولایت، فرمانده قشون غیر از حاکم باشد. چون حاکم نمی توانست امور کشوری و لشکری (هر دو) را اداره نماید و در ولایات رؤسای قشون، از پادشاهان هخامنشی اطاعت می کردند و مطیع حاکم نبودند.

در بعضی از ولایات، پادگان‌ها مقابل قشون حاکم پایداری کردند، ولی در بعضی دیگر از پا درآمدند، یا اینکه صلاح خود را در عدم مقاومت دیدند، چون سو کدیانوس بر اثر تبلیغ دامنه دار مؤبدان ایرانی علیه او، در ایران، مورد نفرت قرار گرفته بود و کسی نبود که نداند وی يك برادر خود را کشت و سه برادر دیگر را کور کرد و مؤبد بزرگ را به قتل رسانید.

رؤسای قشون در ولایات می فهمیدند که سلطنت سو کدیانوس قابل دوام نیست و بعد از این که می فهمیدند که حکمران قصد دارد با کمک برادران

خود بر او بشورد ترك مقاومت می کردند، اما در بعضی نقاط بین قشون شورشی و پادگان محلی، جنگی مخوف درمی گرفت. از جمله پادگان آتروپاتن در مقابل شورشیان سخت مقاومت کرد.

فرمانده پادگان آتروپاتن افسری بود به اسم «کاوا» و در منطقه‌ای که امروز به اسم «سر آب» خوانده می‌شود، مقاومتی شدید نمود. در آن موقع سر آب را به اسم «ساراب‌تین» می‌خواندند و ما نمی‌دانیم که اسم سر آب امروزی همان ساراب‌تین سابق و قسمت اول آن کلمه است یا اینکه سر آب نامی است متشکل از دو کلمه فارسی «سر» و «آب» یعنی قسمت فوقانی رودخانه.

در هر حال، پادگان در سر آب بود و فرمانده پادگان و سربازان او غافلگیر و محاصره شدند، ولی کاوا تسلیم نشد و آب را به روی او بستند و باز تسلیم نگردید و داخل پادگان برای تهیه آب چاه حفر کرد.

موجودی خواربار در پادگان سر آب زیاد نبود و به زودی به مصرف رسید، اما کاوا تسلیم نشد و دستور داد که به اندازه احتیاج سربازان اسب‌ها یا قاطرها را ذبح کنند و غذا طبخ نمایند و چون از خارج سوخت وارد پادگان نمی‌شد، دستور داد که درخت‌های پادگان را به تدریج بیندازند و به مصرف سوخت برسانند.

حکمران کل آتروپاتن و برادر اخوس که پادگان سر آب را محاصره کرده بود، پسر جوان کاوا را دستگیر کرد و به پریساتیس اطلاع داد که قصد دزد برای کارا پیغام بفرستد که اگر تسلیم نشود پسرش را مقابل چشم او خواهد کشت و سر از بدنش جدا خواهد کرد.

پریساتیس جواب داد مامی جنگیم تا این که مردی ستمگر و خونخوار چون سوکدیانوس را بر کنار کنیم و نباید خود، مرتکب اعمالی شبیه به اعمال او بشویم و با آن جراب مانع از این گردید که پسر جوان کاوا را

مقابل چشم پدر به قتل برسانند!

چون کاوا تسلیم نمی‌شد و حکمران کل آتروپاتن به اسم «شاویدون» نمی‌توانست که محاصره را موقوف کند، برای این که کاوا بعد از این که آزاد می‌شد حمله می‌کرد و ممکن بود که نقشه شورشیان را باطل کند، پریساتیس، شاویدون را از الحاق به برادران دیگر معاف کرد و گفت که وی همچنان پادگان سرآب را تحت محاصره داشته باشد.

پادگان دیگر که مقابل شورشیان پایداری نمود، پادگان پارتوا بود که آن را در اعصار بعد پارت یا پارت گفته‌اند و پارتوا بر منطقه‌ای اطلاق می‌شد که امروز موسوم به خراسان است و در آنجا نیز فرمانده پادگان در قبال قشون شورشی تحت فرماندهی حکمران کل پارتوا مقاومت کرد. پریساتیس همان دستور را که برای حکمران کل آتروپاتن صادر کرد، برای حکمران کل پارتوا نیز صادر نمود و گفت که وی به جنگ با پادگان پارتوا ادامه بدهد تا این که آن پادگان نتواند به ارتش سوکدیانوس ملحق گردد و آن را قوی‌تر نماید.

این دستورها که از طرف پریساتیس صادر می‌شد نشان می‌دهد که آن زن، لیاقت فرماندهی را داشت و می‌دانست که در جنگ، کل را نباید فدای جزئی کرد بلکه جزئی را فدای کل می‌کنند. هدف پریساتیس، از بین بردن ارتش نیرومند سوکدیانوس بود، نه غلبه بر پادگان آتروپاتن یا پارتوا. او نمی‌توانست که نقشه کلی جنگ را فدای پادگان آن دو ایالت بکند، در عین حال نمی‌توانست دست از جنگ با آن دو پادگان بکشد، برای اینکه پادگانها به ارتش بزرگ سوکدیانوس ملحق می‌شدند و آن را قوی‌تر می‌کردند.

در هر نقطه که پادگان محلی ترك مقاومت می‌کرد، قشون شورشی آن منطقه می‌کوشید که پادگان محلی را بسا خود متحد نماید. بعضی از آنها

## جنگ و برادرکشی □ ۱۴۸۱

میرافت می کردند که به شورشیان ملحق شوند، اما بعضی دیگر نمی خواستند که به شورشیان ملحق گردند و حکمران محلی واحدهای نظامی آنها را منحل می کرد و بودجه پادگان را حذف می نمود تا اینکه نتوانند بعد يك قشون به وجود بیاورند.

در آن مدت که پریساتیس جنگ علیه سو کدیانوس را اداره می کرد از طرف خود سو کدیانوس اقدامی برای جلب قلوب رؤسایسی که در ایالات و بعضی از ولایات بردند نشد، در صورتی که او يك مرد باهوش بود و بایستی بفهمد که در آن موقع جلب قلوب رؤسای پادگانها ضروری است. دیگر اینکه سو کدیانوس با اینکه اطلاع حاصل می کرد که در ایالات و ولایات علیه او شورش می کنند، در صدد بر نیامد که به ایالات و ولایات سفر کند و شورشهای محلی را از بین ببرد.

او اگر با قسمتی از قشون نیرومند خود به ایالات و ولایات می رفت، شورشهای محلی را از بین می برد، اما از «گی» تکان نمی خورد و منتظر بود که اورمیشه با جادوگری پریساتیس را به قتل برساند.

ما تعجب می کنیم چگونه مردی که دارای ارتشی نیرومند و مجهز به ارابه های جنگی بود، برای اینکه دشمن را از بین ببرد، متوسل به جادوگری گردید، اما این واقعیت در تاریخ به ثبت رسیده و باید آن را پذیرفت و سو کدیانوس منتظر بود که اورمیشه به وسیله جادوگری از راه دور پریساتیس را به قتل برساند.

قشونهایی که پریساتیس اداره می کرد از قسمت های مختلف ایران به راه افتاد و در هر نقطه که مقاومتی دید آن را از بین برد تا اینکه به منطقه گی (اصفهان) رسید.

تمام ارتش سو کدیانوس غیر از آنچه در ایالات و ولایات از بین رفت در گی متمرکز شد و خود سو کدیانوس هم آنجا بود و پریساتیس



زوجه اخوس خود را برای جنگ قطعی آماده نمود.

مورخین قدیم نوشته‌اند که میدان جنگ پریساتیس با سو کدیانوس، منطقه «آپادیس» واقع در مغرب گئی بوده و بین آپادیس و گئی فاصله‌ای زیاد وجود نداشته است. لذا می‌توانیم بگوییم که میدان جنگ آن زن با سو کدیانوس منطقه‌ای بوده که امروز در مغرب اصفهان به اسم نجف آباد و دستگرد خوانده می‌شود.

این منطقه که در گذشته آپادیس<sup>۱</sup> خوانده می‌شود منطقه‌ایست مسطح و بدون کوه و دره.

چرا پریساتیس که توصیه می‌کرد که سرداران او از ارابه‌های جنگی ارتش سو کدیانوس بپرهیزند، میدان جنگ را در منطقه آپادیس انتخاب نمود، در صورتی که آنجا مسطح بود و برای به کار انداختن ارابه‌های جنگی مناسب داشت؟

علتش این بود که میدان جنگ بر اثر چگونگی تلاقی نیروهایی که از ولایت آمده بودند بر آن زن تحمیل شده. پریساتیس نه از طرف شمال می‌توانست به سوی گئی برود، نه از طرف شرق و نه از طرف جنوب، و فقط می‌توانست از طرف مغرب به آن شهر برود و سو کدیانوس را از پا در آورد. تا وقتی هم که با سو کدیانوس نمی‌جنگید، وی از پا در نمی‌آمد، این بود که تن به جنگ در آن منطقه مسطح داد.

اما تا آنجا که امکان داشت برای جلوگیری از ارابه‌های جنگی، وسایل دفاع تهیه کرد و یکی از وسایلی که برای جلوگیری از ارابه‌ها فراهم

۱. ما یقین نداریم که آنچه در تاریخ گذشتگان به اسم آپادیس نوشته شده نجف-آباد و دستگرد امروزی است، ولی چون نوشته‌اند که آپادیس در مغرب اصفهان و نزدیک شهر و زمینی مسطح بوده، حدس می‌زنیم شاید نجف آباد و دستگرد امروز باشد - مترجم.

## جنگ و برادرکشی □ ۱۴۸۳

نمود چیزی بود که امروز به اسم دندان اژدها می‌خوانند و عبارت است از برآمدگی‌هایی بلند و تیز که تانک نمی‌تواند از آن عبور نماید و در قدیم هم برای ممانعت از عبور ارابه‌های جنگی تیرهایی را به شکل عمودی بر زمین نصب می‌کردند و آنها را به وسیله زنجیر یا طناب به هم متصل می‌نمودند و اگر فرصت داشتند گودال‌های عریض و عمیق حفر می‌نمودند و روی آن را می‌پوشانیدند، ولی مؤثرترین وسیله و ساده‌ترین آنها برای ممانعت از عبور ارابه‌ها، نصب تیرها به شکل عمودی در زمین‌ها بود، حتی اگر آن تیرها را با طناب یا زنجیر به هم متصل نمی‌کردند، برای ارابه‌ها تولید مانع می‌کرد و قسمتی از آنها را در هم می‌شکست.

نیرویی که پریساتیس برای جنگ با سوکدیانوس مجهز کرد یک نیروی قوی بود. حتی اگر مورخین قدیم ننوشته بودند که پریساتیس با یک ارتش نیرومند وارد جنگ شد، ما از روی قرینه می‌توانستیم بفهمیم که وی دارای یک قشون قوی بوده چون قشون او متشکل می‌شد از تمام قشونهایی که از ایالات و ولایات آمده بودند.

هر کس که اسم سربازان چریک را بشنود تصور می‌کند قشونی که از آن سربازان متشکل گردد یک قشون کم ارزش می‌باشد، برای اینکه سرباز چریک مثل سرباز ارتش تحت‌السلط و ورزیده نیست. این است که خیلی به اختصار راجع به ارزش جنگی سربازان پریساتیس توضیح می‌دهیم. از زمان داریوش به بعد، خدمت نظام وظیفه در ایران، به قول تمام مورخین قدیم، به این شکل درآمد که پسران جوان از سن پانزده سالگی (یا شانزده سالگی) تا سن بیست و پنج سالگی خدمت سربازی می‌کردند بدون اینکه از کار و شغل خود دست بکشند و اگر در طول مدت ده سال خدمت، جنگی پیش می‌آمد، عده‌ای از آن سربازها را به میدان جنگ می‌فرستادند و اگر جنگ پیش نمی‌آمد، آنها به کار و کسب خود ادامه

می‌دادند و در ضمن فنون جنگی را هم فرامی‌گرفتند و بعد از این که وارد بیست و ششمین سال زندگی می‌شدند دیگر از فراگرفتن فنون جنگی معاف بودند، اما سربازان ذخیره به شمار می‌آمدند و در صورت بروز جنگ آنها را طبق مقرراتی مخصوص، با توجه به سنشان، به میدان جنگ می‌فرستادند. به این ترتیب، در آن دوران مردی نبود که از فنون جنگی بدون اطلاع باشد و یک سرباز چریک، مثل یک سرباز تحت‌السلطه، می‌توانست انواع اسلحه را به کار برد و بنیه جسمی او هم بر اثر ده سال تمرین و فراگرفتن فنون جنگی قوی شده بود و می‌توانست خستگی راه‌پیمایی و جنگ را تحمل نماید. لذا سربازان پریساتیس گرچه چریک بودند اما به قول دی‌نون ارزش جنگی آنها از سربازان تحت‌السلطه کمتر نبود و قشون پریساتیس یک ارتش مؤثر به شمار می‌آمد.

راجع به شماره سربازان پریساتیس رقم صحیح در دست نداریم، همچنان که نمی‌دانیم شماره سربازان سوکدیانوس چقدر بوده است. کتزیاس نوشته که پریساتیس، پانصد هزار سرباز داشته و این اغراق است. همین مورخ شماره سربازان سوکدیانوس را سیصد هزار نوشته که آن هم اغراق می‌باشد. همین قدر می‌توانیم بگوییم که شماره سربازان پریساتیس زیاد بود و علاوه بر پیاده، سوار هم داشت.

در آغاز ماه دوم تابستان سال ۴۲۳ ق. م، پریساتیس در منطقه آپادیس، کنار رودخانه زاینده‌رود اتراق کرد.<sup>۱</sup> هوا گرم بود اما نزدیک

۱. رودخانه زاینده‌رود در قدیم موسوم بود به «زهاک» که يك نام قدیمی فارسی است و معانی متعدد دارد که یکی از آنها آب روان است. این رودخانه چون در منطقه‌ای جاری است که در قدیم معبر اقوام شمالی و جنوبی بوده، جنگ‌های متعددی در سواحل رودخانه زاینده‌رود در گرفته‌است و کنار همین رودخانه بود که کوروش بزرگ بر آستیاك پادشاه ماد غلبه کرد و سلطنت ماد را برانداخت و کنار

## جنگ و برادرکشی □ ۱۴۸۵

بودن به رودخانه سبب می‌شد که سربازان پریساتیس گرما را کمتر احساس نمایند.

پریساتیس دو روز کنار رودخانه توقف کرد و چون از ارتش سوکدیا-نوس اقدامی دیده نشد خود وی تصمیم به حمله گرفت.

پریساتیس می‌دانست که سربازان پیاده اوقادر به جلوگیری از اربه‌های سوکدیانسوس نیستند و فقط سواران می‌توانند جلوی اربه‌ها را بگیرند و به سواران نیزه‌های بلند و فلاخن داد و هر سوار خورجینی از اسب آویخته بود که علاوه بر چیزهای دیگر سنگ فلاخن در آن وجود داشت. به سواران دستور داده شد که از راه دور، اربه‌ها را با سنگ فلاخن متوقف کنند و از راه نزدیک با نیزه و وسیله متوقف کردن اربه‌ها که همانا کشتن یا مجروح کردن اسبها بود، آنها را متوقف کنند.

قبل از اینکه جنگ شروع شود پریساتیس به افسران سوار گفته بود که به افراد خود بگویند که وی متوقف کردن اربه‌ها را از سواران می‌خواهد و سایر کارها را پیادگان به انجام می‌رسانند.

آن زن به افسران گفت من یقین دارم که سوکدیانسوس اربه‌های خود را علیه ما به کار خواهد انداخت و ما اگر بتوانیم جلوی اربه‌ها را بگیریم، دارای شانس پیروزی خواهیم شد و گرنه شکست خواهیم خورد و سواران باید بدون اینکه در فکر خود باشند، جلوی اربه‌ها را بگیرند و به سواران بگویند آنکه در فکر جان است، نمی‌تواند در میدان جنگ فاتح شود و یگانه راه به دست آوردن پیروزی در میدان جنگ، از جان گذاشتن است و در

---

→ همین رودخانه بود که کوروش صغیر با برادرش اردشیر دوم جنگید و دستگیر شد و بعد آزادش کردند و کنار همین رودخانه در قرون اسلامی تیمور لنگ محاصره اصفهان را شروع کرد و عاقبت اصفهان را گشود و شماره جنگهای کوچک که کنار رودخانه زاینده‌رود در گرفته زیاد است. مترجم.

میدان کارزار با تظاهر به دلیری نمی توان پیروزی به دست آورد و اگر در بین شما کسی هست که بتواند امور جنگ را اداره کند من از فرماندهی صرف نظر می کنم و مثل يك سرباز جلوی ارابه ها را می گیرم تا این که ثابت بشود من که از سربازان جان نثاری می خواهم در فکر جان خود نیستم.

پریساتیس پیش بینی می کرد که سو کدیانوس از گسی خارج خواهد شد و در آن شهر به جا نمی ماند تا اینکه محصور شود. همانطور هم شد و سو کدیانوس از شهر خارج گردید و در آپادیس به پریساتیس برخورد.

در قدیم وقتی دو ارتش هنگام عصر به هم می رسیدند از پیکار خودداری می کردند چون می دانستند به زودی شب می رسد و مانع از ادامه جنگ می شود. دو قشون مخالف هم هنگامی به یکدیگر رسیدند که آفتاب نزدیک غروب بود و هر دو اردوگاه به وجود آوردند و اردوگاه هر دو سپاه کنار زاینده رود برپا شد و آب رودخانه از اردوگاه پریساتیس به طرف اردوگاه سو کدیانوس می رفت.

در گذشته هر وقت که دو قشون در کنار يك آب اردوگاه به وجود می آوردند و آب از طرف یکی از آنها به سوی دیگری می رفت، آنکه در بالا بود اگر می توانست، در صدد برمی آمد که آب را طوری برگرداند که به سوی اردوگاه خصم نرود و دشمن بی آب می ماند، ولی پریساتیس نمی توانست مسیر آب رودخانه زاینده را تغییر بدهد و با اینکه ماه دوم تابستان بود، هنوز رودخانه زاینده آنقدر آب داشت که تغییر مجرای آب مشکل می نمود.

دیگر از کارهایی که در قدیم می کردند این بود که اگر اردوگاهی در سر آب قرار داشت، برای اذیت کردن خصم، آب را آلوده می کرد، اما پریساتیس آن کار را هم نکرد، چون ایرانیان آلوده کردن آب جاری را از گناهان بزرگ می دانستند و آب را آلوده نمی کردند و لو برای اذیت کردن دشمن باشد. پریساتیس با اینکه می دانست که دشمن نزدیک است دستور داد

که سربازان قشورش استراحت کنند و فقط آن عده از سربازان که بایستی نگهبانی نسایند تا اینکه دشمن آن اردوگاه را غافلگیر نکند بیدار بمانند. قبل از اینکه سوکدیانوس از گی حسرت کند، اورمیشه را احضار کرد و گفت می‌دانم که هنوز شصت روز که تو از من مهلت خواستی منقضی نشده ولی اگر می‌توانستی پریساتیس را زودتر و در صورت امکان امروز یا فردا به قتل برسانی بهتر بود.

اورمیشه گفت من نمی‌توانم امروز یا فردا او را به قتل برسانم، اما به طوری که قول دادم همین که شصت روز بگذرد آن زن به هلاکت خواهد رسید و پادشاه باید از این حیث آسوده خاطر باشد!

سوکدیانوس به اورمیشه گفت می‌دانی که من برای چه خواهان مرگ این زن هستم؟

اورمیشه گفت ای پادشاه، او چون دشمن تو می‌باشد باید به هلاکت برسد!

سوکدیانوس گفت در اینکه وی دشمن من می‌باشد تردیدی وجود ندارد، اما من از این جهت خواهان مرگ فوری او هستم که مجبور نشوم با یک زن بجنگم.

اورمیشه اگر می‌توانست آنچه فکر می‌کند بگوید می‌گفت که پریساتیس زنی است که بر بسیاری از مردان ترجیح دارد، اما چون نمی‌توانست اندیشه خود را بگوید سکوت کرد و سوکدیانوس گفت این زن اکنون با من سرجنگ دارد و من نمی‌توانم با او بجنگم، زیرا اگر از جنگ خودداری کنم او، گی را اشغال خواهد کرد و اگر بجنگم و مغلوبش کنم زنی را مغلوب کرده‌ام، اما اگر قبل از اینکه من با او بجنگم به هلاکت برسد، دیگر مردم نمی‌گویند که من با زنی جنگیده‌ام!

روز بعد همین که روز دمید، طرفین برای جنگ آماده شدند و منطقه‌ای

که بایستی در آن بهجنگند در شمال زاینده رود قرار داشت.

پریساتیس از روی روش تمام سرداران قدیم قشون خود را به چهار قسمت تقسیم نمود و قسمتی را در ذخیسه قرار داد و سواران را در قلب جبهه متمرکز کرد تا اگر اربابها حمله کردند سواران بتوانند به سرعت خود را به قسمتی که مورد حمله قرار گرفته برسانند. در عقب سواران، در قلب جبهه، عسدهای از پیادگان قرار گرفتند. در جناح راست و چپ هم پیادگان قرار داشتند.

همان طور که پریساتیس پیش‌بینی کرده بود، اربابهای سوکدیانوس به حرکت در آمد و به جناح راست پریساتیس حمله ور گردید. آن زن بی-درنگ سواران خود را به جناح راست فرستاد تا این که جلوی اربابهای سوکدیانوس را بگیرند.

اربابها چنان با سرعت حرکت می کردند که توگویی تیرهایی هستند که از خم کمان جستن کرده‌اند. در هر ارباب غیر از راننده چندین کماندار بودند و در حالی که ارباب پیش می رفت به طرف سربازان پیاده سوکدیانوس تیراندازی می کردند.

جلوگیری از آن اربابها جز با استقبال مرگ امکان نداشت و سوارانی که بایستی اربابها را متوقف کنند از دور به طرف اسبهای ارباب و سر نشینان آن با فلاخن سنگ پرتاب نمودند. سرعت حرکت سواران به قدری بود که توانستند قبل از این که اربابها به سربازان پیاده برسند، خود را بین آنها و اربابها حایل قرار بدهند.

از آن به بعد، بیشتر نیزه‌های بلند، از طرف سواران به کار افتاد و کمتر از فلاخن استفاده کردند.

در حالی که سوار، با حد اعلائی سرعت حرکت اسب به طرف ارباب می رفت، نیزه بلندش در مقابل او قرار گرفته بود و تسمه قسمت انتهای نیزه

## جنگ و برادرکشی □ ۱۳۸۹

(کعب نیزه) در بازوی سوار قرار داشت تا این که ضربت شدید، نیزه را از دست سوار خارج نکند.

اگر سوار هدف تیر سر نشینان ارابه نمی شد و هرگاه داس ارابه به اسبش اصابت نمی کرد و سوار را بر زمین نمی انداخت و اگر سوار می توانست نیزه خود را در سر یا گردن یکی از اسبها فرو کند، آن اسب از پا درمی آمد و سنگینی جنه اسب، سرعت ارابه را ترمز می کرد و ارابه متوقف می شد و آن وقفه به سواران دیگر اجازه می داد که به سایر اسبهای ارابه حمله ور شوند و آنها را به قتل برسانند.

خطر ارابه های جنگی قدیم، برای سواران و پیادگان و بخصوص برای پیادگان، بیشتر از خطر تانک های امروزی برای پیادگان بود و امروز پیادگان می توانند جلوی تانک ها را با توپهای ضد تانک و بازوکار بگیرند، ولی در قدیم سربازان مدافع قادر نبودند جلوی ارابه ها را بگیرند مگر با فدا کردن جان خود، جز در مناطقی که مواضع ضد ارابه وجود داشت. اما تمام موانع ضد ارابه که پریساتیس به وجود آورد بی فایده شد چون سوکد یانوس در آنجا که پریساتیس جویای جنگ بود پیکار نکرد.

دیدیم که آن زن دو روز کنار زاینده رود توقف کرد و موانع ضد ارابه به وجود آورد، ولی سوکد یانوس نیامد و خود پریساتیس به راه افتاد و در منطقه ای جنگ در گرفت که موانع ضد ارابه در آنجا وجود نداشت و فرصت نبود که بتوانند در جناح راست قشون پریساتیس موانع ضد ارابه بسازند و وجود بیاورند و به فرض این که می توانستند با سرعت زیاد در جناح راست موانع ضد ارابه به وجود بیاورند، ممکن بود که ارابه های سوکد یانوس به طرف قطب یا جناح چپ پریساتیس حمله ور شوند که در آن صورت بایستی در آن مناطق موانع ضد ارابه به وجود آورد.

در قدیم ارابه ها به تنهایی حرکت نمی کردند چون در این صورت



عقب آنها خالی می ماند و خصم عقب را پر می کرد و ارابه ها محصور می شدند و به همین جهت وقتی ارابه های سو کدیانوس جناح راست پریساتیس را مورد حمله قرار داد، پیادگان سپاه سو کدیانوس در عقب آنها به راه افتادند.

پیادگان، مجهز به وسایل جنگی پیادگان ارتش ایران بودند و لباس کوتاه در برداشتند و دیگر البسه بلند سربازان دوره کوروش و داریوش در برشان دیده نمی شد. دوره طولانی جنگ های ایران و یونان سبب گردید که لباس کوتاه سربازان یونانی در ارتش ایران متداول شد و تجربه نشان داد که سرباز با لباس کوتاه چابک تر و راحت تر است و سربازان ایرانی فقط در فصل زمستان یک قبای بلند از پارچه پشمی شال، چون پالتوهای امروزی، در بر می کردند و شال های پشمی که در ایران بافته می شد برای پوشاک زمستانی بهترین لباس بود.

ساز و برگ پیادگان سو کدیانوس عبارت بود از شمشیر مستقیم و دودم (درک) و تبر جنگی که در ادوار بعد معروف به تبرزین شد و سپر چوبی بزرگی که گاهی حمل می کردند و زمانی از حمل آن خودداری می نمودند و سپر بزرگ چوبی در قبال تیرباران و هم در قبسال سنگ های که از منجنیق قسلاع جنگی پرتاب می شد وسیله مؤثر دفاع بود، اما در میدان جنگ سرباز را ناراحت می کرد و وسعت سپر قسمتی از کار او را مفلوج می نمود و گاهی سرباز که با دست چپ سپر را می گرفت خصم را نمی دید و لذا در جاهایی که حمل سپر چوبی ضروری نبود آن را در محلی که بنه قشون را در آن می نهادند به جسا می گذاشتند و بدون سپر به میدان جنگ می رفتند.

سلاح دیگر پیادگان ارتش ایران تیر و کمان بود. اما تجربه های ممتد نشان داده بود سربازی که مجهز به شمشیر و تبر و سپر است، هرگاه تیر و

## جنگ و برادرکشی □ ۱۴۹۱

کمان حمل کند، ناراحت می‌شود و نمی‌تواند از تیر و کمان به خوبی استفاده نماید. لذا صنف کماندار، در دوره سلطنت اردشیر دراز دست، یک صنف جداگانه شد و کمانداران علاوه بر تیر و کمان، نیزه حمل می‌کردند و شمشیر نیز داشتند و در وقوع جنگ تن به تن از نیزه و شمشیر استفاده می‌نمودند. ساروبسرتک پیادگان سپاه پرسیاتیس فرقی با پیادگان سوکدیانوس نداشت جز این که سربازان چریک پرسیاتیس لباس بلند دربرداشتند، چون بعضی از اقوام ایرانی لباس بلند می‌پوشیدند و لباس کشاورزان ایرانی بنا بر نوشته کتزیاس کوتاه بود.

در همان موقع که پیادگان سوکدیانوس در عقب ارابه‌ها به حرکت در آمدند، پرسیاتیس هم در قلب و جناح چپ خود پیادگان را به حرکت در آورد و به زودی دوسپاه به هم رسیدند و جنگ در قلب و جناح چپ پرسیاتیس شروع شد. اما در حلاء راست وی ارابه‌ها و سواران بین پیادگان حایل بودند و نمی‌گذاشتند که آنها باهم بجنگند.

تمام پیادگانی که در سپاه پرسیاتیس بودند می‌دانستند که برای اهورا-مسزدا می‌جنگند و همه خود را مجاهد در راه خدا می‌دانستند. مؤبدان به افسران و سربازان و سربازان تلقین کرده بودند که جنگ با سوکدیانوس جنگ در راه خدا می‌باشد، زیرا او دشمن مسزدا و مزداپرستان است.

اما سربازان سوکدیانوس بدون پرنسیب معنوی پیکار می‌کردند و از فرمانده کل خود دل‌خوش نداشتند برای این که می‌دانستند که او مردی است که برادران خود را کشته و کور کرده است، معهذا چون سرباز بودند و جنگ را وظیفه خود می‌دانستند، شمشیر یا تبر می‌زدند و لحظه به لحظه صدای ضربت خوردگان به گوش می‌رسید و آنهایی که مورد اصابت شدید تبر یا شمشیر قرار می‌گرفتند نمی‌توانستند از فریادزدن خودداری کنند. پرسیاتیس سوار بر اسب به همه جا سرکشی می‌کرد و با حضور خود

سربازانش را تشجیع می نمود و می دید که در هیچ نقطه پیادگان سو کدیانوس نمی توانند پیادگان او را عقب بزنند یا این که صفوف آنها را بشکافند، اما در جناح راست، حمله ارابه ها وضعی خطرناک برای وی پیش آورده بود و سوارانش مقابل ارابه ها فرو می ریختند و بعضی زیر سم اسبها و چرخ ارابه ها له می شدند.

پریساتیس متوجه شد با آن ترتیب که ارابه ها به حمله ادامه می دهند و سواران او کشته می شوند، جناح راست وی از بین خواهد رفت و بعد از آن، ارابه ها، قلب و جناح چپ او را در آن منطقه مسطح که مانعی برای متوقف کردن ارابه ها وجود ندارد از بین خواهند برد. این بود که برای متوقف کردن ارابه ها متوسل به حيله شد و عده ای از سواران را انتخاب کرد و به آنها گفت که بروند و مقابل ارابه ها فریاد بزنند که «سو کدیانوس کشته شد و جنگ شما دیگر فایده ندارد».

سواران رفتند و مقابل ارابه ها، بی انقطاع فریاد زدند که «سو کدیانوس کشته شد و جنگ شما دیگر فایده ندارد»، و آن قدر آن جمله را تکرار کردند که ارابه ها سست شدند و چون پریساتیس از آن حيله در جناح راست خود نتیجه گرفت، آن را در جناح چپ هم که می دانست سو کدیانوس آنجا نیست به کار برد و در آنجا هم پیادگان سست شدند.

پریساتیس وقتی دریافت که در جناح چپ هم حيله او مؤثر واقع گردید، تصمیم گرفت که آزمایشی دیگر بکند و به وسیله مردان خود خطاب به پیادگان جناح راست سو کدیانوس گفت پادشاه و فرمانده شما کشته و سرش از بدن جدا گردید و از این به بعد هنگ های شما منحل می شود و دیگر شما شغل و مستمری نخواهید داشت، ولی اگر به «اخوس» ملحق شوید نه فقط شغل و مستمری خود را حفظ خواهید کرد بلکه انعام هم خواهید گرفت. این حيله هم به طوری که مورخین نوشته اند مؤثر واقع شد و سربازان

## جنگ و برادرکشی □ ۱۴۹۳

جناح راست سو کدیانوس به جناح چپ پریساتیس ملحق گردیدند. امروز این واقعه در نظر ما عجیب جلوه می کند و از خود می پرسیم مگر سربازان پیاده جناح راست سو کدیانوس افسر نداشتند و چگونه افسران موافقت کردند که سربازان دست از جنگ بکشند و به سپاه پریساتیس ملحق گردند؟ اما به طوری که مورخین قدیم نوشته اند افسران و سربازان از سو کدیانوس به مناسبت جنایتی که کرده بود و شاهزادگان و مؤبد بزرگ را کشته بود، نفرت داشتند.

نسبت به نیروی سوکدیانوس در آن موقع به قدری بود که قلب سپاه آن مرد نمی توانست پایداری نماید و متلاشی شد.

سوکدیانوس محاصره گردید و به اتفاق عده‌ای از سربازان گارد مخصوص خودخواست خط محاصره را بشکافد اما نتوانست و دستگیر گردید و بعد از اینکه سوکدیانوس دستگیر شد، جنگ بکلی خاتمه یافت.

در این وقت هنوز ارابه‌های جنگی مردد بودند و پریساتیس بیم داشت که آنها باز برای او تولید زحمت کنند، لذا در صدد برآمد به آنها ثابت کند که سوکدیانوس به قتل رسیده و امر کرد که گلوی او را قطع کنند بدون اینکه سرش را از بدن جدا نمایند. آنگاه او را در تخت روان به چیزی تکیه دادند و بستند که نیفتد تا این که همه بتوانند صورتش را ببینند و او را از مقابل ارابه‌های جنگی گذرانیدند و آنها چون جسد را دیدند، بکلی از ادامه جنگ صرف نظر کردند و تسلیم پریساتیس شدند.

اخوس همسرش را ملامت کرد که چرا بعد از دستگیر کردن سوکدیانوس او را کشت و پریساتیس گفت يك چنین دشمن مغلوبی ممکن است که بعد از چند روز یا چند ماه دیگر باز طغیان کند و من مجبور به این کار بودم تا این که ارابه‌های جنگی اش بدانند که وی دیگر حیات ندارد و دست از مقاومت بردارند.

به این ترتیب سوکدیانوس به قتل رسید و پیروزی اخوس محرز شد.

جنگ آن روز برای پریساتیس و سربازانش آن قدر خسته کننده بود که نتوانستند در آن روز راه اصفهان (گی) را پیش بگیرند و در همانجا کنار رودخانه زاینده توقف کردند.

شب بعد از يك جنگ بزرگ، حتی برای يك ارتش فاتح، غم انگیز بود. چون افسران و سربازان می دانستند که هزارها جسد در میدان جنگ به جامانده

که آن شب مورد حمله جانوران مرده خوار و بخصوص کفتارها قرار خواهند گرفت و چه بسیار از مجروحین که وسط اجساد افتاده اند و نه قدرت دارند تکان بخیزند و نه فریاد بزنند تا اینکه صدایشان را بشنوند و آنها را از وسط اجساد خارج کنند و ببرند و مورد مداوا و پرستاری قرار بدهند. شاید بعضی از مجروحین سخت، می توانستند ناله کنند، اما ناله آنها به گوش کسانی که در خارج از میدان جنگ بود نمی رسید.

کوروش بزرگ، بعد از يك روز جنگ تا وقتی مجروحین را جمع آوری نمی کردند نمی خوابید، اما پریساتیس گرچه يك فرمانده جنگی برجسته بود، اما صفات مردمی کوروش بزرگ را نداشت تا اینکه سربازان خسته را وادار کرد که باز قدری تحمل خستگی را بکنند و مجروحین را از میدان جنگ خارج نمایند و وقتی فرمانده کل ارتش در فکر مجروحین نباشد، چه کسی فکر مجروحین خواهد بود؟

در يك ارتش رسمی، قسمتی مخصوص برای بهداری وجود داشت و آن قسمت مکلف بود حتی الامکان در وسط جنگ، و اگر ممکن نباشد بعد از پایان جنگ، مجروحین را از میدان خارج کند و تحت مداوا قرار بدهد، اما ارتش پریساتیس يك ارتش چریک بود و يك سازمان بهداری منظم نداشت و سربازها هم که خسته بودند، بعد از فرود آمدن شب، در صدد برنیامدن که مجروحین را از میدان جنگ خارج نمایند و طبیعی است که قسمتی از مجروحین تا بامداد بر اثر خونریزی مردند.

روز بعد، پریساتیس شوهرش اخرس را به اصفهان فرستاد و به او گفت گرچه ارتش سوکدیانوس و خود او از بین رفته، ولی شاید اصفهان پادگان داشته باشد و اگر پادگان مقاومت کرد جنگ نکن تا این که من با ارتش به تو محلق شوم.

پریساتیس نمی توانست شوهرش به اصفهان برود برای این که بایستی

وضع ارتش خود را مرتب نماید. از مسئله جمع آوری مجروحین و دفن متواریین گذشته، الحاق دو قسمت بزرگ از ارتش سوکدیانوس به ارتش او، مسئله تأمین خواربار را که يك مسئله فوری بود پیش می آورد و بعد از بامداد دسته های دیگر از ارتش متلاشی شده سوکدیانوس که در صحرا متفرق بودند به پریساتیس تسلیم شدند.

پریساتیس پنج روز در منطقه آبادیس توقف کرد و آنگاه راه اصفهان را پیش گرفت و به هنگ های سربازان پیاده سوکدیانوس که پیشنهاد وی را پذیرفته و تسلیم شده بودند، انعام داد. اما ارباب های جنگی انعام نگرفتند، چون دعوت پریساتیس را برای تسلیم پذیرفتند و تسلیم نشدند مگر بعد از این که جسد سوکدیانوس را دیدند.

کتزیاس که بر اثر اقامت متمادی در ایران به ظاهر بهتر از تاریخ هخامنشیان اطلاع داشته می نویسد چون مادر اخوس يك کنیز بابلی بود، لذا اخوس بعد از غلبه بر برادرش سوکدیانوس اسم خود را داریوش گذاشت و چون قبل از او يك داریوش سلطنت کرده بود خود را داریوش دوم نامید.

کتزیاس توضیح نداده که بین نام داریوش و اینکه مادرش يك کنیز بابلی بود چه رابطه ای وجود داشته و چرا کسی که مادرش يك کنیز بابلی است بایستی موسوم به داریوش باشد؟ اما داریوش اول، پسر يك بانوی ایرانی از هخامنشیان بود، معهذ اسم داریوش را بر او گذاشتند و مورخین دیگر هم راجع به نوشته کتزیاس توضیح نداده اند تا بفهمیم چرا اسم مردی که مادرش يك کنیز بابلی بوده بایستی داریوش باشد؟

دیگر اینکه داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی بدون تردید فرزندی يك شاهزاده خانم ایرانی بوده، معهذ اسم او را داریوش گذاشتند و گویا در نوشته کتزیاس راجع به مادر اخوس چیزی از قلم افتاده و در نتیجه رابطه

مادر اخوس از بین رفته است.

اخوس در اصفهان (گی قدیم) خود را داریوش دوم خواند و سلطنتش را اعلام کرد، اما در آنجا تاجگذاری ننمود چون بعد از اینکه پرسپولیس ساخته شد، سلاطین ایران در آنجا تاجگذاری می کردند و داریوش دوم، در بهار سال ۴۲۲ قبل از میلاد و در اولین روز بهار، در پرسپولیس تاج بر سر گذاشت و در آن روز رؤسای پنج آتشکده بزرگ ایران در پرسپولیس حضور داشتند و در همان روز مؤبد بزرگ از بین رؤسای آتشکده ها انتخاب شد.

داریوش دوم پسر اردشیر دراز دست به ظاهر پادشاه ایران بود و در عمل پرسیاتیس سلطنت می کرد و او اولین کسی می باشد که در ایران يك واحد سپاهی از زنها به وجود آورد و به آنها لباس نظامی پوشانید.

شاید در ادوار ماقبل تاریخ ایران که گیرشمن فرانسوی کشف کرد، مدت يك یا دو سه هزار سال زمامداران ایران زن بودند. در آن کشور يك سپاه از زنها وجود داشته (شرح زندگی ایرانیان در ادوار ماقبل تاریخ در آغاز کتاب سرزمین جاوید به چاپ شده است) اما بعد از این که ایران دارای تاریخ مدون شد، کسی به وجود نیامد که يك سپاه از زنها تشکیل بدهد و پرسیاتیس اولین کسی است که آن کار را کرد و بعد از او تا پایان دوره هخامنشیان کسی پیدا نشد که يك سپاه از زنها تشکیل بدهد.

پرسیاتیس بدون تردید از نوادر روزگار بود و با وجود زیبایی زیاد و نیش های که همواره مورخین یونانی به ایرانیان می زدند در هیچ يك از تواریخ یونانی دیده نشده که پرسیاتیس را از لحاظ اخلاقی مورد ایراد قرار بدهند و آن زن سلحشور و فرمانده جنگی، زنی عقیف بود اما استعداد زمامداری و اصلاح نداشت و صفاتی چون صفات کوروش بزرگ و داریوش در او دیده نمی شد، در نتیجه نسبت به بهبود وضع زندگی ایرانیان



توجه نداشت، در صورتی که کوروش تمام ثروتی را که از راه تصرف گنج آستیاك (پادشاه ماد) و نابونید (پادشاه بابل) و کرزوس (پادشاه لیدی) به دست آورد، صرف آبادی کشور و کمک به بهبود وضع زندگی مردم نمود، اما پریساتیس (پروشات) که در عین برخورداری از شجاعت زنی حيله گر، دسیسه باز، بسیار بی رحم و خونریز بود، فقط در فکر این بود که لباسهای گران بها بپوشد و بر ارابه های زرین سوار شود و شکوه خود را به چشم دیگران برساند.

دی نون می گوید وقتی پریساتیس سوار بر اسب می شد و سربازان اناث او سوار بر اسب در عقبش حرکت می کردند آنقدر با شکوه و زیبا بود که گویی یکی از الهه ها می باشد.

هر دفعه که بین پریساتیس و شوهرش داریوش دوم بر سر يك مسئله اختلاف به وجود می آمد، همه می دانستند که پیروزی با پریساتیس خواهد بود و داریوش دوم مجبور می شد که موافق رأی زنش بشود. آن زن بدون مراجعه به شوهر حکم قتل کسانی را که فکر می کرد مستوجب مرگ هستند صادر می نمود و جلاد مقابل چشم او محکوم را به قتل می رسانید و کسی ندید که هنگام مشاهده قتل محکومین آن زن متأثر بشود.

یکی از برادران داریوش، موسوم بود به «آرسیت» که برادر ابوبنی وی به شمار می آمد و از يك پدر و مادر بودند. آرسیت در روز تاجگذاری داریوش دوم در پرسپولیس، نسبت به برادرش، سوگند وفاداری یاد کرد و تعهد نمود که همواره از او تمکین خواهد کرد.

داریوش دوم، آرسیت را ساتراپ یعنی فرمانروای کل سوریه کرد و آن مرد بعد از یکسال که در سوریه حکمرانی کرد، تاج سلطنت بر سر نهاد و خسود را پادشاه خواند و يك قشون گرد آورد که قسمتی از سربازانش از سربازان مزدور یونانی بودند.

پریساتیس به فرماندهی يك ارتش راه سوریه را پیش گرفت و به قول کتزیاس سربازان مزدور یونانی را با دادن پول از اطراف آرسیت پراکنده کرد و سپس در يك جنگ بزرگ، نزدیک دمشق، آرسیت را شکست داد و دستگیر کرد و بدون این که به شوهرش اطلاع بدهد که قصد دارد او را به قتل برساند، آن مرد را محکوم به اعدام نمود، آن هم با شکنجه‌ای که شنیدن آن مو بر اندام آدمی راست می کند، و دستور داد زنده پوست بدنش را بکنند و هنگامی که جلاد مشغول کار بود، پریساتیس بدون تأثر آرسیت را می نگرست و هر قدر آن مرد التماس می کرد که با يك ضربت به قتلش برساند در قلب پریساتیس کوچکترین اثری نداشت.

دیدیم که اردشیر دراز دست، با يك واقع بینی قابل تحسین به جنگ طولانی ایران و یونان خاتمه داد و خود را از هزینه آن جنگ آسوده کرد، بدون اینکه برای تحصیل صلح فداکاری بزرگ کرده، اراضی وسیع از امپراطوری ایران را از دست داده باشد.

اما پریساتیس، همسر داریوش دوم، صلح بین ایران و یونان را بر هم زد و حیرت می کنیم اگر بشنویم که آن صلح بر سر چیزی به هم خورد که فقط دو کودک ممکن بود که بر سر آن با هم نزاع کنند.

هنگامی که پریساتیس در شهر لازقیه امروزی در سوریه بود، از عطر قبرس که هنوز هم به همان نام خوانده می شود اما دیگر آن عطر نیست، خیلی لذت برد و در صدد برآمد که همان عطر را بسازد، ولی به او گفتند که آن عطر را نمی توان ساخت مگر در قبرس،<sup>۱</sup> زیرا آن عطر فقط از عصاره گل به دست نمی آید، بلکه برای به دست آوردن آن کارهای دیگر هم می کنند که جزو اسرار عطرسایان قبرس است.

۱. اروپاییان عطر قبرس را به اسم «شیر» می خوانند که اسم لاتینی جزیره

قبرس است - مترجم.

جزیره قبرس، بر طبق پیمان صلح ایران و یونان، به یونان واگذار شده بود و مسکنه آن جزایر اتباع یونان بودند.

پریساتیس امر صادر کرد که بروند و سه نفر از عطر سایان جزیره قبرس را به لاذقیه بیاورند. آنها را آوردند و پریساتیس از آنها خواست که راز به دست آوردن عطر قبرس را به او بگویند و آنها اسم چند گل را بردند و گفتند که عصاره آن گلها را مخلوط می کنند و بعد از اینکه مخلوط شد آن را نزد استاد خود می برند و استاد چیزی را در آن مخلوط می ریزد و عطر به دست می آید.

پریساتیس پرسید آنچه استاد شما در آن مخلوط می ریزد چیست؟ و عطر سایان گفتند که اطلاع ندارند و آن ماده که از طرف استاد در عطر ریخته می شود جزو اسرار است.

پریساتیس دستور داد که بروند و استاد عطرسایی را از جزیره قبرس بیاورند و استاد که می دانست پریساتیس می خواهد راز ماده مرموز را از او بشنود نیامد و پریساتیس امر صادر کرد که استاد را به زور بیاورند و حاکم یونانی ممانعت کرد.

وقتی پریساتیس شنید که حکمران یونانی در قبرس مانع از این شد که استاد را به لاذقیه بیاورند، غرورش جریحه دار گردید و تصمیم گرفت که حکم خود را اجرا کند و استاد را از قبرس خارج نماید و دستور داد که

---

۱. این مسئله هنوز هم مرسوم است و در تمام کارخانه های عطر سازی این دوره چیزی را با عطر مخلوط می کنند که جزو اسرار می باشد و هیچیک از کارگران کارخانه از آن اطلاع ندارند، در صورتی که امروز، عطرها همه شیمیایی است و در قدیم از قطران ذغال سنگ به دست می آمد و امروز از نفت خام گرفته می شود، معنای هر کارخانه عطر سازی دارای یک ماده مرموز می باشد که با عطر مخلوط می کنند و بوی مخصوص هر عطر ناشی از آن ماده مرموز می باشد و به همین جهت کارخانه های عطر سازی نمی توانند عطرها را یکدیگر را تقلید کنند - مترجم.

ذاریوش دوم (اخوس) و... □ ۱۵۰۳

تمام کشتی‌های جنگی ایران در سواحل آسیای صغیر و سوریه در لاذقیه متمرکز شوند و با قشونی که از ایران (برای جنگ با آرسیت برادرشوهرش) آورده بود، به کمک نیروی دریایی، عازم تسخیر جزیره قبرس گردید.

وی بد فرض اینکه در همه عمر عطر قبرس را به کار می‌برد، می‌توانست پیوسته از آن عطر خریداری نماید و آن قدر بضاعت داشت که حتی عطر قبرس را ده برابر نرخ معمولی خریداری کند. واضح است که مسئله بهای عطر برای پریساتیس مطرح نبود و آنچه او را خشمگین کرد این بود که چرا فرمان او را به موقع اجرا نگذاشتند و حکمران یونانی مانع از این شد که استاد عطرسا را از قبرس خارج کنند و به حضورش بیاورند.

با این که بهانه پریساتیس، برای حمله کردن به جزیره قبرس - طبق موازین امروزی ما - کودخانه بوده، این را هم باید تصدیق کرد که ارباب قدرت هیچگاه نمی‌توانند تحمل نمایند که فرمان آنها به موقع اجرا گذاشته نشود.

مسا از ذکر جزئیات مربوط به قشون کشتی پریساتیس خودداری می‌کنیم.

یونانیانی که در قبرس بودند پیش‌بینی نمی‌کردند که پریساتیس برای این که چرا استاد عطرسا را به لاذقیه نبرده‌اند به آن جزیره قشون بکشد و در صدد برآید که آنجا را اشغال کند.

قبرس تقریباً وسیله دفاع نداشت و پریساتیس وقتی به قبرس رسید با مقاومت قسابل‌ذکری مواجه نگردید و بدون اشکال شهری را که امروز «فاماگوست» خوانده می‌شود تسخیر کرد و حکمران یونان را اسیر نمود و گفت که استاد عطرسا را احضار کردند و به او گفت چرا از امر من اطاعت نکردی و به لاذقیه نیامدی؟

او اعتراف کرد که بر جان خود می‌ترسید و بیم داشت که کشته شود.

پریساتیس اظهار کرد تو باید راز ساختن عطر را به من می‌گفتی و من تو را به قتل نمی‌رسانیدم.

استاد گفت من نمی‌توانستم راز ساختن عطر را به تو بگویم، چون اگر این راز فاش شود تمام کسانی که از راه عطرسایی ارتزاق می‌کنند گرسنه خواهند شد.

پریساتیس گفت تو آن راز را به من می‌گفتی نه دیگران و من هم راز را به کسی ابراز نمی‌کردم و آیا تو تصور کردی من از سلطنت صرف‌نظر کنم و بقیه عمر را مشغول عطرسایی بشوم و با تو و شاگردانت رقابت نمایم؟

استاد عطر ساگفت من عقل دارم و می‌دانم ملکه‌ای چون تو، در صدد برنمی‌آید که با افرادی چون ما که از راه عطرسایی ارتزاق می‌کنیم رقابت کند، ولی آنچه برای من و همکارانم جنبهٔ حیاتی دارد برای تو چیزی است بدون اهمیت و تو آن را به مناسبت اینکه در زندگی بدون اهمیت بود به دیگران می‌گفتی و ما محکوم به گرسنگی می‌شدیم.

پریساتیس گفت راست می‌گویی، این موضوع چون برای من بدون اهمیت بود، شاید به دیگران می‌گفتم و اینک می‌گویم که اگر به من بگویی آنچه در عطر می‌ریزی چه می‌باشد، به دیگران نخواهم گفت و اگر بروز ندهی فرمان می‌دهم که تو را به قتل برسانند.

استاد عطر ساگفت ای ملکه بزرگ اجازه بده که آن را در گوش تو بگویم تا کسانی که در اینجا حضور دارند نشنوند.

پریساتیس اجازه داد که وی به او نزدیک شود و آنچه می‌گوید در گوشش بگوید و به قول دی‌نون آن مرد به ملکه نزدیک گردید و دهان را نزدیک گوشش قرار داد و گفت آنچه در عطر می‌ریزم کات کبود است به نسبت

یکصد برابر عطر و يك برابر کات کبود<sup>۱</sup>.

پریساتیس از شنیدن این حرف حیرت کرد و گفت من تصور می کردم آنچه در عطر ریخته می شود چیزهایی است بسیار کمیاب.

استاد عطر ساگفت تو را به خدایان ما و خدایان خودتان سوگند

می دهم که این موضوع را به هیچ کس ابراز نکن!

پریساتیس استاد عطر سا را آزاد کرد ولی فرمان قتل حاکم یونانی جزیره قبرس را صادر نمود و مرتبه ای دیگر بدون مراجعه به شوهر و مشورت با او فرمان را به موقع اجرا گذاشت و بدون این که آزاری به سکنه قبرس برساند مراجعت کرد، چون هم توانسته بود به حاکم یونانی جزیره قبرس ثابت کند که می تواند حکم خود را حتی در آن جزیره اجرا نماید و هم حس کنجکوی او تسکین یافته بود و می دانست که ماده مر موز عطر که با آن بویی مخصوص می دهد چیست. ولی این واقعه صلح ایران و یونان را برهم زد و دو حکومت تسالی و آتن که حاکم قبرس را تعیین می کردند و بودجه آن را مسی پرداختند، سخت خشمگین شدند و تصمیم گرفتند که تلافی نمایند.

آنها در صدد بر آمدند که کشورهای یونان را وادار به بسیج نمایند تا این که بتوانند با يك ارتش قوی به ایران حمله ور شوند، اما غیر از اسپارت هیچ يك از کشورهای یونان موافقت نکرد که قشون خود را برای جنگ بسیج کند.

اسپارت هم از این جهت قشون خود را برای جنگ بسیج نمود که می دانست از آتن پول خواهد گرفت و دیگر این که اسپارتنی ها امیدوار بودند که غنایم جنگی قابل توجه به دست بیاورند.

۱. اسم شیمیایی این ماده به زبان انگلیسی «سولفات - اوف - کویر» و به زبان فرانسوی «سولفات - دو - کوئیور» است یعنی سولفات مس - مترجم.

اسپارت، نیروی دریایی نداشت، ولی آتن و تسالی نیروی دریایی داشتند و بخصوص نیروی دریایی آتن قوی بود.

پریساتیس بعد از مراجعت از قبرس در لاذقیه توقف نکرد و راه ایران را پیش گرفت و حکومت‌های تسالی و آتن و اسپارت يك قشون متحد و متشکل کردند و به اتکای نیروی دریایی خود، به آسیای صغیر حمله‌ور شدند و شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر هم سر برداشتند و در مقام کمک به یونانیان برآمدند.

ارتش یونان بعد از این که در آسیای صغیر پیاده شد، شروع به پیشرفت کرد و برای گرفتن انتقام، در هر نقطه که دسترسی به يك حاکم ایرانی پیدا کرد، او را کشت.

گزنفون می‌گوید وقتی ارتش یونان به سوی آسیای صغیر حرکت کرد، من پسر ده‌ساله بودم، ولی آن قدر عقل داشتم بفهمم که آن ارتش می‌رود تا این که انتقام کشته شدن حاکم یونانی جزیره قبرس را بگیرد. گزنفون می‌گوید قشونی که وارد آسیای صغیر شد بیش از دو نفر از احکام ایرانی را نکشت و بقیه توانستند که خود را نجات بدهند، اما نوسیدید نوشته است که چهار تن از حکام ایرانی کشته شدند.

قشون مهاجم به سربازان ایرانی کاری نداشت و آنها تنها هنگامی که مقاومت می‌کردند به قتل می‌رسیدند.

چون بین ایران و یونان، مدتی طولانی صلح برقرار بود، ایران در کشورهای آسیای صغیر، پادگان قوی نداشت تا این که جلوی یونانیان را بگیرد. همان‌طور که حمله پریساتیس به جزیره قبرس برای یونانیان آن جزیره غیرمنتظره بود، حمله ارتش یونان هم به آسیای صغیر برای ایرانیان يك واقعه غیرمنتظره به شمار می‌آمد.

وقتی داریوش دوم از خبر حمله ارتش یونان به آسیای صغیر مطلع

## داریوش دوم (اخوس) و... □ ۱۵۰۷

شد مبهوت گردید تا وقتی که از واقعه حمله پریساتیس به جزیره قبرس مستحضر شد. آن زن بعد از این که قبرس را مورد حمله قرار داد، آن واقعه را به اطلاع شوهرش رسانید و چون وسایل ارتباطات سوریه در اختیار او بود کسی نمی‌توانست خبر حمله پریساتیس را به جزیره قبرس به اطلاع داریوش برساند. به فرض اینکه آن خبر را به اطلاع داریوش دوم می‌رسانیدند، اولاً وی در مقابل امر به انجام رسیده قرار می‌گرفت زیرا بعد از حمله پریساتیس به قبرس آن خبر به اطلاعش می‌رسید، ثانیاً می‌دانیم که داریوش دوم در قبال همسرش ناتوان بود و نمی‌توانست او را مورد بازخواست قرار بدهد که چرا به جزیره قبرس حمله کرده و صلح ایران و یونان را بر هم زده است.

گزنقون و توسیدید که هر دو از مورخین موثق هستند نوشته‌اند که ارتش یونان در آسیای صغیر چندان مبادرت به قتل نفس نکرد و در عوض اموال مردم را به یغما برد و سر بازان اموال غارت شده را به تدریج به سواحل آسیای صغیر می‌فرستادند تا این که به وسیله کشتی‌ها به یونان حمل شود. اگر برودت زمستان فرا نمی‌رسید و شدت سرمای آسیای صغیر در مناطق کوهستانی قشون یونان را متوقف نمی‌کرد، ممکن بود که آن ارتش خود را به مرز برساند، چون گفتیم ایران در کشورهای آسیای صغیر پادگان‌های قوی نداشت و سلاطین محلی نیز که همه مطیع ایران بودند اما در حوزه سلطنت خود استقلال داشتند، بر اثر تهاجم ناگهانی یونانیان غافلگیر شدند و نتوانستند که خود در مقام دفاع برآیند و جلوی یونانیان را بگیرند.

داریوش دوم بعد از این که دانست همسرش صلح ایران و یونان را بر هم زده، او را مورد نگرهش قرار نداد و از او خواست که جلوی یونانیان را بگیرد و آنها را از آسیای صغیر خارج کند.



کشورهای اروپا می‌رسد و آن قدر معمور است که دنباله کاروان در این راه طولانی قطع نمی‌شود و پیوسته، از دو طرف، کاروان‌ها از این راه عبور می‌نمایند.

شاهراه آسیا در دوره پادشاهی هخامنشیان، یگانه راه ترانزیتی مطمئن آسیا و اروپا بود. در آن موقع بین ایران و مشرق آسیا يك راه دیگر وجود داشت که در تاریخ اسمش را «جاده ابریشم» گذاشته‌اند اما آن راه اولاً مثل شاهراه آسیا عریض و شوسه نبود ثانیاً پیوسته امنیت نداشت، در صورتی که شاهراه آسیا علاوه بر عریض و شوسه بودن، همواره امن بود.

گزنه‌فون نوشته است در هر نقطه که شاهراه آسیا از يك رودخانه می‌گذرد، روی آن رودخانه پلی ساخته‌اند و علم پل‌سازی در تاریخ تمدن بشری سابقه‌ای عتیق دارد.

پرسیساتیس تا آنجا که مقتضیات اجازه می‌داد با سرعت راه می‌پیمود که زودتر خود را به یونانیان برساند و می‌دانست که باید قبل از این که یونانیان پل رودخانه هالیس را اشغال کنند وی از آن رودخانه بگذرد. پل رودخانه هالیس (قل‌ایرماق) یکی از بزرگترین پل‌ها در شاهراه آسیا بود و ملکه ایران اطلاع داشت که اگر آن پل را یونانیان اشغال کنند عبور قشون او از رودخانه هالیس، در آن فصل که فصل طغیان رودخانه‌ها می‌باشد، خیلی دشوار می‌شود.

رودخانه هالیس در فصل ذوب برف و بارندگی‌های بهاری خیلی پر آب می‌شد و می‌شود و اگر یونانیان پل رودخانه هالیس را اشغال می‌کردند، پرسپاتیس نمی‌توانست قشون خود را از آب بگذراند و اگر سواران بدون خطر، در حالی که پیادگان را به ترك گرفته بودند، از رودخانه عبور می‌کردند، ارابه‌های جنگی و ارابه حامل برج‌های متحرك را آب می‌برد، زیرا اسب‌های سواران می‌توانستند در آب شنا کنند و خود را از

يك طرف رودخانه به طرف دیگر برسانند اما اسب ارابه‌ها قادر به شنا نبودند. دیگر این که در بحبوحه طغیان رودخانه هالیس، حجم آب آن قدر زیاد و جریان آن به قدری سریع می‌شد که اسب‌های شناگر را هم آب می‌برد. اگر یونانیان پل رودخانه هالیس را تحت اشغال می‌داشتند، بدون تردید ساحل شرقی آن رودخانه هم تحت اشغال آنها می‌بود و پریساتیس مجبور می‌شد که در ساحل راست رودخانه با یونانیان بجنگد تا این که بتواند آنها را عقب بزند و پل را تصرف کند و ساحل راست رودخانه نزدیک پل، بر اثر ناهمواری زمین، برای به کار انداختن ارابه‌های جنگی مناسب نبود، در صورتی که ساحل چپ رودخانه نزدیک پل برای به کار انداختن ارابه‌های جنگی مناسب داشت.

گرچه رودخانه هالیس در شمال دارای چند گذار بود و پریساتیس اگر نمی‌توانست از پل بگذرد قادر بود از یکی از آن گذارها عبور نماید، ولی بعد از برخورد با ارتش یونان در مشرق رودخانه، مسئله عبور از آن رود منتفی می‌شد مگر بعد از شکست دادن یونانی‌ها و پریساتیس مجبور بود که با یونانیان بجنگد و آنها را به عقب براند.

اگر پریساتیس با سرعت حرکت نمی‌کرد پل رودخانه هالیس به دست یونانیان می‌افتاد، اما چون با سرعت راه می‌پیمود يك روز زودتر از یونانیان به آن پل رسید و آنها را اشغال کرد و قشون خود را از پل گذرانید و وارد ساحل غربی رودخانه هالیس شد.

یونانیان وقتی دریافتند که ارتش ایران پل رودخانه هالیس را اشغال کرده متوقف شدند و پریساتیس تمام نیروی خود را از مشرق رودخانه به مغرب آن منتقل کرد و آماده برای جنگ شد و عده‌ای از سربازان خود را مأمور نمود که جهت اکتشاف به سوی یونانیان بروند و سعی کنند بفهمند که میزان نیروی یونانیان چقدر است. یونانیان نیز همان کار را کردند و عده‌ای

از سربازان خود را مأمور نمودند که بروند و از وضع نیروی ایرانیان کسب اطلاع کنند.

دو دسته از سربازان به هم رسیدند و بین آنها پیکار در گرفت و چون سربازان یونانی از صنف سربازان هوپ لیت بودند، سربازان ایرانی را که نه زره داشتند نه خفتان کشتند یا مجروح کردند و دو نفر از سربازان ایرانی را هم اسیر نمودند و نزد فرمانده سپاه یونان به اسم «کولیوس» بردند. فرمانده سپاه یونان از سربازان ایرانی پرسید شماره سربازان سپاه شما چقدر است؟

کتزیاس که این واقعه را می نویسد چنین بیان می کند:

سربازها گفتند که شماره گروهان ما صد نفر است.

کولیوس گفت شماره گروهان شما را پرسیدم، بلکه پرسیدم که شماره

سربازان سپاه شما چقدر است؟

آن دو نفر گفتند که ما از این موضوع اطلاع نداریم.

کولیوس فرمان داد که تخت تازیانه را بیاورند. تخت تازیانه يك

تخت فلزی بود که می توانستند آن را تا کنند و بعد از اینکه باز می شد دارای

چهار پایه می گردید و محکوم را به رو، روی آن تخت می خوابانیدند و

دستها و پاهایش را با تسمه می بستند و تازیانه می زدند.

یکی از دو سرباز اسیر ایرانی را دور کردند و به امر کولیوس سرباز

دیگر را به تخت تازیانه بستند و کولیوس پرسید آیا می گویی که شماره

سربازان سپاه ایران چقدر است؟

سرباز اسیر گفت من از شماره سربازان سپاه ایران اطلاع ندارم و

همین قدر می دانم که شماره سربازان گروهان ما یکصد نفر است.

به امر کولیوس تازیانه به حرکت درآمد و بر پشت آن سرباز اسیر

زدند، اما از دهان آن مرد نه صدای ناله شنیده شد نه فریادی از دهانش

خارج گردید.

بعد از بیست ضربت تازیانه، کولیوس اشاره کرد که دست بردارند و آنکه تازیانه می‌زد دست نگاه داشت و کولیوس به اسیر نگون بخت نزدیک گردید و از او پرسید مگر تو درد را احساس نمی‌کنی؟

اسیر قدری سر را تکان داد و بی‌حال روی تخت نهاد و کولیوس گفت آیا تصور کرده‌ای که می‌توانی مرا بازی بدهی؟ من می‌گویم آن قدر تو را تازیانه بزنند که جان از کالبدت خارج شود مگر اینکه تمام اطلاعاتی را که مورد احتیاج من است راجع به سپاه ایران بگویی.

آنگاه به دستور کولیوس تازیانه فرود آمد و آنقدر آن اسیر بدبخت را زدند که خود کولیوس خسته شد و گفت دست نگاه دارند و وقتی خواستند اسیر را از تخت فرود بیاورند مشاهده کردند که از هوش رفته است و او را از تخت فرود آوردند و برخاک نهادند و قبل از اینکه شب به انتها برسد، اسیر نگون بخت که کتزیاس گفته موسوم بود به پاد از دهکده راگس جان سپرد. بعد از سرباز اول، سرباز دوم را تازیانه زدند تا اینکه هرچه راجع به سپاه ایران می‌داند بگوید. کتزیاس اسم سرباز دوم را نوشته، ولی گفته که او هم مثل سرباز اول از دادن هرگونه اطلاعی خودداری کرد.

در شرح حال داریوش اول گفتیم که وی برای اسیران جنگی منشوری نوشت و یکی از مواد منشور مزبور این بود که اسیر را نباید برای کسب اطلاع مورد آزار قرار داد، ولی کولیوس از آن منشور پیروی نمی‌کرد و یکی از اسیران ایرانی را زیر تازیانه کشت و اسیر دیگر را تا نزدیک بامداد آزار داد، ولی همانطور که اسیر اول، زیر تازیانه مرد و اسرار سپاه ایرانی را بروز نداد، اسیر دوم هم تا نزدیک صبح، آزار را تحمل کرد و راجع به سپاه ایران هیچ نوع اطلاعی به کولیوس نداد و کتزیاس می‌گوید سربازان ایرانی وقتی غافلگیر و اسیر می‌شدند بیش از سربازان یونانی

قدرت تحمل شکنجه را داشتند و آن را تحمل می کردند و اسرار سپاه خود را بروز نمی دادند.

در هر حال، آن شب نه پریساتیس توانست که راجع به شماره سربازان یونانی اطلاع به دست بیاورد نه کولیوس فرمانده سپاه یونان توانست بفهمد شماره سربازان سپاه ایران چند نفر است، ولی مورخین وضع سپاه کولیوس را نوشته و گفته اند که سربازان سپاه یونانی پیاده بودند و فقط افسران اسب داشتند.

سلاح سنگین سپاه یونانی منجنیق بود و تمام منجنیق ها چرخ داشت و با اسب حمل می شد، یعنی حرکت می کرد و در موقع جنگ، می توانستند قسمت تحتانی منجنیق را طوری قرار بدهند که حرکت نکند.

یونانی ها - به طوری که گفتیم - با اینکه به دفعات با ایرانیان جنگیده بودند و می دیدند که ایرانیان دارای سوار نظام و ارابه جنگی هستند، علاقه ای به سواران و ارابه ها نداشتند، زیرا خیلی به پیاده نظام خود بخصوص از نوع سنگین اسلحه موسوم به هوپلایت مفرور بودند.

وقتی بامداد دمید بین سپاه ایرانی و سپاه یونانی دو فرسنگ فاصله بود. پریساتیس فرمان آرایش جنگی را صادر کرد و سپاه ایران با این آرایش به راه افتاد:

ارابه های جنگی در وسط (قلب سپاه) قرار گرفت و پیادگان در دو جناح راست و چپ قرار گرفتند.

برج های متحرک را دو قسمت کردند و قسمتی را در جناح راست قرار دادند و قسمتی دیگر را در جناح چپ. سواران هم مأمور شدند که عقب جبهه در ذخیره بمانند و در صورتی که به آنها احتیاج داشتند وارد جنگ شوند. چون زمین مسطح بود پریساتیس می خواست که از ارابه های جنگی خود کمال استفاده را بکند و به همین جهت آنها را در قلب سپاه قرار داد.

## داریوش دوم (اخوس) و... □ ۱۵۱۵

کولیوس ارابه‌های سپاه ایران را دید و به سربازان خود گفت پیادگانی که در دو طرف راست و چپ دشمن می‌بینید در مقابل شما قابل توجه نیستند. برجهای مرتفع آنها هم يك سلاح مؤثر نیست و فقط عده‌ای در برجها هستند و به طرف شما تیراندازی می‌کنند ولی ارابه‌ها يك سلاح مؤثر است و شما اگر ارابه‌ها را از کار بیندازید فاتح خواهید شد و تمام سربازان هوپ‌لایت باید اختصاص به از کار انداختن ارابه‌ها داده شوند.

هوپ‌لایت‌ها علاوه بر کاسک دارای خفتان چرمی روین بودند. خود خفتان از چرم بود، اما روی آن قطعات مربع مفرغ را نصب کرده بودند و آن نوع خفتان، برخفتانی که يك پارچه فلزی باشد ترجیح داشت چون مانع از حرکت بدن نمی‌شد. علاوه بر خفتان، سربازان سنگین اسلحه، ساق‌بند و بازوبند و ساعت‌بند فلزی داشتند و تیر و شمشیر و نیزه به آنها کارگر نبود مگر اینکه به قسمت‌هایی از بدنشان که حفاظ نداشت مثل مفصل زانو و آرنج یا صورت اصابت کند.

چون ارابه‌های جنگی سپاه ایران در قلب قرار داشت، کولیوس هم منجنیق‌های خود را در قلب سپاه قرار داد و به متصدیان منجنیق سپرد که يك در میان تیراندازی کنند تا اینکه در تیراندازی فترت تولید نشود.

برد تیر منجنیق‌های بزرگ، به طور متوسط، یکصد متر بود و با گلوله‌های گرم امروزی يك فرق داشت، گلوله گرم اگر سرد شود، به طور آزاد سقوط می‌نماید و اثر آن در سربازی که مورد اصابت آن قرار گرفته بیش از سقوط يك سنگ‌ریزه نیست، اما سنگ منجنیق هنگامی که به طور آزاد سقوط می‌کرد ممکن بود که یک نفر را به قتل برساند و اگر او را نمی‌کشت به سختی مجروحش می‌کرد و با يك منجنیق می‌توانستند يك سنگ خیلی بزرگ یا چندین سنگ کوچکتر پرتاب کنند و يك سنگ بزرگ اگر به ارابه‌ای اصابت می‌کرد آن را متوقف می‌نمود و سنگ‌های کوچکتر

اگر به اسبهای ارابه اصابت می نمود آن حیوانات را به قتل می رسانید، یا این که طوری مجروح می کرد که نمی توانستند به راه ادامه بدهند.

کولیوس به متصدیان منجنیقها گفت شما برای اینکه ارابههای دشمن را از کار بیندازید فقط نیم استاد (یکصد متر) دارید و این نیم استاد را ارابههای دشمن در چند چشم بر هم زدن می پیمایند و شما باید طوری روی آنها سنگ بیارید که در همان مدت کم از بین بروند. این بود که کنار هر يك از منجنیقها يك تل از سنگهای بزرگ و كوچك به وجود آورده بودند و سبدهای مخصوص پسر از سنگ آماده بود که با يك حرکت در منجنیق گذاشته شود تا اینکه مجبور نباشند که سنگها را يكايك در منجنیق بگذارند و تا آنجا که امکان داشت سنگهای بزرگ در منجنیق می گذاشتند.

وقتی به اندازه يك چهارم از روز گذشت، سپاه ایرانی که به سوی یونانیها می رفت به جایی رسید که پرسیاتیس توانست فرمان حمله ارابههای جنگی را صادر کند و رانندگان نیرومند ارابهها عنان اسبها را رها نمودند و اسبها طوری سرعت گرفتند که گویی آنچه می برند ارابه نیست بلکه يك پرکاه است.

همین که ارابهها به حرکت درآمدند، قبل از اینکه به تیررس برسند، از منجنیقها سنگباران شروع شد و به هر نسبت که ارابهها به یونانیان نزدیکتر می گردیدند، تیر منجنیقها کوتاهتر می شد و سنگهای بزرگ و متوسط، خیلی به اسبها و رانندگان و سرنشینان ارابهها صدمه می زد.

ارابههای قشون ایران به جایی رسید که تیراندازان منجنیقها دیگر نمی توانستند ارابهها را هدف قرار بدهند و سرنشینهای ارابهها تیراندازان منجنیقها را به تیر بستند و آنها را مجبور کردند که دست از منجنیقها بردارند و در فکر حفظ جان خود باشند.

آنها هم خود را پشت منجنیقها قرار دادند و از آنجا به سوی

## داریوش دوم (اخوس) و ... □ ۱۵۱۷

سرنشینان ارابه‌ها با کمان تیراندازی کردند. اما با این که دیگر منجنیق‌ها به سوی ارابه‌ها تیراندازی نمی‌کردند، خود آنها در راه ارابه‌ها مانع به وجود آورده بودند و داس تیز ارابه‌های جنگی نمی‌توانست منجنیق را قطع کند و برای اینکه ارابه‌ها عبور کنند بایستی منجنیق‌ها را از راه ارابه‌ها دور می‌کردند یا آنها را با تیر قطعه قطعه می‌نمودند.

پریساتیس يك دسته از سواران را که در ذخیره بودند با تیر به طرف ارابه‌ها فرستاد و وظیفه سواران این بود که منجنیق‌ها را در هم بشکنند و راه عبور ارابه‌ها را باز نمایند.

سواران با تیرهای سنگین جنگی که دم آن خیلی تیز بود به منجنیق‌ها حمله‌ور شدند و تیرهای جنگی را آنقدر تیز می‌کردند که با آن می‌توانستند مثل يك تیغ سوی بدن را بزدایند، اما حمله سواران با تیر به منجنیق‌ها استقبال از مرگ بود، چون یونانیان با تیر یا زوبین آنها را هدف قرار می‌دادند و تیرهایی که از کمان پایی آنها می‌شد خطرناکتر از تیرهایی بود که با کمان دستی پرتاب می‌کردند و کمان پایی که از اختراعات یونانی‌ها بود با پا به کار می‌افتاد یعنی زه کمان به وسیله پا کشیده می‌شد.

در کمان دستی، دست که زه کمان را می‌کشید نمی‌توانست از نیروی تمام بدن استفاده کند و فقط از نیروی بازو و مچ استفاده می‌شد، اما در کمان پایی زه کمان با فشار دو پا کشیده می‌شد و کماندار تمام نیروی بدن خود را روی دو پا می‌آورد و زه آنقدر کشیده می‌شد که فقط نوک پیکان تیر روی قوس کمان می‌ماند و تیر با سرعت زیاد رها می‌گردید.

سوارانی که با تیر به منجنیق‌ها حمله‌ور شده بودند می‌دانستند که برای عبور ارابه‌ها باید جان خود را فدا کنند تا اینکه بتوانند موانع را از پیش بردارند و از روزی که جنگ بین افراد بشر در گرفته، از قدیم‌ترین ازمه تا امروز، يك قانون در جنگ‌ها تغییر نکرده و آن قانون لزوم فدا کردن جان



است و تا وقتی که تمام سربازان يك سپاه از صمیم قلب آماده برای فدا کردن جان نباشند، نایل به تحصیل پیروزی نمی‌شوند و در بیست و پنج قرن قبل که پرسیاتیس باشمشیر و تیر و ارابه با یونانیان می‌جنگید آن قانون حکمفرما بود و امروز هم که با وسایل موتوری و اسلحه احتراقی و انفجاری می‌جنگند آن قانون حکمفرماست.

در حالی که سواران تیردار منجنیق‌ها را در هم می‌شکستند، ارابه‌ها بکلی بیکار نماندند و عده‌ای از ارابه‌ها توانستند در طرف راست و چپ به دو جناح یونانیان حمله‌ور شوند.

کولیوس فرمانده سپاه یونانی به سربازان سنگین اسلحه یونانی امر کرد که جلوی ارابه‌های ایرانیان را بگیرند و سربازان هوپ‌لایت به طرف ارابه‌ها دویدند.

باید دانست سربازی که امروز با يك توپ ضد تانک یا با يك بازو کا به استقبال يك تانک می‌رود تا اینکه آنرا از کار بیندازد بیش از سربازان قدیم که به استقبال ارابه‌های ایرانی می‌رفتند شانس موفقیت دارد. يك سرباز هوپ‌لایت یونانی را در نظر مجسم کنیم که دارای کاسک و چهار آئینه و ساق‌بند و بازوبند و نیزه‌ای بلند به دست گرفته و شمشیری بر کمر بسته و قصد دارد که يك ارابه ایرانی را که به دست يك ارتشتار ورزیده رانده می‌شود از کار بیندازد.

ارابه با سرعت چهار اسب سرکش به طرف سرباز هوپ‌لایت می‌رود و سرعت اسب‌ها حد اعلاي سرعت چهل نعل اسب و به مقیاس امروز ساعتی شصت کیلومتر است.

اگر سرباز از جلو حمله‌ور شود، گرفتار داس بزرگ و برنده ارابه می‌شود و داس او را نصف خواهد کرد. پس چاره ندارد که از طرف راست یا چپ به ارابه حمله‌ور گردد که دچار داس آن نشود، اما ارابه با سرعت

ساعتی شصت کیلومتر حرکت می کند و سرباز هوپلایت یونانی تا بخواهد فکر کند که به اسبها حمله ور گردد، ارابه از مقابلش گذشته و شاید هدف تیر کماندازانی که در ارابه هستند نیز شده است.

سرباز سنگین اسلحه یونانی برای به قتل رسانیدن اسبهای ارابه دو راه داشت: یکی این که از جلو، خود را به طرف اسبها بیندازد، یعنی زیر داس ارابه قرار گیرد و داس چون به مال بند بسته می شد قسمت‌های تحتانی را نمی گرفت و یک سرباز می توانست از زیر مال بند خود را به اسبها برساند. راه دوم این بود که از چپ یا راست ارابه خود را به اسبها برساند و هر یک از این دو راه به مناسبت سرعت فرق العاده ارابه خطر مرگ در برداشت.

معهدا سربازان هوپلایت برای این که ارابه‌های ایرانیان را از کار بیندازند جان خود را فدا می کردند و سرباز هوپلایت با نیزه، مانند تیری که از جسم کمان پرتاب شود، از طرف راست یا چپ خود را روی اسب ارابه می انداخت. وی به جان خود نمی اندیشید و منظورش فقط این بود که اسب را به هلاکت برساند تا این که ارابه متوقف شود، چون کشته شدن یک اسب برای توقف ارابه کفایت می نمود و تا می خواستند لاشه اسب مقتول را از ارابه جدا کنند مدتی طول می کشید و در آن مدت سربازان یونانی فرصت به دست می آوردند که سه اسب دیگر را هم به قتل برسانند و سر نشینان ارابه را نیز بکشند.

کولیوس به سربازان خود گفته بود که تنها مزیت ایرانیان نسبت به ما در ارابه‌های آنان می باشد و اگر ارابه‌ها را از بین ببرید پیروزی از آن ما خواهد شد.

کولیوس قبل از این که عازم جنگ با ایرانیان شود، یعنی قبل از حمله به آسیای صغیر، به معبد دلفی رفت و از غیب گوی معبد پرسید که از خدایان

سؤال کند که آیا او را در آن جنگ فاتح خواهند کرد یا نه؟ غیب گوی معبد  
دلفی گفت آری، مشروط بر این که در آب نباشد!  
کولیوس گفت من هرگز در آب نخواهم جنگید، برای این که در دریا  
نمی جنگم. آنگاه به طرف آسیای صغیر به راه افتاد. آنجا هم که کولیوس  
می جنگید گرچه کنار رودخانه بود، اما آب وجود نداشت و سپاه یونان در  
آب نمی جنگید.

سربازان هوپ لیت و دست از جان شسته یونانی تلفات سنگینی بر  
ارابه های ایرانیان وارد می آوردند، ولی دسته ای از ارابه ها در جناح راست  
ایرانیان که جناح چپ یونانیان بود پیش می رفتند، برای این که در آنجا  
سربازان هوپ لیت نبودند و کولیوس که ارابه های ایرانی را در قلب سپاه  
دیده بود سربازان هوپ لیت خود را در قلب سپاه جمع کرد.

در جناح راست ایرانیان سربازان پیاده در عقب ارابه ها حمله کردند و  
در عقب سربازان پیاده، برج ها به راه افتادند و اثر برج ها در جنگ این بود  
که تیراندازان و فلاخن اندازان، از بالای برج ها به سوی سربازان خصم،  
در قسمتی که دور از منطقه زدوخورد بود، تیر و سنگ پرتاب می کردند و  
آنها را به ستوه می آوردند و آنها نمی توانستند مقابله به مثل کنند برای این  
که تیر و سنگ فلاخن آنها به برج ها نمی رسید و اگر هم می رسید چون  
سربازان در برج ها در پناه دیوار برج بودند چندان آسیب وارد نمی آورد.  
عیب برج ها، سنگینی آنها بود و نمی توانستند آن را با ارتش حمل  
کنند مگر در شاهراه هایی که سلاطین هخامنشی به وجود آورده بودند.

پرسیساتیس وقتی متوجه شد که ایرانیان در جناح چپ یونانیان پیشرفت  
می کنند و در قلب جبهه، قبرستانی بزرگ از ارابه های جنگی به وجود آمده،  
فشار بر جناح چپ یونانیان را بیشتر کرد که بتواند نیروی مقاومت سپاه  
یونان را در جناح چپ از بین ببرد و از پشت کولیوس سر به در بیاورد و

اگر به پشت او می‌رسید کار سپاه یونان یکسره می‌شد.

کولیوس چون فشار شدید ایرانیان را در قلب سپاه خود و جناح چپ دید، سربازان جناح راست خود را برای احتیاط به حرکت در نیاورد که اگر در قلب و جناح چپ او یک وضع وخیم پیش آمد بتواند از سربازان تازه نفس جناح راست خود برای تقویت آن دو قسمت استفاده کند.

پیادگان ایرانی در جناح راست خودشان با دشمن می‌جنگیدند که از حیث ارزش جنگی مثل خود آنها بود. نه پیادگان ایرانی روپین تن بودند، نه پیادگان یونانی و هر دو با شمشیرهای بلند و راست (نه منحنی) می‌جنگیدند و چون هر دو سپر داشتند، سعی می‌کردند که یکدیگر را غافلگیر کنند و هر سرباز برای غافلگیر کردن سرباز دشمن فنی بکار می‌برد که در تمام جبهه از چند نوع تجاوز نمی‌نمود.

یکی از فنون این بود که این طور نشان می‌دادند که می‌خواهند پای دشمن را قطع نمایند و خصم که پای خود را در خطر می‌دید سپر را برای حفاظت پا فرود می‌آورد و قسمت فوقانی تنه‌اش بدون حفاظ می‌ماند و سربازی که تظاهر به حمله به طرف پاها کرده بود با سرعت شمشیر خود را بسوی سینه یا گردن یا صورت سرباز دشمن می‌انداخت و گاهی شمشیر مستقیم و نوک تیز و دو دم تا نیمه در بدن سرباز خصم فرو می‌رفت و او می‌افتاد.

فن دیگری این بود که سرباز تظاهر به زخم خوردن و سست شدن می‌کرد و سر را فرود می‌آورد و سرباز خصم احتیاط را از دست می‌داد و سپر را می‌گشود و لحظه‌ای دیگر با ضربت شمشیر سرباز متظاهر، از پا در می‌آمد.

یکی از فنون، مؤثر عوض کردن جای سپر بود اما همه کس نمی‌توانست آن فن را بکار ببرد و سپر را بدست راست بگیرد و با دست چپ شمشیر بزند و اگر می‌توانست جای سپر را عوض کند، تقریباً به طور حتم سرباز خصم را از کار می‌انداخت.

آنهایی که با دست راست شمشیر می‌زدند، ناگزیر سپر سرباز دشمن را که در دست چپ او بود مقابل خود می‌دیدند و چون شمشیر بر سپر زدن فایده نداشت، سعی می‌کردند يك قسمت بدون حفاظ در بدن سرباز دشمن کشف نمایند و آنجا را مورد حمله قرار بدهند.

ارابه‌های جنگی، در جناح چپ یونانیان، راه را می‌گشودند و جلو می‌رفتند و در عقب آنها پیادگان ایرانی، با پیادگان یونانی مصاف می‌دادند.

کولیوس در جناح راست خود پیادگان را به کار نینداخت، ولی ملکه ایران فرمان داد که پیادگان ایرانی که در جناح چپ جبهه بودند به جبهه راست یونانیان حمله‌ور شوند و برج‌های متحرك از پیادگان ایرانی حمایت می‌کردند و بر سربازان یونانی سنگ و تیر می‌باریدند و بعد از اینکه بقدر نیم‌ساعت از جنگ ایرانیان با یونانیان در جناح راست آنها گذشت، معلوم شد که در آن قسمت یونانیان به خوبی پایداری می‌کنند و علتش این بود که ملکه ایران در جناح چپ خود ارابه نداشت و تمام ارابه‌ها را در قلب جبهه و جناح راست خود به کار انداخته بود.

تجسم منظره آن میدان جنگ برای ما مشکل است، چون ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که وسایل موتوری و اسلحه آتشین وضع جنگ را طوری دیگر کرده و دیگر در میدان جنگ نه صدای سرخورد شمشیرها به یکدیگر یا شمشیرها به سپر شنیده می‌شود، نه صدای سرودهای مهیج که برای تشجیع جنگجویان با آهنگ آلات موسیقی آن زمان خوانده می‌شد و خوانندگان سرود در ارتش‌های ایران و یونان، مردانی خوش صدا بودند و آواز رسا داشتند.

امروز در جنگ صدای شیهه اسبها، که بر اثر دیدن یا بوییدن رایحه اسبهای اجنبی بر می‌کشیدند، به گوش نمی‌رسد و صدای نعره سلحشوران

شنیده نمی‌شود.

در حالی که صداهای میدان جنگ به گوش کسانی می‌رسید که آنقدر فراغت داشتند که بتوانند آن صداها را بشنوند، يك صدای دیگر به گوش آنها رسید که غیر از صداهای میدان جنگ بود و همین که آن صدا را شنیدند فهمیدند که صدایی است غیر از صدایی که انسان یا حیوان می‌تواند به وجود بیاورد و صدایی می‌باشد که از ماورای زندگی معمولی آدمیان و جانوران به وجود آمده است.

وقتی آن صدا به گوش جنگجویانی که آنقدر مجال داشتند که آن صدا را بشنوند رسید، دلیرترین آنها بر خود لرزید، چون آدمی، هر قدر دلیر و باجرات باشد، از صداهایی که از جهان عادی زندگی او برمی‌خیزد می‌ترسد و می‌لرزد و پریساتیس هم با تمام جرات و شجاعتی که داشت وقتی آن صدا را شنید جیغ زد.

در حالی که آن صدا به گوش می‌رسید، اسبها در دو جبهه ایرانیان و یونانیان هیجانی غیر عادی بروز دادند و پرندگان زیادی در آسمان پدیدار شدند که با صداهایی که معلوم بود ناشی از وحشت است می‌گریختند و يك وقت جنگجویان دو جبهه متوجه شدند که نمی‌توانند روی پای خود قرار بگیرند و بعضی از آنها طوری به شدت زمین خوردند که نمی‌توانستند برخیزند و اسب‌ارابه‌ها با این که به مال‌بند و ارابه بسته شده بودند زمین خوردند و بر جهای متحرك ایرانیان سرنگون شد و سرنشینان آن برجها کشته شدند یا به شدت مجروح گردیدند.

صداهایی به گوش سربازان ایرانی و یونانی می‌رسید که چون صدای ویران شدن دنیا بود و در همان حال انبوهی از غبار از زمین برخاست و به طرف آسمان رفت و آنقدر آن غبار متراکم بود که نورخورشید را از بین برد و در حالی که آن صداها ادامه یافت سیلی از آب وارد جبهه ایرانیان شد و از

آنجا به سوی جبهه یونانیان رفت.

هیچ کس نمی توانست در آن لحظات که آن وقایع اتفاق می افتاد تصمیمی بگیرد و فکری بکند.

کولیوس در سپاه یونان و پرسیاتیس در سپاه ایران خود را گم کرده بودند و تمام افسران ایرانی و یونانی هم از فرط وحشت نمی دانستند چه کنند تا چه رسد به سربازان. همانقدر فهمیدند که آن حادثه يك زلزله است، اما زلزله ای شدیدتر و وخیم تر از تمام زلزله هایی که تا آن موقع دیده بودند. بر اثر آن زلزله، که در تاریخ آسیای صغیر یکی از شدیدترین آنها بود، بعضی از کوهها فرو ریخت و زمین طوری موج برداشت که بستر رودخانه هالیس در آن منطقه عوض شد و آب در امتداد مغرب به حرکت درآمد و وارد جبهه ایرانیان و آنگاه جبهه یونانیان گردید.

میزان آب رودخانه که در آن دشت وسیع گسترده شد آنقدر نبود که همه را غرق کند و سربازان و اسبها و اراجهها و چیزهای دیگر را ببرد، ولی آب تمام دشت را گرفت و مدت زلزله را کسی نتوانست تعیین کند.

دی نسون نوشته که مدت زلزله چند ساعت بود و آن نوشته اغراق است. اگر آن زلزله شدید چند ساعت ادامه می یافت، نه فقط آسیای صغیر بلکه قسمت های دیگر آسیای غربی، برای همیشه از بین می رفت.

تکان شدید و اولیه زلزله به طور متوسط از چند ثانیه تا يك یا دو دقیقه است، اما قداما مثل امروز وسیله دقیق سنجیدن اوقات را نداشتند تا اینکه بتوانند مدت آن زلزله را تعیین کنند و امروز هم که هر کس ساعتی با خود دارد با يك زلزله شدید طوری خود را می بازد که نمی تواند حساب مدت زلزله را نگاهدارد و آن حسابها را مراکز زلزله شناسی دور از مرکز زلزله نگاه می دارند.

اگر بستر رودخانه هالیس در آن منطقه تغییر نمی کرد باز جنگ متوقف

داریوش دوم (اخوس) و... ۱۵۲۵

مسی شد و تغییر بستر رود هالیس در آنجا مسبب شد که جنگ به طور کامل متوقف گردد و پیش‌گویی غیبگوی معبد دلفی واقعیت پیدا کرد و آب جبهه یونانیان را گرفت و رود هالیس در آن دشت به طرف مغرب رفت و چون به مانع برخورد به طرف شمال و مشرق جاری شد و به مجرای اولیه خود ملحق گردید.

www.KetabFarsi.com



## جنگ دو برادر

از وقتی که ما دوره ماقبل تاریخی ایران را در عقب گذاشتیم و وارد دوران تاریخی شدیم، خیلی اسم کتزیاس یونانی را بردیم و از او شاهد آوردیم و اکنون موقعی است که چند کلمه راجع به این پزشک و مورخ صحبت کنیم و این مرد، به مناسبت آنچه راجع به تاریخ ایران نوشته شایستگی دارد که چند کلمه راجع به او صحبت کنند.

قبل از این که زلزله در بگیرد و جنگ را متوقف کند، ارتش ایران عده‌ای از یونانیان را اسیر کرده بود و یکی از اسیران يك پزشک نظامی بود به اسم «کتزیاس». کتزیاس مردی بود متوسط‌القامه دارای موی سیاه و چشم‌های میشی و روزی که اسیر شد به طوری که خود او نوشته سی و شش سال از عمرش می‌گذشت.

قبل از اینکه جنگ کنار رودخانه هالیس شروع شود، پریساتیس ملکه ایران و فرمانده سپاه احساس پادرد کرده بود و بعد از خاتمه جنگ

## جنگ دو برادر □ ۱۵۲۷

پادرد او شدت کرد و پزشکانی که در ارتش ایران بودند نتوانستند درد پای او را رفع کنند و افسران به ملکه خبر دادند که بین اسیران یونانی که به دست سپاه ایران افتادند يك پزشك وجود دارد.

ملکه امر کرد که او را را به حضورش بیاورند و گفت من دچار پا درد هستم و آیا تو می توانی مرا معالجه کنی و درد پای مرا از بین ببری؟

کتزیاس راجع به درد پای پریساتیس از او تحقیق کرد که بداند موضع حساس درد کجاست و در چه مواقع بیشتر درد می کند و متعهد شد که درد پای ملکه ایران را مرتفع نماید و برای رفع درد پای او دارویی تجویز کرد که یونانیان به اسم «کولن سن» می خواندند.<sup>۱</sup> کولن سن مثل تمام داروهای آن عصر گیاه بود و کتزیاس عصاره گیاه مزبور را چند بار به پریساتیس خورانید و درد پای او رفع شد.

ستاره اقبال کتزیاس بر اثر این معالجه طلوع کرد و پریساتیس از پرشك یونانی دعوت کرد که وارد خدمت او شود.

کتزیاس اسیر بود و جنگ بین ایران و یونان ادامه داشت و کسی نمی دانست که آن جنگ چه موقع خاتمه پیدا می کند و کتزیاس بایستی تا پایان جنگ ولو بیست سال طول بکشد، در اسارت بماند، اما اگر وارد خدمت ملکه ایران می شد، از اسارت رهایی می یافت و یکی از رجال درباری می شد و آن قدر یونانیان به ایران می رفتند و در آنجا سکونت می کردند که ورود يك یونانی به خدمت یکی از بزرگان ایران، غیر عادی نبود و کتزیاس هم در نظر هموطنان خود برای ورود به خدمت ملکه ایران يك عذر قابل قبول داشت و می گفت من اسیر هستم و آنچه به من می گویند باید اطاعت کنم.

۱. این دارو در زبان فارسی به اسم «قولنجان» خوانده می شود و در زبانهای اروپایی امروزی موسوم به «کولشین» است و عصاره آن را برای رفع دردها به اسم «کولشی سین» در داروخانهها می فروشند - مترجم.

بسه این ترتیب کتزیاس وارد خدمت پرسیاتیس ملکه ایران شد و بعد وارد خدمت اردشیر دوم پادشاه ایران و پسر پرسیاتیس گردید.

کتزیاس مردی بود اهل مطالعه و بعد از اینکه وارد خدمت ملکه ایران شد زبان فارسی را فراگرفت و از آن بسه بعد هرچه در ایران می‌دید و می‌شنید، می‌نوشت. اگر کتاب‌هایی که کتزیاس در مدت توقف خود در ایران نوشت باقی می‌ماند، ما راجع به تاریخ ایران در دوره هخامنشیان چنان مجموعه کاملی داشتیم که امروز راجع به تاریخ معاصر نداریم، چون کتزیاس فقط اکتفا به نوشتن تاریخ سیاسی ایران نکرد بلکه کتاب‌های جغرافیای مفصل ایران و فوکلور کشور و جانوران و گیاهان ایران و گروه‌های مختلف نژادی که در ایران بودند، با ذکر تاریخ و وصف زندگی آنها را نوشت و اگر آن کتابها باقی می‌ماند، امروز ما از لحاظ تاریخ ایران قدیم تا زمان خود کتزیاس غنی بودیم.

کتزیاس آنقدر کتاب نوشت که آدمی حیرت می‌کند وی چه موقع فرصتی برای طبابت و غذا خوردن و خوابیدن به دست می‌آورد و تمام آن کتابها هم مربوط به ایران بود و فقط بین آنها يك تاریخ هندوستان وجود داشت که آن هم مثل سایر کتابهای او از بین رفته و علت از بین رفتن آن کتابها این بود که کتزیاس برای اینکه کتابهایش محفوظ بماند آنها را به کتابخانه سلطنتی ایران واقع در پرسپولیس سپرد و اسکندر مقدونی بعد از این که بسه ایران آمد پرسپولیس را آتش زد و تمام کتابها از جمله کتب کتزیاس سوخت و از بین رفت.

می‌دانیم که در قدیم کتابها در يك نسخه نوشته می‌شد و اگر آن نسخه از بین می‌رفت کتاب معدوم می‌گردید. در زمان حیات کتزیاس يك یونانی به اسم «فوتوس» در صدد بر می‌آید که نسخه‌ای از کتاب «پرسیکا» را برای خود بنویسد. «پرسیکا» یعنی «ایران نامه» یا «تاریخ ایران» که فوتوس نسخه‌ای

از آن را نوشت و به یونان برد و تنها این کتاب از آثار کتزیاس است که از آسیب نابودی مصون ماند و امروز هرچه مورخین و محققین از قول کتزیاس می‌گویند از همین يك کتاب است.

راولین سون انگلیسی که در نیمه اول قرن نوزدهم میلادی کتیبه بهستون را در کرمانشاهان خواند، به بعضی از قسمتهای تاریخ کتزیاس که امروز در دست ما است، ایراد گرفته و گفته است که بعضی از آن قسمت‌ها، مربوط به تاریخ سلطنت داریوش بزرگ موافق با نوشته کتیبه بهستون نیست و چون در صحت نوشته بهستون نمیتوان تردید کرد، ناگزیر نظریه (راولین سون) را باید پذیرفت.

اما با اینکه به قول راولین سون قسمت‌هایی از کتاب پرسیکا با کتیبه بهستون موافق نیست، باز این تاریخ به مناسبت مشاهدات عینی نویسنده قابل استفاده است و کتزیاس چون یکی از رجال دربار ایران بوده آنچه راجع به دوره توقف خود در ایران می‌گوید مستند است چرن چیزهایی است که به چشم خود دیده است و از آن جمله است کشته شدن داماد پریساتیس به دست خود آن زن.

\*\*\*

«تری توشم» داماد داریوش دوم و همسر پریساتیس بود.

کتزیاس می‌گوید در ایران دختری زیباتر از «آمس تریس» دختر داریوش دوم و پریساتیس وجود نداشت و مردی جوان هم به زیبایی تری توشم یافت نمی‌شد. آن پسر و دختر آنقدر زیبا بودند که وقتی بیننده چشم به آنها می‌دوخت نمی‌توانست چشم برگردد.

داریوش دوم، سائراپی، یعنی حکمرانی کل آشورستان را به تری توشم وا گذاشته بود و آشورستان را نباید با کشور قدیم آشور که سلطنت آن در ۶۱۲ قبل از میلاد به دست پادشاه ماد برای همیشه منقرض گردید اشتباه کرد.

آشورستان قسمتی از آشور قدیم واقع در شمال بین‌النهرین بود که در دوره هخامنشیان و اشکانیان و ساسانیان آن را آشورستان می‌خواندند.

آمس‌تریس در آشورستان، بر اثر زیبایی زیاد، توجه عده‌ای زیاد از بزرگان محلی را جلب کرد به طوری که شوهرش تری‌توشم به او شك برد و قصد جاننش را کرد. آمس‌تریس، پنهان از شوهر، به مادرش پریساتیس اطلاع داد که جانم در خطر است و تری‌توشم قصد دارد مرا به هلاکت برساند و طوری مرا محدود کرده که نمی‌توانم بگریزم و نزد تو بیایم!

تری‌توشم هم به قول کتزیاس پیغامی دیگر برای پریساتیس فرستاد و گفت دختر تو فقط باید از آن من باشد و اگر غیر از این بشود من او را نخواهم کشت تا این که به دیگران تعلق نگیرد.

پریساتیس بعد از دریافت پیغام تری‌توشم، با گارد مخصوص خود و يك عده ارايه جنگی، به راه افتاد و به آشورستان رفت و تری‌توشم را احضار نمود و به او گفت آیا تو به چشم خود دیدی که دخترم به تو خیانت بکند؟ تری‌توشم گفت نه، ای پریساتیس. مادر زن پرسید در این صورت چگونه می‌خواهی وی را به قتل برسانی؟

تری‌توشم گفت نسبت به او ظنم هستم. پریساتیس پرسید آیا عزم‌داری دخترم را به قتل برسانی؟

تری‌توشم جواب داد چاره‌ای غیر از کشتن او ندارم!

پریساتیس گفت نزدیک بیا تا چیزی به گوش تو بگویم!

تری‌توشم به گمان اینکه مادرزنش قصد دارد چیزی به گوشش بگوید به وی نزدیک گردید و پریساتیس او را نیم‌رخ نگاه داشت تا اینکه به ظاهر، دهان خود را مقابل گوشش قرار بدهد و ناگهان دشنه‌ای را که هرگز از خود دور نمی‌کرد و پیوسته از کمر آویخته بود از غلاف کشید و با يك ضربت، تا دسته، در سینه‌اش فرو کرد.

## جنگ دو برادر □ ۱۵۳۱

تری توشم فریادی زد و افتاد و پریساتیس، دخترش آمس تریس را احضار نمود و او را در آرا به نشانید و از آشورستان مراجعت کرد. تری توشم در حال جان سپرد و جسدش را در محل دفن کردند و پریساتیس طوری با خون سردی آن مرد را کشت که زن دیگر يك گنجشك را نمی تواند آن طور به قتل برساند.

بعضی از مورخان این واقعه را به شکل دیگر هم نقل کرده اند و آن این است که تری توشم می خواست که باخواهر خود به نام «رکسانا» ازدواج کند و آمس تریس همسرش این خبر را به گوش پریساتیس رساند و از او استمداد کرد و آن زن، داماد خود را به قتل رسانید و پس از آن پدر و مادر و بقیه اعضای خانواده او را کشت و قصد داشت که «استاتیرا» خواهر او را نیز به قتل برساند، اما پسرش «آرسیکس» که به شدت به همسر خود علاقه داشت، از او و داریوش دوم تقاضا کرد که از کشتن استاتیرا صرف نظر کنند و پریساتیس، با آنکه از عروس خود بیزار بود، سرانجام در برابر التماس و زاری پسرش تسلیم شد.

آرسیکس را هر يك از مورخین قدیم به يك شکل نوشته اند و این نام در کتب قدمای یونان به شکل «آرسیک» و حتی «اسک» یا «اشك» هم به چشم رسیده است (این آرسیکس پسر پریساتیس همان است که بعد به اسم اردشیر دوم پادشاه ایران شد).

به زودی بین پریساتیس و عروسش استاتیرا اختلاف در گرفت و طبق معمول، مسایلی که بین مادر شوهر و عروس تولید اختلاف می کرد، مسایل بدون اهمیت بود و از لباس و آرایش موی سرفاشی می شد.

در دو هزار و پانصد سال قبل از این هم مثل امروز هر کشور و گاهی هر شهر برای آرایش گیسوی زنها و مردها يك مد مخصوص داشت و زنان و مردان گاهی از مد آرایش کشورها و شهرهای دیگر تقلید می کردند.

«پروس» یگانه مورخ ایرانی دوره هخامنشیان که اثرش به توسط یونانیان باقی مانده، از این مدهای آرایش موهای مردها و گیسوی بانوان اسم می برد: سردی (منسوب به پایتخت لیدی) - بابلی - شوشی - مسلی (منسوب به ماسال پایتخت طالش که هنوز به این اسم هست) - پارتی - پارسی.

در قدیم فقط بانوان از مدهای آرایش گیسو تقلید نمی کردند، بلکه مردها نیز از مدهای گوناگون تقلید می نمودند و آرایشگران بازاری رایج داشته اند. پریساتیس، ظاهراً، مد لباس و آرایش گیسوی عروس خود استاتیرا را نمی پسندید و آرسیکاس که زنش را دوست داشت از بیم آن که مبادا مادرش همسر او را به قتل برساند تقاضا کرد که او را به اسپارت بفرستند و داریوش دوم و پریساتیس با درخواست او موافقت نمودند و آرسیکاس با زن جوانش راه اسپارت را پیش گرفت.

فرستادن آرسیکاس پسر بزرگ پادشاه ایران به اسپارت دو علت داشت، یکی باطنی و آرسیکاس می خواست که زن جوان و محبوب خود را از مادرش دور کند. علت دیگر که علت تاریخی میباشد و در کتب مورخین نوشته شده این بود که پریساتیس برای از پا آوردن یونان می خواست بین ملل یونانی اختلاف بیندازد.

می دانیم که حتی در دوره طولانی جنگ ایران و یونان که از زمان داریوش اول شروع شد و تا زمان اردشیر دراز دست طول کشید همواره عده ای از ملل یونان با ایران دوست بودند و همان طور که آمریکا، بعد از جنگ جهانی دوم، به ملل جهان کمک می کرد، پادشاهان ایران هم در دوره هخامنشیان به ملل دیگر و بخصوص یونانیان کمک می کردند و آن کمک ها دوستی بعضی از ملل یونان را برای ایران حفظ می نمود و از جمله ملت اسپارت با ایران دوست بود و طلای پادشاهان ایران خاطره ناگوار کشته شدن سیصد اسپارتی و پادشاه اسپارت لئونیداس را در جنگ

ترموپیل از ذهن اسپارتی‌ها دور کرد.

پریساتیس مسی خواست اسپارت و در صورت امکان سایر ملل یونان را علیه آتن که با ایران می‌جنگید، وارد جنگ نماید و برای حصول این منظور بایستی از ایران نماینده‌ای به یونان برود که خیلی وزن داشته باشد و کدام نماینده وزین‌تر از پسر بزرگ پادشاه و ولیعهد ایران بود؟

آرسیکاس در اسپارت نتوانست آتش جنگ را بین اسپارت و آتن بی‌فروزد و به‌زودی کشور تسالی هم به اسپارت ملحق گردید و آتن مجبور شد نیرویی را که در آسپای صغیر داشت احضار کند. اسپارت و تسالی تا بهار سال ۴۰۴ قبل از میلاد باطلای ایران با آتن می‌جنگیدند و در آن موقع آتن طوری ضعیف شد که دیگر نتوانست به جنگ ادامه بدهد و مجبور گردید با شرایطی که برای آتن سنگین بود با اسپارت و تسالی صلح نماید.

در تابستان سال ۴۰۴ قبل از میلاد، که در بهار آن بین ملل یونان صلح برقرار شد، داریوش دوم که از مدتی قبل از آن کسالت داشت، به شدت بیمار گردید.

تا آن موقع به کتزیاس اجازه داده نشده بود که داریوش دوم را معالجه نماید، ولی بر اثر بیماری سخت او، کتزیاس را بر بالین وی بردند و او سوالات زیادی از بیمار کرد که بتواند بیماری وی را تشخیص بدهد و آثار و عوارض بیمار را پرسید و بعد گفت بیماری پادشاه احتقان کلیه است (اسم امروزی این بیماری نفریت است).

داریوش دوم پرسید این بیماری با چه باید معالجه شود؟

کتزیاس گفت با خوردن هر چیزی که مدر می‌باشد و هر چه بیشتر مدر خورده شود بهتر است. چون فصل تابستان بود و گرمک و هندوانه فراوان، کتزیاس گفت که ملازمان هر قدر که بتوانند به داریوش دوم، گرمک و هندوانه که مدر است بخورانند، اما مدتی از بیماری داریوش دوم گذشته و مرض



احتقان کلیه، ریشه پیدا کرده بود و با اینکه بیمار، به دستور پزشك خیلی مدر می‌خورد، بهبود نیافت و قبل از انقضای تابستان زندگی را بدرود گفت.

در مورد فرزندان داریوش دوم، مورخان اختلاف نظر دارند، اما کتزیاس می‌نویسد پریساتیس به او گفته که یازده فرزند آورده است، ولی خود کتزیاس تنها از هفت تن آنان نام می‌برد که دو تن از آنها در تاریخ معروف هستند: اردشیر دوم و کوروش (که یونانیان برای اینکه با کوروش کبیر مشبه نشود او را کوروش صغیر خوانده‌اند).

کوروش، شاید به مناسبت اینکه کوچکترین فرزند پریساتیس ملکه ایران بود، نزد او محبوبیت بیشتری داشت و مادران معمولاً کوچکترین فرزند خود را بیش از اولاد دیگر دوست می‌دارند.

در زمان بیماری داریوش دوم، پریساتیس که همراه او در نقطه‌ای در شمال ایران بسر می‌برد، کوروش را که حکمران کل لیدی در آسیای صغیر بود و در شهر «سارد» مقر حکومت خود اقامت داشت، احضار کرد و به داریوش توصیه نمود که او را به جانشینی برگزیند، اما داریوش دوم، هر چند مردی ضعیف‌النفس و در برابر همسرش بسیار بی‌اراده بود و پیوسته دستورالعمل‌های او را به کار می‌بست، در این مورد تسلیم نشد و پس از مرگ او، پسر بزرگش آرسیکاس جانشین او شد که به اسم اردشیر دوم به تخت سلطنت جلوس کرد.

وقتی که اردشیر دوم تاج سلطنت را بر سر می‌نهاد، برادرش کوروش تمارض کرد و به بهانه اینکه بیمار است در مراسم تاجگذاری حضور به هم نرسانید. آنگاه به عنوان اینکه قصد معذرت خواهی دارد که چرا در مراسم تاجگذاری، حضور نیافته (گو اینکه بیمار بوده)، با سیصد سرباز مزدور یونانی راه پایتخت را پیش گرفت.

گزنفون مورخ یونانی که خواهیم دید در ارتش کوروش خدمت می-

## جنگ دو برادر □ ۱۵۳۵

کرد و علاقهای زیاد به کوروش داشته و او را برجسته‌ترین شاهزاده هخامنشی بعد از کوروش کبیر می‌دانسته و نوشته است که از کوروش برادر اردشیر دوم مردی زیباتر در ایران یافت نمی‌شد، دست پریساتیس ملکه ایران را در مسافرت کوروش به سری پایتخت دخیل می‌دانست. او گفته است که پریساتیس از عروس خود استاتیرا زوجه اردشیر دوم متنفر بود. بعد از اینکه آرسیکاس به اسم اردشیر دوم پادشاه شد، همسرش استاتیرا ملکه ایران گردید.

پریساتیس که از آن زن متنفر بود، نمی‌توانست ببیند که وی ملکه ایران شود و پسرش کوروش را تحریک کرد که به بهانه‌ای از لیدی به پایتخت برود اردشیر دوم را از سلطنت برکنار کند و خود بر تخت بنشیند. کوروش و سربازان یونانی او که از صنف هوپلایت بودند، وارد پایتخت شدند و کوروش از برادرش اردشیر دوم اجازه گرفت که نزد وی برود و دو روز بعد از ورود به پایتخت با سیصد سرباز خود عازم کاخ سلطنتی شد.

متقابل کاخ سلطنتی، افسر گارد جاوید جلوی سربازان یونانی را گرفت و مانع از ورود آنها به کاخ شد، برای اینکه هر کس که با عده‌ای سرباز برای دیدن پادشاه به کاخ سلطنتی می‌رفت سربازان خود را در خارج می‌گذاشت و خود به تنهایی به حضور پادشاه می‌رسید.

کوروش به افسر گارد جاوید (گارد محافظ پادشاه) گفت که این سربازان با من هستند و افسر گارد جاوید بعد از ادای احترام گفت طبق مقررات نمی‌تواند با ورود آن سربازان به کاخ سلطنتی موافقت نماید.

قبل از اینکه کوروش وارد کاخ سلطنتی شود، پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است مانع از ورود سربازان یونانی بشوند و به فرمانده سربازان گفت اگر مانع از ورود شما به کاخ سلطنتی شدند، شما در بیرون کاخ منتظر شنیدن

صدای من باشید و همین که فریاد مرا شنیدید که گفتم «هوپ لیت مرا دریابید»، وارد کاخ بشوید و هر کس را که مانع از عبور شما شد به قتل برسانید تا این که به من برسید و وقتی من شما را دیدم خواهم گفت چه بکنید. کوروش به تنهایی وارد قصر سلطنتی شد و به طرف بارگاه رفت و قبل از ورود به بارگاه، یک افسر گارد جاوید به او نزدیک شد و بعد از ادای احترام گفت شمشیرش را به او بدهد و در مراجعت از بارگاه بگیرد. اما کوروش خشمگین، بر سینه آن افسر زد و او را به طرفی پرتاب کرد و خود به سوی بارگاه به راه افتاد.

این فریاد به گوش اردشیر دوم و یکی از سرداران او به اسم «تیسافرنس» که در حضور پادشاه بود رسید. هر دو متوجه شدند که واقعه‌ای بر خلاف مقررات و انتظار اتفاق افتاده و همان وقت کوروش وارد بارگاه شد و بدون این که مراسم معمول را به جا بیاورد شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و به طرف اردشیر دوم دوید. اردشیر دوم به دیدن او از جا برخاست و به طرف عقب بارگاه دوید، ولی در آنجا دری وجود نداشت که وی خارج شود و نناچار شد برگردد و مشاهده نمود که تیسافرنس با کوروش مشغول کشمکش است.

وقتی تیسافرنس مشاهده کرد که کوروش با شمشیر برهنه به سوی برادرش دوید، خیز برداشت و راه را بر او بست و کوروش ضربتی سخت بر آن مرد وارد آورد و با این که تیسافرنس به سختی از دست چپ مجروح شد، کوروش را دربر گرفت و نگذاشت که وی خود را به اردشیر دوم برساند و بدون تردید در آن ساعت تیسافرنس جان اردشیر دوم را نجات داد.

افسر گارد جاوید که می‌خواست شمشیر کوروش را از او بگیرد، از داخل بارگاه فریاد تیسافرنس را شنید و دوید و مشاهده کرد که آن مرد با

## جنگ دو برادر □ ۱۵۲۷

کوروش مشغول کشمکش است و خود را به کمک تیسافرئیس رسانید و شمشیر کوروش را از دستش بدر آورد و او و تیسافرئیس کوروش را کشیدند و از بارگاه خارج کردند و کوروش فریاد زد «ای هوپ لیت مرا دریابید»، اما صدای او به گوش سربازان یونانی نرسید و در نتیجه آنها نتوانستند به کمک کوروش بیایند و افسر گارد جاوید بسا کمک تیسافرئیس و دو نفر از نگهبانان، کوروش را بست و در اطاقی محبوس کرد تا این که تصمیم اردشیر دوم راجع به او معلوم شود.

اردشیر دوم گفت که کوروش را زندانی کنند، ولی پریساتیس وساطت کرد و آن قدر اردشیر را در فشار گذاشت تا این که وی موافقت نمود که کوروش آزاد شود و به حوزه حکمرانی خود مراجعت نماید.

حتی مردی چون گزنفون که فوق العاده برای کوروش ارزش قابل بود، عمل اردشیر دوم را از لحاظ آزاد کردن کوروش و بازگردانیدن وی به قصر حکومتش بک خبط بزرگ سیاسی می داند و می گوید که اردشیر دوم نسیاستی او را آزاد می کرد، چون بعد از اینکه کوروش مغلوب شد و به زندان افتاد نسبت به اردشیر دوم کینه واقعی پیدا کرد و از آن به بعد یگانه هدف زندگی کوروش این شد که از اردشیر دوم، بر ارزش انتقام بگیرد و او را از سلطنت برکنار کند.

کوروش برای اینکه اردشیر دوم را از سلطنت برکنار کند اول در صدد برآمد که با یونانیان هم دست شود و با یک ارتش قوی متشکل از سربازان خود و سربازان یونانی به جنگ اردشیر دوم برود، ولی یونانیان نخواستند که با کوروش علیه اردشیر دوم هم دست شوند، برای این که نفعی در آن کار نداشتند.

پیمان صلح ایران و یونان - به طوری که دیدیم - تازه منعقد شده بود و نقض آن پیمان برای یونانیان فایده نداشت چون از کوروش استفاده

نمی کردند، اما با ادامه صلح از اردشیر دوم پادشاه ایران استفاده می نمودند و طلای ایران (به قول مورخین یونانی) همچنان به سوی یونان می رفت. کوروش علاوه بر حکمرانی لیدی حکمرانی «کاپادوکی» یکی دیگر از کشورهای آسیای صغیر را داشت.

ما در شرح حال کوروش کبیر دیدیم که کشورهای امپراطوری ایران در دوره کوروش به پادشاه ایران مالیات نمی دادند و خود کوروش آنها را از پرداخت مالیات معاف کرده بود. اما آن رسم، به جا نماند و سلاطین دیگر هخامنشی که بعد از کوروش کبیر به سلطنت رسیدند از کشورهایی که جزو امپراطوری ایران بود مالیات می گرفتند و مالیات دو کشور لیدی و کاپادوکی يك مبلغ معتابه می شد و کوروش که سر جنگ با اردشیر دوم را داشت دیگر مالیات آن دو کشور را برای برادرش نفرستاد و در قبال مطالبات اردشیر دوم متوسل به دفع الوقت می شد.

کوروش پیاده نظام یونانی را برجسته ترین سرباز جهان می دانست و درصدد بر آمد که پیادگان یونانی را اجیر نماید و يك قشون از آنها بسیج کند و با آن به جنگ اردشیر دوم برود.

می دانیم که در یونان قدیم خدمت نظام وظیفه برقرار بود و مردها مدتی خدمت سربازی می کردند و بعد مرخص می شدند و نیز می دانیم که ورزش در یونان قدیم جزو شعایر مذهبی به شمار می آمد و واجب بود و مردها قبل از خدمت سربازی و بعد از آن ورزش می کردند و به همین جهت مردان یونانی قوی بودند و وقتی خدمت سربازی مردها تمام می شد می توانستند وارد خدمت سلاطین خارجی بشوند.

افسران یونانی هم مثل سربازان، يك دوره خدمت تحت السلاح داشتند و بعد از اینکه آن دوره به اتمام می رسید می توانستند که وارد خدمت سلاطین خارجی بشوند. سطح فکر و معلومات افسران یونانی برتر از سطح

فکر و معلومات سربازان یونانی بود.

دی نون مورخ معروف می گوید که هیچکس به درجه افسری نمی رسد مگر این که حکمای یونان و موزه ها (خدایان هفت هنر) را بشناسد و تاریخ یونان را بداند و بتواند قسمتی از اشعار «ایلیاد» هومر را از حفظ بخواند. اما سربازهای یونانی بیسواد بودند و بین آنها با سواد به ندرت یافت می شد.

یکی از کسانی که بعد از خاتمه خدمت تحت السلاح در صدد برآمد که وارد خدمت يك پادشاه خارجی بشود «گزنفون» بود. وی شنید که کوروش حکمران لیدی افسر و سرباز استخدام می کند و به امید اینکه وارد خدمت کوروش شود راه لیدی را پیش گرفت.

کوروش برای استخدام افسر، خود با يك آنها صحبت می نمود و از سوابقشان می پرسید و گزنفون مثل افسران دیگر یونانی به حضور کوروش رسید و از زیبایی او متحیر شد و آنگاه دریافت که کوروش زبان یونانی را می داند و برای تکلم با او محتاج مترجم نیست.

کوروش به گزنفون گفت که لباس را از تن بیرون بیاورد، زیرا همانطور که امروز وقتی می خواهند سربازی را بپذیرند او را از لحاظ طبی معاینه می کنند تا اینکه بدانند آیا صحت مزاج دارد یا نه، در گذشته سرباز را از لحاظ جسمی معاینه می کردند تا ببینند که دارای سینه و بازوی قوی می باشد یاخیر، چون در آن دوره که اسلحه جنگ شمشیر و تبر و زوبین و تیرو کمان و غیره بود به کاربردن آنها احتیاج به زور بازو داشت.

گزنفون عریان شد و کوروش سینه و بازوی او را پسندید و گفت لباس نخود را بپوشد. سپس پرسید اهل کجا هستی و چه شد که به فکر افتادی وارد خدمت من بشوی؟

گزنفون گفت اهل آرکادی هستم (مورخین یونانی گزنفون را اهل

آرکادی دانسته‌اند در صورتی که به احتمال زیاد او اهل آتن بوده است) و برای تحصیل معاش به فکر افتاده‌ام که وارد خدمت حکمران لیدی بشوم. کوروش گفت من از امروز تو را به خدمت ارتش خود می‌پذیرم و می‌گویم که فرمان نصب تو را بنویسند و مستمری تو را نیز از امروز محسوب خواهند کرد و مستمری تو در آغاز خدمت سالی یکصد و بیست کوروش طلا می‌باشد و نیمی از مستمری در آغاز خدمت بعد از نوشتن فرمان به تو پرداخته می‌شود و تو را مردی نمی‌بینم که بعد از دریافت طلا بگریزی و ناپدید شوی.

گزنفون از حسن ظن کوروش نسبت به خود تشکر کرد و از آن روز وارد خدمت ارتش یونانی کوروش گردید. کوروش به گزنفون گفت که مستمری سالیانه او یکصد و بیست کوروش<sup>۱</sup> است.

لازم به یادآوری است که در زمان هخامنشیان ستراپ‌ها که حکمران‌های کل بودند می‌توانستند در حوزه حکومت خود پول سکه بزنند، اما مکلف بودند که اسم پادشاه ایران را روی پول بنویسند و بعد از این که ترسیم شکل معمول شد باید شکل پادشاه ایران را هم روی پول نقش کنند.

علت این که به حکمران‌های کل اجازه سکه‌زدن داده شد این بود که حمل پول طلا و نقره به مناسبت بعد مسافات و کندی وسایل نقلیه در قدیم از یک طرف امپراطوری ایران به طرف دیگر اشکال داشت و به حکمران‌ها اجازه دادند که پول سکه بزنند تا این که مردم محلی از حیث پول در عسرت نباشند. اما عیار پول طلا و نقره بایستی به اندازه عیار پول پایتخت باشد.

۱. بعید نیست فروش که بعد در آسیای صغیر به اسم پول رایج گردید همان کوروش باشد - مترجم.

ولی بعد از سلاطین اولیه هخامنشی این قانون از طرف حکمرانها پیوسته اجرا نمی شد و آنها غش طلا و نقره را زیاد می کردند؛ یعنی پول قلب را وارد داد و ستد می کردند و در نتیجه خیلی برای مردم تولید مزاحمت می نمودند.

اما در تاریخچه که گزنفون وارد خدمت کوروش شد، در آنجا پول معتبر رواج داشت و گزنفون شصت سکه طلای کوروش را که نیمی از مستمری سالیانه او بود دریافت کرد و کوروش حکمران لیدی که قصد سلطنت داشت، به جای این که اسم اردشیر دوم را روی پول طلا و نقره سکه بزند، اسم خود را سکه زد و مردم هم وقتی می دیدند که پول طلا و نقره بدون عیب است آن را قبول می کردند زیرا در نهاد آنها عیار پول طلا و نقره اهمیت داشت.

گزنفون بعد از این که وارد خدمت کوروش شد فرمانده یک گروهان گردید و چون متوجه شدند که یک افسر لایق و جدی می باشد فرماندهی سه گروهان را به او واگذار کردند.

محل کار گزنفون سربازخانه ای واقع در شهر سارد پایتخت لیدی بود، ولی او برای تمرین سربازان، آنها را از سربازخانه خارج می کرد و به صحراهای اطراف می برد.

گزنفون هر روز سربازان را بعد از این که از شهر خارج می کرد، در صحراهای اطراف وادار به تمرین جنگی و بخصوص جنگ با یکدیگر می نمود، چون عقیده داشت که هیچ تمرین جنگی جای جنگ واقعی را نمی گیرد، منتها وسایل حفاظ سربازان خوب بود و بعضی از آنها زره و بعضی دیگر خفتان پیاده نظام یونانی را که هوپلایت ها می پوشیدند در برداشتند و ضربات شمشیر و تیر آنها را به قتل نمی رسانید ولی مجروحشان می کرد و گزنفون می گفت از زخم نباید ترسید.



خود او هم در جنگ شرکت می نمود، زیرا همان طور که سربازانش احتیاج به تمرین جنگی داشتند وی نیز نیازمند تمرین جنگی بود تا این که در روز جنگ خام نباشد و بتواند به خوبی بجنگد.

کوروش بیست هزار و به روایتی پانزده هزار و به نوشته گزنفون سیزده هزار افسر و سرباز یونانی را برای جنگ با برادرش اجیر کرد و تمام آنها از لحاظ نظامی به واحدهای صد نفری و آنگاه سیصد نفری و سپس نهصد نفری تقسیم شدند و تمام آن واحدها هر روز مشغول تمرین جنگی بودند و راه پیمایی می کردند.

کوروش که قصد داشت قشون خود را به طرف ایران به راه بیندازد نمی دانست در چه تاریخ و کجا با قشون برادرش برخورد خواهد کرد، اما خیلی به قشون خود اعتماد داشت و فکر می کرد که با آن بیست هزار یا پانزده هزار یا سیزده هزار نفر خواهد توانست که قشون برادرش را (اگر به استقبال او بیاید)، ولو دارای یکصد هزار سرباز باشد، شکست بدهد و گزنفون نوشته است که کوروش عقیده داشت که یک سرباز پیاده یونانی مساوی است با ده سرباز و بعید نمی دانیم که این نوشته گزنفون عقیده خود نویسنده بوده نه کوروش، چون یونانیها خیلی به سربازان پیاده خود می بالیدند و آنها را در جهان منحصر به فرد می دانستند.

واقعۀ جنگ کوروش با برادرش اردشیر دوم به تفصیل در تواریخ یونانی ذکر شده است.

علت اینکه مورخین یونانی این واقعه را به تفصیل در تواریخ خود ذکر کرده اند این می باشد که به گمان خویش فرصتی به دست آورده اند که ایرانیان را تحقیر نمایند، در صورتی که یونانیان (به طوری که خواهیم گفت) در جنگ با ارتش ایران شکست خوردند، اما چون ده هزار نفر از آنها توانستند از ایران مراجعت کنند، مورخین یونانی مراجعت آن ده هزار نفر را به شکل

## جنگ دو برادر □ ۱۵۴۴

يك پیروزی بزرگ برای یونان جلوه داده‌اند و تا توانسته‌اند ایرانیان را به مناسبت آن بازگشت تحقیر کرده‌اند.

قبل از این که به شرح راه‌پیمایی سپاه کوروش و جنگ او با برادرش اردشیر دوم پردازیم ذکر دو نکته ضروری است:

اول اینکه مورخین یونانی نوشته‌اند که فقط یونانیانی که ساکن کشور آرکادی بودند به سمت سرباز مزدور وارد خدمت ایران می‌شدند، در صورتی که تناسب ملل یونانی در سپاه کوروش نشان می‌دهد که عده‌ای از سربازان سپاه مزبور اسپارتی بودند یعنی همان ملت یونانی که تعصب وطن‌پرستی آنها از تمام ملل یونان بیشتر بود و کوروش فرماندهی سپاه خود را هم به يك اسپارتی به اسم «کلرکوس» یا «کلئارخوس» داد.

نکته دوم این است که در سپاه کوروش نه فقط سربازان مزدور یونانی، بلکه سربازان ملل آسیای صغیر و بخصوص سربازان لیدی هم خدمت می‌کردند و پرفسور بارن انگلیسی می‌گوید که چهار هزار سرباز محلی، یعنی سربازان ملل آسیای صغیر در سپاه کوروش خدمت می‌کردند.

کوروش دو ماه قبل از فصل بهار سال ۴۰۱ قبل از میلاد ارتش خود را از لیدی به حرکت درآورد تا اینکه در فصل جنگ یعنی در بهار به ایران برسد.

گزنفون به تفصیل شرح راه‌پیمایی سپاه کوروش را نوشته و توصیفی که از کودها و گردنه‌ها، در مسیر سپاه کوروش کرده، طوری است که امروز می‌توان بدون اشکال تمام مواضعی را که وی ذکر نموده شناخت و از همان راه که کوروش صغیر قبل از بهار سال ۴۰۱ قبل از میلاد به سوی ایران رفت گذشت.

ممکن است که مسیر جاده‌های امروزی با جاده‌ای که کوروش صغیر پیمود راه پادشاهی (یا شاهراه) بود فرق داشته باشد، ولی نشانی‌های بزرگ

به جای خود باقی است.

بسا این که هنوز برف زمستان آب نشده بود، سپاه کوروش از منطقه کوهستانی توروس بین کشور گاپادوکی و کشور کیلیکی که هر دو امروز جزو ایالات ترکیه می باشند گذشت و نیز از منطقه کوهستانی آمانوس که بین کیلیکی و سوریه می باشد عبور کرد و وارد سوریه شد.

کوروش برای این که خود را به ایران برساند، مستقیم به طرف مغرب نرفت تا اینکه وارد آذربایجان شود بلکه راه خود را دور کرد و از راه سوریه عازم ایران گردید، چون کوروش می دانست که اگر وارد آذربایجان شود ممکن است قبایل کرد با او بجنگند و نیروی وی را از بین ببرند.

در دو هزار و پانصد سال قبل هم مثل امروز عشایر کرد در آذربایجان غربی و کردستان و کرمانشاهان سکونت داشتند و آنها چون به اردشیر دوم وفادار بودند، برای برادرش کوروش تولید اشکال می کردند، ولی راه سوریه برای سپاه کوروش بی خطر بود و گزنفون می نویسد: وقتی سپاه کوروش از کوه آمانوس، بین کیلیکی و سوریه گذشت و وارد سوریه گردید بهار آغاز شده و هوا گرم شده بود و کوروش در طول شط فرات به سوی ایران، به راه ادامه داد تا اینکه همواره آب داشته باشد.

منظور کوروش این بود که قبل از ورود به ایران، بابل واقع در ساحل رود فرات را اشغال کند و آنگاه وارد ایران بشود و اشغال بابل برای او هم ارزش سیاسی و هم ارزش جنگی داشت و بعد از اشغال بابل می توانست ارتش خود را بسا سربازان بابلی تقویت نماید.

اهمیت سیاسی بابل در این بود که در زمان کوروش و آنگاه در دوران داریوش اول و بعد در دوره خشایارشا یکی از پایتخت های ایران بود و هیچ يك از پایتخت های ایران از لحاظ اهمیت به بابل نمی رسید و به مناسبت

## جنگ دو برادر □ ۱۵۴۵

مرکزیت بازرگانی در آمد زیاد داشت و کسی که بابل را به تصرف در می-  
آورد تمام بین النهرین جنوبی را در تصرف داشت.

کوروش سپاه خود را در طول رودخانه فرات پیش برد تا اینکه به  
منطقه‌ای به اسم کوناخا (کوناك) رسید.

امروز اسم (کوناخا) در اطلس‌های جغرافیایی دیده نمی‌شود برای اینکه  
شهر کوناخا را آب برد و می‌دانیم که طغیان دو رود مزبور (وقتی در يك  
موقع طغیان می‌کردند) قسمتی از شهرها و قصبات واقع در ساحل دو رود را  
برد و کوناخا هم یکی از آن شهرها می‌باشد. اما می‌توان امروز، محل آن  
شهر را در نزدیکی شهر کوچک سماوه واقع در ساحل رود فرات یافت.

هنوز سپاه کوروش به شهر کوناخا نرسیده بود که سپاه ایران به فرماندهی  
تیسافرئس (همان مردی که جان اردشیر دوم را از مرگ رها نید) جلوی سپاه  
کوروش را گرفت.

مورخین یونانی می‌گویند: وقتی چشم سربازان تیسافرئس به سربازان  
یونانی افتاد، از بیم، به لرزه درآمدند و بعضی از آنها از فرط وحشت با  
دو دست صورت را پوشانیدند! اما اگر ایرانی‌ها بعد از دیدن سربازان یونانی  
از فرط بیم به لرزه در می‌آمدند و صورت‌ها را با دو دست می‌پوشانیدند  
اسلحه سنگین خود را بر زمین می‌انداختند که مانع از فرارشان نشود نه این  
که مبادرت به حمله کنند.

دیگر این که دو سپاه وقتی از دور یکدیگر را می‌دیدند نمی‌توانستند  
صورت سربازان را مشاهده کنند و از دور فقط سیاهی لشکر دیده می‌شد و  
سربازان یونانی چگونه دیدند که سربازان تیسافرئس از فرط وحشت صورت  
را با دست‌ها پوشانیدند؟

گزنفون می‌گوید وقتی ما از دور سواد لشکر اردشیر دوم را دیدیم به  
مناسبت این که روز، گذشته بود توقف کردیم چون در آن روز نمی‌توانستیم

بجنگیم.

وقتی قشون کوروش به سپاه برادرش اردشیر دوم رسید سی و یک روز از بهار سال ۴۰۱ قبل از میلاد می گذشت.

کوروش با آن سپاه برداما اختیار اداره سپاه را کورکوس (کلثارخوس) اسپارتی برعهده داشت و او فرمان داد که اردوگاه به وجود بیاورند و گزنفون را فرمانده اردوگاه کرد. گزنفون - به طوری که خود می گوید - اردوگاه را کنار قرات به وجود آورد و اطراف اردوگاه، چه از طرف آب و چه از طرف خشکی، نگهبان به وجود آورد که اگر ایرانیان هنگام شب حمله کردند، سپاه کوروش غافلگیر نشود و هنگامی که گزنفون در اردوگاه حرکت می کرد و سربازان خفته یونانی را می دید می دانست که عده ای از آنها شب آینده زنده نخواهند بود.

اگر گزنفون یک ادیب نبود، در آن شب به این فکر و افکار دیگر مربوط به مرگ و زندگی نمی افتاد و سرداران جنگی در شبی که روز بعد از آن، جنگ در می گیرد فقط در فکر این هستند که راحت بخوابند تا این که بامداد بدون خستگی اداره امور جنگ را برعهده بگیرند، اما گزنفون که ادیب بود، در آن شب ضمن گردش در اردوگاه و دریافت گزارش نگهبانان، راجع به فلسفه مرگ و زندگی می اندیشید و فکر می کرد چه حاصل از زندگی که آدمی باید در جنگ کشته شود یا در بستر بیماری بمیرد و آیا بهتر آن نبود که متولد نشود تا این که دچار عدم نگردد؟

گزنفون مثل هم نژادهای خود به زندگی بعد از مرگ عقیده نداشت و معتقد بود که آدمی بعد از این که مرد، بکلی معدوم می شود و غیر نام چیزی از او باقی نمی ماند، آن هم مشروط بر این که توانسته باشد نامی از خود باقی بگذارد.

شب کوتاه بهار سپری شد و روز دمید و گزنفون صدای موزیک ارتش

## جنگ دو برادر □ ۱۵۳۷

ایران را از راه دور شنید. سربازان ارتش کوروش هم از جا برخاستند و جیره روزانه خود را دریافت کردند و برای جنگ صفوف خود را آراستند. هر دو سپاه در مغرب رود فرات (ساحل راست رودخانه) بودند و این موضوع ثابت می‌کرد که سپاه اردشیر دوم از نزدیک شدن سپاه کوروش اطلاع داشته و از ساحل شرقی فرات خود را به ساحل غربی رسانید که بتواند جلوی آن ارتش را بگیرد.

گزنفون می‌نویسد که یونانیان به فرمان کلر کوس فرمانده سپاه کوروش، حمله را شروع کردند و همین که حمله آنها شروع شد، اردشیر دوم که سوار بر ارابه بود گریخت. سایر مورخین یونانی هم که جنگ کوناخا را از دریچه چشم گزنفون دیده‌اند، همین موضوع را تکرار کرده‌اند و نوشته‌اند تا حمله سربازان یونانی شروع شد اردشیر دوم فرار کرد.

قبول این روایت به دو دلیل مشکل است: دلیل اول این می‌باشد که در جنگ‌ها، گارد جاوید متشکل از ده هزار سرباز پیاده و سواره و ارابه‌ران پادشاه ایران را در بر می‌گرفت و یک حصار جاندار اطراف پادشاه ایران به وجود می‌آمد.

دلیل دوم که فرار اردشیر دوم را تکذیب می‌کند این است که ارتش ایران به فرماندهی تیسافرئیس فاتح شد و ارتش کوروش صغیر شکست خورد و آیا قابل قبول است که فرمانده کل یک ارتش فاتح بگریزد؟ بعید نیست تیسافرئیس که مسئول اداره جنگ بود از پادشاه ایران درخواست کرده باشد که مکان خود را در میدان جنگ عوض کند که مورد حمله سواران لیدی (به طوری که خواهد آمد) قرار نگیرد و گزنفون که تغییر مکان اردشیر دوم را دیده تصور کرده که وی فرار کرده است.

قبل از اینکه جنگ شروع شود، کوروش کلر کوس اسپارتی فرمانده سپاه خود را احضار کرد و گفت منظور من از این جنگ کشتن اردشیر دوم

است و تو باید کاری بکنی که او کشته یا دستگیر شود. اگر اردشیر دوم کشته یا دستگیر نشود، پیروزی ما در این جنگ از لحاظ من بدون فایده می باشد، برای اینکه اردشیر دوم اگر زنده بماند باز يك سپاه بسیج خواهد کرد و من باید به جنگ او بروم، اما اگر کشته شود من آسوده خاطر خواهم شد و پادشاه ایران خواهم گردید.

کشور لیدی که کوروش حکمران کل آن بود سوارانی برجسته داشت و می گویند که یکی از علل برجستگی آنها این بود که پا در رکاب داشتند و «رکاب لودی» به معنی رکاب کشور لیدی در تاریخ معروف شده و این معنی را می رساند که رکاب برای زین اسب که سوار را بر سواری و جنگ مسلط کرد، در لیدی اختراع شد.<sup>۱</sup>

بسیاری، سواران لیدی رکاب داشتند و دارای نیزه های بلند بودند و وقتی حمله می کردند برای پیادگان خطری بزرگ به وجود می آوردند و پیادگان عسادی نمی توانستند در قبال نیزه بلند سواران لیدی از خود دفاع

---

۱. بایسد تصدیق کرد که لیدی در قدیم از مراکز اختراعاتی بود که کمک به پیشرفت تمدن بشر کرد و بدون تردید سکه زدن بر پول و به وجود آوردن صرافی (بانک) - که هر دو را پادشاهان هخامنشی در ایران رواج دادند - و برقرار کردن مستمری برای سالخوردگان از کار افتاده که خود درخواست مستمری می کردند، از مخترعات لیدی می باشد، اما در مسایل مربوط به اسب و سواری بر آن ایرانی ها بر ملل دیگر مقدم بوده اند، چون ایرانیان اولین ملت هستند که اسب را رام کردند و نیز اولین ملت هستند که بر اسب دهانه زدند و مرحوم پروفیسور «پوپ» در کتاب خود به اسم «هنرهای ایران» که به زبان انگلیسی در ژاپن چاپ شد (بسیاری از کتابهای خوب دنیا به مناسبت ارزانی قیمت کاغذ و هزینه چاپ و صحافی در ژاپن به چاپ میرسد و هزینه چاپ کتاب در ژاپن نصف هزینه آن در انگلستان است)، تصویر يك دهانه اسب را چاپ کرده که مسبق به هشتصدسال قبل از میلاد می باشد و در ایران به دست آمد. این است که می توان گفت رکاب را هم ایرانیان که در پرورش اسب و سواری مقدم بر ملل دیگر بودند اختراع کردند - مترجم.

## جنگ دو برادر □ ۱۵۴۹

کنند و فقط پیادگانی که از فن دفع حمله سواران اطلاع داشتند می‌توانستند که حمله سواران لیدی را دفع نمایند.

گزنهون می‌گوید وقتی کلر کوس فرمان حمله سواران را صادر کرد، خود کوروش با سواران رفت و سواران به گارد جاوید حمله‌ور شدند.

این نوشته گزنهون روایت او را در مورد فرار اردشیر دوم تکذیب می‌کند. چون اگر اردشیر دوم فرار کرده بود، گارد جاوید که با او می‌رفت در میدان جنگ حضور نداشت تا اینکه مورد حمله سواران لیدی قرار بگیرد. رفتن کوروش با سواران لیدی هم قرینه‌ای دیگر است که بودن اردشیر دوم را در میدان جنگ تأیید می‌کند، چون اگر اردشیر دوم در میدان جنگ نبود کوروش که می‌خواست برادر را به قتل برساند یا دستگیر کند با سواران نمی‌رفت.

او به مناسبت خشمی که نسبت به برادر داشت و خواهان قتل یا دستگیری‌اش بود، با سواران رفت و واضح است که فرماندهی آنها را بر عهده گرفت و مقام و مرتبه او اقتضا می‌کرد که بعد از این که با سواران رفت، فرماندهی آنها را بر عهده بگیرد.

کوروش هم مثل سواران لیدی نیزه‌ای بلند در دست داشت و دارای کاسک و خفتان یونانی بود. گزنهون که برای کوروش خیلی قابل به ارزش بوده نوشته است که:

«او پیشاپیش سواران اسب می‌تاخت و اولین کسی که خود را به سربازان گارد جاوید زد کوروش بود و من دیدم که او در حالی که عده‌ای از سواران را در قفای خود داشت، سربازان گارد جاوید را می‌شکافت و جلو می‌رفت و از برجهای متحرک سپاه ایران به طرف او تیراندازی می‌کردند، ولی تیرها بر کاسک و خفتان وی اثر نمی‌کرد و من با اینکه خود در جنگ شرکت داشتم، نمی‌توانستم چشم از او بردارم و در دل شجاعتش را تحسین



می کردم و می گفتم تا شاهزاده‌ای چون تو وجود دارد نباید اردشیر دوم ترسو پادشاه ایران باشد و يك وقت متوجه شدم که کوروش از اسب افتاد برای اینکه دیگر او را ندیدم».

بعد از کشته شدن کوروش، سربازان یونانی که در ارتش وی خدمت می کردند، مراجعت نمودند اما نه از راهی که آمده بودند، بلکه از راه شمال بین‌النهرین و کردستان و آسیای صغیر و این بازگشت در تاریخ یونان به اسم «بازگشت ده‌هزار نفری» معروف شده و مورخین یونانی مراجعت آن ده هزار یونانی را از ایران دلیل بر ضعف امپراطوری ایران دانسته‌اند و نوشته‌اند که اگر ایران خیلی ضعیف نبود آن ده هزار نفر نمی‌توانستند از قلب ایران آن روز مراجعت نمایند و خود را به وطن برسانند. ولی مورخین یونانی این نکته را ناگفته گذاشته‌اند که آن ده‌هزار نفر می‌خواستند وارد خدمت ارتش اردشیر دوم بشوند و پادشاه ایران نپذیرفت و گفت که احتیاج به خدمت آنها ندارد، چون تمام سربازان لیدی که در ارتش کوروش صغیر بودند بعد از کشته شدن وی، وارد ارتش ایران شدند.

مردی چون «نولدکه» آلمانی محقق و مورخ معروف و نویسنده مقاله مربوط به ایران در دایرةالمعارف بریتانیکا می‌نویسد ایرانیان از یونانیان می‌ترسیدند، به این جهت اردشیر دوم یونانیان را وارد خدمت خود نکرد، اما این سؤال پیش می‌آید بعد از این که سربازان مزدور یونانی وارد خدمت ارتش ایران شدند دیگر برای چه سربازان ایرانی از آنها بترسند؟

باری، سربازان یونانی مزدور بودند و برای آنها فرق نمی‌کرد که در ارتش کوروش صغیر خدمت کنند یا در ارتش برادرش اردشیر دوم و چون اردشیر دوم خدمت آنها را نپذیرفت، تصمیم به مراجعت گرفتند.

در موقع مراجعت، که شرح مفصل آن را گزنفون که جزو آن ده‌هزار نفر بود نوشته، هر جا که یونانیان مزاحم مردم می‌شدند، مردم ایران هم برای

آنها تولید مزاحمت می کردند و در نقاطی که مزاحم سکنه محلی نمی شدند مردم نیز به آنها کاری نداشتند.

مزاحمتی هم که یونانیان برای مردم تولید می کردند جهت دریافت خواربار و علیق بود و این ایراد بر اردشیر دوم وارد است که چگونه ده هزار سرباز یونانی را به حال خود گذاشت که از ایران مراجعت کنند و آیا خود فکر نکرد که آن ده هزار سرباز که برای ادامه زندگی و مسافرت احتیاج به خواربار و علیق دارند مزاحم مردم خواهند شد و آیا بهتر آن نبود که آنها را به فرماندهی یک افسر ایرانی از ایران برگرداند یا اگر آن کار را مفید نمی دانست، آن ده هزار نفر را به خدمت خود بپذیرد و آنگاه با سرپرستی افسران ایرانی آنها را به آسیای صغیر منتقل نماید و آنجا به خدمتشان خاتمه بدهد تا این که به وطنشان یونان برگردند؟

شرح مسافرت آن ده هزار نفر برای رجعت به یونان منحصر به فرد می باشد و غیر از آنچه گزنفون نوشته، شرح مسافرت دیگری وجود ندارد و ناگزیر آنچه وی نوشته باید به طور تعبد پذیرفت یا رد کرد. طبق آنچه گزنفون نوشته اگر آن ده هزار نفر یونانی قصد داشتند در ایران بمانند می توانستند در هر ولایت که مایل بودند سکونت کنند، چون هر ولایت، از لحاظ اداری استقلال داشت و فقط خراج گزار حکومت مرکزی ایران بود و غیر از این، اثری از قدرت حکومت مرکزی در ولایاتی که آن ده هزار نفر، هنگام بازگشت از آن عبور کردند دیده نمی شد.

این موضوع، ممکن است که در مورد بعضی از ولایات ایران درست باشد، زیرا در بعضی از ولایات، حکام، دارای استقلال بودند، لیکن خود را تابع پادشاه ایران می دانستند و ساتراپ ها حتی سکه می زدند منتها اسم پادشاه را روی سکه می نوشتند. اما همان ولایات که حکام مستقل داشتند علاوه بر خراج، سرباز هم می داد و این دو برای وجود قدرت حکومت

مرکزی در ولایات کافی بود.

ممکن بود که آن ده هزار یونانی، از نبودن پادگان در بعضی از ولایات استفاده کنند و در آنجا سکونت نمایند ولی نمی‌توانستند برای همیشه ساکن آنجا باشند و همین که اردشیر دراز دست از حضور آنها در آن ولایت اطلاع حاصل می‌کرد حمله‌ور می‌شد و آنها را از پا درمی‌آورد. بیست و چهار قرن از کشته شدن کوروش صغیر و مراجعت ده هزار یونانی از ایران می‌گذرد و در این مدت دو هزار و چهارصد سال در تاریخ یونان، تا آنجا که مربوط به ایران می‌شود، هیچ واقعه به اندازه واقعه مراجعت این ده هزار نفر با اهمیت تلقی نشده است و مورخین یونانی آن قدر این واقعه را بزرگ کرده‌اند که باعث حیرت يك خواننده بیطرف می‌گردد و نولدکه با تمام علاقه‌ای که به ایران داشته، نتوانسته خود را از تأثیر آنچه مورخین یونانی نوشته‌اند بر کنار بدارد و در مقاله مربوط به ایران در دائرةالمعارف بریتانیکا نوشته مورخین یونانی را راجع به اثر مراجعت این ده هزار نفر تأیید کرده است.

## پریساتیس بی رحم و کینه توز

پریساتیس ملکه ایران، که پسر کوچکش کوروش را بیش از پسر بزرگ اردشیر دوم دوست می داشت، تصمیم گرفت که از سردارانی که در قتل پسرش دست داشته اند انتقام بگیرد. بزرگترین آنها «تیسافر نس» بود که فرماندهی ارتش ایران را در جنگ با کوروش صغیر داشت، اما تیسافر نس از دسترس ملکه ایران خارج شده بود، زیرا اردشیر دوم او را حکمران کل لیدی (همان کشوری که کوروش صغیر حکمرانش بود) کرد.

پریساتیس یازده نفر از سرداران ایران را که در جنگ با کوروش صغیر فرماندهی یک واحد جنگی در کوناخارا داشتند کشت و آن قدر در اردشیر دوم پسر بزرگش نفوذ و قدرت داشت که وی نتوانست مادر را مورد بازخواست قرار بدهد که چرا سرداران او را که غیر از به انجام رسانیدن وظیفه کاری نکرده بودند به قتل رسانید.

می دانیم که پریساتیس با عروس خود استاتیرا خصومت داشت و به

دست خود، او را که همسر اردشیر دوم بود، مسموم کرد و به هلاکت رسانید و شب در غذای آن زن زهر ریخت و باامداد وقتی خدمتکاران به سوی خوابگاه استاتیرا رفتند مشاهده کردند که وی مرده است و به اردشیر دوم خبر دادند که همسرش از خواب بیدار نمی‌شود و او به طرف خوابگاه همسرش رفت و بدنش را لمس نمود و حس کرد که سرد شده و دو چشم استاتیرا باز بود.

اردشیر دوم کتزیاس یونانی پزشک درباری را احضار کرد و گفت آیا شب گذشته زن من تو را فراخواند و بیمار بود؟  
کتزیاس جواب منفی داد و گفت غروب روز قبل که من او را دیدم مشاهده کردم که سالم است و با نشاط هم بود و از حال من پرسید.  
اردشیر گفت پس چه شد که او شب قبل مرد؟

کتزیاس گفت برای این که بفهم علت مرگ او چیست باید معاینه‌اش کنم و پادشاه ایران اجازه معاینه داد. کتزیاس به دقت استاتیرا را معاینه کرد و بخصوص پشت پلک چشمها و حلقه دو چشمش را از نظر گذرانید و گفت او زهر خورده یا اینکه به او زهر خورانیده‌اند!  
اردشیر دوم گفت آیا تو می‌توانی بفهمی زهری که او خورده یا به او خورانیده شده چیست؟

کتزیاس گفت بدون شکافتن جسد نمی‌توانم به این موضوع پی ببرم و اردشیر دوم اجازه داد که جسد استاتیرا شکافته شود. این موضوع در نظر ما عجیب جلوه می‌کند چون ما فکر می‌کنیم که کالبد شکافی از ابتکارات یک قرن اخیر است و قبل از آن کالبد شکافی متداول نبوده، در صورتی که از دوره اهرام بزرگ مصر، یعنی لااقل از سه هزار سال قبل از میلاد، در مصر کالبد شکافی برای مومیایی کردن اجساد متداول بوده و فن کالبد شکافی از مصر به تمام کشورهای قدیم رفت و علم تشریح که اساس علم پزشکی می‌باشد در مصر

به وجود آمد و دنیاگیر شد.

کتزیاس بعد از کالبد شکافی، از وضع امعاء استنباط کرد که به احتمال زیاد آن زن جوز مغربی خورده یا به او خورانیده‌اند (که امروز به اسم استریکنین خورانده می‌شود) و چون آن زهر خیلی تلخ است با شیرینی خورده یا خورانیده شده است.

اردشیر دوم دستور دوختن جسد و دفن استاتیرا را صادر کرد و نزد مادرش پریساتیس رفت و گفت آیا تو به استاتیرا زهر خورانیده‌ای؟

پریساتیس انکار کرد و اردشیر دوم گفت زن من کسی نبود که خود زهر بخورد و در صدد هلاک خود بر آید و بدون تردید به او زهر خورانیده‌اند و کسی هم جز تو آن قدر جرأت و قساوت ندارد که زن مرا مسموم نماید.

پریساتیس گفت برای تو، زن کم نیست و هر زن را که بخواهی به تو تعلق خواهد گرفت و نباید از مرگ استاتیرا متأسف باشی!

اردشیر دوم از آن جواب دانست که مادرش او را کشته است و تا مدتی با مادر حرف نمی‌زد. اما نفوذ پریساتیس به قدری زیاد بود که حتی در آن دوره هم که اردشیر دوم با وی حرف نمی‌زد در کارهای مملکتی مداخله می‌نمود.

پریساتیس، فرمانده سپاه ایران در کوناخا را قاتل اصلی پسر خود کوروش می‌دانست و عزم کرده بود که وی را به قتل برساند و جنگ با اسپارت بهانه به دست پریساتیس داد تا این که تیسافرئیس را نابود نماید.

باید به اختصار بگوییم که تا آغاز قرن چهارم قبل از میلاد هر دفعه که یونان با ایران می‌جنگید با پیش قدمی کشور آتیک بود که شهر آتن پایتخت آن را تشکیل می‌داد، اما در آغاز قرن چهارم قبل از میلاد آتیک که آن را آتن هم می‌خواندند، نفوذ سیاسی خود را از دست داد و کشور کوچک اسپارت به

جای آن دارای نفوذ سیاسی و نظامی شد. از آن به بعد هر بار که یونانیان با ایران جنگیدند اسپارت پیش قدم جنگ شد و می دانیم که دوره صلح طولانی ایران و یونان را پریساتیس ملکه ایران برهم زد.

اسپارت که قبل از قرن چهارم پیش از میلاد از پادشاه ایران پول می گرفت، طوری در یونان و خارج از آنجا دارای قدرت و نفوذ شد که از پول پادشاه ایران بی نیاز گردید و چون شهرهای یونانی آسیای صغیر دارای اهمیت بازرگانی بود و درآمد زیاد داشت، اسپارت، به ظاهر، به عنوان این که یونانیان باید به یونان ملحق شوند درصدد اشغال آن شهرها برآمد، ولی در باطن می خواست از درآمد بازرگانی آن شهرها استفاده کند، اما شهرهای یونانی نشین آسیای صغیر جزو امپراطوری ایران بود.

وضع آن شهرها از لحاظ سیاسی شباهت به وضع آنها در دوران سلاطین اولیه هخامنشی داشت، یعنی هر شهر دارای استقلال داخلی بود، اما هر سال مبلغی از سود بازرگانی را به عنوان خراج به پادشاه ایران می پرداخت و ایرانیان در اداره امور داخلی آن شهرها مداخله نمی کردند و هر موقع که یونان می خواست آن شهرها را اشغال کند به حمایت آنها بر می خاستند. در سال ۳۹۶ قبل از میلاد، اسپارت، برای اشغال شهرهای یونانی نشین آسیای صغیر حمله ور شد و با يك نیروی دریایی قوی، متشکل از ناوهای تمام ممالک یونان، ارتش خود را در آسیای صغیر پیاده کرد و تمام شهرهای یونانی نشین را از ساحل بغاز بوسفور تا از میر اشغال نمود. وظیفه دفاع از آن شهرها بر عهده تیسافرئیس حکمران کل لیدی بود، ولی آن مرد در قبال جنگ برق آسای اسپارت غافلگیر شد، و قبل از اینکه بتواند قشونی را برای جنگ بسیج نماید، اسپارت تمام شهرهای یونانی مغرب آسیای صغیر را اشغال نمود.

پریساتیس بعد از وقوف از آن تهاجم به پسرش اردشیر دوم گفت بدون تردید تیسافرئیس خیانت کرده و با اسپارت همدست بوده، و گرنه اسپارت

نمی توانست در يك مدت کم تمام شهرهای مغرب لیدی را اشغال کند! اردشیر دوم نمی توانست تیسافرئیس را خائن بدانند و خدمات برجسته وی در گذشته نشان می داد که وی خائن نیست ولی تردیدی وجود نداشت که يك غفلت بزرگ صورت گرفته و تیسافرئیس از وضع مرز غربی خود بکلی بدون اطلاع بود و گرنه اسپارت نمی توانست در مدتی کم تمام شهرهای یونانی را از بغاز بوسفور در شمال تا از میر در جنوب اشغال کند. این بود که به تحریک مادرش پریساتیس، حکمران لیدی را معزول کرد و یکی از رجال دربار به اسم «تیشروست» را به جای تیسافرئیس برای حکمرانی لیدی انتخاب نمود.

تیشروست به توصیه پریساتیس حکمران لیدی شد و او مردی بود به قول کتزیاس ابن الوقت و جادطالب و به اصطلاح فرانسویهای امروز «آریوست» یعنی کسی که دیر آمده است و می خواهد زود برود و پریساتیس می دانست که آن مرد برای تحصیل موفقیت و ثروت و قدرت از ارتکاب جنایت هم ابا ندارد.

قبل از اینکه تیشروست به راه بیفتد، پریساتیس او را احضار کرد و به او گفت که تیسافرئیس پنج سال است که حکمران لیدی می باشد و در آنجا ریشه کرده و دارای نفوذ شده و تو نمی توانی به سهولت جای او را بگیری و اگر بعد از دیدن فرمان پادشاه اظهار اطاعت کرد و گفت که از حکومت صرف نظر می نماید تا این که تو بتوانی حکومت کنی فسریب نخور، زیرا تیسافرئیس مردی است ظاهر ساز و حيله گر که از این جهت ابراز اطاعت می کند که بتواند تو را نابود نماید و همین که به جای او حاکم لیدی شدی، وی را به قتل برسان تا این که از خطرش آسوده باشی و بعد از این که او را کشتی سرش را برای من بفرست و روزی که سر بریده او به من رسید تو بیست هزار سکه طلا از من دریافت خواهی کرد!



پریساتیس که بر اثر تجربه آدم‌شناس شده بود، برای اینکه بیشتر آن مرد را تحریص به قتل تیسافرئیس بکند، فقط به ترسانیدن او از حکمران معزول لیدی اکتفا نکرد، بلکه وعده يك پهل گزاف هم به وی داد تا اینکه تیساروست برای قتل تیسافرئیس دچار تردید نشود و آنگاه آن مرد راه لیدی را پیش گرفت.

تیساروست وقتی به شهر سارد پایتخت لیدی رسید، فرمان پادشاه ایران را به دست تیسافرئیس داد و او فرمان را گوشود و خواند و از عزل خود مطلع شد و فرمان را برای ادای احترام نسبت به پادشاه ایران بر چشم‌ها و آنگاه بر سر نهاد و از جایی که نشسته بود دور شد و از تیساروست درخواست کرد که بر جای او بنشیند و مهرهای حکومتی را که در آن عصر بر احکام می‌زدند به او داد و آنگاه بزرگان دارالحکومه را احضار کرد و فرمان پادشاه ایران را برای آنها خواند و گفت من از حکومت لیدی معزول شدم و از امروز تیساروست حاکم این کشور می‌باشد و شما باید از او اطاعت کنید و احکامش را به موقع اجرا بگذارید.

هنگامی که تیسافرئیس، به آن ترتیب مکان و قدرت خود را به حاکم جدید واگذار می‌کرد، تیساروست گفته پریساتیس را به خاطر می‌آورد که گفت «فریب اظهار اطاعت تیسافرئیس را نخور و او از این جهت از تو اطاعت می‌کند که بهتر تو را از پا در آورد». ساعتی بعد از اینکه تیساروست حاکم شد و اختیارش را به دست گرفت و متوجه گردید که بر زبردستان مسلط است دستور دستگیری تیسافرئیس را صادر نمود و بعد جلاد را به زندان وی فرستاد که سر از بدنش جدا نماید و آنگاه سرش را نزد او بیاورد و همینکه سر بریده را نزد تیساروست آوردند گفت که آن سر را به ایران ببرند و به پریساتیس بدهند و به این ترتیب يك سردار بزرگ و خدمتگزار ایرانی که جان اردشیر دوم پادشاه ایران را هم از مرگ نجات داده بود به هلاکت

رسید.

بعد از اینکه تیسافرئیس کشته شد تیث‌روست نتوانست مانع از توسعه منطقه اشغالی یونانیان شود.

ارتش یونان وقتی به آسیای صغیر حمله کرد تحت فرمان «آژزیلوس» اسپارتی بود که مورخین یونانی استعداد جنگی او را از اسکندر هم برتر دانسته‌اند.

آژزیلوس در آغاز - به‌طوری که گفتیم - شهرهای یونانی‌نشین واقع در مغرب آسیای صغیر را تا از میر اشغال کرد و بعد منطقه اشغالی خود را به سوی جنوب توسعه داد و تمام شهرهای یونانی‌نشین سواحل جنوبی آسیای صغیر را نیز اشغال کرد به‌طوری که سرتاسر سواحل غربی و جنوبی آسیای صغیر تحت اشغال ارتش یونان درآمد.

آژزیلوس در صدد بر نیامد که شهر سارد پایتخت لیدی را اشغال کند، برای اینکه منظور اسپارت اشغال شهرهای یونانی‌نشین بود تا اینکه از درآمد بازرگانی آنها استفاده نماید. دیگر اینکه آژزیلوس اسپارتی پیش‌بینی می‌کرد که اگر در صدد بر آید شهر سارد را اشغال کند دچار مقاومت شدید ایرانیان خواهد گردید و اگر شکست نخورد باید تلفات سنگینی را تحمل نماید.

او برای اشغال شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر از نیروی دریایی یونان استفاده می‌کرد و ایرانیان در سواحل آسیای صغیر دارای نیروی دریایی مؤثر نبودند تا بتوانند جلوی نیروی دریایی یونان را بگیرند، ولی آژزیلوس نمی‌توانست برای تصرف شهر سارد از نیروی دریایی استفاده کند و فقط می‌توانست که پیاده نظام یونانی را به‌کار بیندازد، چون شهر سارد در وسط خشکی و خیلی دور از ساحل دریا قرار داشت.

وقتی سربریده تیسافرئیس را به پرسپتیس دادند به وعده‌ای که به تیث-

روست داده بود عمل کرد ویست هزار سکه طلا که با توجه به قدرت خرید طلا در آن عصر يك ثروت گزاف بود، برای تیث روست فرستاد (ما این مبلغ را از کتزیاس نقل می کنیم و بعید نمی دانیم که اغراق باشد زیرا بیست هزار سکه طلا خیلی بوده است)، آنگاه امر کرد که پوست و گوشت را از سربریده تیسافرئیس برگرفتند و آن را خشک کردند و آن قسمت از سر را که استخوان جمجمه و چون کاسه بود از استخوان های دیگر جدا نمودند و لب نامنظم جمجمه را طلا گرفتند تا اینکه منظم و مثل لبه کاسه باشد و از آن به بعد تا روزی که پریساتیس زنده بود و در خانه خود بسر می برد هر وقت می خواست آب بیاشامد با آن کاسه آب می نوشید (در ادوار اخیر هم شاه اسماعیل صفوی سرشیک خان شیانی را طلا گرفت و همواره با آن آب می نوشید و شیک خان امیر اوزبک ها بود).

دوره پادشاهی اردشیر دوم پادشاه ایران که یونانی ها به او لقب «منه مون» را داده اند و مورخین ما این لقب را «با حافظه» یا «هوشیار» یا «دارای ذکاوت» ترجمه کرده اند، دوره اشتغال ایران از لحاظ جنگ با یونان بود.

دیدیم که صلح طولانی ایران و یونان بر اثر اقدامات پریساتیس مادر اردشیر دوم برهم خورد و از آن به بعد، تا روزی که سلطنت اردشیر دوم ادامه داشت، بین ایران و یونان کشمکش موجود بود. اسپارت به اتکای نیروی دریایی خود تمام شهرهای یونانی نشین آسیای صغیر را اشغال کرد و تیسافرئیس سردار دلیر ایران به تحریک پریساتیس مادر اردشیر دوم کشته شد.

تیث روست حکمران جدید لیدی برای استرداد شهرهای یونانی نشین مغرب آسیای صغیر با يك قشون به راه افتاد، ولی شکست خورد و وقتی خبر شکست او به اردشیر دوم رسید، به قول دی نون، آه کشید و گفت

## پریساتیس بی رحم و کینه توز □ ۱۵۶۱

«اکنون معلوم می شود که دیگر تیسافرنس وجود ندارد» و آه کشیدن یک پادشاه هخامنشی واقعه ای منحصر به فرد یا خیلی نادر بوده است.

اسپارت بعد از اشغال شهرهای یونانی آسیای صغیر و محروم کردن ایران از درآمد آن شهرها، در صدد برآمد که تمام شهرهای واقع در سواحل کشورهای امروزی سوریه و لبنان را اشغال کند و بعد از اشغال آن شهرها، روی مستعمرات آتن دست انداخت.

پریساتیس، به پسرش اردشیر دوم گفت اکنون موقع آن است که با آتن علیه اسپارت متحد بشوی و اسپارت را به زانو درآوری.

وقتی موافقت اردشیر دوم برای اتحاد ایران و آتن علیه اسپارت جلب شد، پریساتیس داوطلب گردید که خود برای مذاکره با حکومت آتن به آن کشور بود و شاید بتوان گفت که پریساتیس اولین سفیر از طبقه بانوان بود که برای یک کار بزرگ سیاسی ایران را ترک کرد.

در آن موقع ایرانیان نمی توانستند از راه غربی یعنی از راه بغاز بوسفور یا دریای مرمره یا بغازداردافل به یونان بروند، برای اینکه اسپارت مغرب آسیای صغیر را تحت اشغال داشت و بر بغازهای بوسفور و داردافل و دریای مرمره مسلط بود و کشتی های ایرانی نمی توانستند برای رفتن به یونان از بغازها یا دریای مرمره عبور کنند. اما آن زن با وجود این مانع از تصمیم خود منصرف نشد و از راه خلیج فارس و دریای عمان و دریای قلم، بعد از عبور از کانال داریوش (بین دریای قلم و رود نیل)، وارد دریای مدیترانه گردید و خود را به آتن رسانید.

پریساتیس می دانست که اگر به آتن برود ممکن است به قتل برسد، چون او بود که به جزیره قبرس (تحت اشغال دو حکومت آتن و تسالی) قشون کشید و حکمران جزیره را کشت و ممکن بود که آتنی ها او را به قتل برسانند تا اینکه انتقام خون حکمران قبرس را بگیرند.

ولی آن زن متهور بعد از ورود به مصر برای رییس جمهوری آتن پیغام فرستاد که وی به عنوان سفیر پادشاه ایران وارد آتن خواهد شد و قصد دارد که يك خدمت بزرگ بکند و بعد از این که وارد آتن شد حکومت آتن او را مورد تجلیل قرار داد.

دی نون می گوید که مادر اردشیر دوم آن قدر هدایا با خود آورده بود که بعد از ورود به آتن به هر مرد و هر زن آتنی يك ارمغان داد و حتی تمام غلامان و کنیزان آتن از مادر اردشیر دوم هدیه گرفتند و بعید نیست که این گفته دور از اغراق باشد، چون جمعیت آتن در آن موقع زیاد نبود و پریساتیس می توانست که به تمام مردان و زنان آتن هدیه بدهد.

بعد از این که تشریفات ورود و دادن هدایا به اتمام رسید، پریساتیس با رییس جمهوری آتن در حالی که نمایندگان مجلس شیوخ هم حضور می یافتند شروع به مذاکره کرد.

موضوع مذاکره این بود که آتن با تمام نیروی دریایی خود و نیروی دریایی کشور تسالی و سایر کشورهای یونان که بتواند آنها را با خود متحد نماید، به کمک پادشاه ایران، با اسپارت وارد جنگ شود و نیروی دریایی اسپارت را از بین ببرد، و پادشاه ایران هم هر چه کشتی جنگی دارد و می تواند فراهم کند علیه اسپارت به کار خواهد انداخت و ارتش ایران هم با اسپارت وارد جنگ خواهد شد و تمام شهرهایی را که اشغال کرده از اسپارت خواهد گرفت.

مصادر آتن گفتند که حاضرند با پادشاه ایران علیه اسپارت متحد شوند و وارد جنگ گردند و حکومت تسالی هم علیه اسپارت وارد جنگ خواهد شد، اما جنگ مستلزم هزینه های سنگین است و نه آتن پول دارد نه تسالی! پریساتیس گفت پادشاه ایران غنی است و هر قدر پول بخواهند به آتن و تسالی خواهد داد.

مصادر ام-ور آتن حساب کردند و بعد گفتند برای اینکه آتن و تسالی علیه اسپارت با پادشاه ایران متحد شوند و تمام نیروی دریایی وزمینی خود را علیه آن کشور بکار اندازند، پادشاه ایران باید پنج هزار تالان پول بدهد و چون تالان طلا به حساب امروز چهارصد لیره طلای انگلیسی بوده است، بنابراین مصادر امروز آتن معادل دو میلیون لیره طلای انگلیسی امروزی، پول می خواستند و آن مبلغی بود بسیار گزاف.

رجال سیاسی آتن آن رقم گزاف را از این جهت بر زبان آوردند که می دانستند پرسیاتیس چانه خواهد زد و بعد از چانه زدن موافقت شد که ایران سه هزار تالان زر به حکومت های آتن و تسالی بدهد و آنها علیه اسپارت وارد جنگ شوند، اما ایران این پول را به یونان به عنوان خراج پرداخت، بلکه به يك متحد کم بضاعت کمک کرد تا این که به نفع او وارد جنگ شود.

چون راه بغازهای بوسفور و داردانل و دریای مرمره خطرناک بود و بیم آن می رفت که طلای ایران به دست اسپارتی ها بیفتد، پرسیاتیس گفت که طلای پادشاه ایران در کشور مصر به آتن و تسالی تحویل داده خواهد شد و آنها بساکشتی های خود آنها را به یونان حمل خواهند کرد. دیگر اینکه نیروی دریایی ایران که در دریاهای جنوب آسیا است، از راه دریای قلم و کانال داریوش وارد مدیترانه خواهد شد و به نیروی دریایی اسپارت حمله خواهد کرد.

آتنی ها گفتند که نیروی دریایی ایران بعد از این که وارد دریای مدیترانه شد باید تحت فرماندهی نیروی دریایی یونان قرار بگیرد تا اینکه از تمرکز نیروها نتیجه مثبت به دست بیاید و اگر نیروی دریایی ایران به تنهایی به نیروی دریایی اسپارت حمله کند نتیجه ای مثبت به دست نخواهد آورد.

این شرط را پرسیاتیس پذیرفت و پرسید که فرمانده نیروی دریایی آتن

کیست؟

به او جواب دادند که فرمانده نیروی دریایی آتن «کونون» می باشد. پریساتیس از عمر او پرسید و گفتند که پنجاه سال از عمرش می گذرد و مسافر اردشیر دوم گفت پنجاه سالگی دوره ایست که مرد دارای نیروی جسمی و روحی می باشد و در صورت داشتن لیاقت می تواند خیلی از نیروی جسمی و روحی خود استفاده نماید.

به او گفتند که کونون مردی لایق است و می تواند به خوبی جنگ را اداره نماید.

روزی که پریساتیس از آتن مراجعت کرد، به او گفتند تا وقتی طلای مورد موافقت در مصر به آتن و تسالی تحویل داده نشود، نباید امیدوار بود که آتن و تسالی علیه اسپارت وارد جنگ گردند.

پریساتیس گفت مطمئن باشید که به زودی تحویل داده خواهد شد. آنگاه کشتی های جنگی آتن کشتی پریساتیس را تا مصر بدرقه کردند و مادر اردشیر دوم به ایران مراجعت کرد.

پریساتیس همین که به ایران مراجعت کرد، ترتیب حمل طلا را به مصر داد و یقین داشت که آتن و تسالی بعد از دریافت طلا، از تعهد خودشانه خالی نخواهند کرد، برای اینکه خود را در معرض خطر بزرگ اسپارت می بینند و باید اسپارت را به زانو در آورند تا اینکه خود به زندگی ادامه بدهند.

طلای ایران به آتن و تسالی جان داد و آن دو حکومت توانستند خود را برای جنگ آماده کنند و بین ایران و آتن و تسالی موافقت حاصل شد که نیروی دریایی دول متحد آتن و تسالی و ایران در دریا نیروی دریایی اسپارت را از بین ببرند و در خشکی ارتش ایران، حکومت اسپارت را از شهرهای یونانی آسیای صغیر براند و آنگاه، آن حکومت را از شهرهای

ساحلی سوریه و لبنان امروزی اخراج کند.

تمام نیروی دریایی ایران، که در خلیج فارس و بحر عمان و اقیانوس هند بود، از دریای قلم و کانال داریوش گذشت و وارد دریای مدیترانه شد و به نیروی دریایی آتن و تسالی ملحق گردید، اما قبل از اینکه جنگ بزرگ دول متحد ایران و آتن و تسالی علیه اسپارت شروع شود، در ایران يك واقعه جدید اتفاق افتاد و آن شورش کادوسیان بود که بعد به اسم کادوسیان خوانده شدند.

شرح این شورش را سه تن از مورخین قدیمی یعنی دی‌نون و گزنفون و پلوتارک نوشته‌اند. دی‌نون چون مورخ متقدم بوده از مأخذهای اصلی استفاده کرده یا اینکه به منبع نزدیکتر بوده است. اما پلوتارک که می‌دانیم در سال یکصد و بیست بعد از میلاد مسیح فوت کرد، در درجه اول يك بیوگراف بود، یعنی شرح حال نامداران قدیم را می‌نوشت و وقایع تاریخی در کتاب او (که به زبان فارسی هم ترجمه شده) فرع شرح حال مردان نامدار گذشته است. اما دی‌نون و گزنفون که هر دو شورش کادوسیان را نوشته‌اند به وقایع بیش از روحیه نامداران توجه داشتند.

کادوسیان قومی بودند آریایی و برنج‌خوار که در سواحل دریای خزر درگیلان و مازندران امروزی زندگی می‌کردند.

يك فرضیه قدیمی، که اساس علمی و حتی تاریخی ندارد، می‌گوید اقوام برنج‌خوار ملایم می‌شوند، ولی شورشهای متعدد قوم کادوسیان در قدیم و جنگهای ملل برنج‌خوار ژاپون (در جنگ جهانی دوم) و کره در سنوات ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۳ میلادی و ملت برنج‌خوار ویت نام در سالهای ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۳ نشان می‌دهد که اگر قومی برنج‌خوار باشد دلیل بر این نیست که قدرت جنگ کردن نداشته باشد.

کادوسیان در منطقه‌ای زندگی می‌کردند که مستور از جنگل بود و با



در آسیای صغیر در بیست و پنج قرن قبل از این کشوری بود به اسم «کاری» و برای این که بتوانیم موضوع کنونی آن کشور را در آسیای صغیر پیدا کنیم باید شهر «آیدین» را در ترکیه امروزی روی نقشه از نظر بگذرانیم و مناطق شرقی و جنوبی آیدین امروزی کشور قدیم کاری را تشکیل می-داد.

کنیدوس بندری بود واقع در مغرب کشور کاری که امروز به جای آن قصبه‌ای به اسم «تکی ار» دیده می‌شود.

در قدیم، در مغرب شهر کنیدوس جزیره‌ای کوچک بود که امروز نیست. کنیدوس در ساحل آسیای صغیر، از شهرهای قدیم دنیا بود. کنیدوس با این که جزو کشور کاری به شمار می‌آمد، استقلال داشت و به اصطلاح اعراب يك «مدینه» به شمار می‌آمد و امروز مدینه فقط معنای شهر را می‌دهد، اما در عربستان قدیم به شهری اطلاق می‌شد که دارای استقلال باشد.

نیروی دریایی اسپارت در روز هشتم ماه اوت سال ۳۹۴ قبل از میلاد مسیح برای آب‌گیری و به دست آوردن سبزی و میوه تازه وارد کنیدوس شد.

آب‌گیری کشتی‌ها در قدیم يك کار دشوار بود چون مثل امروز تلمبه و لوله نداشتند که منابع آب کشتی را به زودی پر کنند و بایستی به وسیله بشکه (در جاهایی که اسکله نبود) انبارهای آب کشتی را پر نمایند، به این ترتیب که بشکه‌های خالی را در قایق یا زورق جا بدهند و به ساحل ببرند و پر از آب کنند و با همان قایق یا زورق به کشتی برگردانند. این است که در قدیم کار آب‌گیری يك نیروی دریایی، کار يك ساعت و دو ساعت و يك روز نبود.

نیروی دریایی اسپارت که با کشتی‌های جنگی تمام شهرهای سواحل آسیای صغیر و فنیقی (لبنان امروزی) خیلی قوی شده بود، تا روز یازدهم ماه

اوت در کنیدوس بود و در آن روز، لنگر برداشت و همین که وارد دریا شد، طلایه نیروی دریایی ایران آن را دید. همین که طلایه خبر داد که يك نیروی دریایی می بیند، دریا سالار کونون آتنی حدس زد که باید نیروی دریایی اسپارت باشد و علامت داد که کشتی ها برای جنگ آماده شوند. فرمانده نیروی دریایی ایران افسری بود به اسم «هوم تان» که اگر آن را معنی کنیم معنای لفظی آن را «وطن خواه» یا «وطن پرست» می شود و هوم تان به کشتی های جنگی ایران امر کرد که برای پیکار آماده شوند. فرمانده نیروی دریایی اسپارت مردی بود شصت ساله موسوم به «تراکاس» با صورتی تیره از آفتاب و بادهای دریایی، اما به نظر چهل ساله می رسید. تراکاس نمونه و تیپ يك اسپارتی سلحشور و با انضباط بود. همه می دانند که جاشو یا ملوان بعد از مدتی بحر پیمایی وقتی که به يك بندر رسید و به او مرخصی دادند که قدم به خشکی بگذارد، اول به طرف میخانه و خانه های عمومی می رود. دوهزار و پانصد سال قبل هم چنین بود و ملوانان جوان و قوی که در دریا مدتی از شراب و زن محروم می ماندند، همین که قدم به خشکی می گذاشتند، به سوی می فروشی و خانه های عمومی می رفتند. اما تراکاس اسپارتی در کشتی های جنگی خود آن چنان انضباط دقیقی برقرار کرده بود که ملوانان او با این که سه روز در بندر کنیدوس توقف کردند، يك جام شراب ننوشتند و قدم به يك خانه عمومی نگذاشتند. کشتی های جنگی اسپارت آن چنان تمیز بود که يك حشره روی بدن ملوانان بسر نمی برد و این موضوع را از این جهت ذکر کردیم که در نیروهای دریایی قدیم وجود حشرات یکی از بلاهای بحر پیمایی بود و بارها تمام ملوانان يك نیروی دریایی بر اثر حشرات که مرض تیفوس یا محرقه را تولید می کردند از بین می رفتند. چون در قدیم صابون نبود و در دریا، یعنی در کشتی های بازرگانی یا

جنگی، حمام وجود نداشت و ملوانان جز در نیروی دریایی اسپارت لباس خود را نمی شستند، لذا مبارزه با حشراتی که روی بدن ملوانان زندگی می کردند غیر ممکن می شد، اما تراکاس قبل از هر سفر دریایی مقداری زیاد چوبك و سدر و خاکستر به کشتی های خود حمل می کرد و در دریا ملوانان او مکلف بودند که هر دو روز يك مرتبه لباس خود را با چوبك و هر پنج روز يك مرتبه بدن خود را با سدر و خاکستر بشویند و هر ملوان در دریا سه دست لباس داشت که به طور منظم شسته می شد.

تراکاس به ملوانان خود نان و پنیر و شیره انگور می خوراند و نان را در کشتی ها طبخ می کردند و پنیر را با قالب های بزرگ مستور از موم از یونان می آوردند و شیره انگور هم از آنجا آورده می شد و ملوانان سفاین جنگی تراکاس همه سالم وقوی و بانشاط بودند و ناخوش نمی شدند چون سالم تر از هوا و محیط دریا، هوا و محیطی در کره خاک وجود ندارد. تراکاس همین که متوجه شد که مورد اکتشاف قرار گرفته آنقدر به نیروی خود اعتماد داشت که تصمیم به جنگ گرفت. کشتی های او تا لحظه ای که مورد اکتشاف قرار نگرفته بودند، به طرف شمال می رفتند ولی همین که مورد اکتشاف قرار گرفتند، فرمان بازگشت تمام کشتی ها را صادر کرد.

اما مراجعت کشتی های اسپارتی به اشکال صورت می گرفت برای اینکه باد از طرف جنوب به سوی شمال می وزید و در قدیم که کشتی ها با پارو یا بادبان حرکت می کردند امتداد باد در راه پیمایی و جنگ مؤثر بود. چون باد از طرف جنوب به سوی شمال می وزید امواج دریا هم از جنوب به سوی شمال می رفت و کشتی های اسپارتی وقتی مراجعت می کردند دچار مقاومت امواج می شدند.

«هوم تان» فرمانده نیروی دریایی ایران، از کونون آتنی فرمانده کل نیروی دریایی خواست که برای جنگ پیش قدم شود یعنی اول کشتی های

جنگی ایران وارد کارزار شوند.

غیرت ملی، هوم‌تان را وادار کرد که قبل از یونانیان وارد کارزار گردد، چون جنگ دول متفق ایران و یونان با اسپارت در واقع جنگ ایران و اسپارت بود. دیگر اینکه هوم‌تان خواست به یونانیان ثابت کند که ایرانیان که در خشکی دارای برتری می‌باشند، در دریا هم از جنگ بیم ندارند.

گفتیم که مورخین قدیم شماره کشتی‌هایی را که در نیروی دریایی دول متفق ایران و یونان بود پانصد کشتی دانسته‌اند. بعید نیست که این رقم اغراق باشد و چون نیروی دریایی اسپارت در جنگ کنیدوس شکست خورد، مورخین یونانی طبق معمول نیروی ایران و متفقین او را زیاد جلوه داده‌اند تا اینکه بگویند اسپارت از يك نیروی قوی که دو برابر و نیم نیروی او بود شکست خورد. این است که نیروی دریایی ایران و متفقین او را پانصد کشتی جنگی نوشته‌اند و نیروی دریایی اسپارت را دویست کشتی جنگی و پانصد کشتی جنگی يك نیروی دریایی خارق‌العاده به شمار می‌آید.

برای اینکه خوانندگان بتوانند وضع کشتی‌های پانصد گانه را در موقع راه‌پیمایی در نظر مجسم کنند، می‌گوییم که در قدیم و امروز کشتی‌ها در موقع راه‌پیمایی یکی عقب دیگری (مثل دانه‌های تسبیح) حرکت می‌کردند و می‌کنند.

امروز وقتی يك ستون از کشتی‌های جنگی حرکت می‌کند، فاصله هر کشتی با کشتی دیگر، باید لااقل نیم میل دریایی باشد (میل دریایی ۱۸۵۲ متر است).

هنگامی که يك دسته ناوشکن در عقب هم حرکت می‌کنند، باید فاصله هر کشتی با کشتی دیگر بیشتر از يك میل دریایی باشد، برای اینکه ناوشکن با سرعت ساعتی نود تا یکصد کیلومتر حرکت می‌کند و اگر آن فاصله وجود نداشته باشد تصادم روی می‌دهد و تصادم دو کشتی سریع‌السیر در

دریا، پیوسته سبب نابردی يك یا دو کشتی می شود.

در قدیم که کشتی های جنگی کوچک بود و سرعت زیاد نداشت، فاصله بین دو کشتی جنگی را در موقع راه پیمایی، يك دهم میل دریایی امروزی یعنی تقریباً ۱۸۵ متر تعیین می کردند.

با توجه به این موضوع اگر پانصد کشتی ایران و متفقین آن، در دریا، در ده ستون، هر ستون دارای پنجاه کشتی حرکت می کردند، طول هر ستون ۹ کیلومتر و ۲۵۰ متر می شد و اگر در پنج ستون، هر ستون دارای یکصد کشتی حرکت می کردند، طول هر ستون به هیجده کیلومتر و پانصد متر می رسید و اداره کردن يك جبهه دریایی به طول هیجده کیلومتر و نیم و حتی ۹ کیلومتر و دوست و پنجاه متر، در جنگ، مسایلی مشکل و لاینحل پیش می آورد. زیرا در قدیم بی سیم نبود که کشتی ها در موقع جنگ پیوسته با بی سیم با هم تماس داشته باشند و فرمانده میدان بتواند اوامر خود را به کشتی ها ابلاغ کند و گزارش آنها را دریافت نماید.

وسیله ارتباط در قدیم، در دریا، هنگام روز فقط پرچم رنگین و دود بود و در موقع شب، چراغ. در يك جبهه به طول ۹ کیلومتر یا هیجده کیلومتر کشتی ها علائم رنگین فرمانده خود را به خوبی نمی دیدند. دیگر اینکه دشمن در میدان جنگ، اگر وزش باد اجازه می داد یعنی به نفع دشمن بود، دود تولید می کرد تا اینکه يك قسمت از کشتی های خود را از نظر حریف پنهان نماید یا اینکه قسمتی از کشتیهای خصم را از نظر خود او پنهان کند و وقتی دود تولید می شد و وزش باد آن را به سوی خصم می برد، فرمانده نیروی دریایی دشمن نمی توانست علائم کشتی های خود را ببیند.

اینها نکاتی است که نشان می دهد شماره کشتی های جنگی ایران و متفقین او پانصد کشتی نبوده است. ولی ما از منابع ایرانی کوچکترین اطلاع راجع به جنگ کنیدوس نداریم و هرچه مورخین یونانی نوشته اند

باید بپذیریم، منتها هنگام مراجعه به منابع یونانی از استنباط خودمان هم کمک می‌گیریم که بفهمیم آیا آنچه نوشته‌اند عقلانی هست یا نه.

مورخین یونانی شماره کشتی‌های جنگی اسپارت به فرماندهی تراکاس را دویست کشتی نوشته‌اند و بعد هم ذکر کردند که ایرانیان و متفقین او تراکاس را غافلگیر کردند.

این از مواردی است که ما برای فهم تاریخ از استنباط خودمان کمک می‌گیریم.

وجود دویست کشتی جنگی تحت فرماندهی تراکاس ثابت می‌کند که او آماده برای جنگ بوده و انتظار نیروی دریایی ایران و متفقین وی را می‌کشیده است، چون دویست کشتی جنگی يك نیروی دریایی بزرگ به شمار می‌آمد و آن دویست کشتی را برای تفریح و گردش در دریا به حرکت در نمی‌آوردند.

برای مساموریت‌های معمولی هم هرگز دویست کشتی جنگی نمی‌فرستادند، همانطور که (با رعایت تناسب) امروز هزار تانک را بسیج نمی‌کنند و به راه نمی‌اندازند تا این که آنها را به يك مأموریت معمولی و فی‌المثل برای سرکوبی يك یاغی محلی بفرستند.

مجهز کردن دویست کشتی جنگی از طرف اسپارت به فرماندهی تراکاس ثابت می‌کند که اسپارت منتظر جنگ با ایران بود و غافلگیر نشد. دیگر این که مورخین یونانی نوشته‌اند که تراکاس به طرف شمال می‌رفت و وقتی فهمید که ایرانیان او را کشف کرده‌اند مراجعت کرد و راه جنوب را پیش گرفت.

اگر او غافلگیر می‌شد چرا مراجعت کرد و به سوی ایرانیان و متفقین آنها رفت، در صورتی که می‌توانست از باد مساعد که از جنوب به سوی شمال می‌وزید استفاده کند و خود را از ایرانیان و آتنی‌ها و تسالی‌ها دور

نماید و خود او از فرط اعتمادی که به نیروی خویش داشت به طرف ایرانیان که پیشاپیش کشتی‌های جنگی آتن و تسالی حرکت می‌کردند رفت. تراکاس با داشتن دو بست کشتی جنگی، آماده برای جنگ با ایرانیان و متفقین آنها شده بود و نوشته یونانیان مشعر بر این که تراکاس غافلگیر شد صحیح نیست.

فرض می‌کنیم که ایرانیان توانستند تراکاس را غافلگیر کنند و بعد از پذیرفتن این فرض، باید گفت که این غافلگیری از طرف ایرانیان و متفقین آنها مستوجب تحسین است. چون در جنگ، چه در خشکی چه در دریا، یکی از فنون قابل تحسین جنگ این است که بتوانند دشمن را غافلگیر کنند و از پا در آورند و این کاری است که ایرانیان و متفقین آنها (بدطوری که خواهیم دید) در کنیدوس کردند و طوری اسپارت را در دریا از پا در آوردند که دیگر آن حکومت نتوانست در دریا قدرتی بروز بدهد.

قبل از این که فریقین بتوانند شروع به جنگ بکنند، شب فرارسید و هنگام شب، متهورترین سرداران دریایی جرأت نمی‌کردند که يك جنگ دریایی را آغاز نمایند، زیرا در شب، تمیز کشتی دوست از دشمن دشوار بود و دیگر این که در تاریکی نمی‌توانستند بجنگند. پس چاره نداشتند جز این که شب را بگذرانند و منتظر صبح باشند و آن شب، شب یازدهم اوت و از نیمه شب به بعد، دوازدهم ماه اوت سال ۳۹۴ قبل از میلاد بود. گفتیم که روز قبل، باد از جنوب به شمال می‌وزید و بعد از اینکه شب فرود آمد، وزش باد خفیف شد ولی دریا هول داشت و هول غیر از موج است. موج عبارت است از تکان قسمتی از آب دریا با ارتفاع زیاد و بالای آن کف می‌کند و هول عبارت است از تکان قسمتی از آب دریا بدون اینکه زیاد ارتفاع داشته باشد و بی آنکه کف بکند.

هول، به تبعیت باد از جنوب به سوی شمال می‌رفت و کشتی‌های

جنگی ایران و آتن و تسالی را به کشتی های جنگی اسپارت نزدیک می نمود، در صورتی که ایرانیان و یونانیان نمی خواستند که کشتی های آنها به کشتی های اسپارتی نزدیک شود.

تراکس فرمانده نیروی دریایی اسپارت که روز یازدهم اوت با امواج مبارزه می نمود و تلاش می کرد که خود را به کشتی های جنگی ایران (که جلو دار بودند) برساند، در آن شب، دقت می کرد که خود را از کشتی های جنگی ایران و یونان دور نگاه دارد.

تمام کشتی های جنگی بادبان داشتند، اما بادبان وسیله فرعی حرکت کشتی های جنگی بود و وسیله اصلی پاروزن به شمار می آمد و هنوز استفاده از بادبان به مرحله تکامل نرسیده بود و ناخدایان کشتی ها نمی توانستند مثل ادوار بعد، با قرار دادن دو بادبان، به طور متخالف، کشتی را در دریا متوقف کنند.

امروز، که ظرفیت کشتی ها نسبت به بیست و پنج قرن قبل از این خیلی بزرگ است و سنگین می باشد، نمی توانند یک کشتی را در دریا متوقف کنند، یعنی طوری آن را نگاه دارند که به تبعیت از حرکت موج یا هول، تغییر مکان ندهد. لنگر هم نمی توان انداخت تا این که لنگر در لجن و ماسه قعر دریا فرود برود و کشتی را بی حرکت نماید، برای اینکه دریا عمیق است و به طور متوسط چهار هزار متر عمق دارد (البته غیر از دریا هایی که در آغاز جزو خشکی بوده اند مثل خلیج فارس) و هیچ کشتی دارای چهار هزار متر زنجیر لنگر نیست که بتواند در دریا لنگر بیندازد و به فرض داشتن چهار هزار متر زنجیر، بعد از این که لنگر را رها کرد، نمی تواند چهار هزار متر زنجیر لنگر را که هر حلقه از آن به ضخامت بازوی یک مرد بالغ است از زیر آب بالا بکشد.

چون کشتی های ایران و اسپارت و یونان با بادبان نمی توانستند در



دریا متوقف شوند، ناچار به وسیله پاروزن‌ها مانع از این می‌شدند که «هول» کشتی‌های ایرانی و یونانی را به سوی کشتی‌های اسپارتی ببرد یا کشتی‌های اسپارتی خیلی از کشتی‌های ایرانی و یونانی دور شود.

پساروزن‌های بدبخت که از بامداد تا شام پاروزده بودند، می‌دانستند که آن شب تا صبح نباید بخوابند و باید در فواصل مختلف پاروها را به حرکت در آورند تا این که کشتی‌های ایرانی و یونانی با هم تصادم نکنند یا به سوی کشتی‌های اسپارتی نروند.

در نیمه شب، دیده‌بان‌های چند کشتی ایرانی که در صحنه کشتی‌ها بودند تا این که تصادم به وجود نیاید، مشاهده کردند که یک کشتی، سرگردان است و از یک منطقه به منطقه دیگر می‌رود و به نظر می‌رسد که ناخدای آن نمی‌تواند جایی را برای توقف انتخاب نماید و از این امر حیرت کردند. کشتی مزبور، از نظر دیده‌بان‌هایی که اولین مرتبه آن را دیده بودند، دور شد و به طرف جنوب رفت و وسط کشتی‌های جنگی ایران ناپدید گردید و چراغ آن که روشن بود خاموش شد.

هوم‌تان، فرمانده نیروی دریایی ایران که در وسط جبهه ایرانیان بود و روی صحنه اطراف را از نظر می‌گذرانید، دید که یک کشتی بدون چراغ در حرکت است و به طرف جنوب می‌رود. هوم‌تان فکر می‌کرد که آن کشتی یکی از کشتی‌های جنگی اوست و بوق پخش صدا را به صدا در آورد و بانگ زد تو که هستی و کجا می‌روی؟  
اما کشتی بدون چراغ جواب نداد.

هوم‌تان دوباره بانگ زد برای چه جواب نمی‌دهی و تو که هستی و چرا سرگردان می‌باشی؟

چون باز آن کشتی جواب نداد، هوم‌تان به دو کشتی جنگی که در طرفین او بودند امر کرد که جلوی آن کشتی را بگیرند و آن را بشناسند،

ولسی کشتی مزبور با سرعت مراجعت نمود و بعد باشتاب در امتداد شمال به راه افتاد و دو کشتی جنگی ایران به دستور هوم‌تان آن را تعقیب کردند و لسی به کشتی مزبور که خیلی سرعت داشت نرسیدند. آن کشتی که در آن موقع شب وارد جبهه ایران شد يك کشتی جنگی اسپارتی بود به ناخدایی يك ناخدای برجسته به اسم «هلکوس».

هلکوس به تراکاس فرمانده نیروی دریایی اسپارت وعده داده بود که نیمه شب وارد جبهه ایرانیان بشود و کشتی‌های جنگی ایران و آنگاه کشتیهای جنگی آتن و تسالی را بشمارد.

کشتیهای جنگی که هنگام شب برای اکتشاف و کسب اطلاع می‌رفتند شماره پاروزنان خود را دو برابر می‌کردند و هلکوس هم پاروزنان خود را دو برابر کرد و وارد جبهه ایران شد و از روی چراغ کشتیها مشغول شمردن آنها گردید. بعد از این که قدری در جبهه ایران پیش رفت حس کرد که مورد سوءظن قرار گرفته و چراغ خود را خاموش نمود.

اگر وی به نظر هوم‌تان نمی‌رسید شاید تمام جبهه ایسران را طی می‌کرد و وارد جبهه آتن و تسالی می‌گردید چون ناخدایان دیگر ایرانی با این که وی را دیدند نسبت به او ظنمین نشدند، اما هوم‌تان ظنمین شد و در صدد برآمد آن کشتی را دستگیر نماید ولی چون هلکوس دو برابر معمول پاروزن داشت، با سرعت دور شد و کشتیهای جنگی نتوانستند او را دستگیر کنند و او هم نتوانست کشتیهای جنگی ایران و آتن و تسالی را بشمارد.

آن شب در دریا بر همه دشوار گذشت. پاروزنان تا بامداد نتوانستند بخوابند و می‌دانستند که روزی دشوارتر درپیش دارند چون روز بعد، روز جنگ است. افسران هم در آن شب نخوابیدند برای اینکه تا صبح باید مواظب باشند که کشتیها بسا هم تصادم نمایند و فقط سربازان توانستند بخوابند.

وقتی روز دمید، ابر در آسمان نمایان شد، و لسی نه به طوری که خورشید را بکلی بپوشاند و گاهی ابر روی خورشید را می‌گرفت و زمانی بر کنار می‌شد.

همین که هوا به قدری روشن شد که بتوان بین کشتی دوست و دشمن فرق گذاشت، هر دو فرمان فرمانده نیروی دریایی ایران به کونون فرمانده کل نیروی دریایی اطلاع داد به راه می‌افتد تا این که مبادرت به حمله نماید و به فرمان هوم‌تان که در تمام کشتیهای جنگی ایران تکرار گردید، پاروها به حرکت در آمد و کشتیهای جنگی ایران به طرف کشتیهای اسپارت به راه افتادند.

اما به مناسبت جنگ اول و دوم سالامیس که هر دو جنگ دریایی بود، طرز جنگ کشتیهای قدیم را گفتیم و نمی‌خواهیم در اینجا آنچه گفته شده تکرار نماییم، اما در جنگ کنیدوس اسلحه‌ای جدید وارد کارزار شد که در دو جنگ اول و دوم سالامیس به کار نرفته بود.

سلاح اول عبارت بود از مارهای زهر دار و اسپارتهای در وطن خود و سایر کشورهای یونان و آسیای صغیر فقط به یک نوع آن دسترسی داشتند و آن افعی بود، زیرا انواع دیگر مارهای زهر دار در یونان و آسیای صغیر وجود نداشت.

تا قبل از جنگ کنیدوس، بنا بر گفته چند نفر از مورخین یونانی، در جنگهای دریایی مارهای زهر دار به کار نمی‌رفت و در آن جنگ برای اولین مرتبه (به قول همان مورخین) اسپارتهای آنها به طرف ایرانیان ظروف پر از افعی انداختند. سلاح دیگر که در جنگ کنیدوس از طرف کشتیهای ایران به کار رفت منجنیق بود.

در جنگهای دریایی گذشته هم حمل منجنیق از طرف کشتیهای جنگی امکان داشت، اما حمل سنگهای آن غیر ممکن بود، اما قسمتی از

کشتی‌های جنگی ایرانی که در جنگ کینیدوس وارد کارزار شد از نوع کشتیهای جدید به شمار می‌آمد که برای نیروی دریایی ایران ساختند و ظرفیت آنها بیش از ظرفیت کشتیهای دیگر بود و می‌توانستند که برای منجنیقها سنگ حمل نمایند.

وقتی نیروی دریایی ایران به کشتی‌های جنگی اسپارت رسید، سنگباران منجنیق‌ها که برای اسپارتی‌ها غیر منتظره بود، آنها را خیلی اذیت کرد و هیچ وسیله دفاع در مقابل منجنیق‌های ایرانیان نداشتند، ولی بعد از اینکه کشتیها به هم رسیدند و جفت شدند، سنگباران منجنیق‌ها متوقف گردید، برای اینکه اگر ادامه می‌دادند سربازان دوست را هم ممکن بود به قتل برسانند.

به همان اندازه که کشتی‌های جنگی ایران شتاب داشتند که زودتر خود را به اسپارتی‌ها برسانند، آنها هم برای رسیدن به ایرانیان عجله داشتند. در دماغه تمام کشتی‌های جنگی يك قسمت برآمده بود از مفرغ و تیر و هر کشتی جنگی وقتی به خصم نزدیک می‌شد سعی می‌کرد که پیکان خود را در تنه کشتی خصم فرو کند.

دو کشتی جنگی را در نظر بگیریم که هر دو با نیروهای پاروهای خود به هم نزدیک می‌شوند و یکی از آن دو، که کشتی ایرانی باشد، بر کشتی دیگر سنگ می‌بارد و کشتی دیگر با توسل به مانور، یعنی منحرف کردن کشتی به سوی چپ و راست می‌کوشد که خود را از عرصه هدف سنگ منجنیق‌ها دور کند و در همان حال به طرف کشتی ایرانی می‌رود. منحرف کردن کشتی از عرصه هدف کاری آسان نبود، چون کشتیهای جنگی هنوز سکان نداشتند. دو پاروزن در عقب کشتی با پاروهای بزرگ، یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ، وظیفه سکانداری کشتی را به انجام می‌رسانیدند و به فرمان ناخدا، کشتی را به طرف راست یا چپ منحرف می‌-

کردند.

در حالی که کشتی اسپارتسی می کوشید که پیکان خود را در تنه کشتی ایرانی فرو کند کشتی ایرانی نیز همان قصد را داشت و لذا در آخرین لحظه دو کشتی متخاصم، تا آن جا که ممکن بود، سعی می کردند تنه خود را در معرض تصادم پیکان کشتی دشمن قرار ندهند و پیکان خود را در تنه آن کشتی فرو کنند و گاهی اتفاق می افتاد که دو پیکان به هم تصادم می کرد و قسمت جلوی هر دو کشتی درهم می شکست.

همن که پیکان یکی از دو کشتی در تنه کشتی دیگر فرو می رفت، کشتی مزبور را بی حرکت می نمود و سلاحشوران از کشتی اول با خیز خود را به صحنه کشتی پیکان خورده می رسانیدند و بین آنها و مدافعین جنگ در می گرفت. در حالی که سلاحشوران با سرعت وارد کشتی پیکان خورده می شدند، در کشتی اول عده ای از مردان به طرف دیوار کشتی دوم قلاب و چنگک می انداختند و تمام قلابها و چنگکها متصل به زنجیر بود نه طناب، تا اینکه مدافعین با شمشیر و تبر طنابها را قطع نمایند و بعد از اینکه قلابها و چنگکها به دیوار کشتی دشمن گیر می کرد، روی زنجیرها فشار می آوردند تا اینکه تنه کشتی پیکان خورده را از پهلو، متصل به تنه کشتی خود بنمایند و جنگجویان آسان تر بتوانند وارد کشتی دشمن بشوند و اگر زور بازوی مردان برای کشیدن کشتی دشمن به سوی کشتی خودشان کافی نبود، دنباله زنجیرها را به چرخشت، که چرخ بیرون آوردن زنجیر از دریا بود، می بستند و آن را به حرکت در می آوردند و زور چرخشت به قدری زیاد بود که با فشار، آن قسمت از تنه کشتی دشمن را که پیکان در آن فرو رفته بود در هم می شکست و تنه کشتی خصم را به تنه کشتی متصل می کرد و از آن لحظه به بعد سلاحشوران می توانستند راحت تر و بدون اینکه خطر افتادن در آب وجود داشته باشد وارد کشتی دشمن بشوند.

با اینکه ظرفیت کشتی‌های جنگی ایرانی نسبت به گذشته بزرگ شده بود، باز صحنه کشتی‌های ایرانی کوچک بود تا چه رسد به صحنه کشتی‌های جنگی اسپارتی که ظرفیت سابق را حفظ کرده بودند.

برای اینکه مرد جنگی در آن میدان کوچک بتواند جلو برود، بایستی سرباز دشمن را به قتل برساند و اگر او را نمی‌کشت خود کشته می‌شد. هنوز يك دقیقه از آغاز جنگ نگذشته صحنه کشتی مستور از خون می‌گردید و ده دقیقه بعد از آغاز جنگ آن قدر مقتولین و مجروحین روی صحنه کشتی می‌افتادند که عبور دیگران دشوار می‌گردید و با ادامه جنگ از بعضی از قسمت‌های صحنه خون روی پارو زنان که در طبقه تحتانی بودند می‌ریخت. در مواقع سخت، ناخدا امر می‌کرد که پارو زنان را به صحنه کشتی ببرند تا اینکه در جنگ شرکت کنند و پاهای آنان را از زنجیر می‌گشودند و به آنها سلاح می‌داند و به صحنه می‌بردند و آنها هم می‌کشتند یا کشته می‌شدند.

در جنگ‌های دریایی آن عصر نه ترحم وجود داشت نه امان خواستن و اگر يك سرباز سلاح خود را بر زمین می‌نهاد و امان می‌خواست کشته می‌شد و فقط در يك صورت امان می‌دادند و آن این که ناخدا کشتی امان بخواهد و کشتی خود را تسلیم کند که در آن صورت مهاجمین دست از جنگ و کشتار می‌کشیدند.

همین که کشتی‌های جنگی ایران و اسپارت به هم رسیدند آنچه در فوق گفتیم روی داد و در بعضی از نقاط سربازان اسپارتی وارد کشتی جنگی ایران شدند و در جاهای دیگر سربازان ایرانی کشتی اسپارت را مورد تهاجم قرار دادند و جنگ دریایی با مخافت همیشگی اش آغاز شد. سربازان اسپارتی، چه هنگامی که وارد کشتی‌های ایران شدند چه زمانی که در کشتی‌های خود می‌جنگیدند، با شجاعت نبرد می‌کردند و آن چنان

خونسرد بودند که پنداری در میدان تمرین جنگی هستند نه در حال نبرد حقیقی. آنچه مؤید خونسردی آنها بود این بود که بانگ برنمی آوردند و وقتی ضربت می خوردند صدای ناله از آنها شنیده نمی شد، در صورتی که سرbazان ملل دیگر گاهی از فرط هیجان نعره می زدند و بعد از اینکه ضربت می خوردند صدای ناله یا فریاد آنها برمی خاست.

به هر طرف که نظر می انداختند در کشتی های ایرانی یا اسپارتی جز درخشندگی شمشیر و تیر و رنگ ارغوانی خون نمی دیدند و در هیچ کشتی نبود که مرگ منتظر مهاجمین یا مدافعین نباشد.

در آن کشتار هو انناك فقط يك دسته از سر نشینان کشتی ها مرفه بودند و آنها پاروزنان به شمار می آمدند. چون در آن موقعیت، نه فقط پارو نمی زدند، کسی هم با آنها کاری نداشت و به آنان حمله ور نمی شد، بلکه در آن موقع بعد از مدتی محرومیت غذایی فراوان و خوب می خوردند.

در بامداد روز جنگ به مناسبت اینکه بایستی حرکت کنند پاروزنان فرصت غذا خوردن نداشتند، اما در آن موقع، چون کشتی ها بر اثر جنگ متوقف بودند، فرصت به دست می آمد که به پاروزنان غذا بدهند و تنها روزی که غذای خوب و فراوان به پاروزنان داده می شد همان روز جنگ بود.

این را هم اضافه می کنیم که در آن عصر کشتی ها بندرت غرق می شدند و بیشتر به تصرف نیروی فاتح در می آمدند و غرق کشتی در جنگها از زمانی زیاد شد که در کشتی های جنگی شعله اندازها به کار افتاد و جنگجویان آموختند که به وسیله منجنیق کهنه های آلوده به روغن و مشتعل را به سوی کشتی دشمن بفرستند و تولید حریق نمایند و چون پمپ (تلمبه) وجود نداشت و وسیله مبارزه با حریق فقط سطل بود حریق توسعه پیدا می کرد و کشتی را می سوزانید و از بین می برد و پاروزنان بدبخت با فریادهای جگر خراش می سوختند و می مردند.

با توجه به آنچه که گفته شد، در جنگ‌های دریایی آن دوره شانس موفقیت حتمی با نیرویی بود که بتواند کشتی‌های جنگی بیشتر وارد کارزار کند و هر کشتی جنگی خصم را بین دو یا سه کشتی قرار بدهد تا اینکه از اطراف به آن حمله‌ور شوند و نابودش کنند و این کاری است که در آن روز نیروی دریایی ایران و آتن و تسالی کرد.

در روز دوازدهم ماه اوت، در دریای مقابل کنیدوس، نیروی دریایی ایران و آتن و تسالی بدون تردید قویتر از نیروی دریایی اسپارت بوده است و بدون این که قول مورخین یونانی را دایر بر وجود پانصد کشتی جنگی در نیروی دریایی ملل متفق ایران و آتن و تسالی بپذیریم، می‌دانیم که بعضی از کشتیهای جنگی اسپارت از طرف دو کشتی ایرانی و آتنی و تسالی مورد حمله قرار گرفته بودند و آنها، بعد از این که سربازان یک کشتی اسپارتی را نابود می‌کردند، برای کمک به دوستان خود به سوی سایر کشتیهای اسپارتی که در حال جنگ بودند، می‌رفتند تا به آنها حمله‌ور شوند و زودتر نابودشان کنند و اگر فواصل بین کشتیها نبود، جنگ زودتر به اتمام می‌رسید و وجود فواصل سبب شد که جنگ تا هنگام عصر طول بکشد و در آن موقع پیروزی نیروی دریایی ایران و دوستانش حتمی شد، چون تمام کشتیهای جنگی اسپارت از بین رفته یا به تصرف ملل متفق درآمد.

با این که نیروی دریایی اسپارت از نیروی دریایی ایران و متفقین وی شکست خورد، باز با ایران می‌جنگید و تا هفت سال بعد، جنگ بین ایران و اسپارت ادامه داشت تا اینکه در سال ۳۸۷ قبل از میلاد مسیح، در شهر سارد پایتخت لیدی، پیمان صلح بین ایران و اسپارت به امضاء رسید و به موجب آن موافقت شد که اسپارت شهرهای ساحلی آسیای صغیر را تخلیه کند و تمام کشورهای یونان مستقل باشند و اسپارت نسبت به آنها ادعایی نداشته باشد و روی آنها دست نیندازد.



تخلیه شهرهای ساحلی آسیای صغیر از طرف اسپارت سبب شد که ایران شهرهای از دست رفته را باز یافت و توانست در دریاهای واقع در مشرق یونان و مغرب آسیای صغیر يك نیروی دریایی قوی به وجود بیاورد.

\*\*\*

اکنون به قسمتی از تاریخ دوران سلطنت اردشیر دوم می‌رسیم که امروز برای مردم این زمان قابل قبول نیست، اما مورخین یونانی قدیم آنچه را که در سطور آینده می‌خوانیم نوشته‌اند و ما گفتیم که برای پی بردن به تاریخ هخامنشیان غیر از نوشته‌های مورخین خارجی چیزی نداریم.

يك مرتبه دیگر بر اثر پیش آمدها اسم پریساتیس زوجه داریوش دوم و مادر اردشیر دوم پیش می‌آید.

دیدیم که پریساتیس بعد از اینکه پسرش اردشیر دوم به سلطنت رسید، نفوذ خود را از دست نداد و همانطور که در شوهرش داریوش دوم نفوذ داشت، در پسرش اردشیر دوم نیز دارای نفوذ بود و هم او جنگ دوم ایران و یونان را مشتعل کرد و برای خاموش کردن آن جنگ به سفارت به آتن رفت و دیدیم که دو حکومت قوی یونان یکی آتن و دیگری تسالی را با ایران متحد نمود.

اردشیر دوم داری چند پسر شد و پسر بزرگش داریوش نام داشت و پسر سومش به اسم «اخموس» خوانده می‌شد که او را با اخوس مذکور در فصول قبل نباید اشتباه کنیم.

پریساتیس به قول مورخین یونانی، خواهان داریوش، یعنی خواهان نوه خود شد و از او خواست تا با وی ازدواج کند!

داریوش ماسد بزرگ خود را به شکل يك پیرزن می‌دید و مقررات طبیعی او را از ازدواج با آن زن منع می‌کرد. هر قدر پریساتیس بیشتر اصرار می‌نمود داریوش زیادتر استنکاف می‌کرد.

همه می دانید که در عشق، اگر جذب به متقابل نباشد، یکی از طرفین از اصرار طرف دیگر به شدت متأذی می شود و یک روز داریوش طوری از اصرار مادر بزرگ خود به ستوه آمد که بر سینه اش زد و او را به طرفی انداخت و آن وقت آن زن که می دانیم دارای قدرت روحی و اراده بود تصمیم گرفت که نوه خود را نابود نماید.

باز هم عقل سلیم قبول نمی کند که یک مادر بزرگ در صدد بر آید که نوه خود را معدوم نماید و بر کسی پوشیده نیست که نوه در نظر پدر بزرگ و مادر بزرگ از پسر و دختر عزیزتر می شود، اما مورخین قدیم یونان، از جمله «دیودور»، این چنین نوشته اند و از آن گذشته پدیده های بعد نشان می دهد که داریوش پسر بزرگ اردشیر دوم به هلاکت رسید.

پریساتیس، همچنان به قول مورخین یونانی و رومی قدیم، اردشیر دوم پسرش را وادار کرد تا اینکه داریوش را فرمانروای کشور کاپادوکی واقع در آسیای صغیر بکند و اردشیر دوم که تحت نفوذ مادر بود، آن توصیه را پذیرفت و داریوش را حکمران کاپادوکی کرد و مردی به اسم «تسانزی» که در باطن عامل اجرای دستورهای پریساتیس بود پیشکار داریوش شد.

وظیفه «تسانزی» به موجب دستور پریساتیس این بود که داریوش را وادارد که علیه پدر بشورد و در صدد تحصیل تاج و تخت بر آید. این عمل گناهی بود نابخشودنی و بارها اتفاق افتاد که در کشورهای شرق پسر به حکم پدر کشته شد، زیرا می خواست تاج و تخت پدر را به دست بیاورد. پریساتیس تردید نداشت که هر گاه داریوش علیه پدر بشورد و در صدد بر آید که تاج و تخت پدر را به دست بیاورد، بدون تردید به حکم اردشیر دوم کشته خواهد شد.

وظیفه دیگر تسانزی این بود که وقتی داریوش را برای شورش آماده کرد و دانست که او قیام خواهد کرد، بایستی به اردشیر دوم گزارش بدهد

پسرش قصد دارد به او حمله نماید و سلطنت را به دست بیاورد و منظور پریساتیس این بود که اردشیر دوم آماده برای جلوگیری از شورش داریوش باشد و غافلگیر نشود.

آخرین وظیفه تانزی این بود که بعد از اینکه جنگ بین نیروی داریوش و نیروی پدرش شروع شد، راهی پیدا کند که بتواند داریوش را تسلیم نیروی پدرش بکند.

همین که زمستان سال ۳۷۶ قبل از میلاد سپری شد و بهار سال ۳۷۵ پیش از میلاد آغاز گردید، داریوش با یک سپاه در حالی که تانزی با او بود، از کاپادوکی به راه افتاد و بعد از ورود به ایران بدون اینکه به مقاومت برخورد نماید تا شهر نهاوند پیش رفت. در آنجا تانزی که چون یک رئیس ستاد امروزی بود و بایستی او امر داریوش را به سرداران ابلاغ کند، او امر او را طوری ابلاغ کرد که سپاه داریوش را دستگیر کردند.

اردشیر دوم در آن موقع به مناسبت بهار و گرم شدن هوا به همدان که نقطه‌ای بی‌سلاقی به شمار می‌آمد رفته بود. وی وقتی گزارش دستگیری داریوش را دریافت کرد، فرمان داد که سر از بدن او جدا کنند و سرش را به همدان بفرستند.

فرمان قتل داریوش از طرف اردشیر دوم، با اطلاع پریساتیس صادر گردید و آن زن می‌توانست از قتل آن جوان جلوگیری کند و نکرد و سر از بدن داریوش جدا کردند و به همدان برای پدر فرستادند و به این ترتیب داریوش به تحریک مادر بزرگ خود به هلاکت رسید.

بعد از داریوش، بنا به نوشته مورخین یونانی، پس دیگر اردشیر دوم یعنی پسر سوم او به اسم «اخوس» مورد توجه پریساتیس قرار گرفت، یعنی باز مادر بزرگ عاشق یکی از نوه‌های خود شد.

بعید نیست که مورخین یونانی، این عشق را جعل کرده باشند، ولی

تاریخ می گوید که در آن دوره ازدواج خواهر و برادر و پدر و دختر، و پسر و مادر منجاز بوده است. این نکته را هم باید اضافه کنیم که هموطنان زردشتی ما با این روایت تاریخی به طور جدی مخالف هستند و می گویند که این روایت از طرف مورخین قدیم جعل شده و قصد آنها این بود که با این روایت، ایرانیان را نزد اقوام دیگر خفیف و حقیر نمایند.

آنها، یعنی مورخین قدیم می گویند که اخوس از برادر خود داریوش، عاقل تر بود، چون بعد از اینکه پریساتیس نسبت به او ابراز عشق کرد، عشق وی را پذیرفت و به همین جهت بعد از مرگ ارشیر دوم وی به سلطنت رسید و کمک پریساتیس او را پادشاه کرد، و گرنه بایستی برادر بزرگ او، پسر دوم اردشیر، پادشاه بشود.

\*\*\*

بعد از پیمان صلح سال ۳۸۷ قبل از میلاد، بین ایران و یونان روابط دوستانه به وجود آمد و تجارت برقرار گردید و از آن به بعد، یونانیان بیش از گذشته وارد ارتش ایران شدند.

یونانیها وارد ارتش کشورهای دیگر هم می شدند، اما خدمت در ارتش ایران را ترجیح می دادند، برای اینکه ایران به آنها حقوق خوب می پرداخت، امروز خواننده تاریخ تعجب می کند که چرا در زمان سلطنت اردشیر دوم عده ای زیادتیر از یونانیان وارد ارتش ایران شدند، اما به این نکته باید توجه نمود که اردشیر دوم در سال ۳۸۰ قبل از میلاد رسم خدمت سربازی را در ایران ملغی کرد.

قبل از آن، ارتش ایران، سربازان مزدور یونانی را به مناسبت شجاعت آنها استخدام می کرد و بعد از آن احساس می شد که ارتش به آن سربازان مزدور، احتیاج دارد.

وضع سربازان مزدور یونان، نسبت به کشورهای آن دوره از جمله

ایران، شبیه بود به وضع سربازان مزدور کشور سویس در قرون چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم و هفدهم میلادی نسبت به کشورهای اروپا از جمله فرانسه، کشور سویس مثل یونان قدیم از لحاظ وسایل معیشت مردم محدود بود و هنوز صناعی که امروز در سویس هست وجود نداشت که عده‌ای کثیر از مردم در صنایع کار کنند و معاش خود را تأمین نمایند. این بود که مردان سویس، مثل مردان یونان قدیم، وارد خدمت ارتش‌های ممالک دیگر می‌شدند و چون در فرانسه، به آنها بیشتر پول داده می‌شد، خدمت در ارتش پادشاه فرانسه را ترجیح می‌دادند.

یونانیان قدیم هم به همین علت، بخصوص در دوره سلطنت اردشیر دوم، و بعد از آن، وارد خدمت ارتش‌های دیگر و بخصوص ارتش ایران می‌شدند. عمل اردشیر دوم از لحاظ لغو خدمت سربازی از لحاظ سیاسی يك اشتباه بود، چون اگر خدمت سربازی در ایران بجا می‌ماند و در سال ۳۸۰ ملغی نمی‌شد، پنجاه سال بعد اسکندر مقدونی نمی‌توانست با بیست و نه هزار سرباز ایران را اشغال کند.

داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی در جنگ با اسکندر نتوانست از سربازان خدمت کرده که در ذخیره بودند استفاده کند و با سربازان مزدور یونانی به جنگ اسکندر یونانی رفت و مزدوران یونانی که نمی‌خواستند با یونانیان بجنگند، در جنگ ایسوس، جا خالی کردند و داریوش سوم شکست خورد.

گفتیم که بعد از معاهده سال ۳۸۷ قبل از میلاد بین ایران و یونان صلح طولانی برقرار شد ولی يك زمامدار ماجراجو و توسعه طلب آن صلح را برهم زد. وی به اسم «اواگوراس» خوانده می‌شد و او شاه کشور کوچک سالامیس در یونان بود.

سالامیس بیشتر به اسم يك جزیره معروف شده و دو جنگ بزرگ

## پریساتیس بی رحم و گینه توی □ ۱۵۸۹

دریابسی ایران و یونان در آبهای مجاور آن جزیره در گرفت، اما قسمتی از ساحل یونان را هم سالامیس می خواندند و اواگوراس پادشاه آن ساحل و جزیره مقابل آن بود.

اواگوراس قامتی بلند و سینه و شانیهایی عریض و صدایی درشت و قوی داشت و آن مختصات جسمی در دوره‌ای که هنوز علم و تخصص نزد عوام ارزش پیدا نکرده بود، سبب برتری می شد.

حتی امروز که دوره علم و تخصص است و ارزش هر کس به علم و کارشناسی وی می باشد، یک مرد کشیده قامت و دارای سینه و شانیهایی عریض در هر جا تولید احترام می کند تا چه رسد به آن دوره که مزایای جسمی دلیل برتری به شمار می آمد.

اواگوراس توانسته بود با استفاده از مزایای جسمی، چند کشور مجاور خود را به زعم پیمان صلح ایران در یونان تحت تسلط در آورد. در آن پیمان نوشته شده بود که تمام کشورهای یونان باید استقلال داشته باشند.

گنجانیدن آن اصل در آن پیمان، از طرف اردشیر دوم، پناسر این مصلحت بود که وقتی کشورهای یونان استقلال داشتند و مطیع پادشاه کشور دیگر نبودند با ایران نخواهند جنگید، زیرا هیچ کشور یونانی به تنهایی قادر به جنگ با ایران نبود.

اسپارت هم که قبل از پیمان سال ۳۸۷ با ایران می جنگید از این جهت توانایی جنگ را داشت که بر کشورهای دیگر یونان و آنگاه بر شهرهای یونانی نشین آسیای صغیر مسلط شد.

اواگوراس بعد از اینکه روی چند کشور یونان دست انداخت، قوی شد و آنگاه جزیره قبرس را هم که بر طبق پیمان سال ۳۸۷ بایستی مستقل بماند اشغال کرد. بعد از اشغال جزیره قبرس، اواگوراس به لاذقیه حمله ور شد که می دانیم در ساحل سوریه قرار داشت و دارد و از آن به بعد

امپراطوری ایران را مورد تهدید قرارداد برای این که لاذقیه جزو امپراطوری ایران بود.

اردشیر دوم به زمامداران ممالک اسپارت و آتن و تسالی اطلاع داد که او اگوراس عهدنامه سال ۳۸۷ را نقض کرده و زمامداران یونان بایستی به مقررات آن عهدنامه عمل کنند.

در آن عهدنامه نوشته بودند که هر گاه یکی از حکومت‌های یونان به ایران حمله ور شود، بدون اینکه از طرف ایران تحریکی شده باشد، سایر حکومت‌های یونان مکلف هستند که به آن حکومت متخلف اعلان جنگ بدهند و از ایران کمک بگیرند، لذا وظیفه حکومت‌های یونان این بود که با او اگوراس بجنگند، ولی آنها از او اگوراس می‌ترسیدند و به همین جهت توضیح آن مرد را راجع به حمله به لاذقیه و اشغال آنجا پذیرفتند.

توضیح او اگوراس این بود که اشغال جزیره قبرس و آنگاه اشغال لاذقیه از طرف او، ناشی از این شد که ایران در لاذقیه یک نیروی بزرگ به وجود آورده بود و می‌خواست آنجا را اشغال کند.

اگر در آن موقع پادشاهی چون کوروش یا داریوش یا خشایارشا در ایران سلطنت می‌کرد، فرمان حرکت قشون را صادر می‌نمود و یک سپاه به لاذقیه می‌رفت و آنجا را از دست او اگوراس می‌گرفت و آنگاه جزیره قبرس را هم اشغال می‌نمود، اما چون آن پادشاهان در ایران سلطنت نمی‌کردند و سالهای آخر عمر اردشیر دوم دوران ضعف ایران بود، اردشیر دوم پیشنهاد کرد هیتی برای تحقیق به لاذقیه برود و تحقیق کند تا اینکه ثابت شود که ایران، نیرویی برای حمله به قبرس در لاذقیه متمركز نکرده بود!

یک هیئت از ایرانیان و یونانیان انتخاب شد و راه لاذقیه را پیش گرفت

تا اینکه تحقیق محلی کند، ولی او اگوراس آن هیئت را به لاذقیه راه نداد. پنج روز هیئت مزبور در نزدیکی لاذقیه در قریه‌ای بسر برد به امید اینکه او اگوراس اجازه ورود بدهد و در روز پنجم اعضای هیئت را دستگیر کردند و آنها را تبعید نمودند و گفتند که اگر به لاذقیه نزدیک شوند به قتل خواهند رسید!

او اگوراس بعد از لاذقیه، سایر شهرهای ساحلی سوریه را گرفت و بعد به سوی شهرهای داخلی به راه افتاد و شهرهای حلب و حمص را اشغال کرد. باز اردشیر دوم به حکومت‌های یونان خاطر نشان کرد باید با او اگوراس بجنگد و آنها باز متوسل به دفع الوقت و این که ایران، او اگوراس را تحریک به جنگ کرده است، شدند.

پریساتیس مادر اردشیر دوم هم که در گذشته فرماندهی جنگها را بر عهده می‌گرفت، دیگر دلیری و انرژی دوره گذشته را نداشت و فکر و نیروی او، بر محور ارضای بوالهوسی اش دور می‌زد.

اردشیر دوم، بیمار شده بود و ناخوشی مانع از این بود که بتواند تصمیم بگیرد. علاوه بر آن به طوری که در برخی از سالخوردگان در سنوات آخر عمر دیده می‌شود دچار پرتی حواس شد و آن هم مزید بر علت گردید.

او اگوراس، بدون اینکه مزاحمتی ببیند، در سوریه به اشغال اراضی ادامه می‌داد و بعد از اینکه شهرهای سوریه شمالی را اشغال کرد، در صدد برآمد که اراضی سوریه جنوبی را اشغال کند و دمشق را به تصرف در آورد، اما حاکم دمشق از قامت بلند و سینه و شانیه‌های عریض او اگوراس نترسید و به جنگ وی رفت و عده‌ای از سربازان او را کشت و او اگوراس مجبور شد که عقب‌نشینی کند.

در یونان، کشورهایی که تحت سلطه او اگوراس قرار گرفته بودند، به



مناسبت دوری آن مرد استقلال خود را باز یافتند و حکومت‌های یونان که مشاهده کردند او اگوراس مقیم قبرس و سوریه گردید و قصد ندارد که به یونان مراجعت نماید، رضایت خساطر حاصل کردند. اما نه از آن جهت که به مفاد پیمان صلح با ایران عمل نکردند، چون قبل از آن هم نمی‌خواستند او اگوراس بجنگد، بلکه از این جهت که خود را از خطر او اگوراس دور دیدند و متوجه شدند که آن مرد قصد حمله به کشورهای یونان و اشغال آتن و اسپارت و تسالی و غیره را ندارد و به قبرس و سوریه ساخته است.

## سقوط

در آخرین روزهای عمر اردشیر دوم، وضع ایران بر اثر اختلال حواس او و بسوالهوسی‌های مادرش پریساتیس رو به فساد رفت. دیگر در ایران، قدرت مرکزی وجود نداشت و هر جا کم، در حوزه حکومت خود يك فعال مایشاء به شمار می‌آمد. اگر در آن موقع او اگوراس یونانی در قبرس و سوریه بود، به مناسبت فساد حکومت می‌توانست تمام کشور را اشغال کند، ولی او برخلاف انتظار و میل یونانیان به یونان مراجعت کرد و یاد وطن او را مجبور به مراجعت نمود.

اردشیر دوم پس از يك بیماری طولانی و چهل و شش سال سلطنت، در تابستان سال ۳۵۸ قبل از میلاد، زندگی را بدرود گفت. بعد از او پسرش اخوس به سلطنت رسید و اسم خود را اردشیر سوم گذاشت.

چنانکه مورخان قدیم نوشته‌اند، اردشیر دوم در حر مسرای خود بیش از سیصد زن عقده‌ی و غیر عقده‌ی داشت که از آنان صاحب فرزندان متعددی

شد که اغلب آنان در زمان حیات او مردند و از آنها که زنده ماندند تنها اسم چهار پسر او در تاریخ آمده که عبارتند از: داریوش (که به جرم توطئه و نافرمانی به قتل رسید)، آریاسپ، اخوس و ارسام. آریاسپ از همسر عقدی اردشیر دوم بود که پس از داریوش می‌توانست ولیعهد و جانشین پدر شود.

اخوس که پس از کشته شدن داریوش چندگامی به تخت سلطنت نزدیکتر شده بود، بر آن شد که آریاسپ را از میان بردارد. از این روی با کمک عده‌ای از درباریان و زنان حرم شایعه‌ای را بر سر زبانها انداخت که منی‌گفت آریاسپ قصد دارد همانند برادر خود داریوش علیه پدر توطئه کند و او را به قتل برساند و خود به جای او بنشیند و با این کار، آریاسپ را در وضعی قرار داد که وی برای فرار از مرگی فجیح که در انتظارش بود، خود را مسموم ساخت.

مورخان نوشته‌اند که اردشیر دوم به راز خودکشی آریاسپ پی‌برد و در اندوه از دست دادن او گریان شد ولی به علت پیری و ناتوانی سکوت کرد و چون از اخوس ناامید شده بود، همه محبت خود را متوجه ارسام که از زن غیرعقدی و تنها پسر مورد علاقه‌اش بود کرد، اما او نیز به دستور اخوس به قتل رسید.

نوشته‌اند که اخواس با کمک پریساتیس به تخت سلطنت جلوس کرد هرچند روایت دیگری هم هست که می‌گوید آنکه بیش از همه به وی یاری کرد تا نقشه‌های خود را اجرا کند، خواهرش آتوسا (همسر اردشیر دوم و دختر او) بود و شاید هم هر دو این روایتها درست باشد، زیرا تردیدی وجود ندارد که اخوس برای انجام این توطئه‌های مرگبار باید از نفوذ فراوان زنان قدرتمند دربار استفاده کرده باشد.

مورخین یونانی نوشته‌اند بعد از اینکه اردشیر سوم به سلطنت رسید،

تمام شاهزادگان هخامنشی، غیر از فرزندان خود را، به قتل رسانید. آنها نوشته‌اند که در تابستان سال ۳۵۸ قبل از میلاد در حالی که هنوز جسد اردشیر دوم به آرامگاهش منتقل نشده بود، فرمان قتل عام شاهزادگان هخامنشی از طرف اردشیر سوم صادر شد.

پس از این کشتار، اردشیر تمام کسانی را که به آنها ظن بود یا احتمال می‌داد در آینده برای او ایجاد اشکال خواهند کرد به قتل رساند.

ما چون کوچکترین سند تاریخی که از طرف يك مورخ ایرانی نوشته شده باشد راجع به این وقایع در دست نداریم، ناگزیریم که این روایت، را نقل کنیم. اما می‌گوییم که آن زمان از این گونه جنایات در یونان روی می‌داد و اسکندر مقدونی وقتی به جای پدرش فیلیپ یا فیلفوس به سلطنت رسید تمام شاهزادگان بلافصل مقدونی را کشت.

اسکندر مقدونی، يك جوان عامی نبود، بلکه به نسبت آن زمان يك دانشمند به شمار می‌آمد و معلمی چون ارسطو داشت و ارسطو هرچه می‌دانست به اسکندر آموخته بود و روزی به او گفت من دیگر چیزی ندارم که به تو بیاموزم چون هرچه می‌دانستم به تو آموختم و اینک تو خود باید بر دانستی‌های خویش بیفزایی.

جوانی آنچنان دانشمند و به قول مورخین یونانی دموکرات که به قول همان مورخین قصد داشت دموکراسی را در دنیا توسعه بدهد، بعد از این که به سلطنت رسید، تمام شاهزادگان مقدونی از جمله دو برادر کوچک خود را کشت و به همین جهت بعد از اینکه زندگی را بدرود گفت شاهزاده‌ای در مقدونیه وجود نداشت که جانشین او شود و سردارانش جانشین وی گردیدند. اما مورخین یونانی جنایت اسکندر را کوچک و بدون اهمیت جلوه می‌دهند و در عوض کار اردشیر سوم را بزرگ می‌نمایانند.

منظور ما تبرئه کردن اردشیر سوم نیست، بلکه منظورمان این است

که در آن زمان در یونان هم که به ظاهر مهد دموکراسی بود از آن نوع جنایات روی می داد.

بنا بر گفته مورخین یونانی، بعد از این که اردشیر سوم بر تخت سلطنت تثبیت شد، جده اش پریساتیس از او انتظار داشت که مثل گذشته با وی رفتار نماید، ولی اردشیر سوم دیگر اخوس سابق نبود و یک پادشاه مستقل به شمار می آمد و خود را ناچار نمی دید که مطیع تمنیات بدون تناسب جده خویش بشود، اما پریساتیس دست بر نمی داشت و به او می گفت من تو را به سلطنت رسانیدم و اگر مساعدت من نبود تو پادشاه نمی شدی و آنچه من از تو می خواهم کوچکترین پاداشی است که تو می توانی به من بدهی! اردشیر سوم (کماکان به قول مورخین یونانی) وقتی دریافت که نمی تواند آن زن را از خود دور کند، فرمان قتلش را صادر کرد و او را متهم نمود که قصد مسموم کردن وی را داشته است. شاید آن اتهام بدون اساس نبوده، چون می دانیم که پریساتیس در گذشته زهر به کار برده بود و در همه حال اتهامی به شمار می آمد که به پریساتیس می چسبید.

می دانیم که در دوره هخامنشیان، مجازات کسی که مبادرت به آن گونه سوء قصد می کرد این بود که زنده پوست بدنش را بکنند.

پریساتیس به قول مورخین یونانی هنگامی که محکوم به اعدام شد یک زن نود ساله بود. این قول مورد تأمل است زیرا یک زن نود ساله طوری شکسته شده که نمی تواند نسبت به یک جوان ابراز تمایل نماید. اما به احتمال نزدیک به یقین پریساتیس هنگام مرگ، هشتاد سال داشته و زنده پوست کردن آن زن سالخورده یک قتل فجیع بوده است اما کار اردشیر سوم که در طول دوران سلطنت خود مرتکب قتل های بسیار گردید البته تعجب آور نیست.

روایتی هم وجود دارد که اردشیر سوم حکم اول خود را مبنی بر این

که پوست پریساتیس را زنده بکنند لغو کرد و فرمان داد که او را به طور عادی به قتل برسانند.

در تاریخ ایران زندهای با قدرت متعدد بوده‌اند، ولی زنی چون پریساتیس در تاریخ مستند قدیم ایران، یعنی تاریخی که جزو اساطیر نیست، وجود نداشته است و او گرچه دارای صفات و کرداری زشت و ناپسند بود، اما چند بار با قدرت اراده خدماتی بزرگ به ایرانیان کرد.

دوره سلطنت اردشیر سوم که با خونریزی شروع شد، دوره‌ایست که در سلسله هخامنشیان، آخرین روشنایی چراغ، قبل از کشته شدن آن است. اردشیر سوم هم آخرین روشنایی چراغ سلسله هخامنشی بود و در دوره سلطنت خود، قدرت و عظمت هخامنشی را بر گردانید، بدون اینکه آیین نیکوی کشورداری دوره‌های کوروش و داریوش را برگرداند.

اردشیر سوم پادشاهی بود مستبد، بسیار بی‌رحم و خونریز ولی با اراده و در پیش بردن مقاصد خود بدون ملاحظه. روش حکومت وی آنقدر سخت بود که وقتی شهر «صیدون» واقع در سوریه را اشغال کرد، تمام کسانی که مدافع شهر بودند خودکشی کردند تا این که به دست اردشیر سوم نیفتند و به طوری که خواهد آمد، حتی او اگر اس با آن زور جسمانی که شرحش گذشت، خودکشی کرد.

وقتی که از طرف اردشیر سوم فرمانی صادر می‌شد، وی اهمیت نمی‌داد که برای اجرای فرمان او يك نفر کشته شود یا عده‌ای کثیر.

هنگامی که فرمان بسیج قشون را صادر می‌کرد تمام مردانی را که مورد احتیاجش بودند برای سربازی می‌برد و اهمیت نمی‌داد که زارعین را در فصل کشاورزی نباید برای سربازی برد، یا اینکه پسر منحصر بفرد يك پدر و مادر پیر از خدمت سربازی معاف است. چون - به طوری که گفتیم - نظام وظیفه در دوره اردشیر دوم متروک گردید و اردشیر سوم مردان را طبق

رسم قدیم سربازگیری به میدان جنگ می‌برد.

بعد از اینکه اردشیر سوم به سلطنت رسید، پول، برای هزینه‌های ضروری وجود نداشت و او دستور داد که روی چرم سکه بزنند و رواج بدهند و برای اولین بار در تاریخ ایران «شهروا» منتشر شد و تاریخ نشان نمی‌دهد که قبل از اردشیر سوم شهروا در ایران منتشر شده باشد.

وقتی که شهروا منتشر شد، لطمه‌ای بزرگ به داد و ستد وارد آمد، چون کسی به شهروا اعتماد نداشت و آن را نمی‌پذیرفت. از طرف دیگر، پذیرفتن شهروا اجباری بود و اگر کسی آن را نمی‌پذیرفت به قتل می‌رسید. این بود که همه چیز نایاب گردید.

در دربار اردشیر سوم خواجه‌ای بود به اسم «باگواس» که شهرت داشت مردی باهوش و با تجربه است و ما در فصول آینده بیشتری با وی آشنایی پیدا خواهیم کرد، چون آن مرد خواجه نه فقط دارای مقامی بزرگ شد بلکه به سلطنت رسید.<sup>۱</sup>

باگواس به اردشیر گفت اولاً شهروا را به میزان محدود منتشر نماید نه اینکه نا محدود باشد و حسابش از دست خود او بدر برود و ثانیاً به وسیله جارچیان به مردم اطلاع بدهد که شهروا قبض پادشاه است در دست مردم و به موجب آن قبض مردم از پادشاه طلب دارند و وعده پرداخت وام از طرف پادشاه سه ماه است و بعد از سه ماه هر کس شهروا بدهد، زر یا سیم دریافت می‌کند.

باگواس به اردشیر سوم گفت از امروز تا سه ماه دیگر باید زر و سیم

۱. در تاریخ ایران دو خواجه به مقام سلطنت رسیدند یکی باگواس در دوره هخامنشیان و دیگری آغامحمدخان قاجار در دو قرن قبل از این و معلوم است که منظور ما خواجه‌های واقعی می‌باشند نه بزرگان که به اصلاح قدما، آنها را خواجه می‌خواندند - مترجم.

کامل فراهم شود تا اینکه وقتی مردم برای تبدیل شهر واه به زر و سیم مراجعه می‌کنند، به آنها پرداخته شود، ولی انتظار نداشته باش که مردم حتی بعد از این وعده به شهر واه اعتماد پیدا کنند، اما اگر بعد از سه ماه، شهر واه را از مردم گرفتند و به آنها زر و سیم پرداختند، از آن به بعد نسبت به شهر واه اعتماد پیدا خواهند کرد.

پیش‌بینی باگواس درست در آمد و مردم تا سه ماه، نسبت به شهر واه اعتماد نداشتند و آن را نمی‌پذیرفتند و معاملات کوچک مثل دوره‌ای که پول زر و سیم و مس وجود نداشت، به طور جنسی صورت می‌گرفت و مردم گندم می‌دادند و روغن یا میوه دریافت می‌کردند و معاملات بزرگ متوقف شد، چون کسی که فی‌المثل خانه یا مزرعه خود را می‌فروخت نمی‌توانست گندم یا روغن دریافت کند. اما بعد از اینکه سه ماه گذشت و آنهایی که شهر واه داشتند آنرا با زر یا سیم مبادله کردند و فهمیدند که تبدیل شهر واه به زر و سیم واقعیت دارد و وعده بی‌اساس نیست، نسبت به شهر واه اعتماد پیدا کردند.

به این ترتیب اولین پشته‌وانه اسکناس، در ایران به وجود آمد و شهر واه قطعاتی از چرم بود که روی آنها به وسیله يك باسمه داغ مهر می‌زدند و نقشی بر جسته روی چرم به وجود می‌آمد.

می‌گویند که اولین شهر واه در کشور چین رایج شد و ما نمی‌دانیم که آیا آن شهر واه پشته‌وانه داشت یا نه اما اولین اسکناس در ایران در دوره اردشیر سوم به شکل قطعات چرم منتشر شد، البته اسم آن شهر واه نبود و شهر واه کلمه ایست که بعد از اسلام متداول شد و مورخین یونانی اسم آن اسکناس را «شاهاکان» نوشته‌اند و به نظر می‌رسد که اسم اصلی «شاهاکان» بوده که بر اثر تلفظ مبدل به شایگان شده یعنی در خور شاه یا زیننده برای شاه.

انتشار شهر واه خیلی به وضع مالی اردشیر سوم که برای جنگهای بزرگ



احتیاج به پول داشت، کمک کرد و سبب شد که اردشیر سوم توانست هزینه سنگین قشون کشی‌ها را بپردازد.

مدت انتشار شهر و ده سال بود، یعنی از سال ۳۵۸ تا سال ۳۴۸ قبل از میلاد و از آن به بعد دیگر اردشیر سوم شهر و منتشر نکرد، زیرا وضع مالی کشور خوب شده بود و با غنایم جنگی که اردشیر سوم به دست آورد و همچنین با خراج که از کشورهای دیگر می‌گرفت، نیاز به انتشار شهر و نداشت.

شهر و ابتدا فقط در پایتخت منتشر شد، یعنی فقط در پایتخت آن را می‌پذیرفتند و در خارج کسی شهر و را نمی‌پذیرفت، اما بعد از اینکه مردم اطمینان حاصل کردند که شهر و را می‌توان مبدل به زر و سیم کرد آن را در همه جای ایران قبول می‌کردند و در هر شهر يك مؤسسه به اسم بانك وجود داشت و هر کس می‌توانست به آنجا برود و شهر و ای خود را مبدل به زر و سیم نماید، متها در تاریخ معین می‌توانست شهر و بدهد و زر و سیم بگیرد و تاریخ پرداخت شهر و روی آن نقش شده بود.

بعد از ده سال که انتشار شهر و متوقف شد، مردم از عدم انتشار آن متأسف شدند، زیرا شهر و نسبت به زر و سیم و بخصوص نسبت به نقره سبك بود و به سهولت حمل می‌شد و دزد نمی‌توانست بفهمد که حامل پول می‌باشد. داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی هم خواست شهر و منتشر کند، ولی نتوانست که در تاریخ معین شهر و را که در دست مردم بود بپردازد و طوری مردم نسبت به شهر و بدون اعتماد شدند که دیگر انتشار آن در ایران تجدید نشد.

اردشیر سوم بعد از این که بر تخت سلطنت تثبیت شد در صدد برآمد که سوریه را از اوگوراس یونانی بگیرد. او به خاطر داشت که پدرش اردشیر دوم از یونانی‌ها خواست که مفاد پیمان صلح سال ۳۸۷ (قبل از

میلاد) را به موقع اجرا بگذارند و علیه او اگوراس با وی متحد شوند و آنها درخواست او را اجابت نکردند، این بود که اردشیر سوم مصمم گردید که با نیروی خود سوریه را از او اگوراس بگیرد.

بعد از اینکه اردشیر دوم روش نظام وظیفه را متروک کرد، مردان ایرانی فاقد پرورش جنگی شدند و اردشیر سوم، برای جنگ با او اگوراس، نیازمند مردانی بود که پرورش جنگی داشته باشند. تعلیم و پرورش سربازان تازه کار مستلزم وقت بود و می دانیم که در قدیم پرورش سربازان بیش از امروز وقت می گرفت، برای اینکه به کار انداختن اسلحه سرد قدیم محتاج نیروی جسمی زیاد بود و سرباز بایستی مدتی تحت تعلیم و مشغول تمرین باشد تا آن نیرو را به دست بیاورد.

اردشیر سوم که می خواست به جنگ او اگوراس برود، نمی توانست آن قدر صبر کند تا اینکه تعلیم سربازان جدید خاتمه پیدا کند، این بود که دو کار کرد یکی اینکه سربازان خود را از بین قبایل کوه نشین ایران و بخصوص قبایل «کاسیت» انتخاب نمود، دوم اینکه عده ای از مردان را برای خدمت سربازی طلب کرد و آنها را تحت تعلیم قرار داد تا اینکه پس از مراجعت او از جنگ با او اگوراس روز تعلیم سربازان مزبور خاتمه یافته باشد و او بتواند آنان را وارد ارتش خود بکند.

قبایل کاسیت، قبایلی بودند از نژاد آریایی که در مغرب ایران سکونت داشتند. حدود منطقه سکونت آنها به طور دقیق بر ما معلوم نیست، چون مورخین، حدود منطقه سکونت آنها را به تفاوت ذکر کرده اند. ولی تردید نداریم دو منطقه ای که امروز به اسم پیش کوه و پشت کوه خوانده می شود، منطقه سکونت قبایل کاسیت بوده و قبایل لر، فرزندان همان قبایل هستند.

بر کسی پوشیده نیست که مردهای لر که در منطقه کوهستان لرستان زندگی می کنند، افرادی هستند خوش بنیه و قوی و دلیر و پرخوردار از عمر.

زیاد. هم‌اکنون مردان و زنان یکصد ساله در ارستان فراوان می‌باشند. کاسیت‌های قدیمی از لرهای امروزی خوش‌بنیه‌تر و قوی‌تر بودند، برای اینکه بعضی از عادات ناشی از تمدن در آنها وجود نداشت و چسای نمی‌نوشیدند و سیگار نمی‌کشیدند. مردان و زنان کاسیت در قدیم، به طور متوسط، بیش از یکصد سال عمر می‌کردند اما کمتر اتفاق می‌افتاد مردی از آنها در بستر بیماری بمیرد و بعضی از مردان در دوره جوانی، در جنگ، به قتل می‌رسیدند و برخی در دوره سالخوردگی، و پیرمردان هم مثل جوانان به جنگ می‌رفتند و در دوره عمر مردان کاسیت، حدی برای استراحت در خیمه و نرفتن به میدان جنگ وجود نداشت.

خانه آنها، خیمه آنها بود و شهر نداشتند و در تمام عمر در خیمه زندگی می‌کردند و در همه عمر بین قشلاق و ییلاق مشغول حرکت بودند و لزوم تعلیف احشام و اغنام آنها را وادار می‌کرد که در همه عمر از قشلاق به ییلاق بروند.

در آخر پاییز که تمام مراتع ییلاقی خشک بود، آنها به سوی مراتع قشلاقی حرکت می‌کردند و از ارتفاعات راه جلگه‌های کم ارتفاع را پیش می‌گرفتند و احشام و اغنام خود را در مراتع پایین می‌چرانیدند و در آخر زمستان به کم ارتفاع‌ترین جلگه می‌رسیدند و آنگاه در زمستان به طرف مراتع ییلاقی به راه می‌افتادند و مناطق سکونت آنها یکی از پرآب‌ترین مناطق ایران بود و در تمام فصول سال آب در نهرها و رودخانه‌های آن منطقه جریان داشت و هنوز هم وضع جغرافیایی آن منطقه با قدیم فرق نکرده است.

جنگ اردشیر سوم با اوگوراس یونانی منتهی به موفقیت شد و تمام شهرهای سوریه که به تصرف اوگوراس درآمده بود از دستش خارج گردید ولی اندکی بعد از آن پیروزی بزرگ، اردشیر سوم پادشاه هخامنشی به

دست باگواس خواجه کشته شد.

باگواس، اول خزانهدار اردشیر سوم شد و آنگاه تمام امور مالی کشور بر عهده باگواس محول گردید و دارای ثروتی گزاف شد.

اردشیر سوم در بیستمین سال سلطنتش وقتی اطلاع حاصل کرد که باگواس دارای قدرت و ثروت فراوانی گردیده، خواست او را به قتل برساند و ثروتش را تصاحب نماید، ولی باگواس پیش دستی کرد و با کمک آرسس پسر اردشیر سوم او را به وسیله زهر کشت و اردشیر سوم در سال ۳۳۸ قبل از میلاد کشته شد و ما از چگونگی قتل او اطلاعی غیر از آنچه مورخین یونانی نوشته‌اند نداریم و در منابع ایرانی کوچکترین اطلاع راجع به چگونگی کشته شدن او وجود ندارد.

ظاهراً اردشیر سوم فرزندان زیادی داشته که پس از قتل وی باگواس خواجه آنها را نابود کرد. فرزندان بساقیمانده اردشیر عبارت بودند از: «آرسس» که پس از او توسط باگواس به تخت سلطنت نشست و پسر دیگری که بر اساس بعضی روایات فرار کرد و بعدها نزد اسکندر مقدونی رفت و سه دختر آتوسا همسر (و خواهر) اردشیر سوم که به همراه مادرشان از قتل عام جان بدر بردند.

آرسس با همین نام، سه سال به ظاهر سلطنت کرد، ولی در عمل سلطنت با باگواس خواجه بود و چون باگواس حس کرد که آرسس قصد کشتن وی را دارد، پیش دستی کرد و او و فرزندان او را به قتل رسانید.

باز ما نمی‌دانیم باگواس خواجه چگونه آرسس و فرزندان او را به قتل رسانید، چون در منابع ایرانی راجع به این موضوع هیچ چیز وجود ندارد و در منابع یونانی هم تفصیل قتل آنها به دست باگواس دیده نمی‌شود. همین قدر می‌دانیم که باگواس در سال ۳۳۵ قبل از میلاد آرسس و فرزندان او را کشت و نسل مستقیم سلاطین هخامنشی از بین رفت.

از آن به بعد باگواس خواجه مدت ششماه بالاستقلال سلطنت کرد، ولی از هر طرف، آثار مخالفت با آن مرد خواجه آشکار شد زیرا او از شاهزادگان هخامنشی نبود تا اینکه بتواند سلطنت کند.

باگواس برای اینکه دچار خطر مخالفین نگردد، کودومانوس حکمران ارمنستان را که از خویشاوندان داریوش دوم و به روایتی نوه او بود و لذا می توانستند او را يك شاهزاده هخامنشی بدانند، بر تخت سلطنت نشانید و «کودومانوس» اسم «داریوش سوم» را برای خود انتخاب کرد و هنگام جلوس بر تخت سلطنت، چهل و پنج سال از عمرش می گذشت.

از این پادشاه که آخرین پادشاه هخامنشی می باشد دو نوع روایت به ما رسیده است. روایت اول دارای جنبه اساطیر است و اگر از لحاظ ادب دارای ارزش باشد از لحاظ تاریخی دارای ارزش نیست مگر روزی اساطیر بر تاریخ مدون ایران تطبیق بشود.

در اساطیر، داریوش سوم، یا «دارای سوم آخرین پادشاه هخامنشی مردی است گشاده زبان و گشاده دست و دلیر و از چهره اش فروغ ناشی از عظمت و نیکی فطرت تجلی می کند.

او دارای تمام صفاتی است که يك انسان کامل باید دارنده آن باشد و فاقد هر نوع عیب و ضعف است. اما در تواریخی که به جا مانده، داریوش سوم یا «دارای سوم طوری دیگر معرفی شده است، لیکن این را هم بگوییم که نویسنده آن تواریخ یونانیان هستند یعنی قلم در دست دشمن بوده است. در نوشته یونانیان که امروز در دسترس همه هست، داریوش سوم مردی ترسو و عیاش معرفی شده و به قول یونانیان وقتی چشمش به يك سپاه می افتاده از بیم، لرزه بر اندامش مستولی می شده است.

این قسمت از نوشته یونانیان به طور حتم ناشی از خصومت است، برای این که کودومانوس که بعد نام داریوش سوم را روی خود گذاشت، در

زمان اردشیر سوم در جنگ‌ها شرکت کرد و ابراز شجاعت نمود و اردشیر سوم به پاداش شجاعت‌هایش به او شمشیر طلا داد و او را حکمران کل (ساتراپ) ارمنستان کرد و اردشیر سوم کسی نبود که بدون کشف شایستگی و استحقاق در يك نفر به او شمشیر طلا بدهد.

این است که می‌توان گفت داریوش سوم، اگر هم به قول یونانیان عیوب متعدد داشت ترسو نبود. ولی بعید نیست که به گفته یونانیان عیاش بوده است، چون در آن هنگام، حکومت هخامنشی فاسد شده بود و دیگر، شاهزادگان و امرا دارای صفات پادشاهان اولیه هخامنشی نبودند و همه میل به عیش و خوشی داشتند و می‌خواستند بیشتر تن آسایی کنند. اولین کار داریوش سوم، بعد از اینکه بر تخت سلطنت تثبیت شد، این بود که باگواس خواجه را به قتل رسانید و تمام اموال او را تصاحب کرد.

داریوش سوم راجع به علت قتل باگواس گفت این مرد خواجه قبل از من به دو پادشاه که به طفیل آنها ثروت و قدرت به دست آورده بود خیانت کرد و هر دو را کشت و من تردید نداشتم که اگر او را زنده می‌گذاشتم مرا هم می‌کشت، لذا او را کشتم که از فکر سوء قصد وی همواره ناراحت نباشم.

بعد از اینکه فکر داریوش سوم، از باگواس خواجه آسوده شد، به قول یونانیان مشغول عیش گردید و با سه هزار زن خود که در کاخ‌های متعدد بسر می‌بردند به خوشی پرداخت.

اگر رقم سه هزار زن اغراق نباشد، ناگزیر، اکثر آنها خدمتکارانی بودند که در کاخ داریوش سوم خدمت زنهای او را بر عهده داشتند، زیرا هیچ مرد را آن قدرت نیست که بتواند سه هزار زن داشته باشد، خاصه آنکه وقتی داریوش سوم به سلطنت رسید يك مرد چهل و پنج ساله بود. اما مدتی از سلطنت

داریوش سوم نگذشته بود که باز مسئله جنگ با یونان پیش آمد و آن مرتبه آن جنگ (به طوری که خواهیم دید) وخیم تر از جنگ های گذشته شد. قبل از اینکه داریوش سوم به سلطنت برسد، فیلیپ پادشاه مقدونیه به آسیای صغیر حمله کرد، ولی نتوانست پیشرفت کند و به مقدونیه مراجعت کرد و در آنجا او را کشتند و پسرش به اسم اسکندر پادشاه مقدونیه شد. وقتی اسکندر که بعدها ملقب به اسکندر کبیر شد به جای پدر به سلطنت رسید، نامش «اسکندر سوم» بود و قبل از او دو اسکندر در مقدونیه سلطنت کرده بودند.

اسکندر در سال ۳۵۶ قبل از میلاد از پدری دلیر به اسم «فیلیپ دوم» و مادری سخت گیر به اسم «اولمپیا» متولد شد. بعد از این که قدری بزرگ گردید مردی به اسم «لیزی ماخوس» را مربی او کردند.

لیزی ماخوس در اصل اهل اسپارت بود و حماسه جنگ ترموپیل را، که اسپارتنی ها نوشته بودند، می خواند و هر بار که آن حماسه را قرائت می کرد کینه اش نسبت به ایرانیان تجدید می شد، چون می دانیم که در جنگ ترموپیل سربازان ایرانی «لئونیداس» پادشاه اسپارت و سربازان گارد مخصوص او را کشتند.

لیزی ماخوس چون نسبت به ایرانیان کینه داشت، بعد از این که مربی اسکندر شد، کینه ایرانیان را در قلب آن پسر جا داد و به احتمال زیاد علت بزرگ حمله اسکندر به ایران برای این بود که به تلقین مربی خود نسبت به ایرانیان کینه پیدا کرد.

فیلیپ دوم پدر اسکندر که یک مرد جنگی بود، لازم دانست که پسرش را طوری تربیت کند که از فنون جنگ بهره مند شود و به وسیله آموزگاران، فنون جنگ از قبیل سواری و تیراندازی و شمشیر زدن و پرتاب زوبین را به او آموخت.

هر قدر اسکندر بزرگتر می شد قوی تر و زیباتر می گردید و در سن هجده سالگی قهرمان پرتاب دیسک و زوبین که مقدونیها به هر دو علاقه داشتند، شد.

وقتی اسکندر به سن سیزده سالگی رسید، پدرش او را نزد «ارسطو» بزرگترین دانشمند یونان فرستاد و آن دانشمند از استعداد اسکندر برای فراگرفتن علوم حیرت کرد و اسکندر از سیزده تا شانزده سالگی تمام چیزهایی را که ارسطو می دانست، از قبیل فیزیک، متافیزیک، ریاضیات و ادب، فراگرفت و در آن وقت - به طوری که اشاره گردید - ارسطو به او گفت من دیگر چیزی ندارم که به تو بیاموزم و این تو هستی که باید با سیر در آفاق و انفس چیزهایی به من بیاموزی.

اسکندر بعد از اینکه شروع به کشورگشایی کرد، هر چه را که خجالب توجه می دید، بخصوص در ایران، برای ارسطو می نوشت و مضمون بعضی از نامه هایی که وی به ارسطو نوشته از تطاول روزگار مصون مانده و امروز می توان آنها را خواند و فهمید که اسکندر مردی بوده که لیاقت شاگردی دانشمندی چون ارسطو را داشته است.

لیزی ماخوس مربی اسکندر دایم کینه او را علیه ایرانیان تقویت می کرد و به وی می گفت که توفرزند آشیل (پهلوان معروف و افسانه ای یونان) هستی.

«آریستوپولوس» مورخ و نویسنده یونانی که با اسکندر به ایران رفت و تا آخر عمرش با وی بود و کتاب بزرگ او از بین رفته اما «استرابون» نویسنده مشهور جغرافیای تاریخی قسمتهایی از کتاب آریستوپولوس را نقل کرده، نوشته است که اسکندر حافظه ای قوی داشت و چیزی را فراموش نمی کرد و از رخسارش موی کم می روید و وقتی ریش و سبیل خود را می تراشید، تا مدت چندین روز احتیاج به تراشیدن



ریش و سبیل نداشت و چون بسیار زیبا بود، از کودکی مورد توجه و علاقه اطرافیان قرار گرفت و او زیبایی آغاز جوانی خود را تقریباً تا آخرین روز زندگی حفظ کرد.

ولی این مرد جوان و زیبا و دانشمند که مورخین یونانی او را همپراز خدایان یونان قرار داده‌اند، یکی از بی‌رحم‌ترین و خونخوارترین سلحشوران دنیا بود.

مورخین یونانی سعی کرده‌اند که شقاوت و سبیت این مرد رامسکوت بگذرانند، ولی نتوانسته‌اند حقیقت را مکتوم بدارند و فی‌المثل نوشته‌اند بعد از جنگ گرانیک (اولین جنگ اسکندر با ارتش ایران که شرح آن خواهد آمد) اسکندر بیست‌هزار سرباز ایرانی را اسیر کرد و هر بیست‌هزار نفر را کشت.

مورخین یونانی نوشته‌اند که اسکندر از این جهت به ایران و کشورهای دیگر رفت که دموکراسی را در همه جا توسعه بدهد و در سراسر دنیا یک مدینه فاضله، به وجود بیاورد که در آن تمام افراد بشر با یک‌بختی زندگی نمایند. اما اسکندر به هر شهر ایران که قدم گذاشت، تمام مردها را کشت و تمام زنها و اطفال را چون برده فروخت و این را خود مورخین یونانی نوشته‌اند نه ایرانیان.

جنایاتی که اسکندر در ایران کرد و شرح آن خواهد آمد، قرن‌ها بعد از او، نه چنگیز کرد نه تیمور لنگ. یونانیان، ایرانیان را «بربر» می‌خواندند یعنی وحشی، در صورتی که اسکندر و سرداران و سربازانش در ایران وحشیگری را حتی از جانوران درنده چون شیر و پلنگ گذرانیدند.

باری، بعد از این که فیلیپ دوم پدر اسکندر به قتل رسید و اسکندر پادشاه مقدونیه شد، لیزی ماخوس به او گفت اینک زمانی است که باید به ایران بروی و نسل ایرانی را براندازی!

اسکندر گفت تا وقتی که من در یونان قدرت به دست نیآورم نمی-  
توانم به ایران بروم، چون اگر بر تمام یونان مسلط نشوم، پس از اینکه به  
به ایران رفتم ایرانیان با ملل یونان علیه من همدست خواهند شد و مرا از  
پا در خواهند آورد.

اسکندر در روز شصت و یکم بعد از مرگ پدر به کشور تسالی،  
یکی از کشورهای بزرگ یونان، حمله ور شد و قشون تسالی را شکست  
داد و آن کشور را اشغال نمود و بسی درنگ برای اشغال «طیس» رفت که  
البته آن را نباید با «طیس» واقع در مصر اشتباه کرد. بعد از اشغال طیس  
اسکندر به طرف آتن رفت و حکومت آتن، بدون جنگ، بر تری اسکندر  
را پذیرفت و از آن پس سایر کشورهای یونان واقع در جنوب آن سرزمین  
(پلوپونز) نیز اعلام کردند که مطیع اسکندر می باشند و به این ترتیب آن  
سردار جوان توانست بر تمام یونان مسلط شود. به دنبال این پیروزی لیزی-  
ماخوس به او گفت اینک که تمام یونان تحت تسلط تو می باشد، به ایران برو  
و ایرانیان را معدوم کن و نسل آنها را برانداز. اسکندر با بیست و نه هزار  
سرباز پیاده و چهار هزار سوار در صدد برآمد که خود را به ایران برساند.  
تمام سربازان پیاده و سواره او یونانی بودند. اسکندر به آنها گفت ما به  
سوی کشوری می رویم که مردم آن غنی ترین مردم جهان هستند و طلای  
ایران در دنیا معروف است و به هر شهر که رسیدیم، من شما را برای غارت  
آزاد می گذارم و هر چه میل دارید ببرید و هر زن و پسر جوان را که خواستید  
به بردگی بگیرید و بفروشید و من به شما اطمینان می دهم که هر يك از شما،  
از این سفر، لااقل با بیست تالان ثروت مراجعت خواهید کرد.

اسکندر با این امیدواری سربازان خود را به نشاط در آورد و آنگاه  
به راه افتاد تا اینکه خود را به آسیای صغیر برساند و به جایی رسید که امروز  
در کشور ترکیه به اسم شبه جزیره گالی - پولی خوانده می شود.

آن شبه جزیره در زمان اسکندر به اسم «خروزوس» خوانده می شد. کنار آن شبه جزیره در طرف شرق، بغازی قرار گرفته که امروز موسوم است به داردانل، ولی در زمان اسکندر مقدونی آن بغاز را «هاسپونت» می خواندند و اسکندر، به تقلید خشایارشا، يك پل از زورق‌ها روی بغاز داردانل ساخت، اما روزی که می خواست ارتش خود را از آن پل عبور بدهد طوری دریا طوفانی شد که آن پل درهم شکست.

یونانیان به طوری که همه می دانند به خرافات عقیده داشتند و حتی برای کارهای جزئی به غیب گویان که برجسته تر از همه آنها غیبگوی معبد دلفی بود مراجعه می کردند و از غیبگویان کسب تکلیف می نمودند. بعد از اینکه طوفان آن پل را درهم شکست یکی از سرداران اسکندر به اسم «پارمینیون» گفت این طوفان از طرف خدایان فرستاده شده تا این که به ما بفهماند که ما نباید برای جنگ با پادشاه ایران برویم.

اسکندر گفت خدایان این طوفان را فرستاده اند تا این که به ما بفهمانند که ما باید برای جنگ با پادشاه ایران شتاب کنیم زیرا اگر تأخیر نماییم فصل انقلاب هوا فرا خواهد رسید و ما را از جنگ باز خواهد داشت. آنگاه امر کرد که از اطراف کشتی بیاورند تا سربازان خود را با کشتی از بغاز داردانل بگذرانند و پیادگان و سواران با کشتی به قسمت شرقی بغاز داردانل منتقل شدند.

همین که اسکندر از داردانل گذشت و وارد آسیای صغیر شد، حکمران کشور لیدی گزارشی برای داریوش سوم فرستاد و گفت اسکندر مقدونی به طوری که من اطلاع دارم بر تمام یونان مسلط شده و اکنون وارد آسیای صغیر گردیده و بدون تردید عازم ایران خواهد شد، ولی اگر برای من پول و نیروی امدادی بفرستید من او را برمی گردانم.

ما نمی دانیم که این گزارش به داریوش سوم رسیده یا نه، چون در

کتب مورخین یونانی ارسال گزارش هست ولی رسیدن آن به دست داریوش سوم نیست. مع هذا تردیدی نداریم که داریوش سوم از تسلط اسکندر بر تمام یونان و از ورود او به آسیای صغیر اطلاع حاصل کرد و به احتمال زیاد از احساسات خصمانه او هم نسبت به ایران مطلع شده بود، چون بین ایران و یونان بر اثر رابطه دایمی بازرگانی، رابطه همیشگی وجود داشت. دلیل مثبت با اطلاع بودن داریوش سوم از ورود اسکندر به آسیای صغیر این بود که برای جلوگیری از او يك قشون فرستاده و اگر از تهاجم اسکندر اطلاع نداشت، برای جلوگیری پادشاه جوان مقدونی، قشون نمی فرستاد. قشونی که داریوش سوم برای جلوگیری اسکندر فرستاد، بنا به نوشته مورخین یونانی یکصد هزار نفر بوده، ولی آن گفته اغراق می باشد. آن قشون (به طوری که خواهد آمد) دارای سی هزار سرباز یا چهل هزار سرباز بود و از لحاظ سازو برگ يك قشون ناقص محسوب می شد، چون نه دارای ارابه های جنگی بود، نه منجنیق و نه برج متحرك، در صورتی که ارابه های جنگی در ارتش ایران در دوره هخامنشیان يك سلاح سنگین و قاطع محسوب می گردید.

از چهل هزار سرباز که داریوش سوم برای جنگ با اسکندر فرستاد پانزده هزار تن یونانی بودند و از سربازان مزدور به شمار می آمدند که گفتیم در ارتش ایران در کنار سربازان ایرانی حرکت می کردند. این ارتش در نزدیکی رودخانه «گرانیک» که اسم اصلی آن در قدیم «گرانیکوس» بود به اسکندر رسید.

رودخانه گرانیک که از کوه ایدا واقع در جنوب دریای مرمره جاری می شود و بعد از طی مسافتی کوتاه به دریای مرمره می ریزد، هنوز هست و اگر می خواهید بدانید آن رودخانه کجاست، در نقشه امروزی ترکیه شهر «بالیک سیر» را در جنوب دریای مرمره به نظر بیاورید و رودخانه گرانیک

در مغرب آن شهر از جنوب به طرف شمال جریان دارد و به دریای مرمره می‌ریزد و از رودخانه‌هایی است که در آخر تابستان بدون آب می‌شود و در آن موقع به مناسبت این که هنوز فصل بهار بود آب داشت.

روزی که دو قشون ایران و اسکندر در کنار رودخانه گرانیک به هم رسیدند شصت روز از بهار سال ۳۳۴ قبل از میلاد می‌گذشت.

برخلاف آنچه بعضی از مورخین تصور کرده‌اند داریوش سوم پادشاه ایران با قشونی که در کنار رود گرانیک به قشون اسکندر برخورد کرد نبود و نوشته همراهان اسکندر مثل آریستوپولوس، پارمینیون، نی‌کاتور و کلی-توس این موضوع را تصریح می‌نماید. داریوش سوم در جنگ بعد که جنگ «ایسوس» باشد با قشون ایران بود، اما در جنگ گرانیک حضور نداشت.

در خصوص جنگ گرانیک ما مدرکی نداریم که از منابع ایرانی باشد و هرچه راجع به آن جنگ می‌دانیم از منابع یونانی و مورخین و نویسندگانی است که با اسکندر همراه بوده‌اند. شماره همراهان اسکندر که اسمشان در تاریخ باقی مانده زیاد است و بعضی از آنها وقایع نگار بوده‌اند و یا اینکه برای تفنن تاریخ می‌نوشته‌اند.

در آغاز تاریخ مدون ایران دیدیم که کوروش و بعد از او داریوش چه انضباط دقیقی در ارتش ایران به وجود آوردند و چگونه برای به وجود آوردن اردوگاه اساس پایدار و استوار نمودند و مقرر کردند که اردوگاه باید دارای خیابانها و کوچه‌های منظم باشد و در چهارراهها، جز در مواقع خطر شبیخون، چراغ قرار داده شود و نگهبان در چهارراهها حضور داشته باشد تا هر کس هنگام روز یا شب بعد از ورود به اردوگاه آن را که می‌خواهد پیدا کند به سهولت بیابد.

یک چنان انضباط دقیق برای به وجود آوردن اردوگاه، بعدها طوری

سست شده بود که به قول «نی کاتون» از همراهان اسکندر، در شبی که دو سپاه ایرانی و مقدونی کنار رودخانه گرانیك مقابل هم بودند، سربازان مقدونی وارد اردوگاه ایرانیان می‌شدند و با سربازان یونانی که در آنجا بودند مذاکره می‌کردند.

سربازان یونانی سپاه ایرانی از سربازانی بودند که بعد اردشیر دراز-دست به عنوان سرباز مزدور وارد قشون ایران می‌شدند. معلوم است که رفتن عده‌ای از سربازان مقدونی (یونانی) به اردوگاه ایرانیان، و در آنجا مذاکره کردن با سربازان یونانی، برای چه بوده و لابد، سربازان اسکندر به سربازان یونانی سپاه ایران گفتند که از ایرانیان دست بکشید و به ما ملحق شوید.

اما عقل باور نمی‌کند که در شبی که روز بعد از آن جنگ در می‌گیرد، يك اردوگاه که مقابل دشمن قرار گرفته، طوری بدون انضباط باشد که سربازان دشمن بتوانند آزادانه وارد آن شوند و باهم نژادان خود مذاکره کنند و آنها را تحریک به خیانت نمایند، اما روایات کسانی که با اسکندر بوده‌اند اینطور حکایت می‌کند و وقایع روز بعد هم، گفته آنها را تأیید می‌نماید.

در آن شب، در حالی که سربازان اسکندر آزادانه وارد اردوگاه سپاه ایران می‌شدند و هم نژادان خود را تحریک به خیانت می‌کردند، اسکندر در خیمه خود، با چند تن از سردارانش از جمله «سلوکوس» و «لومنهس» و «بطلمیوس» نشسته بود و قسمتی از کتاب «ایلیاد» هومر را می‌خواند که حماسه جنگ تروا می‌باشد.

بعد از اینکه قدری ایلیاد خوانده شد، سرداران اسکندر از خیمه‌اش خارج شدند و به خیمه‌های خود رفتند. لئونوس گماشته اسکندر که او هم راجع به سردار جوان مقدونیه خاطراتی از خود باقی گذاشته، شام سردار

مقدونی را به خیمه‌اش برد و شام او در آن شب يك قطعه نان بود و قطعه‌ای پنیر و يك كاسه كوچك از زيتون‌هایی كه در آب نمك و پوست‌انار خوابانیده بودند و يك پیمانۀ شراب.

ولی اسکندر همیشه به آن شام ساده اکتفا نمی‌کرد و هنگام فراغت غذای زیاد و لذیذ می‌خورد و در نوشیدن شراب افراط می‌نمود و می‌گفت كه هر كس در موقع فراغت در خوردن و آشامیدن امساك كند، كفران نعمت خدایان را کرده است.

بعد از اینکه اسکندر شام را خورد، سر روی كوله‌پشتی نهاد تا اینکه در شب کوتاه بهار قدری استراحت كند، زیرا وی در جنگ‌ها مانند سربازان، با وسایلی كه در يك كوله‌پشتی داشت بسر می‌برد.

بعد از اینکه اسکندر پاها را دراز كرد تا بخوابد، به قول یکی از ندیمان او، «هفاس تیون» كه با وی بود، نه فقط خدای زیبایی از كوه اولمپ (منزل خدایان یونان) فرود آمد تا او را تماشا كند، بلکه تمام خدایان حتی زئوس كه خدای خدایان بود - همان است كه در زبان رومی موسوم به ژوپیتری شده - از آسمان فرود آمدند تا این كه به تماشای اسکندر پردازند.

تمام همراهان اسکندر، در آنچه از آنها به دست معاصرین رفته، زیبایی سردار جوان یونانی را ستوده‌اند و آنقدر كه راجع به زیبایی سردار جوان یونانی را ستوده‌اند و آنقدر كه راجع به زیبایی اسکندر غلو شده، راجع به شجاعت او غلو نکرده‌اند.

شبی كه به قول متملقین، خدایان برای تماشای خواب و زیبایی اسکندر بر بالین او جمع شدند بسر آمد و بامداد دمید.

سپاه ایران در طرف راست رودخانه بود و سپاه اسکندر در چپ آن و به قول آریستوپولوس قشون یونانی برای اینکه به سپاه ایران حمله كند

از آب گذشت و آب رودخانه، آنقدر نبود که مانع از عبور سپاه اسکندر بشود.

«نولدکه» آلمانی، می گوید که سپاه ایران برای حمله به اسکندر از رودخانه گرانیك گذشت. آن روز شصت و يك روز از بهار سال ۳۳۴ قبل از میلاد می گذشت و قشون ایران بعد از اینکه از رودخانه گذشت شروع به حمله کرد.

طبق رسم همیشگی سپاه ایران منقسم به دو جناح و يك قلب شده بود و قدری هم نیروی ذخیره در عقب داشت. جناح چپ ایرانیان را یونانیان تشکیل می دادند و شماره آنها بین ده تا پانزده هزار نفر قلمداد شده است. همین که جنگ شروع شد و جناح راست و قلب سپاه ایرانیان حمله کردند، تمام سربازان یونانی که در جناح چپ ایرانیان بودند به سپاه اسکندر ملحق شدند.

آن خیانت، ایرانیان را بکلی غافلگیر کرد و معلوم است که وقتی جناح چپ يك قشون ناگهان خالی شود، وضع آن قشون چه می شود. قسمتی از بیست و نه هزار پیاده و چهار هزار سوار اسکندر که با ده یا پانزده هزار سرباز مزدور یونانی تقویت شده بود، ناگهان جناح چپ ایرانیان را پر کرد و آنها از عقب و قلب و جناح راست ایرانیان سر بدر آوردند و قشون ایران محاصره شد.

به طوری که گفتیم راجع به چگونگی این جنگ حتی يك سطر تاریخ، از منابع ایرانی در دست نیست و هر چه هست از منابع یونانی می باشد و یونانیان گفته اند قشون ایرانی که به جنگ اسکندر رفت، به امید سربازان مزدور یونانی بود و همین که جناح چپ ایرانیان خالی شد و سربازان مزدور یونانی به اسکندر پیوستند، ایرانیان روحیه خود را از دست دادند و در صدد فرار بر آمدند.



از منابع یونانی نباید انتظار داشت که ایرانیان را بستانند و در منابع ایران هم چیزی وجود ندارد که نشان بدهد در جنگ گرانیک چه شد که ایرانیان بیست هزار اسیر دادند، چون یونانیان گفته‌اند در آن جنگ، دو هزار نفر از ایرانیان کشته شدند و بیست هزار تن از آنها اسیر گردیدند اما تلفات اسکندر، در آن جنگ فقط شصت سرباز پیاده بود و چهل سوار!

خواننده از دانشمندی چون نولد که آلمانی حیرت می‌کند که هنگام ذکر این ارقام چرا قدری فکر و دقت نکرده است. در این که نولد که مردی امین بود و آنچه در تاریخ وجود داشته نقل کرده تردید نداریم. در این هم تردیدی نیست که نولد که علاقه‌ای مخصوص به ایران داشته و هنوز اثر بدیع او به اسم «اساس زبان شناسی ایران» که بعد به اسم «حماسه ملی ایران» منتشر شد، برجسته‌ترین اثری است که راجع به شاهنامه فردوسی نوشته شده است. اما آن مرد دانشمند، فکر نکرده که ایرانیان که دو هزار کشته دادند و به طور قطع، طبق آنچه در هر جنگ پیش می‌آید، شماره مجروحین آنها از این عده بیشتر بوده، چگونه نتوانستند بیش از شصت پیاده و چهل سوار اسکندر را به قتل برسانند و به طور قطع شماره مقتولین سپاه اسکندر بیش از آن شصت پیاده و چهل سوار بوده است.

به هر حال بعد از اینکه اسکندر پیروزی به دست آورد، تصمیم گرفت که به شکرانه آن پیروزی يك شادبانه بزرگ بکند و برای خدایان یونانی قربانی نماید و دستور داد که يك جشن ورزشی بزرگ اقامه کنند و يك نوع اولمپاد تشکیل بدهند و تمام ورزشکاران ارتش او در آن المپاد شرکت نمایند و به دستور او بیست هزار اسیر ایرانی را سربریدند و دویست نفر از سربازان او مأمور سربردن اسرا شدند و به هر يك از آنها يكصد نفر رسید و بیست هزار سربریده را بر روی بیست هزار نیزه نصب نمودند و نیزه‌ها را در زمین فرو کردند.

## سقوط □ ۱۶۱۷

در اولمپادهای یونان پرچم‌های زیاد نصب می‌شد و در اولمپاد اسکندر هم بیست هزار پرچم از سرهای بریده اسیران نصب گردید و ورزشکاران سپاه اسکندر، مقابل آن سرهای بریده مسابقه دادند و خود اسکندر ديسك انداخت و زوبین پرانید و گفتیم او، قبل از اینکه به سلطنت برسد، در آن دو ورزش قهرمان شد.

بعد از آن جنگ و بسه روایتی بعد از دومین جنگ سپاه ایرانی با اسکندر در ایسوس (به طوری که خواهد آمد)، داریوش سوم نامه‌ای به اسکندر نوشت و در آن گفت اگر تو با من صلح کنی، من تمام کشورهای خود را که در آسیای صغیر قرار گرفته به تو خواهم داد و به این ترتیب، سلطنت را با تو نصف خواهم کرد و علاوه بر آن دخترم را هم به زوجیت به تو می‌دهم. ولی اسکندر جواب داد آنچه تو می‌خواهی به من بدهی از خود من است و تو چیزی نداری که به من ببخشایی!

بعد از جنگ گرانیک داریوش سوم، به گفته مورخین یونانی، از تمام کشورهای ایران سپاه خواست و دسته‌های پیادگان و سواران، از دورترین کشورهای ایران مثل سند و خوارزم و بلخ و از کشورهای نزدیک که مجموع آنها ایران امروزی را تشکیل می‌دهد آمدند و ششصد هزار سرباز پیاده و سوار برای جنگ با اسکندر، در قسمتهای مختلف ایران متمرکز شد تا این که به سوی مغرب به حرکت درآید و به جنگ اسکندر برود.

این رقم هم مثل موضوع شماره مقتولین سپاه اسکندر در جنگ گرانیک صحت ندارد و مورخین یونانی برای این که پیروزی اسکندر را در جنگ «ایسوس» بزرگ جلوه دهند گفته‌اند که داریوش سوم ششصد هزار سرباز پیاده و سوار را بسیج کرد و فاصله بین جنگ گرانیک و جنگ ایسوس به خوبی نشان می‌دهد که داریوش سوم فرصت نداشته که چنان قشون عظیمی که مورخین یونانی نوشته‌اند به وجود بیاورد.

اما اسکندر، بعد از جنگ گرانیک و برگزاری جشن پیروزی، با قشون خود راه سارد پایتخت کشور لیدی را پیش گرفت و در راه هر ایرانی را که دید به قتل رسانید و زنها و اسیران جوان ایرانی را به سربازان خود بخشید که به بردگی بفروشدند.

طوزی وحشت از اسکندر در دلها جا گرفته بود که وقتی به سه فرسنگی شهر سارد رسید - به قول یونانیان - حاکم شهر به استقبال اسکندر رفت و گفت شهر سارد تسلیم می شود و هر چه در خزانه شهر زر و سیم هست مال اسکندر خواهد بود.

اسکندر قبل از اینکه شهر سارد تسلیم شود، مصمم بود که آن شهر را بعد از اینکه اشغال کرد ویران نماید و بسوزاند، ولی چون حاکم شهر تسلیم شد از ویران کردن و سوزاندن شهر صرف نظر نمود، اما هر چه ایرانی در آن شهر بود کشت و زنها و پسران جوان آنان را به سربازان خود بخشید و قیمت برده یعنی يك غلام جوان در بازار برده فروشان کشور کیلیکی، یکی از کشورهای آسیای صغیر، بعد از اینکه اسکندر آن را اشغال کرد، شد یکصد درهم یونانی یعنی مزد يك کارگر غیر متخصص در مدت ده روز!

در فصل زمستان اسکندر تمام کشورهای مرکزی آسیای صغیر را اشغال کرد و برودت و برف زمستان مانع از اشغال آن کشورها نگردید چون در هیچ نقطه مواجه با مقاومت شدید نشد.

در انتها الیه جنوبی کشور کیلیکی واقع در آسیای صغیر شهری بود به اسم «ایسوس» که امروز خرابه آن نزدیک ادنه واقع در جنوب شرقی ترکیه قرار گرفته است.

منطقه ایسوس به دفعات میدان جنگ شد، ولی هیچ يك از جنگهایی که در آنجا در گرفت مثل جنگ داریوش سوم با اسکندر معروف نشد و به

همین جهت وقتی اسم ایسوس گفته یا نوشته می‌شود اهل اطلاع فقط جنگ داریوش سوم (دارای سوم) آخرین پادشاه هخامنشی را با اسکندر در نظر می‌آورند.

علت این که منطقه ایسوس به دفعات میدان جنگ شد این بود که هر مهاجم که می‌خواست از جنوب آسیای صغیر به سوی مشرق برود بایستی از منطقه ایسوس عبور نماید و اگر از آنجا نمی‌گذشت مجبور بود خیلی به طرف شمال برود تا اینکه بتواند از معبری دیگر بگذرد و خود را به مشرق آسیای صغیر برساند.

چون کوه‌های موسوم به توروس در مشرق آسیای صغیر، راه عبور مهاجمان را از غرب به شرق یا از شرق به غرب بسته بود و آنها نمی‌توانستند از آن رشته کوه بگذرند مگر از معبرهای مخصوص و از جنوب کشور کیلیکی و معبری که بتوان از آن گذشت و از جنوب به سوی شرق رفت معبر ایسوس بود.

در يك طرف آن معبر، در شمال، کوه قرار داشت و در طرف دیگر، در جنوب، دریا. عرض آن معبر، به طوری که مورخین یونانی نوشته‌اند به مقیاس امروز دو کیلومتر و نیم (دو هزار و پانصد متر) بوده است.

ششصد هزار سرباز داریوش سوم از تابستان سال ۳۳۳ قبل از میلاد، به قول مورخان یونانی، انتظار عبور اسکندر را از آن معبر می‌کشیدند که این روایت با عقل و مصلحت جنگی وفق نمی‌دهد، چون اگر داریوش سوم ششصد هزار قشون آماده داشت، چرا تمام تابستان را در آن معبر منتظر آمدن اسکندر باشد و چرا خود او از آن معبر نگذرد و به سوی اسکندر نرود و وی را از پا در نیاورد؟

يك فرمانده که ششصد هزار سرباز دارد باید دیوانه باشد تا تمام فصل تابستان در معبری که روزی دشمن باید از آن عبور کند منتظر بماند و هزینه

سنگین بلکه کمرشکن ششصد هزار سرباز را متحمل شود و خود به طرف خصم نرود، در صورتی که می‌داند دشمن بیش از بیست و نه هزار سرباز پیاده و چهار هزار سوار ندارد.

مرحوم کلنل کاظم خسان می‌باح که چندی استاد دانشگاه بود، به علت همین روایت غیر منطقی که مورخان یونانی نقل کرده‌اند حتی در وقوع جنگ ایسوس تردید داشت و می‌گفت شاید وقوع آن جنگ از مجعولات مورخین یونانی باشد. ولی اگر در مورد وقوع جنگ در ایسوس تردید بکنند، در مورد شکست خوردن داریوش سوم از اسکندر تردید وجود ندارد، چون آن شکست خوردن در اسناد شرقی و فارسی از جمله شاهنامه فردوسی هست و می‌دانیم که فردوسی، هنگام نظم شاهنامه، از منابع یونانی استفاده نکرد و منابع او، کتاب‌های شرقی بوده است.

پروفسور «بارت» استاد تاریخ در دانشگاه گلاسکو عقیده دارد که آنچه سبب شد که جنگ داریوش سوم با اسکندر تا ماد دوم پاییز به تأخیر بیفتد، تأخیر بسیج قشون از طرف پادشاه ایران بود و مدتی طول کشید تا اینکه داریوش سوم توانست يك قشون برای جنگ با اسکندر بسیج کند و آن را از ایران به آسیای صغیر برود و به همین جهت فصل تابستان گذشت و پاییز رسید.

اما در روز دوم نوامبر سال ۳۳۳ قبل از میلاد که جنگ بین داریوش سوم و اسکندر در منطقه ایسوس درگرفت هوا طوری سرد نبود که سربازان را ناراحت کند و مانعی برای ادامه جنگ باشد و شکست خوردن داریوش سوم از اسکندر عللی غیر از برودت هوا داشته است.

در شاهنامه گرچه شکست خوردن داریوش سوم از اسکندر هست، ولی وضعیت جنگ با ذکر اسامی وجود ندارد و برای استنباط چگونگی جنگ ایسوس چاره نداریم جز اینکه باز متوسل به نوشته مورخان یونانی

بشویم.

بنا به نوشته آنها، قشون داریوش سوم اختلاطی بوده است از مجموع اقوام و نژادهای آسیای میانه و هند و خوارزم با لباس‌های کوتاه و بلند و الوان متعدد و اشکال مختلف اصلاح موی سر و ریش و سبیل. سربازان خوارزم سبیلهایی بلند و آویخته داشتند و سبیل آویخته بعضی از آنها به بالای سینه‌شان می‌رسید و سربازان تورانی دارای موهای بلند سر بودند و موی سر بر پشت آنها می‌ریخت و سربازان سیاه‌پوست که نیزه‌های بلند داشتند و کفش نمی‌پوشیدند و سربازان سکایی آنقدر بلند قامت بودند که دیگران برای اینکه هنگام حرف‌زدن با آنان صورتشان را ببینند بایستی سر را طوری بلند کنند که گویی قسمت فوقانی يك درخت مرتفع را از نظر می‌گذرانند.

این قشون ششصد هزار نفری متشکل از تمام نژادها و اقوام که در امپراطوری ایران می‌زیستند، به قول مورخین یونانی، ارزش جنگی نداشته‌اند.

گفتیم که پهنای معبر ایسوس از کوه واقع در شمال تا دریا واقع در جنوب، ۲۵۰۰ متر بود و مورخین یونانی طول آن معبر را سی استاد نوشته‌اند که به مقیاس امروز می‌شود شش کیلومتر (۶۰۰۰ متر). داریوش سوم بعد از این که تمام فصل تابستان در آنجا منتظر آمدن اسکندر بود، در روز دوم نسوامبر ششصد هزار سرباز پیاده و سوار در آن فضای محدود متمرکز کرد.

جمع کردن ششصد هزار پیاده و سوار در يك منطقه که ۲۵۰۰ متر عرض و ۶۰۰۰ متر طول دارد ممکن است، ولی آن افسراد در آن منطقه مثل ماهیها در یکی قوطی ساردین به هم می‌چسبند و قدرت تحرك ندارند و در جنگ، سربازها که در صف می‌جنگیدند باید قدرت تحرك داشته‌باشند.

مرحوم کلنل کاظم خان سیاح که یک افسر بود، تمرکز ششصد هزار سرباز را برای جنگ در آن فضای محدود غیر ممکن می دانست و می گفت اگر داریوش سوم ششصد هزار سرباز را در آن فضای محدود متمرکز می کرد، محال بود که اسکندر بتواند از معبر ایسوس بگذرد برای این که قشر متراکم سربازها مثل یک سد بزرگ جلوی عبور او را می گرفت. ما هرگز به درستی وقایع روز دوم نوامبر سال ۳۳۳ قبل از میلاد را در ایسوس نخواهیم دانست مگر روزی سندی از زیر خاک به دست بیاید و وقایع آن روز را برای ما روشن کند.

آنچه یونانیان نوشته اند و در ذیل از نظر خوانندگان می گذرد با عقل وفق نمی دهد و آدمی نمی تواند قبول کند که ششصد هزار سرباز، آن هم سربازانی سرسخت مثل اهل نوبه که کف پایشان چون شاخ سخت بود و خار بیابان و سنگ نوک تیز در آن فرو نمی رفت و سربازان بلند قامت سگاهی که هنوز نمونه قامت های آنان را می توان در مشرق ایران دید، نتوانستند مقابل سی و سه هزار سرباز اسکندر که فقط چهار هزار تن از آنها سوار بودند مقاومت نمایند.

اما نمی توان انکار کرد که ارتش داریوش سوم ارزش جنگی ارتشهای گذشته ایران را نداشته است و ما گفتیم که جنگ های طولانی و برادر کشی در ایران چیزهایی را که ضامن قدرت کشور بود از بین برد یا سست کرد. اگر سپاه داریوش سوم دارای ارزش جنگی سپاه های سابق ایران بود، در سه جنگ از اسکندر شکست نمی خورد (در جنگ دوم و سوم خود داریوش به طور مسلم در سپاه ایران حضور داشت).

آریستوپولوس یکی از یونانیانی که با اسکندر به ایران رفتند و استرابون جغرافیادان یونانی قسمت هایی از کتاب او را نقل کرده گفته است که بعضی از سربازان ایرانی نمی گریختند و مقاومت می کردند تا این که به

قتل می‌رسیدند، اما اکثر سربازان فرار کردند و راه برای عبور اسکندر باز شد.

وضع جنگ به طوری که آریستوپولوس - که خود در میدان جنگ بوده - نقل می‌کند، از این قرار بوده است:

بامداد وقتی سربازان از خواب برخاستند و برای جنگ آماده شدند دیدند که هوا ابرآلود و قدری سرد می‌باشد. اسکندر در حالی که لباس متحدالشکل سربازان هوپلایت را در برداشت سوار اسب معروف خود شد. او شمشیری حمایل کرده بود و یک توپوز در دست داشت و گاهی با آن توپوز به قسمت‌های مختلف قشون خود اشاره می‌کرد و دستور صادر می‌نمود.

من (یعنی آریستوپولوس) از مشاهده انبوه ارتش ایرانیان که با لباس‌های رنگارنگ تمام معبر ایسوس را پر کرده بودند بیمناک بودم و فکر می‌کردم که ما نخواهیم توانست بر آن همه سرباز غلبه کنیم. اما اسکندر به سرداران خود گفت از این انبوه سپاه وحشت نداشته باشید و همین که شما حمله را شروع کردید این سربازان مثل گروهی از گنجشگان خواهند گریخت. آنگاه جنگ با حمله جناح راست ما که همه سربازان هوپلایت بودند شروع شد.

سربازان ما در طول ساحل حرکت می‌کردند و همین که حمله آنها آغاز گردید من با حیرت و مسرت دیدم که سربازان دشمن عقب‌نشینی می‌کنند و دقت دارند که خود را از شمشیر سربازان زره‌پوش ما دور نگاه دارند، اما بعضی از آنها پایداری می‌کردند و شمشیر سربازان ما آنها را به خاک می‌انداخت.

وقتی سربازان جناح راست ما قدری پیشرفت کردند، سربازان جناح چپ ما به حرکت درآمدند و به ایرانیان حمله نمودند و آنگاه، قلب سپاه



ما که سوار و پیاده بودند به حرکت در آمد و سواران پیشاپیش پیادگان حرکت می کردند و من دیدم که در همه جا ایرانیان عقب می نشینند و خود را از سربازان سوار و پیاده ما دور نگاه می دارند. من با خود گفتم که ایرانیان حيله جنگی به کار می برند و منظورشان این است که سربازان ما را در عقب خود بیندازند و بعد از اینکه سربازان ما از معبر ایسوس خسار ج شدند، در منطقه‌ای با وسعت، به آنها حمله نمایند.

هر قدر که سربازان ما پیش می رفتند من نیز جلو می رفتم تا اینکه تمام معبر ایسوس را پیمودم و يك فضای وسیع نمایان گردید و من دیدم که باز ایرانیان مشغول عقب نشینی هستند.

جناح چپ ما که در امتداد کوه حرکت می کرد، بعد از اینکه به فضای وسیع رسید، توانست که عده‌ای از ایرانیان را محاصره نماید و من دیدم که دو ارابه از محاصره نجات یافت و با سرعت زیاد به طرف شرق رفت و بعد فهمیدم که داریوش سوم در یکی از آن دو ارابه بوده است.

آنگاه آریستوپولوس می گوید: حتی بعد از اینکه اطلاع حاصل کردم که سر نشین یکی از آن ارابه‌ها داریوش سوم بوده، نمی توانستم بساور کنم که ایرانیان به راستی میدان جنگ را ترك کرده‌اند، بلکه به خود گفتم که تظاهر به فرار می کنند تا اینکه ما را عقب خود بیندازند و ناگهان مراجعت نمایند و به ما حمله ور شوند و ما را نابود کنند. چون عقل من نمی توانست قبول کند که ششصد هزار سرباز ایرانی، بر اثر حمله جناح راست ما، فرار را برقرار ترجیح داده باشند و بعد از اینکه جنگ با پیروزی ما خاتمه یافت، ما متوجه شدیم آنچه سبب گردید که ایرانیان نتوانستند مقابل ما پایداری کنند این بود که فضایی که ارتش داریوش سوم در آن قرار داشت آن قدر کم وسعت بود که صفوف سربازان ایرانی نمی توانستند در آن فضا به حرکت در آیند.

به نوشته هر يك از همراهان اسکندر نظر بیندازید همین نکته را می- بینید و آنها علت شکست خوردن ارتش داریوش سوم را در جنگ ایسوس تنگی میدان جنگ می‌دانند و فضای فی‌مابین کوه و دریا به قدری نبوده که ارتش ایران بتواند در آنجا مبادرت به مانور بکند و صفوف ارتش به شدت مزاحم یکدیگر بوده‌اند، اما جناح راست قشون اسکندر متشکل از سربازان هوپ‌لیت که سلاح سنگین داشته‌اند، توانسته‌اند که از وسط انبوه سربازان ایرانی که قدرت حرکت نداشتند، در طول دریا راه خود را بگشایند و بروند و ارتش ایران را عقب بنشانند.

دو هزار و سیصد و اندی از جنگ ایسوس می‌گذرد و امروز اظهار نظر کردن راجع به آن جنگ در خارج از کادر روایات مورخین گذشته شاید غیر ممکن به نظر می‌رسد، اما هر واقعه اعم از جنگی و غیر جنگی دارای منطقی است که از روی آن می‌توان فهمید آنچه راجع به آن واقعه گفته‌اند آیا صحت دارد یا نه.

اگر اسکندر توانست فقط با به کار انداختن جناح راست خود در تنگه ایسوس، ششصد هزار سرباز ایرانی را وادار به عزیمت کند، چرا آن ارتش متلاشی و فراری را تعقیب نکرد و مستقیم راه ایران را در پیش نگرفت تا اینکه سلطنت داریوش سوم را منقرض نماید و برای چه در طول سواحل دریای مدیترانه به طرف جنوب رفت و خود را به مصر رسانید؟ سرداری که به قول خود ششصد هزار سرباز خصم را با بیست و نه هزار پیاده و چهار هزار سوار خود مهندم کرد (بدون این که همه آنها را به کار بیندازد) دیگر از چه بیم دارد؟ او بعد از آن پیروزی بزرگ می‌توانست با يك راه‌پیمایی سریع و مستقیم تا قلب ایران برود و مجبور نبود که به جای راه‌پیمایی به سوی مقصد اصلی، راه جنوب را پیش بگیرد و خود را به مصر برساند.

ناگزیر باید تصدیق کرد که اسکندر، با اینکه در جنگ کنار رودخانه گرانیک (اولین جنگ قشون ایران با اسکندر) فاتح شد، در جنگ ایسوس از ارتش ایران ترسید.

پروفسور بارت می گوید که در جنگ ایسوس اسکندر آن قدر تلفات داد که جرأت نکرد به طرف ایران برود و این گفته از لحاظ منطقی قابل قبول به نظر می رسد، خاصه آنکه در آخرین جنگ که اسکندر با داریوش سوم کرد، شماره سربازان یونانی او کم بود.

آریستوبولوس نوشته است که در جنگ ایسوس زن و پسر و مادر داریوش سوم اسیر شدند و آنها را نزد اسکندر بردند.

بارت استاد معاصر تاریخ یونان در دانشگاه گلاسکو منکر صحت این روایت است و می گوید که پادشاهان هخامنشی زن و فرزند و مادر خود را به جنگ نمی بردند، آن هم در مناطقی دور از ایران و زن و فرزند و مادر داریوش سوم در ایران اسیر شدند نه در جنگ ایسوس، و بعد از آخرین جنگ بین ایرانیان و اسکندر، زن و پسر و مادر داریوش سوم اسیر گردیدند.

اسکندر که نسبت به ایرانیان کینه ای شدید داشت، بعد از جنگ ایسوس کینه اش شدیدتر شد و چون جرأت نمی کرد که مستقیم به سوی ایران برود، در صدد برآمد شهرهای سواحل دریای فنیقیه را که جزو امپراطوری ایران بود اشغال کند.

سکنه شهر معروف صیدون چون به ایران وفادار بودند مقابل اسکندر مقاومت کردند و اسکندر مجبور شد که آن شهر را تحت محاصره قرار بدهد.

صیدون کنار دریا بود و اسکندر از راه خشکی و دریا آن شهر را محاصره کرد و بعد از هفت ماه توانست سربازان خود را وارد شهر کند.

آن مرد خونخوار، در شهر صیدون، تمام مردها را در دو طرف خیابانهای شهر به دار آویخت و آنها را وادار می کرد که زمین را حفر کنند و چوبهای دار را نصب نمایند و آنگاه آنها را بر همان چوبی که خود نصب کرده بودند به دار می آویخت و همانطور که در این دوره در دو طرف خیابانهای يك شهر تیرهای چراغ برق دیده می شود، در دو طرف خیابانهای شهر صیدون به دار آویختگان دیده می شدند و تمام زنها و کودکان آن شهر را به بردگی گرفت و فروخت و روزی که اسکندر شهر صیدون را ترك کرد، در آن بندر بزرگ، يك انسان باقی نماند و لاشه به دار آویختگان آنقدر به دار ماند تا این که متعفن شد و پوسید و از بین رفت.

«پارمینیون» یکی از سرداران اسکندر می نویسد وقتی جنایت اسکندر در شهر صیدون به اطلاع داریوش سوم رسید، نامه ای به او نوشت و گفت تو که از یونان که مهد فلاسفه می باشد به راه افتاده ای، چرا مرتکب این نوع جنایات می شوی؟

اسکندر به پیکری که آن نامه را آورده بود گفت برو و به داریوش بگو که تو این نامه را طوری نوشته ای که گویی هم شأن من هستی و اگر می خواهی من جواب این نامه تو را بدهم باید نامه خود را مانند برده ای که به آقای خود نامه می نویسد تحریر کنی تا این که من جواب تو را بدهم.

فجایع اسکندر در ایران چنان شهرت پیدا کرد که وقتی اسکندر وارد مصر شد چون شرح جنایات او پیشاپیش به مصر رسیده بود، مصریان مقابل وی پایداری نکردند و او در اسکندریه توقف کرد.

## داریوش سوم و اسکندر مقدونی از گوجل تا بابل

روزی که اسکندر وارد مصر شد، شهری که بعد موسوم به اسکندریه گردید در آن کشور به اسم «راکوتیس» خوانده می‌شد. آریستوبولوس که مثل سایه دنبال اسکندر بود، وصف آن شهر را قبل از اینکه موسوم به اسکندریه شود برای دیگران باقی گذاشته است.

به طوری که او می‌گوید اسکندریه شهری بود کنار دریای مدیترانه در امتداد ساحل شرقی و غربی، در آن شهر چند مکان معروف وجود داشت: یکی مرحله یهودیها در شمال شرقی شهر و سکنه آن محله یهودیانی بودند که کوروش پسرانشان را تشویق کرد که به مصر بروند و در آنجا سکونت کنند و به قول بعضی از راویان، آنها بازمانده یهودیانی بودند که نخواستند با موسی از مصر خارج شوند.

دومین قسمت معروف اسکندریه محله تفریح آن بود و در آن محله از ازمه قدیم خانه‌هایی وجود داشت که زندهای زیبا و جوان در آن از مشتریان

پذیرایی می کردند و یکعده دلال، پسر بعد از پدر، برای آن خانه‌ها زن‌های زیبا فراهم می نمودند و پولدارهای ادوار باستان از تمام دنیای قدیم برای عیش به آن محله واقع در شهر اسکندریه می رفتند و درآمد آن محله یکی از منابع مهم درآمد فرعون‌های مصر (تا روزی که مصر فرعون داشت) بود. آن محله در مرکز شهر قرار داشت و در خارج از آن محله، سکنه بومی شهر در مغرب زندگی می کردند و وقتی از محله بزرگ سکونت سکنه بومی به طرف مغرب می رفتند به «قبرستان عشاق» می رسیدند و قبرستان عشاق، مدفن عاشقان تهیدست بود.

بعضی از توانگران که برای عیش به آن شهر می رفتند، هر چه داشتند در محله تفریح خرج می کردند و وقتی تهیدست می شدند، اگر در وطن دارای بضاعت نبودند، چون روی رجعت به وطن نداشتند و سکونت در آن شهر هم به مناسبت نداشتن وسیله معاش برای آنها امکان نداشت، خودکشی می کردند و جسد آنها در قبرستان عشاق بدون تشریفات معمولی، یعنی بدون اینکه مومیایی شوند، دفن می شد.

اسکندریه شهری بود که قبل از اسکندر از روی شهر قدیم روم ساخته شد و مثل آن شهر عمارات مرتفع داشت. عمارات مرتفع را برای زیبایی به وجود نیاورده بودند، بلکه ضرورت سبب شد که آن عمارات را به وجود بیاورند، چون جمعیت شهر روز به روز بیشتر می شد و فضای شهر، بین دریای مدیترانه در شمال و دریاچه ماره یونیس واقع در جنوب تکافوی سکونت مردم را نمی کرد.

لذا سرمایه داران مثل روم، عمارات مرتفع چند طبقه می ساختند تا اینکه اجاره بدهند و کوچه‌های اسکندریه تنگ بود.

در بین همراهان اسکندر مهندسی بسود به اسم «دی نو کرات» که به شدت به اسکندر علاقه داشت و دلایلش هم این است که بعد از اینکه خبر

مرگ اسکندر را شنید خود کشی کرد.

هر کس که مهندس است یا می‌خواهد مهندس بشود باید اسم دی‌نو کرات را بداند. ندانستن اسم دی‌نو کرات از طرف يك مهندس، بدان می‌ماند که يك پاپ مذهب کاتولیکی اسم حضرت مسیح را نداند و او را نشناسد.

دی‌نو کرات سه کار بزرگ کرد: اول ساختن معبد دیانا در یونان که خرابه‌های آن امروز هست، دوم ساختن شهر اسکندریه در مصر، که خود شهر امروز وجود دارد اما نه به صورتی که دی‌نو کرات ساخته بود، سوم به وجود آوردن مجسمه‌ای از اسکندر در کوه افسوس در یونان به ارتفاع هزار متر امروزی.

اومی‌خواست تمام کوه را طوری بتراشد که مجسمه اسکندر بر تنه کوه به وجود بیاید تا اینکه شکل و اندام اسکندر برای همیشه در دنیا باقی بماند، ولی آن کار به انجام نرسید، چون وقتی که دی‌نو کرات شروع به کار کرد، خیر مرگ اسکندر به او رسید و از فرط تأثر و ناامیدی، در پای همان کوه، با کارد حلقوم و شاهرگ خود را برید و خود کشی کرد.

شهر اسکندریه به دستور اسکندر، با نقشه دی‌نو کرات ساخته شد. آن مهندس در اسکندریه خیابان‌هایی به وجود آورد به عرض نیم استاد، یعنی یکصد متر امروزی که حتی در این دوره هم که در شهرهای بزرگ خیابانهای عریض به وجود می‌آورند حیرت‌آور است.

یکی از تأسیسات بزرگ دی‌نو کرات در اسکندریه ساختن کتابخانه بود و آن کتابخانه آن قدر عظمت و وسعت داشت که اسم «کتابخانه» نام همیشگی آن شد و ضرورت نداشت بگویند «کتابخانه اسکندریه» و در هر نقطه از دنیای قدیم، وقتی يك باسواد می‌گفت کتابخانه با سواد دیگری می‌فهمید که منظورش کتابخانه اسکندریه است. اما کتابخانه اسکندریه يك

دانشگاه بزرگ بود چون در آنجا فقط کتاب نمی خواندند، بلکه تدریس می کردند و کتاب می نوشتند و آشپزخانه و آرایشگاه و حمام هم داشت. در دوره سلطنت بطالسه که جانشین های اسکندر (در مصر) بودند، خیابانهای عریض اسکندریه را به طمع تصاحب اراضی دو طرف آن تنگ کردند، ولی بر ارزش و اهمیت کتابخانه افزودند و آن کتابخانه در دنیای باستانی مرکز علم شد و در شرق آن را به اسم «مکتب اسکندریه» می شناختند و مدت تقریباً هزار سال اسکندریه مرکز علم بود و علمایی در آن مرکز پرورش یافتند که امروز همه آنها را می شناسند و می دانیم که کتابخانه اسکندریه بعدها بر اثر حریق سوخت و از بین رفت.

اسکندریه در مصر اولین شهر به نام اسکندر است که از طرف او ساخته شد و بعد از آن اسکندر به تقلید کوروش هرجا که می رفت شهرهایی به اسم اسکندریه می ساخت و در بعضی از نقاط اسم شهر موجود را تغییر می داد و نام خود را روی شهر می گذاشت و لذا شهرهای موسوم به اسکندریه که از مصر تا ساحل رودخانه سند به وجود آمده همه از بناهای اسکندر نیست.

اسکندر و سربازان او، يك رسم ناپسند را با خود به شرق بردند که مورخین اروپایی، پرده پوشی کرده اند تا اینکه نام اسکندر در تاریخ چون یکی از خدایان جلوه کند و حقیقت این است که مورخین اروپایی اسکندر را از این جهت شبیه به خدایان افسانه کردند که او ایران را اشغال کرده بود. زیرا تا زمان داریوش سوم، هیچ پادشاه و سردار اروپایی جز اسکندر نتوانست که خود را به قلب ایران برساند و بعد از اسکندر هم هیچ پادشاه و سردار اروپایی موفق نشد که وارد قلب ایران بشود.

مورخین یونانی که از ایرانیان عقده داشتند، اسکندر را به رغم ایران آنچنان بزرگ کردند که دیگر کسی در تاریخ اروپا، از لحاظ جهانگشایی



به پای اسکندر فرسید. حتی ناپلئون در تاریخ اروپا جای اسکندر را نگرفت یا به پای او نرسید.

علتش این بود که در مورد عظمت اسکندر تمام مورخین اروپا متفق. القول بودند، اما در مورد عظمت ناپلئون فقط مورخین فرانسوی اتفاق کلمه داشتند و ما می‌بینیم که حتی در بین مورخین فرانسه هم کسانی منکر عظمت ناپلئون هستند.

باری، مورخین اروپایی برای اینکه اسکندر را بزرگ کنند، روی زندگی خصوصی او و سربازانش روپوش انداختند در صورتی که زندگی خصوصی اسکندر و سربازان او کثیف بود و تمام مورخین بی طرف و واقع بین می‌گویند که قبل از ورود اسکندر و سربازانش به کشورهای شرق عشق نسبت به هم جنس در شرق بین مردان وجود نداشت و آن نوع عشق را آنها با خود به شرق بردند، اما مردم مشرق و بالخصوص ایرانیان آن قدر منزّه بودند که آن عشق غیر طبیعی هرگز یک رسم و عادت نشد.

اسکندر در مدت توقف در مصر در صدد برآمد که نیروی خود را برای حمله به ایران تقویت کند. او می‌دانست که مردم سیاه پوست که در جنوب مصر سکونت دارند، مردانی دلیر هستند، از این رو سردار خود به نام بطلمیوس را برای سربازگیری به جنوب مصر فرستاد و به او گفت مردانی را برای سربازی اجیر کن که عمر آنها از بیست سال نگذشته باشد. بطلمیوس به قولی پنجاه هزار سرباز سیاه پوست را در جنوب مصر برای سربازی اجیر کرد و از راه رودخانه نیل به شمال مصر فرستاد و اسکندر عده‌ای از افسران جزء قشون خود را مأمور تعلیم سربازان سیاه پوست نمود و هوش فطری سربازان سیاه پوست به قدری بود که در روزهای اول به قدر رفع احتیاج و این که فرمان افسران جزء یونانی را به موقع اجرا بگذارند زبان یونانی را فراگرفتند.

بطلمیوس همچنین عسدهای از زنهای سیاه‌پوست را با خود آورد تا آنها را به اسکندر تقدیم کند و امروز می‌دانیم که زنهای مزبور از يك قبیله بزرگ بودند که در جنوب سودان می‌زیستند و اکنون هم آن قبیله در جنوب سودان زندگی می‌کنند و تمام مردان و زنان آن قبیله بلند قامت هستند و آنهایی که زیبایی شناس می‌باشند آن زنهای سیاه‌پوست را زیباترین زن دنیای دانند و می‌گویند که زیباترین زنان سفیدپوست در قبال آنها بدون جلوه هستند.

اسکندر زنهای مزبور را بین سرداران خود تقسیم کرد و مورخین یونانی که گفتیم خواستند اسکندر را به پایه خدایان افسانه‌های یونانی برسانند، گفتند که اسکندر با هیچ‌یک از زنهای مزبور معاشرت نکرد که مبادا از او و از بطن یکی از آن زنها فرزندی به وجود بیاید که سیاه‌پوست یا دورگه باشد. بطلمیوس، بعد از این که از جنوب مصر مراجعت کرد، به اسکندر گفت من صلاح را در این می‌بینم که از راه دریا به ایران حمله کنیم، چون اگر بخواهیم از راه خشکی به ایران حمله نمایم باید مسافتی طولانی را بپیماییم و يك قسمت از راه ما از مناطقی خواهد بود که در آنجا عشایر زندگی می‌کنند و عشایر ایران دارای مردان جنگی می‌باشند و آنها با ما خواهند جنگید و هر قدر در ایران پیش برویم ضعیف‌تر خواهیم شد و آن قدر ضعیف خواهیم گردید که وقتی به ارتش داریوش سوم برسیم شکست خواهیم خورد، اما اگر از راه دریا به ایران برویم و در جنوب ایران، در ساحل خلیج فارس، نیروی خود را از کشتی پیاده کنیم دو سود عاید ما خواهد شد: اول این که نیروی ما، که با کشتی از دریا عبور می‌کند و به جنوب ایران می‌رسد، تازه نفس خواهد بود. سود دیگر که نصیب ما می‌شود این است که ما، بعد از این که نیروی خود را در ساحل خلیج فارس از کشتی‌ها پیاده کردیم، در قلب ایران هستیم و می‌توانیم به زودی خود را به پرسپولیس برسانیم و تمام خزائن پرسپولیس نصیب تو خواهد شد.

اسکندر گفت من از راه خشکی خواهم رفت چون ایران در خلیج فارس کشتی‌های جنگی دارد و اگر من از راه دریا بروم کشتی‌های جنگی ایران جلوی نیروی مرا خواهد گرفت و به طور حتم يك عده از کشتی‌های من غرق خواهد شد، ولو من در جنگ دریایی فاتح بشوم.

دیگر اینکه اگر قشون خود را از راه دریا به ایران ببرم، سربازان من بر اثر اینکه مدتی طولانی در کشتی بسر خواهند برد خام خواهند شد، اما اگر آنها را از راه خشکی ببرم، چون راه‌پیمایی می‌کنند و پیوسته مشغول کار هستند ورزیدگی خورد را حفظ خواهند کرد. اما در مورد عشایر ایران، من عزم دارم بعد از این که وارد ایران شدم از هیچ يك از مناطق عشیره‌نشین آن کشور عبور ننمایم.

به طوری که خواهم دید، اسکندر قبل از اینکه به مناطقی برسد که در آنجا عشایر ایران سکونت داشتند، به قشون داریوش سوم برخورد کرد و جنگ در گرفت و پس از اینکه داریوش سوم شکست خورد، اسکندر در داخل کشور ایران از عبور از مناطقی که عشایر در آن زندگی می‌کردند پرهیز نمود.

صلاح اندیشی اسکندر به سود او بود و اگر از پیشنهاد بطلمیوس پیروی می‌نمود و از راه دریا به سوی ایران می‌رفت، به احتمال نزدیک به یقین، نمی‌توانست که نیروی خود را در سواحل جنوبی ایران پیاده کند، برای این که در آن موقع ایران در خلیج فارس و دریای عمان يك نیروی دریایی قوی داشت و کشتی‌های جنگی ایران جلوی کشتی‌های حامل سرباز اسکندر را می‌گرفتند.

اسکندر حتی بعد از این که در سومین جنگ با ایرانیان بر داریوش غلبه کرد، از نیروی دریایی ایران در خلیج فارس و دریای عمان می‌ترسید و اولین کار بزرگ اسکندر در ایران این بود که قبل از این که به پرسپولیس

داریوش سوم و اسکندر مقدونی... □ ۱۶۳۵

برود، اختیار نیروی دریایی ایران را به دست گرفت و آن کار را واجب‌تر از اشغال پرسپولیس دانست.

او فکر می‌کرد که بعد از فرار داریوش سوم، اشغال پرسپولیس برای او چندان زحمت نخواهد داشت، اما نیروی دریایی ایران در خلیج فارس و دریای عمان ممکن است که برای او تولید زحمت کند و مانع از کارهای آینده او گردد.

بعضی چیزها هست که ما ایرانیان باید بدانیم، ولی استادان ما تا امروز به خود زحمت نداده‌اند که راجع به آنها تحقیق کنند، همچنان که هرگز اتفاق نیفتاده که يك استاد و محقق ایرانی برود و کتیبه بیستون را بخواند و تمام کسانی که آن کتیبه را خوانده‌اند خارجی بوده‌اند. همین‌طور تا امروز يك نفر ایرانی از بین استادان تاریخ ما نرفته است که راجع به آخرین میدان جنگ اسکندر با داریوش سوم تحقیق کند.

ممکن است پرسید چه ضرورت دارد که راجع به آخرین میدان جنگ تحقیق کنند و راجع به میدان اول و دوم تحقیق ننمایند؟

در جواب می‌گوییم برای اینکه میدان اول و دوم در خارج از ایران قرار گرفته بود ولی میدان سوم در قلب ایران قدیم جا داشت و اگر مرزهای غربی ایران، بعد از زوال حکومت نادرشاه، تغییر نمی‌کرد، امروز هم آخرین میدان جنگ اسکندر با دارای سوم یا داریوش سوم در ایران بود. هرچه ما راجع به این میدان جنگ می‌دانیم از مورخین و محققین خارجی است.

اسکندر بعد از خروج از مصر، به سوریه رفت و در شمال سوریه، از شط فرات گذشت و وارد قسمت شمالی بین‌النهرین شد و بعد از آن از شط دجله عبور کرد و خود را به قسمت شرقی شط دجله رسانید تا این که به دشت گوگمل، نزدیک شهر «اربل» یا «اربیل» رسید.

برای پیدا کردن محل اربل یا اربیل نقشه ایران را در مقابل خود

بگذارید و رودخانه معروف «زاب» را که از کوه‌های مغرب کردستان جاری می‌شود پیدا کنید و آنگاه امتداد رودخانه را تعقیب کنید تا جایی که رود زاب وارد رود دجله می‌شود و شهر اربیل در جنوب ملتقای دو رودخانه قرار گرفته بود و امروز هم در همان نقطه شهری به اسم اربیل وجود دارد که مرکز استان اربیل در عراق است.

محققین خارجی حدود میدان جنگ اسکندر و داریوش سوم را کسب کرده‌اند. میدان کارزار در طرف مغرب، ملتقای دو رود زاب و دجله بود و در نزدیکی شهر اربیل واقع در جنوب رود زاب و در جلگه‌ای که گوگمل (باگوگامل) خوانده می‌شد.

آن سرزمین، یکی از مناطق سبز ایران قدیم بود و وقتی اسکندر وارد آن منطقه گردید تمام صحرا، به مناسبت دومین ماه بهار مستور از سبزه و گل دیده می‌شد.

پارمه‌نیون که با اسکندر بود نوشته است که اگر داریوش سوم، پانصد نفر سرباز را کنار رودخانه دجله می‌گماشت، ما (یعنی ارتش اسکندر) نمی‌توانستیم از رود دجله بگذاریم و خود را به منطقه اربیل برسانیم، و این گفته پارمه‌نیون را همه مورخین تأیید کرده‌اند و اگر داریوش سوم، عده‌ای کم از آن قشون عظیم را که با خود داشت برای ممانعت از عبور لشکر اسکندر به این محل می‌فرستاد، اسکندر نمی‌توانست به راحتی از دجله عبور کند و متحمل تلفات بسیار می‌شد و شاید ناگزیر از بازگشت می‌گردید و یا با نیروی کمتری پا به میدان کارزار می‌گذاشت.

بنابر نوشته پارمه‌نیون، داریوش سوم در منطقه اربیل یک میلیون سرباز پیاده و سواره با چهار هزار ارابه جنگی متمرکز کرده بود. مورخین یونانی و رومی عده نیروهای ایران را مختلف نوشته‌اند از دو بیست هزار نفر تا یک میلیون نفر و رقم اول - یا کمی بیش از آن - شاید درست باشد اما یک

## داریوش سوم و اسکندر مقدونی... □ ۱۶۳۷

میلیون نفر اغراق است و بی‌شک پارمینیون، بزرگترین سردار مقدونی و دیگر مورخین یونانی، منظورشان از ذکر این رقم، بزرگ جلوه دادن پیروزی اسکندر بوده است.

نولدکه نویسنده شرح جنگ اربیل در دایرةالمعارف بریتانیکا، رقم يك میلیون سرباز را بدون چون و چرا ذکر کرده، ولی رقم چهارهزار ارابه جنگی را ذکر ننموده، در صورتی که به قول تمام مورخین اروپایی، تا قبل از جنگ‌های صلیبی، هرگز در جهان اتفاق نیفتاد که يك ارتش پانصد هزار نفری برای جنگ به راه بیفتد و در اولین جنگ صلیبی که فتوای جنگ مذهبی از طرف پاپ و چند اسقف مسیحی صادر شد، يك ارتش از اروپا برای جنگ با مسلمین به راه افتاد که مورخین شماره سربازان آن را بین پانصد تا ششصد هزار نفر نوشته‌اند، ولی آنها سرباز نبودند و به قول معروف سیاهی لشکر به شمار می‌آمدند و به همین جهت وقتی اولین ارتش صلیبی بعد از عبور از سراسر اروپا به مشرق زمین رسید، شماره سربازان آن به یکصد و پنجاه هزار نفر رسیده بود و تازه آن ارتش برای مسیحیان اروپا بیش از مسلمین مشرق زمین خطر داشت، چون به هر جا می‌رسید، مثل ملخ که به مزارع و باغها حمله می‌کند، هرچه وجود داشت می‌خورد و در عقب خود برای مردم، قحطی باقی می‌گذاشت.

از يك مرد بی‌اطلاع پذیرفتن رقم يك میلیون سرباز بعید نیست، اما از دانشمندی چون نولدکه، پذیرفتن این رقم بعید به نظر می‌رسد.<sup>۱</sup>

۱. ما از این حاشیهدروی معذرت می‌خواهیم، اما مقاله مربوط به تاریخ ایران در دایرةالمعارف بریتانیکا که از یکصد سال به این طرف شاید پنجاه مرتبه فقط در انگلستان تجدید طبع شده (غیر از چاپ‌های آن در آمریکا و استرالیا و زلاند جدید و افریقای جنوبی)، برای تمام دنیا از لحاظ وقوف بر تاریخ ایران حجت است و يك انگلیسی زبان، در هر نقطه از جهان که باشد، برای اطلاع از تاریخ، دایرةالمعارف بریتانیکا را می‌گشاید. با افسوس باید بگوییم که در نوشته ←

پارمه‌نیون می‌گوید جنگ در پنجاهمین روز بعد از بهار در گرفت و وقتی وارد منطقه اربیل شدیم، چادرهای قشون عظیم داریوش سوم را از دور دیدیم و آن قدر خیمه وجود داشت که نتوانستیم بشماریم و تمام صحرا مستور از خیمه بود و اگر بعد مسافت، ممانعت نمی‌کرد، ما همان روز که وارد جلگه گوگمل در منطقه اربیل شدیم بر ارتش داریوش سوم، که در اردوگاه بود و صفوف جنگی نداشت، حمله می‌کردیم و نابودش می‌نمودیم، اما به مناسبت دوری مسافت دانستیم که آن روز نخواهیم توانست ارتش داریوش سوم را در اردوگاه غافلگیر کنیم.

از روی این گفته معلوم می‌شود که ارتش اسکندر روز چهل و نهم بعد از بهار وارد جلگه گوگمل گردید، چون پارمه‌نیون می‌گوید که جنگ در روز پنجاهم بعد از بهار در گرفت.

چیزهایی دیگر هم که از اوباقی مانده نشان می‌دهد که جنگ، در همان روز که اسکندر وارد دشت گوگمل شد در گرفت، چون اظهار می‌کند بعد از این که شب فرارسید، آتش‌های زیاد در سپاه ایران افروخته شد و ما نیز آتش افروختیم و عده‌ای از سربازان ما آن شب تا صبح بیدار ماندند که اگر ایرانیان به ما شبیخون بزنند غافلگیر نشویم و بتوانیم از خود دفاع کنیم، اما داریوش سوم با داشتن آن ارتش عظیم جرأت نکرد که به ما شبیخون بزند. روز بعد، قبل از اینکه آفتاب طلوع کند دو سپاه در دشت گوگمل برای پیکار، آماده شدند و میدان جنگ شرقی و غربی بود و ارتش ایران در طرف شرق نزدیک شهر اردبیل قرار داشت و ارتش اسکندر در طرف مغرب نزدیک ملتقای دو رود زاب و دجله. زمین، در آن منطقه مسطح بود و برای به کار انداختن اراجه‌های جنگی ایران یک منطقه مناسب به شمار می‌آمد.

→ آن دانشمند ایران‌شناس بزرگ، ایرانیان قومی وحشی و بیرحم جلوه می‌کنند و در آنچه نوشته نتوانسته بی‌طرف و بدون غرض بماند و احساسات را در تاریخ دخالت داده است - مترجم.

روز قبل سربازان اسکندر، به دستور فرمانده خود، عده‌ای زیاد از درختان کنار رودخانه زاب را که در شمال اردوگاه اسکندر جاری بود انداختند و با چوب آنها سه پایه‌های قابل حمل ساختند تا اینکه هنگام حمله ارابه‌های سپاه ایران مقابل سربازان بگذارند و اسبها بر زمین بخورند و ارابه‌ها درهم بشکنند. در دو جنگ گذشته سربازان یونانی از آن وسیله استفاده نکردند.

در جنگ ایسوس (جنگ دوم) گرچه بنا بر گفته مورخین یونانی داریوش سوم با ارابه‌گریخت، اما در تاریخ‌ذکری از حمله ارابه‌های ارتش ایران نشده است و به قرار معلوم در جنگ مذکور ارتش ایران ارابه‌های جنگی نداشت، اما در جنگ سوم با اینکه ارتش داریوش سوم دارای چهار هزار ارابه بود، نتوانست از آنها استفاده کند، چون وقتی چشم رانندگان ارابه‌های جنگی به سه پایه‌ها و سربازان زره‌پوش یونانی افتاد جرأت نکردند که ارابه‌های خود را علیه یونانیان به حرکت در آورند.

این روایت بی‌اساس است چون ارابه‌های جنگی آن هم چهار هزار ارابه، از تعدادی سه پایه چوبی نمی‌ترسید و حمله نکردن ارابه‌های جنگی داریوش سوم از بیم سه پایه‌های چوبی و سربازان زره‌پوش یونانی يك روایت دروغ است که مورخین یونانی جعل کرده‌اند، اما فرار سربازان داریوش سوم که در نوشته همان مورخین دیده می‌شود (مسا به زودی چگونگی آن را خواهیم گفت) دروغ نیست، با قید این نکته که سربازان داریوش سوم از ترس سربازانی یونانی نگریختند بلکه از این جهت گریختند که داریوش سوم فرمانده کل ارتش فرار کرد و در جنگها وقتی روحیه سرباز ضعیف می‌شود و می‌گریزد که افسرش بگریزد چه رسد به فرمانده سپاه.

در جنگ ایسوس چگونگی فرار داریوش سوم چندان بر ما معلوم



نیست، ولی در جنگ گومل اگر نوشته مورخین یونانی هم نمی‌بود، می‌فهمیدیم که فرار داریوش سوم سبب شد که سربازان او بگریزند و جنگ به سود اسکندر خاتمه پیدا کند، چون عقل و منطق برای شکست ایران در جنگ گومل هیچ محمل دیگر نمی‌تواند پیدا کند.

مورخین یونانی شماره سربازان اسکندر را در جنگ گومل کماکان بیست و نه هزار پیاده و چهار هزار سوار قلمداد کرده‌اند، در صورتی که اسکندر با یک ارتش بزرگ که به قول پروفیسور بارت یکصد هزار سرباز داشت، در گومل با داریوش سوم جنگید. بر ما معلوم نیست که داریوش سوم بر اثر چه واقعه گریخت. می‌توان حدس زد در ارتش ایران شکافی به وجود آمد و سربازان اسکندر به جایی رسیدند که بیم آن می‌رفت داریوش سوم را اسیر کنند و او از بیم آنکه اسیر نشود با اراکه (و به روایتی بعد از آن که تیر اسکندر راننده گردونه او را سرنگون کرد، با اسب) گریخت و سربازان که تصور می‌کردند داریوش به قتل رسیده، روبه هزیمت گذاشتند و به این ترتیب صفوف جنگی ایرانیان به هم ریخت. در اثر به هم ریختن و فرار سپاهیان داریوش از یکسو، و تهاجم نیروهای اسکندر که فراریان را تعقیب می‌کردند، فضا در ابرسیاهی از گرد و غبار فرو رفت. در این هنگامه، داریوش که پیرامونش بکلی از مدافعان خالی شده بود، چنان از میدان نبرد گریخت که یونانیان نتوانستند تشخیص دهند به کدام سو رفته است!

امروز متخصصین می‌توانند میدان جنگ گومل را حتی بسا مقیاس متر تجدید حدود کنند، ولی ما از خود این جنگ غیر از آنچه مورخین یونانی گفته‌اند اطلاعی نداریم.

تسردیدی وجود ندارد که ایرانی‌ها در آن جنگ قبل از فرار داریوش سوم پایداری زیاد کردند، چون پارمینیون سردار مقدونی نوشته است که یازده هزار تن از سربازان اسکندر کشته شدند و شماره تلفات سربازان

داریوش سوم و اسکندر مقدونی... □ ۱۶۴۱

ایرانی را دویست هزار نفر نوشته که اغراق بودن آن روشن است، چون یازده هزار سرباز اسکندر که بین آنها عده‌ای از سربازان ملل دیگر (غیر از یونانیان) بودند به قتل رسیدند، معلوم می‌شود که ایرانیان در اول خوب جنگیدند و پایداری کردند، اما بعد از اینکه داریوش فرار کرد، روحیه خود را از دست دادند.

داریوش سوم، پس از فرار از میدان جنگ، به جانب شهر اربیل روانه شد و نیمه شب وارد این شهر گردید. او در اربیل پس از ملاقات با جمعی از فرماندهان و سپاهیان ارتش خود، خطاب به آنان گفت که جاه و جلال و قدرت و ثروت و زنان بی‌شمار و خواجگان حرم، برای او جز باری‌گران نبوده، از این رو همه را برای اسکندر می‌گذارد، زیرا دریافته که به هنگام سختی، این همه نه تنها مایه سعادت نیست که جز نکبت و بدبختی به بار نمی‌آورد، چنان که داشتن آن مایه شکست برای او و سبب پیروزی برای اسکندر شد.

داریوش، آنگاه برای تسکین خاطر سردارانش گفت تصمیم دارد به سرزمینهای دوردست ایران برود و در آنجا سپاهی فراهم آورده به جنگ اسکندر برود، زیرا دریافته پیروزی از آن کسی است که سرباز بیشتر دارد، و به این ترتیب داریوش سوم از اربیل حرکت کرده، به جانب ماد روانه شد و اربیل پس از مدتی کوتاه به تصرف اسکندر درآمد.

بر اثر فرار داریوش سوم، تمام بنه و ساز برگ جنگی و خزانه سفری او به جا ماند و بنا به نوشته استرابون به نقل از نوشته «آریستوپولوس» که با اسکندر بود، ده هزار تالان زر و سیم و جواهر و ساز و برگ جنگی (که اگر ارزش جنگی تالان را به طور متوسط چهارصد لیره انگلیسی محسوب کنیم به ارزش چهار میلیون لیره انگلیسی زر و سیم و جواهر و ساز و برگ جنگی) نصیب یونانیان گردید.

بعد از آن جنگ، اسکندر برخلاف پیشنهاد سردار خود سلوکوس، به افسران و سربازانش مرخصی تداد تا اینکه چند روز استراحت نمایند و گفت مرخصی دادن به افسران و سربازان بعد از این پیروزی آنها را وادار به تعیش می‌کند و در نتیجه انضباط مست می‌شود و ارزش جسمی خود را هم از دست می‌دهند و ما هنوز نمی‌دانیم تا غلبه نهایی بر داریوش سوم چه جنگ‌ها در پیش داریم.

تا فراموش نشده این حقیقت را که پارمینیون و آریستوپولوس و سلوکوس یعنی شهود عینی، ذکر نموده‌اند بگوییم که شاید علت اصلی شکست خوردن داریوش سوم، در سه جنگ و بخصوص در جنگ ایسوس و گوگمل که خود او در آن جنگ شرکت داشته، خست او بود. این سه نفر می‌گویند که اسکندر در اربیل ده هزار تالان زر و سیم و جواهر به غنیمت برد و بعد از گشودن شهوش سی هزار تالان زر و سیم و جواهرات به دست آورد (یعنی دوازده میلیون لیره انگلیسی) و بعد از گشودن پرسپولیس هفتاد و پنج هزار تالان (یعنی سی میلیون لیره انگلیسی) زر و سیم و جواهر به دست آورد و اگر داریوش سوم که آن همه زر و سیم و گوهر داشت، قسمتی از آن را صرف بسیج يك قشون بسیار قوی می‌کرد، اسکندر نمی‌توانست ایران را اشغال کند.

بعد از شهر اربیل، اسکندر سربازان خود را به سوی جنوب برد. اگر نقشه خط سیر اسکندر را بعد از فتح اربیل در نظر بگیریم مشاهده می‌کنیم تا شوش واقع در خوزستان امروزی مارپیچ می‌باشد. علت اینکه خط سیر اسکندر مار پیچ می‌باشد این است که او می‌خواست طوری حرکت کند که در راه به عشایر ایران برخورد ننماید و مجبور نشود با آنها بجنگد. اسکندر که برای جنگ با داریوش سوم از دجله گذشته و به طرف مشرق رفته بود، باز از دجله گذشت و راه غربی و آنگاه راه جنوب را

پیش گرفت تا اینکه بابل را، که می دانست فاقد قوه تدافعی می باشد، اشغال کند و بابل بدون جنگ تسلیم شد و اسکندر از قتل عام مردم شهر که تسلیم شده بودند صرف نظر نمود، اما موجودی خزانه شهر را تصرف کرد و مورخین یونانی نوشته اند که موجودی خزانه بابل چقدر بوده است.

اسکندر در بابل مجبور شد که به افسران و سربازان خود مرخصی بدهد، برای اینکه خود آنها می دانستند که در آنجا طبق قواعد و سنن محلی، دختران جوان قبل از شوهر کردن، در معبدها خود را در دسترس مردان قرار می دهند و آن کار را بد نمی دانند، ولی با این که قوانین محلی به آنها دستور می دهد که مبادرت به آن کار بکنند، از هر مرد مقداری زر و یا سیم می گیرند و قسمتی از آن، وارد خزانه معبد و در واقع جیب کاهنان می شود و قسمتی دیگر برای خود آنها می ماند و آن را پس انداز می کنند تا اینکه برای خویش جهیز تهیه نمایند.

اسکندر در بابل، بیش از شهرهای دیگر توقف کرد و برای جلب کاهنان آن شهر، به معبد مردوک خدای بابلی ها رفت (و این همان معبدی بود که زمانی توسط کوروش مورد تقدیس قرار گرفته بود)، اما همانگونه که زیبایی شهر و دیدنی های آن توجه او را جلب کرده بود، از رسم ناپسند بابلی ها، که سربازان او را به فساد می کشاند حیرت کرد. تعجب و حیرت او را از نامه ای که از بابل به استاد خود ارسطو نوشته و متن آن موجود است، می توان دریافت. می گوید: این شهر آن قدر ارابه دارد که در چهارراهها راهدار گماشته اند و او بوقی به دست گرفته و با صدای بوق ارابه ها را راهنمایی می نماید و روی خود را به هر طرف که می کند و بوق می زند، ارابه هایی که در آن طرف هستند به حرکت در می آیند.

در همان نامه، شاگرد به استاد می نویسد که من از ولع افسران و سربازان خود برای رفتن به معابد این شهر حیرت می کنم و در خود

کوچکترین میل برای رفتن به یکی از معابد و وصل دختران زیبا نمی بینم. به همین جهت، اسکندر پس از تعیین مازیوس، سردار داریوش که تسلیم شده بود، به عنوان حاکم بابل، و باقی گذاشتن نیرویی اندک برای حمایت از شهر، بابل را ترک کرد.

اسکندر برای اینکه خود را به شوش برساند منطقه کوهستانی مغرب ایران امروزی را دور زد.

مورخین گفته اند که اسکندر از این جهت از آن منطقه کوهستانی عبور نکرد که بین بابل و شوش از آن کوهستان، راه وجود نداشت و این گفته صحیح نیست، چون بین منطقه ای که امروز لرستان است و بین النهرین، چند راه که از کوهستان می گذشت موجود بود و گرچه آن راهها، جاده های عریض و شوسه به شمار نمی آمد، اما می توانستند از آن عبور کنند و بعضی از آن راهها امروز نیز هست. این را هم باید گفت که اگر عبور از آن راهها از طرف مسافری آسان بود، از طرف یک قشون اشکال داشت، چون تمام آن راهها کوهستانی به شمار می آمد و بعضی ها بر اثر عبور مردم در طول هزارها سال، به شکل پلکان درآمده بود.

باری، این موضوع باعث حیرت بعضی از مورخین گذشته ایران شده بود که چرا اسکندر بعد از اینکه بابل را اشغال کرد، مستقیم به طرف مشرق نرفت و راه شوش را پیش نگرفت، و امروز ما می دانیم که بیم از طوایف کاسی که اجداد لرهای امروزی بودند و اشکال جاده های کوهستانی سبب گردید که اسکندر از جنوب وارد خوزستان بشود.

خوزستانی که اسکندر وارد آن شد بهشت بود و آریستوپولوس که با اسکندر وارد خوزستان شد از رودهایی نام می برد که امروز وجود ندارد، لیکن مسافرانی که اکنون با هواپیما از آسمان خوزستان می گذرند بستر خشک آن رودها را می بینند.

بعضی تصور کرده‌اند که خشک شدن خوزستان ناشی از این است که سدهایی که سلاطین گذشته روی رود کارون ساخته بودند از بین رفت، اما آن سدها فقط قسمتی از خوزستان را مشروب می‌کرد نه تمام آن را و سبزی و خرمی خوزستان ناشی از این بود که رودهای دیگر هم در آن جریان داشت.

در خوزستان جنگل بود که امروز نیست و در آن جنگل غزال به شماره برگ درختان (به قول همراهان اسکندر) فراوان بودند، برای اینکه هیچ کس مجاز نبود که در جنگل خوزستان غزالان را شکار کند اما سربازان یونانی اسکندروقتی وارد جنگل خوزستان شدند آن جانوران زیبا و بی‌آزار را قتل‌عام کردند و طوری نسل غزالان خوزستان از بین رفت که يك رأس از آنها باقی نماند.

در واقعه ورود اسکندر به خوزستان مسئله ایست که سبب حیرت مورخین گذشته ما شده و آن این است که اسکندر بعد از اینکه وارد خوزستان شد چرا زودتر به شوش نرفت و مدتی از جنگل خوزستان گذشت و سربازانش مدت هفت روز در سایه درختان بودند و با وجود گرمی هوا، چون پیوسته از سایه عبور می‌کردند، ناراحت نشدند.

مورخین می‌گویند که شوش در گذشته، بیش از امروز، به خلیج فارس نزدیک بوده است و رسوب رودخانه‌ها که در سواحل جمع شد، ساحل خلیج فارس را در مناطقی که رودخانه‌ها به دریا می‌ریخت جلو برد، لذا اسکندر بعد از اینکه وارد خوزستان شد بایستی به فاصله سه روز خود را به شوش برساند. ولی اسکندر بعد از ورود به خوزستان مدت پانزده روز در راه بود تا اینکه به شوش رسید.

این تأخیر ناشی از این بود که در قدیم يك باطلاق در جنوب شوش وجود داشت و از آن راه نمی‌توانستند وارد شوش شوند. هر کس که از

شوش خارج می‌شد از راه شمالی و شرقی و غربی می‌رفت و هر کس هم که وارد شوش می‌گردید از یکی از آن راه‌ها وارد می‌شد و اسکندر بعد از ورود به خوزستان مجبور شد که دور بسزند و از جنگل بزرگ خوزستان عبور کند تا اینکه خود را به شوش برساند.

شوش در آن موقع یکی از پایتخت‌های ایران بود و سلاطین اولیه هخامنشی در آن عمارات بزرگ به وجود آورده بودند و از لحاظ جنگی هم يك قلعه مستحکم بشمار می‌آمد و هرودوت که آن را دیده (البته نه در زمان اسکندر بلکه قبل از سال ۴۲۵ پیش از میلاد)، وصفی حیرت‌انگیز از آن شهر باقی گذاشته و چون از زمان ورود هرودوت به شوش تا زمان حمله اسکندر به آن شهر، شوش مورد تجاوز قرار نگرفته بود، می‌توانیم بگوییم که وقتی اسکندر به شوش رسید آن شهر وضعی را که هرودوت تقریباً يك قرن و اندی قبل از رسیدن اسکندر به ایران وصف می‌کند داشته است.

شوش دارای حصاری بوده که خاکریز آن بیست و سه متر قطر داشته و خود حصار آنقدر سطر بوده که دو ارا به کنار هم از روی آن می‌گذشته است. خاکریز حصار شوش از حفر خندق‌هایی که اطراف آن کنده بودند به دست آمده بود و آن خندق پله‌های متعدد داشت که مردم شهر هنگام ورود و خروج از آنها عبور می‌کردند و هر پل منتهی به يك دروازه می‌شد و وقتی دروازه‌ها را می‌بستند محال بود کسی بتواند وارد شهر شود یا از آن خارج گردد مگر با موافقت دروازه‌بانها.

خندق را طوری حفر کرده بودند که هر زمان می‌خواستند می‌توانستند آب رودخانه را وارد خندق نمایند و آن را پر از آب کنند. حتی اگر آب وارد خندق نمی‌گردید، آن خندق عریض و عمیق يك مانع بزرگ برای عبور يك ارتش و ورودش به شهر بود.

وقتی اسکندر وارد خوزستان گردید، حکمران و فرمانده پادگان شوش

مردی بود به اسم «اداپاک» و او تصمیم به مقاومت گرفت. وی نمی‌دانست که اسکندر دارای يك ارتش قوی می‌باشد و او نمی‌تواند در صحرا با وی بجنگد، اما قادر است در شوش مقاومت نماید و چون برای رسانیدن آذوقه به شهر و ذخیره کردن آنها بایستی پلها قابل عبور باشد، اداپاک تمام پلهایی را که روی خندق ساخته بودند و به دروازه‌ها منتهی می‌گردید ویران کرد، غیر از دو پل شرقی و غربی را، چون اگر آن دو پل را هم ویران می‌نمود مردم نمی‌توانستند از خارج آذوقه وارد شهر نمایند.

خراب کردن پل هم در آن عصر کاری نبود که بتوان در ظرف مدتی کم به انجام رسانید، زیرا از مواد منفجره بی اطلاع بودند و پل را بایستی با کلنگ ویران نمایند.

به همین جهت وقتی اسکندر به شوش رسید، دو پل شرقی و غربی که روی خندق وجود داشت هنوز قابل استفاده بود و اسکندر از آن دو پل برای گشودن شهر شوش خیلی استفاده کرد.

همین که اسکندر به شوش رسید آن را محاصره کرد. از اسم مهندسی که در شوش برای اسکندر منجنیق ساخت بدون اطلاع هستیم، ولی می‌دانیم که سربازان اسکندر منجنیق‌های بزرگ ساختند و کنار خندق کار گذاشتند و شهر را سنگباران کردند.

سنگهای بزرگ که از طرف متصدیان منجنیق پرتاب می‌شد، در دیوار شهر اثر نداشت و توگویی سنگریزه به دیوار می‌زدند. برد منجنیق‌ها نیز به اندازه‌ای نبود که بتوانند سنگهای گران را به نقاط مسکونی شهر برسانند و خانه‌ها را ویران کنند و مردم را به ستوه در آورند.

چون از سنگباران بر شهر نتیجه‌ای گرفته نشد، اسکندر به سربازانش گفت که از دروازه شرقی و غربی که به هر دو دسترسی داشتند، دروازه و



دیوار را ویران نمایند تا اینکه بتوانند از آن راه وارد شهر شوند و چون اداپاک پشت دروازه‌ها يك دیوار ضخیم بنا کرده بود، درهم شکستن دروازه راه شهر را به روی اسکندر باز نمی‌کرد.

سربازان مدافع شوش از بسالای دیوار بر سر یونانیان که مشغول ویران کردن دیوار بودند سنگ فرو ریختند و عده‌ای از آنها را کشتند.

اسکندر کمانداران خود را مأمور نمود که به طرف مدافعین که از بالای حصار، سنگ بر سربازان یونانی می‌باریدند، تیراندازی نمایند و آنها نتوانند با فروریختن سنگ مانع از ویران کردن دروازه و دیوار بشوند و تیراندازی مرتب سربازان یونانی به سوی مدافعین، در دو دروازه شرقی و غربی، مزاحم سنگباران مدافعین شد اما آن را بکلی قطع نکرد و گاهی مدافعین فرصت به دست می‌آوردند و بر سر آنهایی که مشغول ویران کردن دیوار بودند سنگ می‌باریدند.

اداپاک يك مرد ترسو نبود، اما سپاهی که شوش را در محاصره داشت يك سپاه نیرومند به شمار می‌آمد. پروفوربارت شماره سپاه اسکندر را در جنگ شوش به اندازه شماره سربازانش در جنگ گوگمل می‌داند، غیر از آنهایی که در آن جنگ کشته شدند، یعنی اسکندر در جنگ شوش تقریباً نود هزار سرباز داشته است.

مدافعین شوش به فرماندهی اداپاک پنج هزار نفر بودند. حال چگونه داریوش سوم شهری مثل شوش را بدون يك پادگان قوی گذاشت؟ جوابش این است که داریوش سوم پیش‌بینی نمی‌کرد که اسکندر به شوش برود. او پیش‌بینی می‌نمود اسکندر بعد از اربیسل، راه مشرق را پیش خواهد گرفت و خود را به اکباتان (یکی از پایتخت‌های ایران) خواهد رسانید.

اکباتان در آن موقع دارای پادگان قوی بود اما شوش نیروی مدافع

داریوش سوم و اسکندر مقدونی... □ ۱۶۴۹

قوی نداشت، چون در ایران کسی پیش بینی نمی کرد که اسکندر بعد از جنگ گومل به طرف جنوب برود و از جنوب خوزستان راه شوش را پیش بگیرد و به آن شهر حمله ور شود.

مدت چند روز کار سربازان ویران کردن دیوار شهر بود و کار مدافعین فرو ریختن سنگ بر سر آنها. اما دیوار و خاکریز پشت آن به قدری ضخیم بود که سربازان اسکندر از عهده ویران کردن آن بر نمی آمدند، چون نمی توانستند با فراغت، مشغول خراب کردن دیوار باشند و در موقع شب هم مدافعین برای سربازان اسکندر بیشتر مزاحمت تولید می کردند. زیرا در موقع شب کمانداران اسکندر به مناسبت تاریکی بالای دیوار را به درستی نمی دیدند و نمی توانستند مدافعین را در بالا هدف تیر قرار بدهند.

اسکندر مجبور شد که برای اشغال شوش از دیوار شهر بالا برود و راهی را انتخاب کند که در قلعه گیری به رسم قدیم خطرناکترین راه به شمار می آید.

سربازان او به راهنمایی مهندس قشون و نجاران با چوب درخت های اطراف شهر نردبان های بلند و عریض ساختند. علاوه بر نردبان، از طرف قشون اسکندر با تیر و تخته پل های بزرگ برای افکندن به روی خندق پر از آب ساخته شد تا این که نردبان ها را روی پل ها قرار بدهند، زیرا عمق خندق زیاد بود و نمی توانستند پایه نردبانها را روی عمق خندق قرار بدهند و در خندق پر از آب، حمل نردبان تا پای دیوار امکان نداشت. اما پس از این که با تیر و تخته پل ساختند و روی خندق انداختند، پل های جدید به وجود آمد و می توانستند از روی آن عبور کنند و نردبانها را به پای دیوار برسانند.

نجاران یونانی در قاعده هر نردبان پایه های اضافی به وجود آوردند و وقتی نردبان به دیوار نهاده می شد پایه های اضافی را به پل متصل می کردند

تا اینکه نردبان محکم قرار بگیرد و نیفتد یا اینکه مدافعین نتوانند آن را بیندازند.

بعد از این که نردبان‌ها روی دو پل شرقی و غربی و پل‌های چوبی به دیوار نهاده شد، سربازان یونانی شروع به صعود کردند. این نوع قلعه‌گیری از این جهت خطرناک بود که وقتی سربازان مهاجم از نردبان‌ها بالا می‌رفتند که خود را به بالای دیوار برسانند و از آنجا وارد شهر شوند، مهاجمین نه فقط سنگ بر سرشان می‌باریدند، بلکه آب جوش بر سرشان می‌ریختند و در صدد بر می‌آمدند که نردبان را سرنگون نمایند و هر دفعه که موفق می‌شدند یک نردبان را سرنگون کنند تمام کسانی که مشغول بالا آمدن از نردبان بودند، به هلاکت می‌رسیدند یا اینکه ناقص می‌شدند.

بعد از این که سربازان مهاجم، پس از تحمل تلفات سنگین، به بالای دیوار می‌رسیدند و مورد حمله مدافعین قرار می‌گرفتند، به قتل می‌رسیدند، مگر این که شماره نردبان‌ها آنقدر زیاد می‌بود که مدافعین نمی‌توانستند در همه جا، جلوی مهاجمین را بگیرند.

اسکندر از این موضوع اطلاع داشت و می‌دانست که اگر نردبان‌ها را فقط روی دو پل شرقی و غربی به دیوار قرار بدهد و سربازانش بالا بروند، هر سرباز که به بالا برسد کشته خواهد شد. چون سربازانی که از نردبان بالا می‌رفتند نمی‌توانستند دسته‌جمعی وارد دیوار بشوند و یکایک خود را به دیوار می‌رسانیدند و هر سرباز که وارد دیوار می‌شد به قتل می‌رسید.

اما چون شماره پل‌های چوبی و نردبان‌ها زیاد بود و سربازان اسکندر از اطراف شهر مرتباً از نردبان‌ها بالا می‌رفتند، توانستند در قسمت‌هایی از دیوار، جای پا به وجود بیاورند و از آن قسمت‌ها، سربازان بسیار از راه

تردبان‌ها وارد شهر شدند.

از آن به بعد حمله سربازان اسکندر در دیوار شهر به مدافعین شروع شد و چون شماره آنها زیاد بود و در چندین نقطه از دیوار پایگاه داشتند توانستند سربازان مدافع حصار شهر را به قتل برسانند و آنگاه وارد شهر شوند.

مدت دو روز سربازان اسکندر در شهر با سربازان اداپاک وعده‌ای از مردان شوش که برای دفاع از شهر به سربازان ملحق شدند، جنگیدند و در آن دو روز دروازه‌های شهر را گشودند و سربازان اسکندر به طور عادی وارد شهر گردیدند. وقتی جنگ در شوش خاتمه یافت از پنج هزار سرباز مدافع شهر يك تن زنده باقی نماند و اداپاک کشته شد.

مورخین یونانی تلفات قشون اسکندر را در جنگ شوش دو هزار و پانصد نفر نوشته‌اند که مورد تردید است، چون سربازان مدافع تا آخرین فرد مقاومت کردند و قسمتی از مردان شهر هم به آنها ملحق شدند و بی‌شک شماره تلفات سپاه اسکندر بیش از آن بود که مورخین یونانی نوشته‌اند.

هنگامی که جنگ در شهر ادامه داشت سربازان اسکندر هر مرد را که دیدند کشتند و در نظر آنها مردان مدافع، با مردانی که در جنگ شرکت نمی‌کردند، فرق نداشتند و وقتی جنگ به انتها رسید اکثر مردان شهر کشته شده بودند.

آنها تمام جوانهای صبیح‌المنظر و تمام زن‌ها را به اسارت بردند و بعد از غارت، شهر را آتش زدند و کودکان بدون والدین و سرپرست از هر طرف می‌دویدند که از آتش بگریزند، ولی چون از هر طرف شعله برمی‌خاست، عده‌ای از آن کودکان معصوم در آتش سوختند و کسی نمی‌داند که بر سر کودکان بدون سرپرست شهر شوش که از آتش جان بدر بردند چه آمد. در کتابی که «هارولد لمب» آمریکایی راجع به اسکندر نوشته خبر فوق

وجود ندارد و صحبت از قتل عام مردان شهر شوش نیست.

از این جهت نام «هارولدلمب» را ذکر کردیم که او بعد از نوشتن کتاب مربوط به اسکندر به ایران مسافرت کرد و در این جا یکی از مترجمین سالخورده مطبوعات<sup>۱</sup> به او اعتراض کرد که چرا در کتاب خود اسکندر را تا پایه خدایی بالا برده و ایرانیان را تا پایه يك ملت وحشی پایین آورده است؟ در کتاب هارولدلمب اسکندر دارای يك قیافه ملکوتی است و قلبش سرشار از عاطفه و ترحم است و فقط برای این در ایران و هندوستان و افغانستان پیش می‌رود که مردم را دعوت به دموکراسی و برادری بنماید و بگوید که جنگ برای همیشه باید متروک شود و اقوام دنیا مثل کسانی که در بهشت بسر می‌برند هرگز در فکر این نباشند که به هم آزار برسانند! به عقیده او اسکندر از لحظه ورود به ایران قصدی جز این نداشته که با ابراز محبت نسبت به ایرانیان، بین ایران و یونان، دوستی ابدی برقرار نماید.

مورخین یونانی نوشته‌اند که بعد از اینکه اسکندر شوش را اشغال کرد، اولین شهر اسکندریه را در ایران در همان منطقه یعنی در خوزستان بنا نهاد، اما نگفته‌اند که محل شهر در کجا بود و امروز ما از محل شهر اسکندریه که در خوزستان ساخته شد بدون اطلاع هستیم. اما از محل اسکندریه‌های دیگر که در ایران ساخته شد یا اینکه اسکندر نام شهرها را به اسم خود کرد، تا حدی اطلاع داریم.

۱. این مترجم و نویسنده سالخورده مطبوعات، استاد ذبیح‌الله منصوری مترجم و نویسنده کتاب است و ایشان مطابق معمول، از روی نهایت فروتنی، از خود با این عنوان سخن می‌گویند.

## تخت جمشید در آتش

اسکندر بعد از اینکه تمام اموال مردم شوش را به غارت برد و شهر را آتش زد در خوزستان توقف نمود و راه پرسپولیس را پیش گرفت. در سرگذشت داریوش اول، به مناسبت آغاز ساختن پرسپولیس از طرف وی، گفتیم که در آنجا يك شهر به وجود آمد و آن شهر کنار پرسپولیس در مرودشت بود و یونانیان آن شهر را نیز پرسپولیس می خواندند.<sup>۱</sup>

---

۱. دلیل بیگانگی بودن اسم پرسپولیس از لحاظ لغوی این است که ما کلمه پرسپولیس را در هیچ يك از کتیبه‌های هخامنشی که هنوز باقی می باشد نمی بینیم. در الواحی که از یکی از پایدهای جرز کاخ پرسپولیس به دست آمد و اکنون در موزه ایران باستان می باشد و باید رفت و زیبایی خط آن را (که خط میخی است) دید و می دانیم که از طرف داریوش آن الواح زیر اولین سنگ بنای کاخ گذاشته شده بود؛ پرسپولیس به شکل « گاه » نوشته شده که لابد همین کلمه کاخ است که امروز به جای قصر قدیم به کار می بریم و از این دو کتیبه گذشته، نویسندگان و مترجم این یادداشتهای تاریخی، در جای دیگر ندیده که نام پرسپولیس را برده باشند و

پارمینیون گفته است که شهر پرسپولیس سیصد هزار نفر جمعیت داشت و معلوم می‌شود که از شهرهای بزرگ ایران قدیم بوده و در آن عصر، کمتر شهر غیر از بابل و شهرهای چین در دنیا وجود داشت که سیصد هزار نفر جمعیت داشته باشد.

در اطراف شهر تا چشم کار می‌کرد مزرعه و باغ به نظر می‌رسید و زیبایی سکنه شهر پرسپولیس مشهور بود و می‌توانیم بگوییم زیبا رویان فارس همه از فرزندان مردم قدیم پرسپولیس هستند و زیبایی را از آنها به میراث بردند.

اسکندر، به قول مورخین یونانی، برای تفریح راه پرسپولیس را در پیش گرفت، در صورتی که می‌دانیم برای قتل عام و تاراج و ویران کردن کاخ پرسپولیس به سوی آن شهر به راه افتاد.

در بعضی از کتب یونانیان دیده شده که نوشته‌اند اسکندر بعد از اینکه وارد پرسپولیس شد و زیبایی دختران جوان شهر را دید، تصمیم گرفت که برای خود و هشتاد نفر از سردارانش از آن دخترها انتخاب کند و به زنی بگیرد و هشتاد و یک ازدواج در یک روز صورت گرفت.

اما چیزهایی دیگر که در کتب سایر مورخین یونانی دیده می‌شود این ازدواج دسته جمعی را که به قول راویان برای پیوند دادن ایرانیان و یونانیان بوده تکذیب می‌نمایند، زیرا بعد از قتل عام و تاراج و ایجاد حریق‌ها، دختری جسوان باقی نماند تا این که اسکندر و سردارانش با وی ازدواج کنند و تمام زنهای شهر را سربازان اسکندر اسیر کردند و بردند و در شهر پرسپولیس فقط اطفال باقی ماندند.

داریوش سوم که در اکباتان (همدان) منتظر اسکندر بود، بعد از اینکه

→ طبیعی است که امکان دارد در جای دیگر نام پرسپولیس را نوشته‌اند و نویسنده اطلاع ندارد - مترجم.

## تخت جمشید در آتش □ ۱۶۵۵

شنید که وی به سوی شوش رفت، در صدد بر نیامد که از پرسپولیس دفاع کند و اگر قادر به دفاع از آن نیست، خزانه سلطنتی را از پرسپولیس به جای دیگر منتقل نماید که به دست اسکندر نیفتد.

رفتار آن مرد بعد از ورود اسکندر به ایران به قدری غیر منطقی بود که ناچار باید نوشته مورخین یونانی را که گفته‌اند داریوش سوم مردی ترسو بود پذیرفت، زیرا آن مرد می‌توانست خود را به پرسپولیس برساند و خزانه کشور را به جای دیگر منتقل کند، ولی آن کار را نکرد.

شهر پرسپولیس به قول پارمینیون یونانی طوری ساخته شده بود که مردم شهر در هر محله که سکونت داشتند کاخ پرسپولیس را می‌دیدند. پارمینیون، بعد از زیبایی مردم پرسپولیس، از دو چیز آن شهر خیلی حیرت کرد:

یکی اینکه تمام کارکنان دکانهای نانوایی در پرسپولیس زن بودند، دیگر آنکه در آن شهر دکان‌هایی وجود داشت که در آن زنهای جوان گل می‌فروختند و پارمینیون در هیچ جای اروپا و آسیا ندیده بود که گل را به فروش برسانند و برای اولین بار در پرسپولیس دکان گل فروشی را دید.

راجع به مختصات دیگر شهر پرسپولیس که پارمینیون گفته چیزی نمی‌گوییم چون در آغاز این یاداشتهای تاریخی در قسمت مربوط به شهرهای ایران قدیم گفتیم که آن شهر دارای آب جاری بود و مجرای فاضل آب داشت و هرگاه امروز، موضع شهر سابق پرسپولیس، مورد حفاری تاریخی قرار بگیرد ممکن است که مجاری فاضل آب کشف شود.

راجع به پرسپولیس ما يك سند تاریخی جالب توجه داریم و آن نوشته «کلی تارخوس» مورخ یونانی است که در سال ۳۱۶ قبل از میلاد، یعنی هفده سال بعد از ویرانی کاخ پرسپولیس، آن شهر را دیده است (البته اگر قابل شویم که پرسپولیس در ۳۳۳ قبل از میلاد به دست اسکندر افتاد).



با اینکه هفده سال قبل از ورود کلی تارخوس به پرسپولیس، اسکندر (به طوری که خواهیم گفت) تمام مردان پرسپولیس را کشت و تمام اموال مردم را به تاراج برد، پرسپولیس در نظر وی شهری بود زیبا و آباد و می-دانیم که در ۳۱۶ قبل از میلاد یونانی‌ها در ایران حکومت می‌کردند.

کلی تارخوس راجع به کاخ پرسپولیس چنین نوشته است:

«هنوز آثار حریق در ویرانه کاخ پرسپولیس دیده می‌شود و با اینکه ویران گردیده، تمام ستونها برپا می‌باشد و از راه دور آن ستونها توجه بیننده را جلب می‌نماید و وقتی نزدیک می‌شود، تحت تأثیر عظمت آن ویرانه قرار می‌گیرد و از خود می‌پرسد این کاخ ویران که اکنون این قدر شکوه و عظمت دارد، وقتی ویران نشده بود چه قدر شکوه و عظمت داشت.»

کلی تارخوس مفصل‌ترین سرگذشت مربوط به سقوط پرسپولیس را برای نسلهای آینده به جا گذاشته و گرچه آریستوپولوس و پارمینیون هم سرگذشت سقوط پرسپولیس را نوشته‌اند، ولی آنها با آنکه با اسکندر همراه بودند، بعضی از وقایع را مخصوصاً طور دیگر نوشته‌اند و واقعیت را قلب کرده‌اند تا به نفع اسکندر باشد.

در صورتی که کلی تارخوس در خود پرسپولیس و جاهای دیگر ایران، با عده‌ای از یونانیان که در جنگ پرسپولیس شرکت داشتند مذاکره کرده و آنچه از آنها شنیده نوشته است. او اولین مورخی است که به اتکای قول بیست شاهد زنده، که خود در حریق پرسپولیس حضور داشته‌اند، نوشته که اسکندر آن کاخ را از روی عمد و با نقشه قبلی آتش زد تا اینکه آن مظهر عظمت و شکوه و ثروت و زیبایی و هنر ایران را از بین ببرد، در صورتی که پارمینیون نوشته که آتش گرفتن کاخ پرسپولیس از روی تصادف بود.

معهدا، مورخ دیگری که با اسکندر بود به اسم آریستوپولوس می‌گوید که اسکندر حکم کرد که يك مشعل افروخته آورند و آن را به دست زنی

## نخت جمشید در آتش □ ۱۶۵۷

زیبا موسوم به «تایس» را بلند کرد تا اینکه با مشعل، پرده‌های کاخ را آتش بزند که ثابت می‌کند حریق عمدی بوده است.

پرسپولیس دارای حصار نبود و محصور نبودن شهر حکایت از این می‌کند که پادشاهان هخامنشی احتمال نمی‌داده‌اند که آن شهر واقع در قلب ایران روزی مورد حمله قرار بگیرد.

ممکن است تصور شود که شهر پرسپولیس واقع در مرودشت فارس، از نقاط بیلاقی بوده و در قدیم مناطق بیلاقی را محصور نمی‌کرده‌اند. در هر حال، آن شهر دیوار نداشته و در این قسمت تمام مورخین متفق القول هستند، چه آنها که با اسکندر بودند و وارد پرسپولیس شدند و چه آنها که مثل کلی‌تارخوس وقایع را از زبان شهود عینی شنیدند و نوشتند.

اما شهر مزبور پادگان داشته و یک افسر ایرانی به اسم «آریابرزین» فرماندهی پادگان شهر پرسپولیس را بر عهده داشته و یونانی‌ها این اسم را به شکل «آریوبرزن» نوشته‌اند.

پادگان شهر غیر از پادگان کاخ بود و یک دسته سرباز از سپاه گدروزیا در کاخ پرسپولیس نگهبانی می‌کرد. فرماندهی این دسته، با یک افسر بود به اسم «تری‌داتس» که از اسامی متداول ایران قدیم به شمار می‌آمده. سربازان سپاه گدروزیا که امروز بلوچستان می‌گوییم و در قدیم جنوب افغانستان و پاتانستان هم جزو آن ناحیه بود، مردانی بودند بلند قامت و چهارشانه دارای چشم‌های آبی و موهای طلایی از نمونه‌های برجسته و خالص نژاد آریایی و امروز هم فرزندان آنها را می‌توان در پاتانستان واقع در جنوب افغانستان دید.

از این جهت سربازان کاخ پرسپولیس را در دوره سلطنت آخرین پادشاهان هخامنشی از بین سربازان سپاه گدروزیا انتخاب می‌کردند که دارای شکوه باشند.

ناگفته نماند که تمام سربازان سپاه مزبور به اصطلاح يك دست نبودند و از همه برجسته تر سربازان پاتانستانی به شمار می آمدند. آنها با قامت های عریض و چشم های آبی و ریش طولانی و پهن، وقتی خفتان در بر می کردند و کاسک بر سر می نهادند و نیزه به دست می گرفتند و در مدخل های کاخ با عظمت پرسپولیس نگهبانی می کردند، هر کس آنها را می دید مبهوت و قار و ابهت آنها می شد و شکوه کاخ پرسپولیس هم مزید بر ابهت آنها می گردید.

تردید وجود ندارد که آنها را برای اینکه مکمل عظمت کاخ بشوند، برای نگهبانی در آنجا انتخاب کرده بودند و در مواقع عادی، شماره آنها دویست نفر بسود و روزی هم که اسکندر وارد پرسپولیس گردید شماره نگهبانان کاخ دویست نفر به شمار می آمد.

بعضی از مورخین تصور کرده اند که نگهبانان کاخ پرسپولیس از سربازان گارد جاوید بودند، اما در دوره داریوش سوم گارد جاوید وجود نداشت و اگر می بود، داریوش سوم با آن وضع که دیدیم، در دو جنگ ایسوس و اربیل متواری نمی گردید.

«آریابرزین» فرمانده پادگان شهر پرسپولیس دنجالتی در امور مربوط به نگهبانی کاخ پرسپولیس نداشت و نگهبانی کاخ يك نگهبانی مستقل به شمار می آمد.

آریابرزین بر هزار سرباز پیاده، بدون اسب و ارابه فرماندهی می کرد و همین که اسکندر به پرسپولیس نزدیک گردید، با هزار سرباز خود برای جنگ با او به راه افتاد، در صورتی که اسکندر دارای يك قشون تقریباً یکصد هزار نفری بود و آریابرزین می خواست يك برصد بجنگد.

کلی تارخوس می گوید: یکی از وجوه شهر پرسپولیس به اسم «مانو - چره» (شاید منوچهر) وقتی دید که آریابرزین با هزار سرباز می-

خواهد به جنگ يك ارتش صدهزار نفری برود، از مردم شهر دعوت کرد که سلاح بگیرند و به کمک سربازان آریابرزین به جنگ بروند و عده‌ای از مردان جوان شهر مسلح شدند و به اتفاق مانوچره با سربازان آریابرزین به راه افتادند.

آریستوپولوس می‌نویسد که مردان شهر پرسپولیس اسلحه برداشتند و به جنگ ما (یعنی سپاه اسکندر) آمدند و گویا همین موضوع سبب شد که اسکندر بعد از اینکه وارد پرسپولیس گردید تمام مردان شهر را کشت چون آن را يك شهر بلا دفاع ندانست.

همراهان اسکندر در تواریخ خود از يك جنگ دیگر صحبت می‌کنند که بین آریابرزین و سپاه اسکندر در دروازه قزوین در گرفت.

از این قرار، بعد از جنگ گوگمل در کنار رود زاب، قشون اسکندر دو دسته شد و دسته‌ای از آن قشون به طرف شرق به راه افتاد و دسته‌ای دیگر با خود اسکندر راه جنوب را پیش گرفت که به شوش برود و دسته اول در دروازه قزوین و به قول همراهان اسکندر در «دروازه کاسپین» به آریابرزین برخوردند.

راجع به دروازه قزوین خیلی بحث شد تا اینکه تعیین کنند در کجاست. قدر مسلم این است که دروازه کاسپین یا دروازه قزوین عبارت از مدخل منطقه کوهستانی ایران بوده و هر کس می‌خواست از پشته ایران که اعراب آنرا «عراق عجم» خوانده‌اند وارد منطقه کوهستانی شمال بشود از آنجا می‌رفته است.

مرحوم استاد ایراهیم پورداود دروازه قزوین را که از پشته ایران به سوی منطقه کوهستانی مازندران گشوده می‌شد، در «ایوان کی» امروزی دانسته است که نزدیک تهران می‌باشد و مردم آن را «ایوان کیف» می‌خوانند و این گفته مورد تأمل است، چون در ایوان کی امروزی دروازه‌ای به سوی

منطقه کوهستانی مازندران وجود ندارد و آریا بهتر نیست که بستر یکی از رودهایی را که از شمال به سوی جنوب جاری است و راه را به سوی منطقه کوهستانی مازندران گشوده، مثل جاجرود یا کرج، دروازه قزوین بدانیم؟ در هر حال در دروازه قزوین جنگی بین نیروی اسکندر و نیروی آریابرزین در گرفت که در آن آریابرزین شکست خورد و بعد عازم پرسپولیس شد و در رأس پادگان آنجا قرار گرفت.

در اینجا، تاریخ جنگ اسکندر با آریابرزین گنگ می شود و ما نمی دانیم چطور آریابرزین که در دروازه قزوین بود، به پرسپولیس رفت و فرمانده پادگان آنجا شد؟

نمی توانیم بگوییم آن آریابرزین که در پرسپولیس بود، غیر از آن است که در دروازه قزوین با قسمتی از نیروی اسکندر جنگید، زیرا اسم آریابرزین از اسمهایی نبود که تکرار بشود و نام آریا جلوی اسم بزرگان درجه اول کشور می آمد و از اسامی تکراری نبود.

ما نمی دانیم آریابرزین که در دروازه قزوین از قسمتی از نیروی اسکندر شکست خورد، چرا بعد از این که فرمانده پادگان شهر پرسپولیس شد، نیروی آنجا را تقویت نمود ولی این را می دانیم که به يك پشیز از گنج وزر و سیم کاخ پرسپولیس دست نزند.

وقتی تری داتس فرمانده کاخ پرسپولیس را که بیش از ده زخم خورده بود روی تخته ای انداختند و نزد اسکندر بردند تا اینکه وی کلید در خراشه را از وی بگیرد، اسکندر به او گفت:

... کلید خزانه را بده.

تری داتس جواب داد من کلید را فقط به پادشاه خود یا فرستاده او که فرمانش را در دست داشته باشد می دهم.  
اسکندر گفت پادشاه تو من هستم.

تری داتس گفت پادشاه من داریوش سوم است.  
اسکندر اظهار کرد که داریوش سوم کشته شد (در صورتی که هنوز  
زنده بود).

تری داتس گفت به فرض اینکه کشته شده باشد، من کلید را فقط به وارث  
او که وارث سلطنت باشد می‌دهم!  
اسکندر گفت آیا می‌دانی که به جرم این نافرمانی من با تو چه خواهم  
کرد؟

تری داتس پرسید چه می‌کنی؟  
اسکندر گفت جسدان را احضار می‌کنم تا اینکه پوست تو را مانند  
پوست گوسفند بعد از ذبح آن حیوان بکنند.

تری داتس جواب داد در همان حال یزدان را سپاسگزاری می‌نمایم  
که در نیروانا (یعنی بهشت) روان مرا نزد روان پادشاهم شرمنده نخواهد  
کرد و من می‌توانم با سراقازی بگویم که به تو خیانت نکردم.

پارمه‌نیون می‌گوید وقتی اسکندر آن پاسخ را از تری داتس شنید،  
گفت ای کاش من هم خدمتگزاری مثل تو داشتم و از شکنجه او صرف‌نظر  
کرد و فرمان داد که در خزانه را با ضربات تیر سنگین چوبی شکستند و آن  
عبارت بود از تنه يك درخت و بیشتر تنه درخت تبریزی که يك عده بیست  
نفری یا زیادتر آن را به دست می‌گرفتند و می‌دویدند و با شدت سر تیر را  
به در می‌کوبیدند و بعد از چند ضربت در از آستان جدا می‌شد و فرو  
می‌افتاد و «نولد که» می‌گوید که برای شکستن در خزانه از تیر دیگر  
استفاده شد، چون به گفته او در قدیم در منطقه‌ای که امروز پرسپولیس است،  
درخت تبریزی نبود.

راجع به رفتاری که اسکندر با تری داتس کرد بعد صحبت خواهیم  
نمود و چند روایت راجع به رفتار اسکندر وجود دارد و آنچه اینک

مسی گویم امانت و شرافت قسابل تحسین آریابرزین فرمانده پادگان شهر پرسپولیس و تری داتس فرمانده کاخ و سربازان اوست.

آنها می دانستند که داریوش سوم متواری شده و کشور به دست اسکندر افتاده و اطلاع داشتند که اسکندر به پرسپولیس نزدیک می شود و می توانستند برای تأمین آتیه مقداری از زر و سیم خزانه کاخ پرسپولیس را تصاحب کنند و بروند. اگر آن کار را می کردند سالیان دراز با ثروت و رفاهیت به زندگی ادامه می دادند. آن قدر زر و سیم در خزانه کاخ پرسپولیس بود که اگر پانصد هزار سکه زر از آن خزانه به سرقت می رفت، تأثیری در موجودی آن نمی نمود.

انسان وقتی می شنود که اسکندر از خزانه کاخ پرسپولیس چه برده مبهوت می شود. حتی در این عصر که گوش ها عادت به شنیدن کلمات میلیون و بلیون کرده باز شنیدن آنچه از خزانه کاخ پرسپولیس برده شد حیرت آور است.

آن قدر طلا در خزانه پرسپولیس بود که بعد از این که اسکندر آن را گشود يك دفعه، دوهزار اسب و قاطر را که بار طلا یعنی مسكوك طلا داشتند، به یونان فرستاد.

ما اگر فرض کنیم که طبق معمول قدیم بار هر اسب و قاطر نود کیلو گرم طلا بوده، اسکندر یکصد و هشتاد تن طلا با آن دوهزار اسب و قاطر از ایران به یونان فرستاد. ولی یونانیان دارای امانت ایرانیان نبودند و همین که از دسترس اسکندر دور شدند، آن طلا را غارت کردند و تصاحب نمودند و هر يك به کشوری رفتند تا اینکه بقیه عمر را به راحتی و خوشی زندگی نمایند.

علاوه بر آن دوهزار بار اسب و قاطر، پنج هزار بار شتر نقره، اعم از مسكوك نقره با آلات و ادوات نقره، از کاخ پرسپولیس خارج شد و يك چنان ثروت عظیم و می توان گفت بی حساب در دست تری داتس و دویست

سرباز او و آریابرزین و سربازانش بود و آنها، حتی چشم طمع به يك سكه نقره نداشتند.

به طوری که مورخین یونانی نوشته اند آریابرزین با سربازان پیاده خود و عمده ای از مردان شهر که می توان اسم نیروی چریک را روی آنها گذاشت، در دوره ای که رود پولوار از آن جاری بود جلوی ارتش اسکندر را گرفت.

دره ای که رود پولوار از آن جاری بود و اینک هم هست، دره ای عریض بوده و با دره های تنگ و عمیق مناطق کوهستانی دیگر فرق داشته است و در آن دره، دو ارتش می توانسته اند با هم بجنگند.

آریابرزین فقط از همکاری هزار سرباز پیاده خود که فاقد سلاح سنگین و ارابه بودند استفاده می کرده و چریک شهری را نمی توان يك نیروی جنگی محسوب نمود.

زیرا گفتیم که در دوره سلطنت آخرین پادشاهان هخامنشی در ایران نظام وظیفه نبود و مردان تحت تعلیم سربازی قرار نمی گرفتند تا اینکه در موقع جنگ خام نباشند. سربازان اسکندر همه سربازانی تعلیم یافته و جنگ دیده بودند.

معلوم است که نتیجه جنگ هزار پیاده با یکصد هزار سرباز پیاده و سوار، آن هم سربازانی که در چند جنگ فاتح بودند و روحیه قوی داشتند، چه می شد؟

چریک شهری متلاشی و متفرق شد و بعضی از آنها به پرسپولیس مراجعت کردند و در قتل عام آن شهر به دست سربازان اسکندر کشته شدند اما سربازان پیاده آریابرزین، به اندازه توانایی خود، پایداری کردند تا اینکه آریابرزین کشته و بعد از کشته شدن او، بازمانده سربازان که توانایی جنگ با قشون اسکندر را نداشتند تسلیم شدند. از آن به بعد دیگر مقابل



اسکندر نیرویی باقی نماند، مگر دو دست سرباز نگهبان کاخ پرسپولیس به فرماندهی تری داتس.

اسکندر وارد شهر شد و فرمان قتل عام مردان را صادر کرد و هر مرد که نتوانست خود را پنهان کند به قتل رسید و هر چه اموال قابل چپاول در شهر وجود داشت، به دست سربازان اسکندر افتاد، اما کاخ پرسپولیس مقاومت کرد و سربازان اسکندر نتوانستند وارد کاخ شوند.

امروز وقتی واقعه‌ای اتفاق می‌افتد که ما خود در آن حضور نداریم، با اینکه در این دوره زندگی می‌کنیم و از لحاظ وقوف به روحیه مردم این عصر می‌دانیم که علل روحی وقوع حوادث به طور کلی چیست، باز راجع به يك واقعه چند روایت می‌شنویم و فقط وقتی می‌توانیم راجع به يك واقعه علم‌الیقین حاصل کنیم که به چشم خود آنرا دیده باشیم. لذا نباید حیرت کرد که راجع به واقعه سقوط کاخ پرسپولیس که در دو هزار و سیصد و ده سال قبل اتفاق افتاده روایت متعدد وجود داشته باشد.

در حالی که پاره‌نیون می‌گوید تری داتس را روی تخته‌ای قرار دادند و نزد اسکندر آوردند تا اینکه کلید خزانه کاخ را بدهد و نداد، يك مورخ دیگر موسوم به کلی توماخوس (با کلی تارخوس اشتباه نشود) می‌گوید که تری داتس فرمانده کاخ پرسپولیس بدون جنگ با اسکندر تسلیم شد.

این «کلی توماخوس» یکی از مردان معروف یونان قدیم است و در اصل اهل کارتاژ بود (بعد از اینکه کارتاژ به دست روم ویران شد) و از آنجا به آتن رفت و در آکادمی که می‌دانیم مکانی بود که افلاطون در آنجا تدریس می‌کرد و بعد از او آن مکان کانون علم شد، شروع به تدریس نمود و در سال ۱۲۹ قبل از میلاد رییس آکادمی شد و اولین کسی است که علم مکانیک و به زبان ساده صنعت را وارد علومی کرد که در آکادمی تدریس می‌شد و اولین کسی است که يك نوع ساعت مکانیکی ساخت و از سال ۱۲۹ میلادی

به بعد اسم آکادمی یونان، آکادمی جدید شد.

کلی تو ماخوس مردی بود فیلسوف و مورخ و صنعتگر و چهارصد کتاب نوشت که امروز هیچ‌یک از آنها وجود ندارد و هر چه از کتابهای آن مرد می‌دانیم مطالبی متفرقه و کوتاه می‌باشد که در کتب دیگران ذکر شده است.

کدام يك از دو روایت پارمه‌نیون و کلی تو ماخوس را باید پذیرفت و کدام يك از این دو درست می‌گویند.

مقام علمی کلی تو ماخوس چون بزرگ است، آدمی فکر می‌کند که باید روایت او را پذیرفت. ولی آن مرد وقایع جنگ پرسپولیس را به چشم خود ندیده و فقط نقل قول می‌کند، در صورتی که پارمه نیون در جنگ پرسپولیس حضور داشته است و طبعاً روایت کسی که چیزی را با چشم‌های خود دیده معتبرتر از روایت کسی است که نقل قول می‌کند.

به طوری که گفتیم کاخ پرسپولیس دیوار نداشته است، یعنی يك دژ جنگی نبوده که مثل قلاع دارای حصار و برج‌ها باشد، اما به مناسبت اینکه آن کاخ را از سنگ ساخته بودند، وقتی مدخل‌های کاخ مسدود می‌شد، کسی نمی‌توانست وارد آن شود و بسا اینکه در کاخ پرسپولیس بیش از دویست نگهبان وجود نداشت، به مناسبت استحکام کاخ و اینکه سربازان اسکندر نمی‌توانستند مدخل‌های کاخ را ویران نمایند، آن دویست نفر جلوی یکصد هزار و به روایتی یکصد و بیست هزار سربازان اسکندر را گرفتند.

اگر سربازان اسکندر را یکصد هزار تن بدانیم، هر يك از نگهبانان کاخ پرسپولیس به طور متوسط بسا پانصد نفر جنگیده است و در تاریخ جهان این جنگ بدون تناسب بسی نظیر است و هیچ دوره اتفاق نیفتاده که يك نفر با پانصد نفر بجنگد.

می‌گویند آنچه سبب گردید که دویست نگهبان کاخ پرسپولیس

توانستند با صدهزار سپاه اسکندر بچنگند این بود که سازوبرگ جنگی خوب داشتند و دارای ماسک و خفتان و ساق‌بند بودند.

واضح هست که وسایل حفاظت، سرباز را در قبال ضربات شمشیر و نیزه و تبر حفظ می‌کند، اما اگر شجاعت نباشد، هیچ وسیله حفاظت نمی‌تواند سرباز را وادار به استقامت نماید.

وقتی که اسکندر به پرسپولیس حمله‌ور گردید، روزی گرم بود و مثل اکثر روزهای آن منطقه آفتاب بر کاخ و صحرا می‌تابید. در پرتو آفتابی که همه جا را روشن می‌کرد، جنگ نگهبانان بلند قامت و چهارشانه کاخ، پاریش‌های بلند و عریض با سربازان یونانی اسکندر، منظره‌ای بسیار جالب توجه داشته و از مسئله خونریزی گذشته، از مناظر عظیم‌النظیر دنیا بوده است. سربازهای کاخ که می‌دانستند سربازان اسکندر جز از راه مدخل‌ها نمی‌توانند وارد کاخ شوند فقط در آنجا قرار گرفته بودند و همین که یکی از نگهبانان از پا درمی‌آمد، دیگری جای او را می‌گرفت و جنگ ادامه می‌یافت و خون مدخل‌های کاخ و دیوارهای دو طرف آن را رنگین کرده بود. جنگ يك با پانصد، از بامداد تا ظهر ادامه یافت.

آریستوپولوس می‌گوید «قبل از این که جنگ به اتمام برسد، از يك طرف کاخ ستونی ضخیم از دود به آسمان می‌رفت». شاید به مناسبت دفاع دلیرانه نگهبانان کاخ، اسکندر در صدد برآمده بود که کاخ را آتش بزند تا اینکه نگهبانان را مجبور به تسلیم کند.

وقتی که روز به نیمه رسید در یکی از مدخل‌های کاخ که بعد از عبور از آنجا به سوی پلکان عریض (که هنوز هست) می‌رفتند، آخرین نگهبانی که پایداری می‌کرد کشته شد و سربازان اسکندر توانستند از آن مدخل عبور کنند و به طرف پلکان بروند ولی در پلکان آن عده از سربازان که هنوز توانایی جنگ را داشتند جلوی آنها را گرفتند.

## تخت جمشید در آتش □ ۱۶۶۷

ولی پلکان عریض تر از مدخل کاخ بود و سربازان اسکندر به شماره زیاد، خود را به پلکان رسانیدند و بر اثر فزونی عده، سربازان دلیر کاخ را به قتل رسانیدند و قدری بعد از ظهر جنگ در تمام مدخل‌ها خاتمه یافت و در کاخ پرسپولیس، جز يك عده از خدمه سالخورده که ارزش جنگی نداشتند و بر اثر کهولت نمی‌توانستند بجنگند، مرد زنده باقی نماند و تمام مدافعان کاخ کشته شدند یا مانند تری‌داتس فرمانده نگهبانان طوری مجروح گردیدند که توانایی حرکت نداشتند.

چون کاخ پرسپولیس علاوه بر جنبه هنری جنبه مذهبی نیز داشت خدمه آن را از بین سالخوردگان انتخاب می‌کردند. با اینکه مردان سالخورده نمی‌توانستند در جنگ شرکت کنند، به دستور اسکندر آنان را به قتل رساندند.

چون نگهبانان کاخ دارای ریش‌های بلند و پهن بودند به دستور اسکندر، برای زینت! سرهای آنان را بریدند و در فواصل متساوی روی نیزه‌ها اطراف کاخ قرار دادند و به روایتی سر تری‌داتس فرمانده نگهبانان هم مثل سر مدافعان از بدن جدا شد و به روایت دیگر چون حاضر نشد که کلید خزانه را که نزد او بود به اسکندر بدهد، زنده، پوست از بدنش کنند و به روایتی به مناسبت وفاداری‌اش به پادشاه ایران بخشوده شد.

بعد از اینکه در کاخ پرسپولیس جماندار باقی نماند، غارت آن کاخ از طرف خود اسکندر آغاز گردید.

در کاخ پرسپولیس - به طوری که در فصل مربوط به ساختمان آن در زمان داریوش اول گفتیم - علاوه بر زر و گوهر و فرش‌های گرانبها، مجسمه‌های زیبا وجود داشت که مجسمه‌سازان یونانی تراشیده بودند و اسکندر هر يك از آن مجسمه‌ها را که قابل حمل بود پیاده کرد و به یونان فرستاد و آنهایی را که قابل حمل نبود با انواع وسایل حتی سنگ منجنیق در هم

شکست تا اینکه آن آثار هنری یونانی در آن کاخ باقی نماند.

این اعمال و همچنین بریدن درخت‌های باغ پرسپولیس عملی نیست که بتوانند مثل حریق کاخ، آن را سهوی و اتفاقی بدانند و بگویند که اسکندر عمد نداشته که کاخ پرسپولیس را ویران نماید.

در پیرامون کاخ پرسپولیس باغی بود آنچنان وسیع که برای اینکه بتوانند محیط آن باغ را بپیمایند بایستی در بامداد به حرکت در آیند و به راه پیمودن ادامه بدهند تا اینکه ظهر بتوانند محیط باغ را بپیمایند و بر حسب امر اسکندر تمام درخت‌های آن باغ را اعم از میوه‌دار و بی‌میوه انداختند و کسی جرأت نکرد به او بگوید که از انداختن درخت‌های میوه‌دار خودداری کند. ولی همه می‌دانستند که وی از این جهت درخت‌های میوه‌دار را می‌اندازد که ایرانیان نتوانند در آینده از میوه آن اشجار بخورند.

اسکندر برخلاف آنچه مشهور است، در روز سوم بعد از غلبه بر پرسپولیس آن کاخ را آتش نزد. آریستوپولوس می‌گوید مدت چهل روز طول کشید تا اینکه توانستند آنچه در کاخ بود و ارزش داشت، بیرون ببرند و بخصوص زر و سیم و جواهر موجود در آن کاخ را خارج نمایند.

کلی‌توماخوس گفته است که در کاخ پرسپولیس جواهر پیاده وجود نداشته است. آنچه جواهر در کاخ بود، به قول او، جواهری به شمار می‌آمد که بر درها و دیوارها و بر آتشگاه نصب کرده بودند و کاخ پرسپولیس يك آتشگاه داشته که در آن سه‌طور دایم آتش می‌سوخته، و این روایت کلی‌توماخوس مکمل روایتی است که ما در یکی از فصول گذشته راجع به قیام آتشگاه‌های ایران بعد از اردشیر درازدست، نقل کردیم چون بعضی از مورخین را عقیده بر این بود که آتشگاه در زمان ساسانیان به وجود آمد و قبل از آنها در ایران آتشگاه نبود.

اگر محققین ما هم اکنون به محل چپچست کنار دریاچه ارومیه و

آتشکده کوه تخت سلیمان و آتشکده‌ای که هنوز قسمتی از بنای آن در فارس هست، بروند و قسمتی از خاک بنای آتشکده یا آنچه را از زیر زمین باقی مانده به وسیله «کاربون - ۱۴» مورد آزمایش قرار بدهند، معلوم خواهد شد که آن آتشگاه‌ها آیا در زمان هخامنشیان وجود داشته یا نه، چون کاربون ۱۴ عمر ابنیه و اشیاء را لااقل تا بیست هزار سال قدمت تعیین می‌نماید، البته در گذشته، فقط تا مدت چهارده هزار سال تعیین می‌کرد، ولی اکنون بهتر می‌توانند از کاربون ۱۴ برای تعیین عمر ابنیه و اشیاء استفاده کنند.

در هر حال روایاتی که تا امروز ما توانسته‌ایم از آنها استفاده کنیم و به نظر خوانندگان رسید نشان می‌دهد که در دوره هخامنشیان در ایران آتشگاه وجود داشته و دارای جنبه تقدس بوده اعم از اینکه در آغاز آتشگاه برای نگاهداری آتش (که افر و ختن آن در گذشته مشکل بود) به وجود آمده باشد یا نه.

از مطلب اصلی دور شدیم و گفتیم که در کاخ پرسپولیس جواهر پیاده وجود نداشته و تمام جواهرات را به درها و دیوارها برای تزیین نصب کرده بودند و اسکندر هر چه جواهر در آتشگاه و درها و دیوارها بود پایین آورد و ضبط نمود و قسمتی از آن را به یونان فرستاد.

زر و سیم و ظروف گرانبها و اقمشه نفیس که در کاخ پرسپولیس بود با پنج هزار شتر و دو هزار اسب و قاطر به خارج حمل شد.

فرشهای گرانبهای کاخ را بار پانصد ارابه کردند و بردند و گویا قسمتی از آن فرشهای قیمتی به یونان فرستاده شد و ارابه‌ها می‌توانستند از پرسپولیس به کنار دریای مرمره واقع در مغرب ترکیه امروزی بروند تا فرشهای سنگین وزن و قیمتی در آنجا بار کشتی‌ها بشود و به یونان ارسال گردد و جساده معروف پادشاهی که امروز شاهراه می‌گوییم، پرسپولیس را به شهر سارد پایتخت کشور لیدی و از آنجا به کنار دریای مرمره وصل می‌کرد.

بعد از انقضای چهل روز و بردن هر چه که قابل حمل و گرانبها بسود، اسکندر تصمیم گرفت که کاخ پرسپولیس را که سنبل عظمت و شکوه و صنعت و هنر ایران و يك نمايشگاه صنعتی و هنری همیشگی بود، ویران نماید.

در روزی که کاخ پرسپولیس باید ویران شود به دستور اسکندر ضیافتی بزرگ دادند و يك پسر و يك دختر جوان ایرانی را به عنوان قربانی برای زئوس خدای بزرگ یونان سر بریدند و گویی آن همه خون که اسکندر ریخت کافی نبود که باید در روز ضیافت يك پسر و يك دختر جوان را برای زئوس قربانی کند.

این سؤال به ذهن می‌رسد که اسکندر که می‌خواست کاخ پرسپولیس را ویران کند برای چه آن را با کلنگ ویران نکرد و متوسل به حریق شد؟ جواب این سؤال این است که کاخ را طوری محکم ساخته بودند که اسکندر می‌دانست که نمی‌تواند با کلنگ آن کاخ را ویران نماید.

دلیل استحکام آن کاخ همین است که امروز مقابل انظار می‌باشد و با این که بیش از دو هزار و سیصد سال از ورود اسکندر به آن کاخ می‌گذرد و در طول این مدت دشمنان و دوستان نادان به قدر توانایی خود کوشیده‌اند که کاخ پرسپولیس را از بین ببرند، هنوز آن قدر از آن باقی مانده که نماینده عظمت و شکوه دیرین کاخ باشد.

برای این که کاخ را به وسیله حریق از بین ببرند آن را به قدر توانایی خود پر از مواد قابل اشتعال کردند و در حالی که سربازان اسکندر برای توسعه حریق، کاخ را به قدر امکان با چوب خشك و پنبه و کهنه آلوده به روغن می‌انباشتند، اسکندر و سردارانش برای صرف و ایمنه ضیافت نشستند و بعید نیست که اسکندر یکی از زن‌های حاضر را بلند کرده باشد تا اینکه با مشعلی افروخته حریق را آغاز نماید و این قسمت از روایت شاهدان عینی با حقیقت وفق

بدهد.

خوردن ولیمه از طرف اسکندر و سرداران او از عصر شروع شده بود و لذا می‌توان روایت مورخین را مشعر بر این که کاخ پرسپولیس در شب آتش گرفت پذیرفت و شاید فقط طول مدت ضیافت حریق کاخ را به شب نکشاند و اسکندر تعمد داشته حریق کاخ را هنگام شب تماشا کند و چون می‌دانسته که حریق به زودی توسعه به هم خواهد رسانید و هر کس نزدیک کاخ باشد از آتش خواهد سوخت، همین که آتش آغاز گردید او و تمام کسانی که در خوردن ولیمه شرکت کرده بودند به سرعت از کاخ دور شدند و به دامنه کوهی که نزدیک بود رفتند تا از آنجا منظره حریق کاخ را تماشا کنند و لابد کوهی که اسکندر و همراهانش در دامنه آن قرار گرفتند کوهی بود که امروز نام آن کوه رحمت می‌باشد و از آنجا می‌توان خرابه کاخ پرسپولیس را به خوبی دید.

آن شب اسکندر و همراهانش تا بامداد در کوه رحمت مشغول تماشای حریق پرسپولیس بودند و بعد از اینکه هوا روشن شد برای خوابیدن رفتند و آن حریق آنقدر ادامه یافت تا اینکه هر چه در کاخ قابل سوختن بود از بین رفت و از آن روز اسکندر نزد ایرانیان به گجستک ملقب شد یعنی ملعون.

وقتی اسکندر مردم شوش را قتل عام کرد ایرانیان این عنوان را روی او نگذاشتند، وقتی وی سکنه شهر پرسپولیس را قتل عام کرد ایرانیان این عنوان را روی او نگذاشتند، ولی وقتی کاخ پرسپولیس را ویران کرد این عنوان را به او دادند و امروز هم يك زردشتی وقتی اسم اسکندر را می‌شنود بی‌درنگ می‌گوید گجستک. تمام ایرانیان بعد از اینکه کاخ پرسپولیس ویران گردید گفتند که ویران کننده کاخ جوانمرگ خواهد شد و از او نسلی باقی نخواهد ماند. همان طور هم شد و از اسکندر نسلی



بسافی نماند و او جوانمرگ گردید. ایرانیان قدیم بزرگترین بدبختی را در این می‌دانستند که از مرد نسلی باقی نماند و عقیده داشتند مردی که از او نسلی باقی نماند مرده است.

بعد از اینکه پرسپولیس ویران گردید اسکندر احساس پشیمانی کرد و در صدد برآمد که به جبران ویران کردن شوش و پرسپولیس، دو پایتخت بزرگ ایران، چندین شهر در آن کشور بسازد و برای این منظور «دی‌نو کرات» مهندس خود را که در اسکندریه بود، احضار کرد و از محل طلا و نقره‌ای که از شوش و پرسپولیس غارت کرده بود، دستور ساختن ده شهر و به روایتی بیست شهر را صادر کرد.

به قول مورخین یونانی او در فارس دو شهر و در کرمان دو شهر دیگر و در بلوچستان دو شهر و در باکتریا سه شهر ساخت و در سایر قسمت‌های دیگر هم شهرهایی بنا کرد.

امروز ما از مکان هیچ یک از شهرهای مزبور اطلاعی نداریم، مگر از قندهار که به قول یونانیان از بناهای دی‌نو کرات می‌باشد و هنوز باقی است، اما قندهار امروزی قندهاری که اسکندر ساخته نیست. چون دی‌نو کرات نقشه شهرهایی را که ساخته از نقشه شهرهایی که کوروش بزرگ بنا کرد اقتباس نمود و در قندهار امروزی آثار آن نقشه‌ها مشاهده نمی‌شود، ولی هنوز در اسکندریه واقع در مصر آثار نقشه دی‌نون به چشم می‌رسد.

شگفت آنکه ما در تاریخ سلوکی‌ها، که بعد از اسکندر در ایران سلطنت کردند، اسمی از شهرهای اسکندریه که در ایران ساخته شد نمی‌بینیم. در عوض اسم شهرهای سلوکی در تاریخ دیده می‌شود که ما امروز، از مکان بعضی از آنها اطلاع نداریم.

یکی از آن شهرها کنار رود دجله و یکی دیگر کنار رود کارون و دیگری کنار رود تاجن بوده و از مکان شهرهای سلوکی دیگر بدون اطلاع هستیم.

آیا شهرهایی که در تاریخ گذشته به اسم سلوکی خوانده می‌شد، همان شهرهای اسکندریه بود که سلاطین یونانی از سلسله سلوکی به نام خود کردند و حق اولویت و پیشکسوتی اسکندر را فراموش نمودند، یا اینکه شهرهایی جدید بود که از طرف خود آنها ساخته شد، یا اسامی شهرهای موجود را عوض کردند و آنها را سلوکی نامیدند؟

باری، اسکندر از وقتی که وارد ایران شد، در صدد برآمد که عنصر ایرانی را تغییر بدهد و آن را مبدل به عنصر یونانی کند اما متوجه گردید که دو مانع بزرگ در راه یونانی کردن ایرانیان وجود دارد که یکی زبان ایرانیان و دیگری کیش آنهاست.

ممکن است پرسیده شود چرا اسکندر می‌خواست ایرانیان را یونانی کند؟

به طوری که گفته‌اند این توصیه استادش ارسطو بود که به او گفت در جهان باید يك زبان و يك کیش و يك قانون باشد آن هم زبان و کیش و قانون یونان. آنچه ارسطو به شاگرد خود گفت، انعکاسی بود از مدینه فاضله استادش افلاطون.

افلاطون می‌خواست دنیایی به وجود بیاید که در آن ظلم و سزای طبقاتی نباشد (ولی بردگان برای خدمت به ارباب وجود داشته باشند). ارسطو که بعد از افلاطون فلسفه معروف مشایی را وضع کرد نظریه استاد خود را اقتباس نمود.

اسکندر، بعد از ویران کردن پرسپولیس، امر کرد که در خوزستان و فارس آتشگاهها را خاموش کنند و همه به زبان یونانی تکلم نمایند و چون مردم نمی‌توانستند به زبان یونانی صحبت کنند، مهلت سه ساله برای آنها تعیین کرد و گفت در ظرف سه سال، هر کس باید بتواند احتیاجات اصلی خود را به زبان یونانی رفع کند. از آن به بعد هر نقطه از ایران که از طرف

اسکندر اشغال شد، آن حکم پیرحمانه برای اینکه ایرانیان یونانی شوند وارد مرحله اجرا گردید.

اما در قسمت‌هایی از ایران که از طرف اسکندر اشغال شد، مردم همچنان به زبان خود، یعنی زبان فارسی هخامنشی صحبت می‌کردند. چون افراد یونانی‌دان به قدر کافی نبود تا اینکه ایرانیان زبان یونانی را از آنها فرا بگیرند، اسکندر عده‌ای از سربازان خود را در خوزستان و فارس گذاشت تا اینکه آموزگار مردم بشوند و برای رفع احتیاج زبان یونانی را به آنها بیاموزند.

لذا نباید حیرت کرد که بیست سال بعد از مرگ اسکندر وقتی «سی‌پودونس» جهانگرد و جراح یونانی به ایران سفر کرد، می‌شنید که همه مردم به زبان یونانی صحبت می‌کنند و باز شگفت نیست که خط فارسی هخامنشی در ایران از بین رفت و خط یونانی جای آن را گرفت. کوروش بزرگ به هر کشور که می‌رفت با لباس تشریفات مردم آن کشور در معبد آنها حضور به هم می‌رسانید و نسبت به خدای بزرگ مردم (هر که بود) ادای احترام می‌نمود تا اینکه بفهماند که مذهب آزاد است و با اینکه زبان کوروش زبان فارسی بود تمام کتیبه‌هایی که می‌نوشت به سه زبان فارسی و بابلی و عیلامی می‌نوشت تا اینکه نشان بدهد علاوه بر مذهب برای زبان ملی که در ایران زندگی می‌کنند قابل به احترام است، ولی اسکندر، بعد از غلبه بر ایران و از بین بردن نیروی دریایی ایران اولین کاری که کرد این بود که زبان فارسی را برانداخت اما او نتوانست که کیش و قوانین ایرانیان را براندازد.

مردم چون مجبور بودند که یونانی حرف برنند، ناگزیر، تقیه می‌کردند و در معاشر به زبان یونانی حرف می‌زدند، ولی وقتی با خودی بسر می‌بردند به زبان فارسی تکلم می‌نمودند. همین طور در مورد کیش تقیه

می‌کردند و برای اینکه اسکندر، و بعد از او جانشین‌های وی، بهانه برای آزار مردم نداشته باشند، به ظاهر خود را پیرو کیش یونانیان جلوه می‌دادند و تظاهر به پرستش خدایان یونانی می‌کردند، ولی در باطن همه مزدا پرست، یعنی خدا پرست بودند.

ضمن وقایع داریوش اول دیدیم یکی از کارهایی که او کرد اوستا را از زبان باختری به زبان فارسی هخامنشی ترجمه نمود تا اینکه استخراج قوانین دینی از اوستا در انحصار مؤبدان نباشد. از این ترجمه یکی در کتابخانه کاخ پرسپولیس بود و دیگری در کتابخانه آتشگاه چیچست کنار دریاچه ارومیه، ولی کتب آتشگاه چیچست هم به دست یونانیان سوزانیده شد و اوستای آنجا هم از بین رفت.

از آن به بعد ایرانیان دیگر کتاب مذهبی نداشتند و فقط از حافظه آنهایی که اوستا را خوانده بودند و قسمتهایی از آن را در خاطر داشتند استفاده می‌کردند.

آنهایی که قسمتی از اوستا را از حفظ داشتند نمی‌توانستند آن را بنویسند و باقی بگذارند که لااقل همان قسمت به دست فراموشی سپرده نشود، چون اگر نوشته‌ای از اوستا به دست یونانیان می‌افتاد، صاحب آن را به قتل می‌رسانیدند، اعم از اینکه نویسنده خود او باشد یا دیگری.

آیا بعد از اینکه حکومت یونانیان از ایران بر افتاد و اشکانیان حکومت کردند، در آن مدت که چهار صد سال بود، ایرانیان کتاب مذهبی داشتند؟

در این خصوص نمی‌توانیم اظهار نظر کنیم چون مدرک تاریخی نداریم ولی می‌توانیم بگوییم که ایرانیان دارای کیش مزدا پرستی بوده‌اند و به احتمال قسمت‌هایی از اوستا از طرف آنها که به خاطر داشتند در دوره اشکانیان نوشته شد و در دسترس مردم قرار گرفت.

لیکن نمی‌توانیم بگوییم که مردم ایران در دوره اشکانیان دارای اوستا بوده‌اند و اگر چنین بود، اردشیر اول برای جمع‌آوری اوستا دچار زحمت نمی‌شد و از «تنسر» دانشمند معروف نمی‌خواست که اوستا را جمع‌آوری نماید و او در مدت سلطنت اردشیر بانی سلسله ساسانی و بعد از آن در مدت سلطنت شاپور اول برای جمع‌آوری اوستا بسی زحمت کشید و تمام کسانی را که قسمتی از اوستای قدیم را به خاطر داشتند جمع‌آوری کرد، چون می‌اندیشید که اگر از هر کس فقط يك جزء از اوستا را بشنود مغتنم است.

از زمانی که اسکندر اوستای پرسپولیس و آنگاه اوستای چیچست را آتش زد تقریباً شش قرن گذشته بود و تمام آنهایی که اوستای اصالی را به خاطر داشتند مرده بودند. همین گذشتن شش قرن قرینه‌ایست برای ثبوت اینکه در دوره اشکانیان نساها یعنی فصل‌هایی (جزوه‌هایی) از اوستا نوشته شد و در دسترس مردم بود و گرنه تنسر چگونه می‌توانست بعد از شش قرن فصل‌هایی از اوستا را از زبان مردم بشنود؟

دیگر اینکه در اسناد تاریخی داریم که تنسر و همکارانش قسمتی از اوستا را استنساخ کردند. پس معلوم می‌شود که جزوه‌هایی مکتوب از اوستا در دست بوده که تنسر و همکارانش از روی آنها نوشته‌اند. قسمت‌هایی را هم از حافظه مؤیدان و پیشوایان روحانی استخراج کردند و در شرق به حافظه سپردن کتابهای مذهبی در قدیم متداول بوده است.

در تحقیقی که «ماکس مولر» آلمانی، دانشمند شرق‌شناس نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی راجع به کتاب «ریگ‌ودا» بزرگ‌ترین کتاب «ودا»، مذهب قدیم هندیان کرده نشان می‌دهد که «ریگ‌ودا» مدت هزارها سال قبل از اختراع خط، سینه به سینه، نقل شده بود و برهمن‌ها یعنی پیشوایان مذهبی در آن مدت طولانی کتاب ریگ‌ودا را حفظ کردند بدون اینکه نوشته

شده باشد.

اما باید متوجه بود که کتاب ریگ‌ودا و سه کتاب مذهبی دیگر از کتب ودا که اهمیت آنها کمتر از ریگ‌ودا می‌باشد به زبان سنسکریت بود که زبان قدیمی مردم هند به شمار می‌آمد و در طول هزارها سال کسی در صدد بر نیامد که آن زبان را براندازد و زبان دیگر را جانشین آن نماید، در صورتی که در ایران اسکندر و جانشین‌های او زبان فارسی هخامنشی را که کتاب اوستا با آن نوشته شده بود بر انداختند و زبان فارسی در نیمه دوران سلطنت یونانیان (سلوکی‌ها)، بکلی از رسمیت افتاده بود.

معهدا این فرض را بکلی رد نمی‌کنیم که وقتی تنسر خواست اوستا را جمع‌آوری نماید، شاید کسانی بودند که قسمتی از اوستا را از حفظ داشتند چون این موضوع بین ملل آریایی نژاد شرق سابقه داشته و بر کسی پوشیده نیست که قسمتی از اوستا از کتاب‌های ودا الهام گرفته و باز بر کسی پوشیده نیست که ریشه زبان فارسی هخامنشی در زبان «سنسکریت» هندی بوده که تا این اواخر جزو زبان‌های مرده بوده، ولی از يك قرن به این طرف، در هند، می‌توان گفت که زنده شده و امروز در محافل دانشمندان زبان‌شناس هندی با زبان سنسکریت صحبت می‌کنند.

اوستایی که تنسر به حکم دو پادشاه ساسانی (اردشیر و شاپور) جمع‌آوری کرد به زبان فارسی ساسانی (پهلوی ساسانی) برگردانده شد و آن را «زند» می‌خوانند. تازه همین زند از دستبرد زمان محفوظ نماند و تهاجم‌های بعدی قسمتی از آن را از بین برد.

معهدا آنچه باقیمانده از لحاظ تاریخی و زبان‌شناسی و پی‌بردن به معتقدات مذهبی قدیم ایرانیان خیلی گرانها می‌باشد و همین زند است که به عنوان اوستا از طرف دارمس‌ته‌تر به زبان فرانسوی ترجمه شد و همین زند

است که مرحوم ابراهیم پور داود استاد دانشگاه در نیمه اول این قرن به عنوان ترجمه اوستا به زبان فارسی ترجمه کرد.

خلاصه يك نظر موهوم، یعنی نظریه‌ای که عملی کردن آن، آن هم در بیست و سه قرن قبل از این امکان نداشت، سبب گردید که اسکندر، به هر جا که قدم گذاشت، در صدد برآمد که آن ملت را یونانی کند و شاید چون ملت ایران را از تمام ملل آن روز برای یونانی شدن سرسخت‌تر می‌دانست و فکر می‌کرد که ایرانیان یونانی نمی‌شوند، زبان و کیش و قوانین ایران را محکوم کرد.

اما اسکندر فقط توانست زبان ایرانیان را براندازد و زبان یونانی را جانشین آن نماید. بعد از ایران، کشوری که بیش از همه دچار تغییر زبان گردید کشور مصر بود و در آنجا هم زبان مصری بسرا راه افتاد و زبان یونانی جای آن را گرفت. منطقه دیگر که بر اثر سخت‌گیری اسکندر و جانشین‌های او دچار تغییر زبان گردید آسیای صغیر بود و در آنجا هم زبان یونانی جای زبانهای محلی را گرفت.

در ایران، سلطه زبان یونانی به عنوان زبان اهل قلم، تا مدتی بعد از از این که حکومت یونانیان در ایران منقرض گردید، باقیماند و حتی در اواسط سلسله اشکانی، در کتیبه‌ها به دو زبان می‌نوشتند یکی زبان یونانی و دیگری زبان پهلوی اشکانی (زبان فارسی اشکانی).

ولی بعید نیست که در بعضی از نقاط ایران که دور از مراکز تمدن بود زبان پهلوی هخامنشی وجود داشت و مردم به آن زبان صحبت می‌کردند.

بعد از تهاجم عرب به ایران هم زبان پهلوی ساسانی در برخی از مناطق ایران باقی ماند و مدارك تاریخی نشان می‌دهد که در قرن هفتم هجری هنوز مردم بعضی از نقاط ایران به زبان پهلوی ساسانی صحبت

نخت جمشید در آتش □ ۱۶۷۹

می کردند و در قرن چهارم هجری زبان مردم ری (که تهران امروزی یکی از قریبه‌های آن بود) زبان پهلوی ساسانی بوده است.

www.KetabFarsi.com



## از اکباتان تا باختر

اسکندر، بعد از اینکه پرسپولیس، پایتخت بزرگ امپراطوری هخامنشی را عرصهٔ تاخت و تاز و غارت سپاهیان خود قرار داد، چندان در آن شهر نماند و راه اکباتان را در پیش گرفت.

لازم به یادآوری است که فاتح مقدونی در این لشکرکشی - شاید از آن جهت که داریوش سوم در اکباتان بود و اسکندر از بابت او احساس خطر می‌کرد و شاید هم بیشتر به دلیل آنکه قسمت دیگری از ثروت‌های افسانه‌ای امپراطوری ایران در اکباتان و در دسترس داریوش بود - به پاسارگاد رفت، زیرا بعدها، به هنگامی که از سفر جنگی خود به هند بازگشته و عازم بابل (در بین‌النهرین) بود، در سر راه، برای دیدن مقبره کوروش، به پاسارگاد رفت.

اسکندر در پاسارگاد، وقتی متوجه شد که در غیبت او مقبره را غارت کرده‌اند، یونانیان را مورد ملامت قرار داد.

به نوشته مورخان، اسکندر خواست درون مقبره را ببیند. هنگامی که در مقبره را گشودند و او دید که تمامی اشیای نفیس و گرانبهای آن را دزدیده‌اند و حتی تابوت را شکسته و خواسته‌اند جسد کوروش را هم بریابند، متأثر شد و به آریستوپول دستور داد بقایای جسد را جمع آوری کرده درون تابوت بگذارد و به وضع مقبره به شکل آبرومندانهای سر و صورت دهد. و مهر اسکندر را بر آن بگذارد و او نیز چنین کرد (مورخان نوشته‌اند که سردار مقدونی، کوروش سر سلسلهٔ هخامنشی را ستایش می‌کرد).

باری، اسکندر در بهار سال ۳۲۰ ق. م. راهی اکباتان شد.

داریوش سوم که در اندیشه تجهیز نیرو، مدتی را در اکباتان گذرانده بود، در این زمان، همراه با بسوس حکمران باختر و عده‌ای از بزرگان دربار خود، به همراه لشکر کمی که توانسته بود فراهم آورد، از آن شهر بیرون آمده به جانب باختر به راه افتاد.

اسکندر، پس از تسخیر شهرهایی که در سر راهش قرار داشتند، هنگامی به اکباتان رسید که داریوش سوم آنجا را ترک کرده بود. او، خزائن غارت شده ایرانی را (آنچه که باقی مانده بود و به یونان فرستاده بود)، در آنجا به پارمینیون سپرد و پس از آنکه شش هزار پیاده مقدونی را به نگهداری آن گماشت، به دنبال داریوش به راه افتاد.

داریوش که هنوز در اندیشه مقابله با اسکندر بود و می‌خواست در باختر نیروهای خود را جمع آوری کند، در نزدیکی شهر دامغان امروزی، توسط بسوس و چند تن از همراهان خود، توقیف گردید و به بند افتاد و آنان او را مورد ضرب قرار داده به شدت مجروح ساختند.

اسکندر که به دنبال داریوش از سرزمین‌های وسیع ایران می‌گذشت، در مسیر خود شهرهای زیادی را یا از طریق تسلیم و یا جنگ و کشتار به تصرف در آورد و سرانجام هنگامی به داریوش سوم رسید که او بر اثر شدت

جراحات مرده بود

اسکندر که از دیدن آخرین پادشاه سلسله هخامنشی، بسا آن وضع دلخراش، متأثر شده بود، دستور داد که جنازه آن پادشاه فراری و تیره روز را با احترام به پارس برده و در آنجا دفن کنند و بسوس که با همراهان خود به جانب باختر مقرر حکومتش می‌شتافت، پس از قتل داریوش سوم، خود را به نام اردشیر چهارم، پادشاه ایران خواند.

باختر به معنای شمالی، سرزمینی بود که امروز خراسان شمال شرقی و افغانستان شمالی و قسمتی از ترکستان است و به عقیده بعضی از محققین از جمله «دارمس ته‌تر» زردشت در باختر متولد شد، در طفولیت در شهر طبس بسر برد، ولی نه آن طبس که امروز موسوم به گلشن است، بلکه آن طبس که نزدیک مرز افغانستان قرار دارد و امروز در خراسان مه شهر به اسم طبس وجود دارد، یکی نزدیک مرز افغانستان، دیگری در کنار کویر که آن را گلشن می‌خوانند و سومی در شمال سبزوار

بسوس در سرزمین باختر نیروی زیادی تجهیز کرد و در بخش‌هایی از سرزمین‌های امپراطوری ایران که تا ماوراء سیحون کشیده می‌شد، به دعوی خود ادامه داد، اما اسکندر که گام به گام او را تعقیب می‌کرد، سرانجام وی را به وسیله اطرافیان‌ش به دام انداخت (۳۲۸ ق. م).

مورخان نوشته‌اند اسکندر بسوس را به خاطر کشتن داریوش به شدت مجازات کرد و این بعید نیست، زیرا فاتح مقدونی که تا آن زمان از توطئه‌های بسیاری جان سالم به در برده بود، شاید در چهره قاتل داریوش، قاتل آینده خود را می‌دید و به این جهت او را، پس از مجازات‌های سخت، به جلاد سپرد، اما بهتر آن است که بگوییم اسکندر از بسوس که مدعی تاج و تخت ایران بود بیم داشت و تعقیب و تنبیه او، به معنی پایان دادن به کار کسی بود که در گوشه‌ای از امپراطوری او، برایش مایه دردسر شده بود.

اما پس از قتل بسوس باز هم جنگ در نواحی مختلف باختر ادامه یافت و اسکندر برای سامان دادن به کار باختر و همچنین سرزمینهای شرقی ایران (پارت) مدت دو سال درگیر جنگها و شورش‌های خونین بود.

«هارولدلمب» امریکایی که به ایران هم مسافرت کرد، سرگذشتی می‌نویسد که خلاصه‌اش این است که آوازه حسن «رخان» یا «رکسانه» دختر پادشاه باختر، در فارس به اسکندر رسید و ندیده عاشق آن دختر شد و برای او خواستگار فرستاد و پیغام داد که من زیباترین پسر جهان هستم و تو زیباترین دختر دنیا، اگر خواستگاری مرا بپذیری و زن من بشوی، برای تو یک قصر خواهم ساخت که پنجره‌های آن دارای جام‌های طلا باشد و بدون اینکه سرما و گرما وارد قصر تو شود روشنایی آفتاب و مهتاب، همواره وارد قصر تو گردد. جام‌های طلا چیزی بود که کار شیشه‌های امروز را که به پنجره‌ها نصب می‌کنند می‌کرد و نور آفتاب و مهتاب را وارد اطاق می‌نمود. اسکندر به وسیله خواستگار برای رخان پیغام فرستاد که اگر زوجه او بشود هزار تالان طلا به او شیربها خواهد داد یعنی چهارصد هزار لیره انگلیسی امروزی. اما رخان، به احتمال قوی به دستور پدرش پادشاه باختر، خواستگاری اسکندر را نپذیرفت و اسکندر به آن سرزمین لشکر کشید.

این سرگذشت را هارولدلمب نوشته، اما مورخان این ماجرا را به گونه‌ای دیگر روایت کرده‌اند، از جمله آریان می‌گویند که مردم سغدیان علیه حاکم اسکندر شوریدند و چون کشتار سپاهیان مقدونی را در طی شورش‌های پیش دیده بودند، به همراه «آرازت» یکی از بزرگان سغدیان و زن و دخترانش، به کوهی که در آن سرزمین قرار دارد، پناه بردند تا از هجوم سپاهیان مقدونی در امان باشند.

اسکندر با قشون خود به کوه نزدیک شد و چون دریافت صعود بر کوه که مثل دیواری صاف به جانب آسمان کشیده شده بود کار دشواری

است، برای سغدیان پیغام فرستاد که تسلیم شوند و به خانه‌های خود بروند، اما سغدیان که آذوقه کافی داشتند و آب هم در دست‌شان بود، پیشنهاد اسکندر را رد کردند و گفتند از جای خود تکان نمی‌خورند و مقدونیان پرنده نیستند تا پرواز کنند و به بالای کوه در آیند. اسکندر که در خشم شده بود، عده‌ای از افراد خود را که در کوه‌نوردی ماهر بودند به بالا رفتن از کوه واداشت. مردان اسکندر، شبانه با وسایل لازم و کافی به راه افتادند و ضمن صعود، عده‌ای از آنها در پیچ و خم کوه گرفتار شده به دره پرتاب شدند و به قتل رسیدند و بقیه، پس از عبور از راه‌های صعب‌العبور، خود را به بالای کوه رساندند و آنگاه، با برافراشتن پرچمی، این موفقیت را به اسکندر اطلاع دادند.

در این وقت، اسکندر چند تن را نزد سغدیان فرستاد و به آنها پیغام داد حال که می‌بینند مقدونی‌ها می‌توانند پرواز کنند از کوه به زیر آیند و سغدیان تسلیم شدند.

چندی بعد، اسکندر، رخان (رکسانه) را که همراه مادر و خواهران خود در بین اسرا بود دید و به زور با وی ازدواج کرد. اما واقعیت این است که مسأله ازدواج اسکندر با رخان و تولد فرزندی از او به اسم «اسکندر دوم» بیشتر جنبه افسانه دارد.

سورخین یونانی که بیم نداشته‌اند گاهی افسانه را وارد تاریخ نمایند، یحتمل افسانه ازدواج اسکندر با رخان را جعل کرده‌اند تا این که نشان بدهند که وی يك مرد عادی بوده و سلیقه مردان عادی را داشته است، در حالی که باید گفت اگر اسکندر از رخان پسری به اسم اسکندر دوم داشته چرا وی جانشین او نشد؟

با تطبیق تواریخ می‌توانیم بگوییم که در سال ۳۲۳ قبل از میلاد که اسکندر به مرض ذات‌الریه زندگی را بدرود گفت پسر او نه ساله یا هشت‌ساله

از اکباتان تا باختر □ ۱۶۸۵

و حداقل هفت ساله بوده است و مادر اسکندر به اسم اولمپیا حیات داشت. در آن دوره وقتی پادشاهی زندگی را بدرود می‌گفت اگر پسرش شیر-خوار داشت او را به جای پدر پادشاه می‌کردند تا چه رسد به اینکه يك پسر هفت ساله داشته باشد.

برتری اسکندر نسبت به سربازانش آن قدر زیاد بود که اگر اسکندر پسرش می‌داشت، هیچ يك از سردارانش نمی‌توانستند دعوی جانشینی او را بنمایند.

همان مورخینی که نوشته‌اند اسکندر از رخان دارای پسرش بوده به نام اسکندر دوم، نوشته‌اند که اسکندر در بستر مرگ کشورهای خود را بین سردارانش تقسیم کرد و ایران را به سلوکوس و مصر را به بطلمیوس و شام (سوریه) را به آنتیوکوس داد، اما اسمی از سهم پسرش نبرده‌اند. چطور می‌توان پذیرفت اسکندر، کشورهای خود را بین سردارانش تقسیم نماید، ولی پسرش را بدون ارث و سهم بگذارد، در صورتی که می‌دانست نام او به وسیله پسرش باید باقی بماند؟

در وصیت‌نامه اسکندر کوچکترین اشاره به پسرش نشده، در صورتی که به قول مورخین یونانی هنگام مرگ اسکندر در سن سی و سه سالگی رخان زوجه‌اش و اسکندر دوم پسرش بر بالین او بوده‌اند.

مورخین یونانی می‌گویند که از این جهت اسکندر دوم پادشاه نشد که شوهر خواهر اسکندر او را کشت.

اما شوهر خواهر اسکندر به اسم «کاساندروس» در موقع مرگ اسکندر در مقدونیه بود و بر بالین اسکندر حضور نداشت تا اسکندر دوم را به قتل برساند. به فرض این که حضور می‌داشت چگونه می‌توانست در وسط سرداران فداکار اسکندر پسرش را به قتل برساند و بعد هم زنده بماند؟

ما تردید نداریم که اسکندر خواهری کوچکتر از خود داشته به اسم تسالونیک یا تسالونیس  
 آن دختر مثل اسکندر بسیار زیبا بود و یکی از امرای مقدونیه به اسم کاساندروس با آن دختر ازدواج کرد و شوهر خواهر اسکندر شد.  
 آن مرد بعد از مرگ اسکندر، در مقدونیه ادعای سلطنت کرد و به اتکای این که شوهر خواهر اسکندر و داماد اولمپیا می باشد بسر تخت نشست.

اگر اسکندر دارای پسری بود سلطنت مقدونیه به اسکندر دوم می رسید، نه شوهر خواهر اسکندر، به ویژه آنکه سلسله سلطنتی مقدونیه که اسکندر از آن سلسله بود، یک دودمان پادشاهی قدیم به شمار می آمد و در آن دودمان پیوسته پسر بعد از پدر پادشاه می شد و محال بود که مردی که شوهر خواهر یک پادشاه است بعد از مرگ وی بتواند پادشاه شود و پادشاه شدن کاساندروس در مقدونیه دلیل بر این است که اسکندر پسر نداشت.  
 برخی از مورخین یونانی گفته اند که رخان بعد از مرگ اسکندر به اتفاق پسرش به مقدونیه رفت و در آنجا به دست کاساندروس به قتل رسید. اما رخان اهل سفد بود و در وطن اصلی اش همه او را می شناختند و یک زن شوهر مرده به سوی وطن و زادگاهش که همه او را می شناسند برمی گردد و به کشوری نمی رود که در آنجا بیگانه و غریب است و در آنجا پسرش را هم به قتل می رسانند تا این که وارث سلطنت اسکندر را از بین ببرند.

این است که وجود اسکندر دوم به آن شرح که بعضی از مورخین یونانی نوشته اند افسانه جلوه می نماید و اسکندر فرزند نداشته است.

\*\*\*

می دانیم بعد از اینکه اسکندر باختر را اشغال کرد و با رخان

از اکتاتان تا باختر □ ۱۶۸۷

ازدواج نمود، یا به قولی ننمود، عازم هند گردید و قسمت غربی هند را که امروز کشور پاکستان می باشد اشغال کرد.

هیچ يك از کسانی که از ایران یا افغانستان به هندوستان رفتند تا اینکه آن را اشغال کنند، نمی توانستند تمام هندوستان را اشغال نمایند و معروفترین آنها که اسکندر و محمود غزنوی و تیمور لنگ و نادرشاه بودند فقط قسمت غربی هندوستان اشغال کردند و بعضی از آنها حتی تمام پاکستان امروزی را هم اشغال نمودند و هند آن قدر وسعت داشت و سلاطین متعدد در آن سلطنت می کردند که جهانگشایان نمی توانستند تمام هند را به تصرف در آورند.

ما راجع به جنگ اسکندر در هندوستان چیزی نمی گوئیم برای اینکه مربوط به ایران نیست، فقط می گوئیم که یونانیان از وضع هند و رسوم هندوان و بخصوص اینکه بعد از مرگ شوهر، زن جوانش را با او می سوزانیدند حیرت می کردند.

چیز دیگر که سبب حیرت آنها می شد وضع طبیعی هندوستان بود و اینکه در تمام سال چهار فصل وجود داشت و در يك درخت، گل و جوانه (بهار) و میوه نرسیده (تابستان) و میوه رسیده (پاییز) و برگ زرد (زمستان) به چشم می رسید و چون معروف بود که در بهشت در تمام فصول گل و میوه دیده می شود، یونانیان تصور می کردند بهشتی که اسم و وصفش را شنیده بودند هندوستان است.

بعد از اینکه اسکندر به مصب رود سند (نزدیک کراچی امروزی) رسید تصمیم گرفت که از هندوستان مراجعت نماید.

گفتیم که وقتی اسکندر وارد ایران شد اولین کاری که کرد این بود که نیروی دریایی ایران را در خلیج فارس و دریای عمان از بین برد. اما قسمتی از کشتی های جنگی ایران به فرماندهی یکی از افسران به اسم «گام پوت»



از جنگ یونانیها به در رفتند.

اسکندر که بعد از غلبه بر ایران نیروی دریایی یونان را از راه کانال داریوش (در مصر) به ایران آورده بود آن نیرو را به هندوستان برد. بعد در آنجا به او اطلاع دادند که گامپوت افسر دریایی ایران با کشتی‌هایی که دارد مصمم است راه بازگشت وی را به ایران قطع نماید و یک ارتش بسیج کرده و قصد دارد که آن ارتش را در سرراهش از کشتیها پیاده کند.

اسکندر از بیم اینکه باز با هندوان وارد جنگ شود راه بازگشت خود را به ایران، نوار ساحلی اقیانوس هند و دریای عمان قرار داد. او از مصب رود سند، یعنی تقریباً از کراچی امروز، به راه افتاد و فقط در طول نوار ساحلی اقیانوس هند و دریای عمان راه پیمود و برای اینکه مورد حمله گامپوت افسر ارشد ایرانی قرار نگیرد و او در راهش یک ارتش پیاده نکند، دریا سالار یونانی «نه آرک» را با کشتی‌های جنگی یونانی در طول ساحل به حرکت در آورد تا اینکه اگر کشتی‌های جنگی گامپوت بخواهند نیرو پیاده کنند و راه بر او ببندند ممانعت نماید.

به این ترتیب کشتی‌های جنگی یونانی به فرماندهی «نه آرک»، به اصطلاح امروزی نظامیان، پوشش نیروی زمینی اسکندر شد و نه آرک با کشتی‌های خود در طول سواحل اقیانوس هند و دریای عمان و خلیج فارس حرکت کرد و از مصب رود سند به خرمشهر امروزی رسید.

یکی از شگفتی‌های تاریخی این است که مورخین یونانی و اروپایی اولاً مسافرت نه آرک را از مصب رود سند تا خرمشهر امروزی فقط یک سیاحت دریایی و مسافرت جغرافیایی دانسته‌اند، در صورتی که یک سفر جنگی و نظامی بوده است.

دیگر اینکه مسافرت نه آرک در کتب مورخین یونانی و اروپایی بدون

از اکیاتان تا باختر □ ۱۶۸۹

سابقه جلوه داده شده است در حالی که مسافرت نه آرک بدون سابقه نبوده و قبل از او بحرپیمایان ایرانی و هندی صدها بلکه هزارها بار از آن راه رفته بودند.

ذکر این نکته ضروری است تا روزی که قطب نما اختراع نشده بود، بالاقبل تاروزی که ستاره «جدی» را شناخته بودند، تمام بحرپیمایان ایرانی و هندی، در طول سواحل حرکت می کردند تا اینکه دایم ساحل را در نظر داشته باشند و گم نشوند.

تمام بازرگانی ایران با هندوستان و هندوچین و چین، از همان راه به انجام می رسید که نه آرک از آنجا عبور کرده، خود را به انتهای خلیج فارس رسانیده بود، ولی مورخین یونانی و اروپایی، حتی امروز هم، مسافرت نه آرک را به دستور اسکندر، از کراچی تا خرمشهر، واقعه ای جلوه می دهند که در جهان بدون سابقه بوده است.

در سفر نامه نه آرک یکی از عجایب که در آن راه به نظر یونانیان رسیده این بوده که آنها در خشکی، کنار دریا جماعتی را دیده اند که اسمشان را «اکتیوفاز» گذاشتند یعنی «ماهی خوار» و با شگفت مشاهده کرده اند که آنها به گاوهای خود نیز ماهی می خورانیده اند. در صورتی که هم امروز در همان نقطه که قسمتی از ساحل بلوچستان است، به گاوها ماهی می خورانند زیرا علوفه نیست و به همین جهت گوشت گاو، در آنجا طعم ماهی می دهد.

سفر نامه نه آرک برای یک یونانی خیلی تازه بود اما برای ایرانیان، در آن عصر تازگی نداشت. ممکن است پرسیده شود اگر ایرانیان آن راه دریایی را می رفتند و از خصوصیات آن راه اطلاع داشتند برای چه سیاحت نامه ای در این باره از آنها باقی نمانده است؟

در جواب می گوئیم برای اینکه اسکندر تمام نقشه های جغرافیایی و بحر پیمایی و تمام کتب ایران را از بین برد. نیروی دریایی ایران که به

دست اسکندر از بین برده شد دارای نقشه‌های جغرافیایی و بحرپیمایی بود. تمام آن نقشه‌ها مثل کشتی‌های جنگی ایران از بین رفت. تنها کسی که در آن موقع می‌توانست نیروی دریایی ایران را احیا و نقشه‌های جغرافیایی و بحرپیمایی را تجدید کند، گامپوت افسر ارشد نیروی دریایی ایران بود که او هم قبل از اینکه بتواند کاری صورت بدهد به مرض طاعون، زندگی را بدرود گفت.

همه می‌دانند که در قدیم کتاب را روی پوست جانوران که به شکل تیماج دباغی شده بود می‌نوشتند و هر کس استطاعت دارا بودن کتاب را نداشت، فقط سلاطین و آتشگاه‌ها آن قدر بضاعت داشتند که کتاب را روی پوست به دست کاتب بنویسند و حفظ کنند و از کتابهای بزرگ بیش از يك نسخه وجود نداشت و وقتی آن نسخه از بین می‌رفت، کتاب، بکلی از بین رفته بود.

خود یونانیان - به طوری که ما نوشتیم - گفته‌اند که خشایارشا وقتی به یونان رفت از روی نقشه جغرافیا جنگ می‌کرد و راه می‌پیمود. کتابخانه ملی پاریس که از لحاظ دارا بودن نقشه‌های جغرافیایی قدیمی غنی‌ترین کتابخانه جهان است، نقشه‌ای از خلیج فارس و بحر عمان و اقیانوس هند دارد که یونانی است و نقشه روی پوست کشیده شده و مسبق به قرن دوم قبل از میلاد است و به ظاهر یونانیان بعد از اسکندر، آن نقشه را کشیده‌اند، ولی ما می‌توانیم حدس بزنیم که آن نقشه يك کپی از نقشه‌های جغرافیایی نیروی دریایی ایران می‌باشد که در حمله اسکندر به دست یونانیان افتاد.

ار قرن هفدهم میلادی به بعد، توجه دانشمندان اروپایی به تاریخ و ادب هندوستان جلب شد و در صدد برآمدند که کتابهای قدیم هندی را که به زبان سنسکریت (زبان اصلی تمام ملل آریایی) نوشته شده بود ترجمه

نمایند.

ضمن ترجمه آن کتابها از طرف دانشمندان فرانسوی چون «آنکه تیل دوپرون» و دانشمند آلمانی چون ما کس مولر به اسنادی برخوردند که نشان می‌داد حتی در هزار سال قبل از میلاد، یعنی هفتصد سال قبل از ورود اسکندر به ایران، بین هندوستان و ایران رابطه دایمی از راه دریا وجود داشته و در ادب سنسکریتی راه دریایی ساحلی که از هندوستان به مغرب خلیج فارس منتهی می‌گردیده به اسم «گاما پارسا» خوانده می‌شده که معنای تحت‌اللفظی آن «راه پارس» یا «به سوی پارس» بوده است. اما این اسم در ادب سنسکریتی يك معنای مجازی هم داشته و گاما پارسا به معنای راه سعادت بوده است و وقتی می‌خواستند که دعای خیر در حق کسی بکنند، می‌گفتند که امیدوارند که گاما پارسا نصیب او بشود و نیکبختی قسرا راه آن قرار بگیرد و معلوم می‌شود که در اعصار قدیم، پارس به تصور مردم هند مهد سعادت بوده است.

در ادب قدیم هند، تمام آنهایی که گاما پارس را بر زبان می‌آوردند یا می‌نوشتند می‌دانستند که آن راه از دریا می‌گذرد و باید سوار کشتی شد و آن راه را پیمود.

در هر حال، قرار اسکندر با نه آرک این بود که اسکندر در طول نوار ساحلی حرکت کند و نه آرک هم پیوسته به موازات ساحل حرکت نماید و نیروی اسکندر و کشتی‌های نه آرک دایم یکدیگر را ببینند. اما در قسمتی از سواحل بلوچستان قومی از ایرانیان زندگی می‌کردند که بدون بیم از قشون اسکندر به او حمله‌ور شدند و اسکندر از حمله آنها طوری در مضیقه قرار گرفت که مجبور شد نوار ساحلی را ترک کند و وارد قسمتهای داخلی بلوچستان بشود.

مردانی که به قشون اسکندر حمله کردند به قول «منه‌مون» سیاه چهره

بودند ولی سیاهی چهره آنها از آفتاب بود نه این که مانند سیاهان آفریقا باشند.

منه‌مون می‌گوید این مردان سیاه چهره دارای نیزه‌های بلند بودند و نیزه را به دست می‌گرفتند و آنگاه مثل يك گاونر که بدون فکر محافظت خود حمله‌ور می‌شود، حمله می‌کردند و طوری ضربت آنها شدید بود که نیزه از يك طرف بدن سربازان ما وارد می‌گردید و از طرف دیگر خارج می‌شد و در حالی که این مردان با نیزه حمله می‌کردند، زن‌های آنان که مثل مردها سیاه چهره بودند با فلاخن به سوی سربازان ما سنگ پرتاب می‌نمودند.

آنها از تیرها و شمشیرهای ما نمی‌ترسیدند و مثل این بود که ضربت شمشیر و تیر در آنها درد به وجود نمی‌آورد و ما از روزی که از یونان به راه افتادیم و وارد آسیا شدیم قومی آنچنان ترس و خونخوار ندیدیم. منه‌مون چون یونانی بود، مردان و زنان بلوچ را که از سرزمین خود دفاع می‌کردند، خونخوار خوانده اما قتل عام اسکندر را در پرسپولیس و دیگر شهرهای بزرگ ایران قدیم، جزو وقایع عادی، به شمار آورده است. امروز نیز مردمی که در آن منطقه زندگی می‌کنند دارای پوستی تیره هستند و همان تعصب قدیم را دارند ولی شماره آنها به اندازه قومی که سربازان اسکندر را با نیزه‌های خود در سراسر بدن سوراخ می‌کردند نیست، چون وضع طبیعی آن منطقه، امروز نسبت به گذشته فرق کرد و در قدیم سواحل بلوچستان سبز بود و در آنجا زیاد باران می‌بارید، در صورتی که امروز در آنجا زیاد باران نمی‌بارد.

انسان حیرت می‌کند چگونه ممکن است سرزمینی کنار دریا آن هم دریایی چون بحر عمان که دریای آزاد است و به اقیانوس‌های دنیا راه دارد قرار بگیرد، و در آن، کم باران بیارد. ولی علتش این است که در پانصد سال

از اگباتان تا باختر □ ۱۶۹۳

اول میلادی، در وضع هوای خاور میانه، تغییری به وجود آمد که ابرهای بساران خیز خلیج فارس و بحر عمان در حال عبور از ارتفاعات جو، راه مشرق را پیش گرفت و آن ابرها به شبه جزیره هند می‌روند و به جای بلوچستان آنجا را مشروب می‌کنند.

چون در دوره ورود اسکندر به ایران اراضی ساحلی بلوچستان بالنسبه سبز و حاصل خیز بود، عده‌ای زیادتیر در آن سکونت داشتند و ناگفته نماند که حتی در آن موقع که آغاز قرن سوم قبل از میلاد بود اثر تغییر هوا آشکار شده بود و کمتر در بلوچستان باران می‌بارید و گرنه مجبور نمی‌شدند که در يك منطقه از سواحل بلوچستان به گاوهای خود ماهی بخورانند.

اما به طور حتم وضع طبیعی سواحل بلوچستان از لحاظ حاصل خیز بودن، خیلی بهتر از دوار بعد بوده، و گرنه وفور جمعیت در آن سواحل دیده نمی‌شد و با قشون اسکندر به جنگ در نمی‌آمدند.

به هر حال اسکندر مجبور شد نوار ساحلی را رها کند و برای رسیدن به پارس از داخل اراضی برود و در آن موقع به مناسبت این که فصل تابستان فرا رسیده بود اسکندر و سربازانش از گرما معذب می‌شوند و وارد يك دشت بی آب می‌گردند.

همراهان اسکندر نگفته‌اند که آن دشت بی آب کجا بوده است، اما بر خلاف تصور بعضی از مورخین کویر لوت نبوده چون اگر قشون اسکندر وارد کویر لوت می‌شد يك تن از سربازانش جان به در نمی‌بردند و خود او هم به هلاکت می‌رسید و آن دشت بی آب منطقه‌ای واقع در بلوچستان یا مرز بلوچستان و کرمان بوده و با کویر لوت خیلی فاصله داشته است.

کسانی که با اسکندر بودند، آنچه را بر سر قشون او آمد ذکر کرده‌اند، ولی منطقه‌ای را که قشون اسکندر در آنجا گم شد از لحاظ

جغرافیایی تعیین نکرده‌اند. آنچه محقق می‌باشد این است که منطقه مزبور در بلوچستان بوده، ولی در کتب تاریخی نوشته‌اند که قشون اسکندر در کجای بلوچستان گم شد.

همراهان اسکندر نوشته‌اند در آنجا که قشون گم شد، ما در طرف شرق به فاصله خیلی دور کوه می‌دیدیم و در طرف شمال به فاصله خیلی دور کوه مشاهده می‌کردیم، ولی کوه‌ها به قدری دور بود که می‌دانستیم قبل از این که به آنها برسیم از گرما و تشنگی از پا در خواهیم آمد.

يك چنان دشت وسیع و خشك و بدون آب که در طرف شرق و شمال آن کوه دیده بشود، به احتمال نزدیک به یقین دشتی است که بین چاه گاوی و گلوکان قرار گرفته و تقریباً در مغرب خاش امروزی می‌باشد. کوه‌های واقع در طرف شمال و مشرق آن دشت چندان مرتفع نیست، ولی در دشت‌های مسطح حتی يك تپه که ارتفاعش یکصد متر باشد از مسافت بعید دیده می‌شود.

همراهان اسکندر نوشته‌اند به ما گفتند که در آن منطقه آب خواهیم یافت و بعد از این که راویه‌ها و مشك‌ها را پر از آب کردیم، به طرف مغرب خواهیم رفت، ولی وقتی به جایی رسیدیم که باید آب برداریم معلوم شد که چاه آب ندارد و خشك است.

آن چاه خشك همان چاه گاوی است و سکنه محلی چاه بزرگ و پر از آب را چاه گاوی می‌خوانند و در بعضی از نقاط ایران گاو چاه می‌گویند. بدون تردید چاه‌هایی که يك قشون بتواند از آن آب بردارد، غیر از گاوچاه نتواند بود، چون چاه عادی کفاف آب يك قشون را نمی‌دهد.

وقتی قشون اسکندر به چاه می‌رسد، می‌بیند که چاه آب ندارد، در صورتی که چاه گاوی همواره آب داشته است و لابد بر اثر خشکسالی آب چاه خشك شده بود، زیرا خشکسالی سطح آب‌های زیرزمینی را پایین

می برد و چشمه‌هایی که آب به چاه می‌رساند خشک می‌شود. این يك فرض است و نمی‌توانیم به علت واقعی خشک شدن آب چاه پی ببریم.

وقتی قشون اسکندر به آن دشت رسید که از نظر جغرافیایی قدری در شمال مدار بیست و هشتم قرار گرفته، هنگام عصر روز تابستان بود و سربازان اسکندر به عشق این که به چاه برسند، آن روز، زیر آفتاب سوزان تابستان به راه ادامه دادند.

در فصل تابستان کسی در صحراهای گرم ایران هنگام روز مسافرت نمی‌کرد و رسم این بود که بعد از پایین رفتن آفتاب و تقریباً يك ساعت و حداکثر دو ساعت قبل از غروب آفتاب مسافر به راه می‌افتاد و چند ساعت راه می‌پیمود و آنگاه استراحت می‌کرد. سپس در طلوعه باامداد از خواب برمی‌خاست و به راه ادامه می‌داد و همین که خورشید بسالا می‌آمد توقف می‌نمود، چون از آن به بعد بر اثر شدت حرارت آفتاب راه‌پیمودن نه فقط مشکل بلکه خطرناک می‌گردید، چون مسافر مبتلا به مرض آفتاب‌زدگی می‌شد و چون در صحرا وسیله مداوا وجود نداشت ممکن نبود بمیرد. اما سربازان اسکندر در آن روز، برای اینکه به چاه آب برسند، بی‌احتیاطی کردند و هنگام روز زیر آفتاب سوزان راه‌پیمودند و وقتی به چاه رسیدند و مشاهده کردند که خشک است يك مرتبه روحیه خود را از دست دادند.

مسافری که امروز از بیابانهای ایران عبور می‌کند نمی‌تواند بفهمد که روحیه مسافرین قدیم بعد از این که به يك منبع آب می‌رسیدند و آن را خشک می‌دیدند چگونه بود. چون مسافر امروزی با اتوموبیل حرکت می‌کند و اگر با سرعت متوسط به راه ادامه بدهد ساعتی شصت کیلومتر راه می‌پیماید که ده فرسنگ سابق است و يك مسافر قدیمی آن را در دو روز می‌پیمود.

مسافر امروزی اگر به يك منبع آب برسد و آن را خشک ببیند، يك



ساعت دیگر راه می‌پیماید و به يك منبع آب دیگر می‌رسد، بدون اینکه خسته شود و یسا آفتاب او را از پا در آورد. اما مسافر قدیمی، وقتی به يك منبع آب می‌رسید و آن را خشك می‌دید، نمی‌توانست خود را به منبع آب دیگری برساند یا به مبدایی که از آنجا به راه افتاده بود مراجعت کند.

سربازان اسکندر، بعد از اینکه دیدند که چاه گاوی آب ندارد، دانستند که به آب نمی‌رسند مگر در گلوکان و بین چاه گاوی و گلوکان خیلی راه بود.

وقتی آفتاب غروب کرد آثار آفتاب‌زدگی در عده‌ای از سربازان اسکندر بروز نمود و در آن گرمای تابستان دچار لرز شدند و سپس گرفتار تب شدید گردیدند و استفراغ و دیاره مزید بر علت گردید.

اسب‌ها که سر را در توپرها داشتند چیزی نمی‌خوردند، زیرا تشنگی مانع از این بود که چیزی بخورند و اسب در قبال تشنگی ناتوان‌تر از آدمی است و زود از پا در می‌آید.

اگر يك دسته از سکنه محلی، به آن چاه می‌رسیدند و می‌دیدند که خشك است روحیه خود را زیاد از دست نمی‌دادند، چون در صحرا، پونهایی وجود داشت که اگر برگ یا ریشه آن را می‌مکیدند تشنگی را تسکین می‌داد و از جماعه مکیدن ریشه گیاه موسوم به انقوزه برای تسکین دادن تشنگی مفید بود، اما اسکندر و سربازانش آن گیاهان را نمی‌شناختند و از فایده آنها، برای تسکین دادن تشنگی، بدون اطلاع بودند.

آن شب را سربازان اسکندر کنار چاه گاوی به روز آوردند و وقتی بامداد دمید آن قسمت از سربازان را که بیمار بودند به جا نهادند و به آنها گفتند که ما برای شما آب می‌فرستیم و دیگران که بعضی از آنها پیاده و برخی سوار بودند به راه افتادند.

اسب‌های تشنه نمی‌توانستند سواران خود را حمل کنند به طوری که

از امباتان تا باختر □ ۱۶۹۷

سواران مجبور شدند از اسب فرود بیایند و دهانه حیوانات را به دست بگیرند و بکشند.

در راه عده‌ای دیگر از سربازان اسکندر گرفتار مرض آفتاب‌زدگی شدند و وقتی آفتاب گرم‌تر شد، بعضی از آنها از تب و حرارت آفتاب و نشنگی به‌هذیان گفتن افتادند.

وضع اسکندر و سردارانش بد نبود برای اینکه اسکندر شراب داشت و همه می‌دانند که مقداری کم از شراب رفع عطش می‌کند و اسکندر از شراب خود به سردارانش می‌داد تا تشنه نمانند. ولی به سربازان از آن شراب نمی‌رسید، چون ذخیره شراب اسکندر به قدری نبود که بتواند آن را بین سربازان تقسیم نماید.

وقتی آفتاب به وسط آسمان رسید و سایه‌ها بسیار کوتاه شد، قشون تشنه و گرم‌سازده اسکندر مجبور به توقف گردید و چادرها را افراشتند تا این که سایه‌بان داشته باشند.

آنها آن قدر توقف کردند تا این که از شدت آفتاب کاسه شد و آنگاه چادرها را برچیدند و به سری گلوکان به راه افتادند و هنگام حرکت، عده‌ای از اسبها نتوانستند به راه بیفتند و اسکندر گفت اسب‌های ناتوان را رها کنند. اما سواری که اسبش ناتوان شده بود و نمی‌توانست از زین و برگ اسب صرف نظر نماید، زین و برگ را از پشت اسب برمی‌داشت و خود به دوش می‌گرفت و به راه می‌افتاد.

بعد از این که آفتاب غروب کرد ستاره‌زهره طلوع نمود و همه می‌دانند که زهره‌گاهی از اوقات خیلی به زمین نزدیک می‌شود و در آن موقع، وقتی در آغاز شب طلوع می‌نماید، زمین را تقریباً مثل نور ماه روشن می‌کند.

آن هنگام هم چون زهره خیلی به زمین نزدیک شده بود، در آغاز

شب صحرا را روشن کرد ولی چون زهره زود غروب می کند، بعد از این که ناپدید شد، صحرا تاریک گردید.

از روزی که قشون منظم به وجود آمد و راه پیمایی کرد بعضی از سربازها هنگام راه پیمایی، چه روز، چه شب، آواز می خواندند و افسران مانع از آواز خوانی افراد نمی شدند چون می دانستند که همه را مشغول می کند و کمک به رفع خستگی می نماید، اما در آن شب تشنگی طوری سربازان را افسرده کرده بود که صدایی از کسی بر نخواست.

بعد از اینکه تا مدتی بعد از نیمه شب راه پیمودند طوری ضعف بر سربازان مستولی شد که اسکندر ناگزیر شد فرمان توقف را صادر کند و سربازان بدون اینکه خیمه‌ای برافرازند بر زمین دراز کشیدند.

اگر در آن شب يك عده از بلوچ‌ها به قشون اسکندر حمله ور می شدند می توانستند تا آخرین نفر را به قتل برسانند، زیرا نه اردوگاهی به وجود آمده بود و نه نگهبانی اطراف سپاه وجود داشت و ضعف ناشی از تشنگی مانع از این شد که سربازان بتوانند اردوگاه به وجود بیاورند و سرداران آنها را مجبور به احداث اردوگاه نکردند، چون نزد نفس خود احساس شرمندگی می نمودند که چرا آنها با شراب اسکندر خود را از تشنگی می رهانند و سربازان محکوم هستند که تشنه بمانند!

در طلوعه باامداد خنکی هوا سربازان را از خواب بیدار کرد و در گرم‌ترین ایام تابستان، هوای صحرا در پایان شب خنک می شود.

با اینکه یونانیان آذوقه داشتند هیچ کس مایل نشد که لقمه‌ای غذا در دهان بگذارد زیرا تشنگی برای هیچ کس اشتهای باقی نگذاشته بود و بعد از اینکه هوا به خوبی روشن شد سربازان متوجه گردیدند که گم شده‌اند. زیرا به طوری که حساب کرده بودند، در آن موقع، بایستی سوادگلوکان از دور پیدا باشد و آنها بتوانند از راه دور آن شهر را ببینند. امروز گلوکان

يك روستا می باشد، اما در دوره ورود اسکندر به ایران يك شهر بود ولی از آن شهر، هیچ چیز به چشم نمی رسید.

سربازها گلوکان را در مغرب جستجو کردند و نیافتند و بعد نظر را متوجه شمال نمودند تا کوهی را که در شمال بود بینند و آن را هم ندیدند و در عوض کوهی را در طرف شمال شرقی مشاهده کردند بدون اینکه بتوانند بفهمند آیا همان کوه است که در طرف شمال بود یا کوهی دیگر می باشد، چون شکل کوه از چهار طرف يك جور نیست و کوهی که از جلو به يك شکل جلوه می کند، ممکن است از عقب به شکل دیگر جلوه نماید.

اسکندر از نشئه شراب شب قبل در خواب بود و وقتی از خواب بیدار شد به او اطلاع دادند که اثری از شهر گلوکان نیست.

این نکته را باید تذکر بدیم که در چیزهایی که همراهان اسکندر نوشته اند، اسمی از شهر گلوکان و چاه گاوی به نظر نمی رسد. آنها اسمی از شهر و نامی از چاه گاوی نبرده اند و فقط گفته اند چاه و این ما هستیم که اسم چاه گاوی و شهر گلوکان را ذکر می نمایم.

اسکندر گفت چند سوار که اسبهای آنها هنوز قادر به حرکت هستند برای اکتشاف به طرف مغرب فرستند و آنها بینند که آیا شهر نزدیک است یا نه؟

منظور اسکندر این بود که قشون او با راه پیمایی بدون فایده زیر آفتاب خسته نشود و منتظر بماند تا وقتی گزارش سوارانی که برای اکتشاف رفته اند برسد.

سواران بعد از چند ساعت مراجعت کردند در حالی که اسبهای آنان با زحمت قدم برمی داشتند. گزارش سواران مقرون به یأس بود و گفتند اثری از شهر وجود ندارد و آبادی دیگر هم به نظر نمی رسد.

در آن موقع اسکندر فهمید که گم شده اند و متوجه شد که خطر نابودی

قشون او را تهدید می‌نماید.

او و چند نفر از سردارانش با عده‌ای از خدمه چون شراب داشتند، می‌توانستند از راهی که آمده‌اند برگردند و آنگاه برای رسیدن به فارس خط سیری دیگر را پیش بگیرند، اما اسکندر نخواست قشون را برگرداند چون می‌دانست تمام سربازانش از تشنگی خواهند مرد.

اسکندر مقدونی قبل از اینکه به شرق مسافرت نماید از وضع بیابان‌های شرق اطلاع نداشت، اما پس از اینکه به شرق مسافرت کرد و بیابان‌های ایران را دید و به هندوستان رفت از وضع بیابان‌های شرق تجربه به دست آورد.

وی می‌دانست که بیابان، در فصل تابستان، مسافرینی را که دارای آب و آذوقه کافی هستند افسرده و پژمرده می‌کند تا چه رسد به آنهایی که آب ندارند و باید روز و شب تشنه بمانند. دیگر اینکه می‌فهمید که مسافر یا سرباز تشنه در بیابان، اگر بدانند که به آب خواهد رسید، خود را هرطور شده نگاه می‌دارد و رنج تشنگی و خستگی را به امید آنکه آب در جلو نزدیک است تحمل می‌کند، ولی وقتی بفهمد که منبع آب وجود ندارد پایداری خود را از دست می‌دهد و دیگر قادر نیست راه‌پیمایی نماید و روی زمین می‌افتد و خود را برای مرگ آماده می‌نماید.

در آن روز سربازان تشنه اسکندر، بعد از مراجعت سواران و وقوف بر اینکه اثری از شهر نیست، پایداری خود را از دست دادند.

اسکندر دریافت که دیگر سربازانش قادر به راه‌پیمایی نیستند و باید او برای آنها آب فراهم کند و دستور داد که چاه حفر نمایند.

آریستوپولوس از همراهان اسکندر می‌گوید که به دستور پادشاه مقدونی شروع به حفر چاه کردند و اسکندر تصور نمود که آنجا کنار دریای اژه است که بعد از اینکه دو ذرع زمین را حفر نمودند به آب برسند.

بعید می‌نماید که اسکندر شاگرد ارسطو آن قدر بی اطلاع بوده که نمی‌دانسته در آن صحرای خشک شاید بعد از این که یکصد ذرع زمین را حفر کردند هم به آب نرسند. به احتمال زیاد، وی می‌دانسته که در آن صحرا باید مدتی طولانی زمین را حفر کرد تا این که به آب رسید و ما امروز می‌دانیم که در بعضی از بیابان‌های خشک ایران بعد از حفر دو یست و سیصد متر هم به آب نمی‌رسند.

آیا نمی‌توان فکر کرد که اسکندر از این جهت دستور داد چاه حفر کنند تا این که سربازان خود را امیدوار نماید و آن‌ها بدانند که آب خواهند نوشید و در حالی که مشغول حفر چاه هستند عده‌ای را به اطراف بفرستند تا شاید يك منبع آب کشف نمایند؟

آن روز سربازان اسکندر با تشنگی به حفر چاه ادامه دادند و بعد از این که آفتاب نیمه روز در صحرا تابید کار را تعطیل کردند و مرتبه‌ای دیگر بعد از پایین رفتن آفتاب در موقع عصر مشغول کار شدند. اما چون به خوبی حس می‌کردند که در آن بیابان خشک به زودی به آب نخواهند رسید، با بی میلی به کار ادامه می‌دادند و اگر برای پیروی از دستور اسکندر نبود کار نمی‌کردند چون می‌فهمیدند که در آن منطقه باید روزهای پیاپی به کار ادامه بدهند تا اینکه به آب برسند و قبل از اینکه به آب برسند، همه از تشنگی مرده‌اند.

اسب‌ها در شب سوم بعد از حرکت از چاه گاوی همه بی حال بر زمین افتاده و بعضی از آنها روی پهلو قرار گرفته سر بر زمین نهاده بودند و صاحبانشان، یعنی سوارانی که بر پشت آن اسب‌ها می‌نشستند، می‌دانستند که در آن شب اسب‌ها خواهند مرد و بامداد لاشه عده‌ای از اسب‌ها بر زمین می‌ماند و آنهایی که زنده می‌مانند قدرت حرکت نخواهند داشت و همه تا ظهر و حداکثر تا غروب روز بعد، می‌میرند و فقط آنهایی که سوار کار هستند

می فهمند که مرگ اسب از گرسنگی یا تشنگی چقدر برای يك سوار ناگوار می باشد و در آن شب تمام سواران سپاه اسکندر عزادار اسب های خود بودند.

وقتی شب فرا رسید، اردوگاه سپاه اسکندر تاریک بود و روشنایی آتش در آن دیده نمی شد و صدای ضحبت و خنده سربازانی که اطراف آتش، یا نزدیک آن، مراقب طبخ غذا بودند به گوش نمی رسید. چون وقتی آب وجود نداشته باشد، نمی توان غذا پخت و تشنگی مفرط، طوری افراد را کسل کرده بود که کسی به فکر نمی افتاد به طرز دیگری غذا طبخ کند و فی المثل چیزی را روی آتش بریان نماید.

آن روز به مناسبت نبودن آب، در سپاه اسکندر نمان طبخ نشد و با این که به سربازها جیره های از گوشت نمک سود دادند، هیچ کس جرأت نکرد لقمه ای از آن بخورد، زیرا می دانست به مناسبت شوری گوشت گرفتار تشنگی شدیدتر خواهد گردید.

آن شب درقشون اسکندر هیچ سرباز نتوانست بخوابد و فقط اسکندر و سردارانش که شراب می نوشیدند و با آن رفع عطش می کردند خوابیدند. همین که سربازی برای چند دقیقه به خواب می رفت خواب چشمه های آب، یا ظروف بزرگ پر از آب را می دید و هرچه می نوشید سیر آب نمی شد تا اینکه از خواب بیدار می شد و می فهمید آنچه دیده غیر از رؤیا نبوده است.

تشنگی در همه جا ناراحت کننده است و حتی در فصل زمستان هم تشنگی سبب ناراحتی می شود، اما تشنگی در فصل تابستان، در بیابان خشك، بدون امید به دست آوردن آب، رنجی است که تا کسی دچار آن نشود نمی تواند بفهمد چیست.

وقتی هوای صحرا خنك شد، بعضی از سربازان توانستند ساعتی

بخواستند، ولی اکثر از رنج تشنگی بیدار بودند، تا اینکه اولین طلوعه صبح دمید و بعد بین الطلوعین طولانی فصل تابستان آغاز گردید.

وقتی هوا به قدری روشن شد که به قول گذشتگان تشخیص نخ سفید از نخ سیاه امکان پذیر گردید، سربازان اسکندر مشاهده کردند که يك گله از گورها در يك طرف بیابان می‌دوند.

باید این را بگوییم که قشون اسکندر در آن راه‌پیمایی که می‌خواست خود را از راه بلوچستان به فارس برساند راهنمای محلی نداشت و - به طوری که دیدیم - بلوچ‌های ساحلی با اسکندر جنگیدند و او را به سوی صحرا راندند و آنقدر تعصب داشتند که هیچ فردی از افراد بلوچ حاضر نشد که راهنمای قشون اسکندر گردد و اگر آن سپاه در آن راه‌پیمایی دارای راهنمای محلی بود آن‌طور در بیابان گم نمی‌شد.

وقتی سربازان اسکندر گورها را دیدند که در قسمتی از صحرا می‌دوند یکی از آنها که با تجربه‌تر از دیگران بود بانگ زد که این گورها به طرف آب می‌روند یا از منبع آب می‌آیند. او می‌دانست که گورهای پشته ایران همواره در بامداد آب می‌نوشند و جز هنگام صبح، برای نوشیدن آب نمی‌روند.

امروز هم که دوهزار و سیصد سال از عهد اسکندر می‌گذرد، گورهای پشته ایران فقط هنگام صبح آب می‌نوشند و تصور نمی‌شود که تا بامداد دیگر تشنه شوند یا اگر تشنه شوند آن را تحمل می‌کنند تا اینکه در بامداد به آب‌شخور بروند.

این عادت فطری در گورهای ایران از این ناشی شده که در قدیم ایران شیر داشت و در بیابانهایی که گورها بسر می‌بردند شیرها نیز زندگی می‌کردند. شیر از روی غریزه، فقط هنگام شب صید می‌کند و همین که دو سوم از شب گذشت، دیگر صید نمی‌نماید ولی البته اگر گرسنه بماند در



روز هم صید می‌کند. گورهای ایران از عادت شیرها مطلع بودند و لذا هنگام صبح برای آب خوردن می‌رفتند و اگر در شب به سوی آبشخور روان می‌شدند ممکن بود در آنجا مورد حمله شیران گرسنه قرار بگیرند. به طوری که گفتیم، اگر يك بلوچ بین سربازان اسکندر بود و حرکت گورها را تماشا می‌کرد می‌فهمید که آنها به سوی آبشخور می‌روند یا این که آب نوشیده‌اند و از آبشخور مراجعت می‌نمایند، برای این که گور وقتی به سوی آبشخور می‌رفت، با حرکت چهار نعل سریع راه می‌پیمود، چون از شیر می‌ترسید و می‌خواست طوری عبور کند که اگر شیر در کمین باشد نتواند به او برسد، اما بعد از رجعت از آبشخور، با حرکت یورتمه راه می‌پیمود، برای اینکه هوا روشن شده بود و می‌توانست شیر را ببیند.

سربازان اسکندر از این واقعیت اطلاع نداشتند و نمی‌دانستند که آیا گورها به سوی آبشخور می‌روند یا از آنجا برمی‌گردند. اما تردید نداشتند که آب، در یکی از دو جهت حرکت گورها وجود دارد و اگر آنها از دو امتداد بروند خواهند توانست خود را به آب برسانند.

آن واقعه را به اطلاع اسکندر رسانیدند و دو دسته از سربازان مأمور شدند که در دو امتداد حرکت کنند و آب را کشف نمایند.

آنها خود را به خط سیر گورها رسانیدند. اثر سم آن جانوران روی زمین دیده می‌شد و نشان می‌داد که از کجا آمده‌اند و به کجا می‌روند. يك دسته از سربازها به سوی مبدأ به راه افتادند و دسته‌ای دیگر از سربازان به سوی منتهای آن خط سیر.

ضرورت ندارد که بگوییم سربازان بعد از این که آفتاب طلوع کرد و بالا آمد و بر صحرا تابید چه حال داشتند و با کام تشنه با چه مشقت در صحرا راه‌پیمایی می‌کردند و بعد از این که مقداری راه می‌پیمودند، از فرط

از اکیاتان تا باختر □ ۱۷۰۵

خستگی و تب می ایستادند و چشم به افق می دوختند تا اینکه آب را ببینند، وای آب نمایان نمی شد و گاهی سراب به چشمشان می رسید و آنهایی که تجربه داشتند دیگران را از اشتباه بیرون می آوردند و می گفتند آنچه می بینید آب نیست بلکه سراب است.

دسته ای از سربازان اسکندر که به سوی مشرق می رفتند وارد منطقه ای شدند که سر بالا می رفت و آنها اوج می گرفتند و بعد از اینکه مدتی بسااا رفتند چون وارد ارتفاعات شده بودند نسیمی وزیدن گرفت که از شدت حرارت آفتاب می کاست و ناگهان از دور بر کهای نمایان شد. سربازان تصور کردند که آن بر که هم مثل آب های دیگر که دیده بودند سراب است. اما مشاهده کردند که پرندگان در آنجا پرواز می کنند و چون سراب دارای پرنده نیست دانستند که آنجا آب وجود دارد. اما آن قدر خسته و ضعیف بودند که بعد از مشاهده آب نتوانستند ابراز مسرت کنند و حتی نتوانستند که سریع تر قدم بردارند تا اینکه زودتر به آب برسند و سیر آب شوند.

در واقع آنجا بر کهای وجود داشت که از يك چشمه پر می شد و در مناطق صحرايي ايران هر جا که زمین مرتفع می باشد احتمال وجود چشمه می رود.

سربازان، همین که به بر که رسیدند روی زمین افتادند و دهان را بر آن نهادند و نوشیدند.

اگر يك راهنمای محلی با آنها بود، توصیه می کرد که بسااا دست بنوشند و به نوشیدن دو سه جرعه اکتفا نمایند و بعد از اینکه قدری گذشت باز دو سه جرعه بنوشند تا اینکه به تدریج سیر آب شوند. اما چون راهنما نداشتند، به رو در افتادند و بدون اینکه فکر کنند که به هلاکت خواهند رسید، آب نوشیدند و آن قدر آشامیدند که دیگر نمی توانستند برخیزند و به همان حال ماندند.

پس از این که ساعتی گذشت بعضی از آنها توانستند که برخیزند، ولی برخی دیگر قدرت حرکت نداشتند و وقتی به حال آمدگان به سوی آنها رفتند که بلندشان کنند مشاهده نمودند که مرده‌اند، ولی آنهایی که به حال آمدند، مثل این بود که جان تازه یافتند و آب که مایه حیات تمام موجودات جاندار است نیروی رفته آنها را بازگردانیده بود.

اجساد اموات را به همان حال گذاشتند و مشک‌هایی را که بسا خود آورده بودند پراز آب کردند و مراجعت نمودند، زیرا در آن موقع واجب‌ترین کار این بود که اسکندر را از وجود آب در آن منطقه آگاه کنند.

آنها با سرعت راه پیمودند و قبل از غروب آفتاب با مشک‌های پر از آب به قشون رسیدند و با اینکه عده‌ای از سربازان بر اثر تشنگی، تقریباً در حال اغماء بودند، وقتی خبر رسید که آب کشف شده است چشم‌ها را گشودند.

اسکندر دستور داد که آبی را که سربازان آورده‌اند به دقت جیره‌بندی نمایند و اول به سربازانی که در حال اغماء هستند آب بدهند و اگر قادر به نوشیدن نیستند دهانشان را بگشایند و در دهانشان بریزند.

برای تقسیم آب بین سربازان پیاله‌های کوچک انتخاب شد و به هر يك از تشنگان يك پیاله آب دادند و همان مقدار کم کسانی را که به حال اغماء افتاده بودند به هوش آورد و به زانوهای سایرین قوت بخشید که بتوانند راه بروند.

از دسته‌ای که برای پیدا کردن آب به سوی مغرب رفته بودند، نه در آن روز خبر رسید نه در روزهای بعد، و هیچ کس ندانست که سربازان آن دسته در کدام قسمت از صحرا بر اثر تشنگی و خستگی از پا درآمدند و شاید ریگت روان اجسادشان را پوشانید. چون در نزدیکی همان منطقه، یعنی در نزدیکی خطی که از چاه گاوی به گلوکان می‌رفت،

از اقبانان تا باختر □ ۱۷۰۷

در امتداد شمال غربی يك منطقه شن زار وجود داشت که ریگ آن مثل ماسه کنار دریا نرم بود و بعد از این که باد می وزید آن را از زمین بلند می کرد و به نقاط دیگر می برد و فرو می ریخت.

آن شب اسکندر به سرداران خود گفت با این که مامی خواهیم به پارس برویم و رفتن به سوی شرق ما را از خط سیرمان دور می کند، چاره نداریم جز اینکه به طرف بر که به راه بیقتیم، زیرا برای ما در حال حاضر واجب ترین کارها تحصیل مقدار کافی آب است و بعد از اینکه آب برداشتیم به طرف مغرب به راه خواهیم افتاد.

همین که اولین طلوعه باامداد دمید، فرمان حرکت سپاه از طرف اسکندر صادر گردید. در آن موقع حتی يك اسب در تمام سپاه اسکندر قدرت حرکت نداشت و به همین جهت اسکندر مجبور شد قسمتی از ساز و برگ سپاه را که بایستی به وسیله اسبها حمل شود همان جا بگذارد که اگر بعد وسیله فراهم گردید حمل کنند.

سربازها با امیدواری به راه ادامه دادند و قبل از ظهر خود را به بر که آب رسانیدند.

قشون اسکندر مدت سه روز در آنجا توقف کرد تا اینکه قوای سربازان تجدید شود و در آن سه روز، وحوش صحرا و از جمله گورها، جرأت نمی کردند به آن بر که برای نوشیدن آب نزدیک شوند. اما جانوران صحرا فقط يك منبع آب را در نظر نمی گیرند بلکه چند منبع را کشف می کنند که اگر يك یا دو منبع خشک شد بتوانند از منابع دیگر آب بنوشند.

بعد از سه روز سپاه اسکندر، پس از اینکه تمام وسایل قابل استفاده حمل آب را پر کرد و اجساد اموات را دفن نمود، به راه افتاد و با صرفه جویی زیاد در مصرف آب به راه پیمایی ادامه داد تا اینکه از دور شهر

گلوکان نمایان گردید و در آن موقع اسکندر فهمید که قشون او نجات یافته و تا آن زمان بیم داشت که باز در صحرا گرفتار تشنگی بشوند.

بعد از اینکه اسکندر به گلوکان رسید دستور داد که اسب فراهم کنند و آنگاه چون از واقعه تشنگی قشون درس عبرت گرفته بود، چند نفر راهنما از سکنه محلی اجیر نمود تا اینکه اسبها را به نقطه‌ای که سازو برگ جنگی در آنجا گذاشته شده ببرند و آنها را بار کنند و بیاورند.

وقتی آن هیئت به محمل اردوگاه اسکندر رسید از بوی عفونت لاشه‌ها هوا قابل استنشام نبود، چون تمام اسبهای سپاه اسکندر مرده بودند و حرارت آفتاب با سرعت لاشه‌ها را متعفن کرده بود و آنهایی که رفتند تا ساز و برگ جنگی را بر پشت اسبها بگذرند و حمل کنند، با سرعت اسبها را بار کردند و از آن منطقه مراجعت نمودند، چون می‌دانستند که اگر در آنجا توقف کنند از بوی عفونت لاشه‌ها بیمار خواهند شد.

وقتی سپاه اسکندر خواست از گلوکان به سوی پارس حرکت کند، چند راهنما به راه افتاد و از آن به بعد برای قشون اسکندر واقعه‌ای قابل ذکر اتفاق نیفتاد.

شرح گم شدن قشون اسکندر را ما از مجموع خاطرات همراهان اسکندر و همچنین از مجموع نوشته‌های مورخین یونانی و شرحی که پروفیسور بارن استاد تاریخ یونان راجع به این موضوع نوشته اقتباس کردیم، همان‌گونه که شرح جنگ خشایارشا در ترموپیل در یونان را نیز از نوشته پروفیسور بارن اقتباس نمودیم.

## مرگ اسکندر و جنگ میراث خواران

اسکندر در سال ۳۲۴ قبل از میلاد، بعد از رهایی از بیابان، به فارس رسید و از آنجا به شوش رفت و آنگاه در شوش، در طی جشن‌های بزرگی که برپا کرد، کوشید از ایرانیان دلجویی نماید. به گفته بعضی از مورخین یونانی، طرحی که او برای دوستی بین ایرانی‌ها و مقدونی‌ها ریخت این بود که با ایجاد پیوندهای تازه، آنان را به هم نزدیک سازد. به همین جهت در طی مراسمی بزرگ و باشکوه، اسکندر و هشتادتن از سرداران و افسرانش لباس ایرانی در بر کردند و با زنان ایرانی ازدواج نمودند. اسکندر و دوست نزدیکش هفستیون دختران داریوش سوم را به عقد خود درآوردند و بقیه سرداران و افسران نیز با دخترانی از خاندان هخامنشی و با دیگر دختران خانواده‌های بزرگ ایرانی ازدواج کردند.

دیگر این که بنا بر گفته همان مورخین که صحبت از عروسی دسته جمعی کرده‌اند، در آن سال (۳۲۴ قبل از میلاد) هر یک از سربازان خود را

که مدت ده سال در ارتش وی خدمت کرده بودند از خدمت مرخص کرد و به آنها در ایران تیول داد. یعنی قطعه زمینی را که قابل زراعت و دارای آب بود به آنها بخشید تا این که در آن سکونت و زراعت نمایند و تمام آن اراضی که از طرف اسکندر به تیول به سربازان یونانی داده شد زمین‌هایی بود که او از ایرانیان گرفت و غصب کرد.

بعضی از مورخین از جمله «کنت دو گو بینو»ی فرانسوی گفته‌اند چون یونانیان در ایران دارای تیول شدند و به طور دایم ساکن آن کشور گردیدند و زن‌های ایرانی گرفتند، از آن به بعد، بعضی از ایرانیان دارای چشم‌های زاغ یا آبی و موهای طلایی شدند و هر کس که در ایران دارای موی طلایی و چشم زاغ یا آبی باشد از نتاج یونانیان است.

این نظریه صحیح نیست و بهترین دلیل صحیح نبودن این نظریه این است که امروز در جامعه یونانی اکثریت با کسانی است که موها و چشم‌های سیاه دارند.

در تقسیمات نژاد هند و اروپایی که تیره‌هایی از آنها دارای چشم‌های زاغ یا آبی و موهای طلایی هستند این نژادها در کتب کلاسیک نژادشناسی وجود دارد:

- ۱- نژاد ژرمانی با تقسیمات آن چون نژاد بساواری - آله‌بانی - فرانکونی - ساکسونی - گوتی - نروژی و سوئدی.
- ۲- نژاد سلت با تقسیمات آن.
- ۳- نژاد ایتالیک با تقسیمات آن چون لاتینی - رومانی - ساردینی - دالماسی و غیره.
- ۴- نژاد هلنی با تقسیمات آن چون یونانی - آتیکی - دورکی - کورنتی - قبرسی و غیره.
- ۵- نژاد اسلاوی و اسلرونی با تقسیمات آن چون نژاد اسلرونی -

صربی - کروآتی - بلغاری - لهستانی و غیره.

۶- نژاد هند و ایرانی که ایرانیان امروز از این نژاد هستند و رنگ چهره آنها روشن تر از رنگ چهره بعضی از نژادهای هند و اروپایی است. ایرانیانی هم که از نژاد هند و ایرانی هستند دارای تقسیمات می باشند و به تصدیق تمام نژاد شناسان، در نژاد هند و ایرانی شماره کسانی که دارای موی طلایی و چشمهای زاغ یا آبی هستند زیاد است و گرچه به اندازه نژاد ژرمانی (یا گرمانی) نمی رسد، اما بالنسبه فراوان می باشد. لذا بدون هیچ تردید، تمام کسانی که در ایران دارای موی طلایی و چشم زاغ یا چشم آبی هستند از لحاظ نژادی ایرانی می باشند نه یونانی و نظریه کنت دو گوینو و دیگران ناشی از محدود بودن اطلاعاتشان بوده و اطلاعات نژاد شناسان امروزی را نداشته اند.

ما نمی توانیم منکر بشویم که در بین سربازان یونانی که زنهای ایرانی گرفتند کسانی با چشمهای آبی و موی طلایی وجود نداشته اند، ولی یقین داریم که اکثر آنها دارای موی سیاه و چشمهای سیاه بوده اند و شایعه این که در ایران کسانی که موی طلایی و چشم آبی یا زاغ دارند از نژاد یونانی هستند، افسانه ای بیش نیست.

اکنون به قسمتی از شرح حال اسکندر می رسیم که بالاخص در شرق بسیار مشهور است و آن اینکه اسکندر تصمیم گرفت در امتداد شمال جهان گشایی کند و به قول مورخین شرقی برود و آب حیات را کشف نماید و آن را بنوشد تا اینکه همواره زنده بماند.

دلیل افسانه بودن این قسمت از شرح زندگی اسکندر این است که با کرونولوژی یعنی ردیف وقایع تطبیقی نمی نماید.

اسکندر در سال ۳۲۴ قبل از میلاد در ایران با سردارانش عروسی کرد و در سال بعد که سال ۳۲۳ قبل از میلاد بود زندگی را بدرود گفت و



چگونه توانست در آن مدت کوتاه برای یافتن آب حیات راه شمال را پیش بگیرد و آنقدر برود تا به سرزمین ظلمات برسد؟

معلوم است که ظلمات یعنی منطقه شمالی زمین و اسکندر برای این که به سرزمین ظلمات برسد باید از لنین گراد امروزی هم به سوی شمال گذشته باشد. چون لنین گراد سرزمین ظلمات نیست، زیرا در فصل زمستان به اندازه نیم ساعت روز در لنین گراد طلوع می کند.

اسکندر برای اینکه به سرزمین ظلمات برسد، بایستی لااقل تا مدار شصت و دوم شمالی زمین رفته باشد، چون از آنجا به سوی شمال در فصل زمستان پیوسته شب است و روز طلوع نمی کند. یعنی اسکندر بایستی تا جایی رفته باشد که امروز وسط کشور فنلاند می باشد و این کار در مدتی کوتاه امکان نداشته است.

چون اگر اسکندر به سرزمین ظلمات رفته باشد بایستی ناگزیر در زمستان سال ۳۲۴ - ۳۲۳ قبل از میلاد مسافرت کرده باشد و او نمی توانسته در آن مدت خود را به سرزمین ظلمات برساند و از آنجا مراجعت کند، مضاف بر اینکه عبور دادن يك قشون از صحراهای روسیه در فصل زمستان کاری بود تقریباً جزو محالات.

آنهايي که مسافرت اسکندرا را به سرزمین ظلمات وارد زندگی آن مرد کرده اند، قصه‌ی جز افسانه‌سرایی نداشته‌اند و خواسته‌اند شرح حال اسکندر را عجیب‌تر از آنچه هست جلوه بدهند.

در آن افسانه چون افسانه سرا منظورش تاریخ نبوده، عنان سمند تفکر را رها کرده و هر چه به ذهنش رسیده گفته بدون اینکه فکر کند که آنچه می گوید لااقل بایستی با عقل وفق بدهد.

به نظر می رسد اولین کسی که افسانه مسافرت اسکندر را به سرزمین ظلمات نوشته، وقایع مسافرت او را از هفت خوان شاهنامه اقتباس کرده

و خواسته است که به سبک شاهنامه برای مسافرت اسکندر خوانهایی در نظر بگیرد.

در هفت خوان شاهنامه مواعی که در راه رستم به وجود می آید با توجه به اساطیر کهن عجیب نیست، اما در هفت خوان اسکندر طوری عجیب است که حتی کسانی را که عقیده به دیو و عفریت و اژدهای بالدار دارند، متحیر می کند و نمی توانند قبول کنند که آن وقایع اتفاق افتاده است. شرح مسافرت اسکندر به سرزمین ظلمات فقط در کتب بعضی از مورخین شرق وجود دارد و در هیچ تاریخ غربی آن واقعه را ذکر نکرده اند.

واقعه دیگر که در سال ۳۲۴ قبل از میلاد اتفاق افتاد این بود که دی نو کرات مهندس معروف اسکندر، به او پیشنهاد کرد مجسمه اش را در یکی از کوه های ایران بکند، یعنی در دل کوه مجسمه اسکندر را به وجود بیاورد.

اسکندر گفت برای چه می خواهی مجسمه مرا در دل یک کوه به وجود بیاوری؟

دی نو کرات گفت برای اینکه هرگز آسیب نیبند و تا جهان باقی است باقی بماند.

اسکندر گفت پس این کار را در ایران نکن برای اینکه بعد از مرگم، ایرانیان مجسمه مرا درهم خواهند شکست.

دی نو کرات گفت در کجا مجسمه تو را در دل کوه به وجود بیاورم؟ اسکندر گفت این کار را در یونان بکن، چون در آنجا بعد از مرگم کسی در صدد بر نمی آید مجسمه را از بین ببرد.

دی نو کرات دستور اسکندر را پذیرفت و گفت بعد از اینکه وارد یونان شدم جستجو خواهم کرد و کوهی را کشف خواهم نمود که سنگ آن خارا باشد تا اینکه مرور زمان آسیبی به مجسمه نرساند.

دی نو کرات بعد از اینکه به یونان رسید، کوه «افس» را برای ایجاد مجسمه اسکندر در آن کوه بهتر از کوه‌های دیگر دانست، چون آن کوه از سنگ خارا بود. کوه افس را نباید با شهر افس که یکی از شهرهای یونانی-نشین آسیای صغیر (در ترکیه امروزی) بود اشتباه کرد.

کاری که دی نو کرات می‌خواست در آن کوه بکند، امروز هم با این که برای حجاری وسایل مکانیکی و موتوری وجود دارد کاری است بزرگ، چون دی نو کرات می‌خواست که پیکر اسکندر را در بدنه کوه به وجود بیاورد.

او پیش‌بینی می‌نمود که اگر يك عده حجار به طور دائم مشغول کار باشند، بعد از بیست سال آن مجسمه روی بدنه کوه خاتمه خواهد یافت. شماره حجاران را که از طرف دی نو کرات برای تراشیدن آن مجسمه اجیر شدند، پنج‌هزار نفر نوشته‌اند.

دی نو کرات قبل از اینکه شروع به کار کند نقشه مجسمه را در خارج کشید. بعد آن نقشه را با مقیاس بزرگتر به کوه منتقل کرد و طوری با مقیاس کوه تطبیق نمود که حجاران می‌توانستند از پای کوه، شروع به کار و تراشیدن سنگ بکنند تا اینکه اول دو پای اسکندر را تراشند و هر قدر که بالاتر رفتند چوب بست به وجود بیاورند و روی چوب بست کار کنند.

وقتی خبر مرگ اسکندر در یونان به دی نو کرات رسید، حجاران، قسمتی از دو پای اسکندر را در دامنه کوه حجاری کرده بودند و طوری دی نو کرات از خبر مرگ اسکندر متأثر شد که مقابل کارگاه خود، یعنی همان کوه، با خنجر به حیات خویش خاتمه داد.

«کاساندورس» - که پیش از این از او نام بردیم و گفتیم که شوهرخواهر اسکندر بود و بعد از او، در مقدونیه پادشاه شد و به روایتی پسر اسکندر و مادرش رخان (رکسانه) را به قتل رساند - از فرط حسد نسبت به اسکندر

آن قسمت از مجسمه را که در پای کوه افس به وجود آمده بود، از بین برد  
به طوری که امروزه از کاری که دی نوکرات در پای کوه افس کرد اثری  
وجود ندارد.

اینک می‌رسیم به ماجرای مرگ اسکندر در سن سی و نه سالگی.  
تمام مورخین و آنهایی که با اسکندر بوده‌اند تصدیق می‌کنند که مرگ  
اسکندر ناشی از بیماری بوده است.

عده‌ای از مورخین نوشته‌اند که اسکندر بعد از اینکه در رودخانه  
آب‌تنی کرد بیمار شد. راجع به رودخانه‌ای که اسکندر در آن آب‌تنی کرد  
سه روایت وجود دارد:

اول این که رودخانه مذکور رود فرات بود و اسکندر بعد از آب‌تنی  
در آن بیمار شد و در بسابل زندگی را بدرود گفت. دوم این که رود مذکور  
رود دجله بوده و اسکندر بعد از آب‌تنی در آن، بیمار شد و در کنار رودخانه  
در محلی که در تاریخ اسم آن ذکر نشده، از این جهان رفت. سوم اینکه  
اسکندر در رودخانه کرخه آب‌تنی کرد و بعد بیمار شد و در شوش زندگی  
را وداع گفت.

آنهایی که از روی علایم بیماری، بعد از هزارها سال، می‌توانند  
بگویند که فلان مرد تاریخی به چه مرض مرد، می‌گویند که اسکندر به مرض  
مالاریا زندگی را بدرود گفت، اما «اوگوست بایی» مورخ فرانسوی که  
در نیمه اول این قرن می‌زیست و عضو آکادمی (فرهنگستان) فرانسه شد، با  
این نظریه موافق نیست. زیرا مالاریا مرضی نیست که آدمی را در ظرف  
چندین روز به قتل برساند.

مالاریا چون بالمآل بعضی از اعضای اصلی بدن از جمله کبد را از  
کار می‌اندازد، کشنده است اما نه در مدت بیست روز و بعضی از بیماران  
مالاریایی تا چهل پنجاه سال بعد از این که مبتلا می‌شدند زنده می‌مانند،

اما در هیچ يك از بسادداشتهای همراهان اسکندر نه پیش از ۳۳۳ قبل از میلاد و نه پس از آن صحبت از بیماری او نیست. از آن گذشته، انرژی و استقامت اسکندر در مسافرتها و پیکارها نشان می‌دهد که وی سالم بود و يك بیمار مالاریایی که هر روز یا هر دو روز یا هر سه روز در ساعت معین به لرزه در می‌آید و بعد تب می‌کند و تب او چند ساعت طول می‌کشد تا از بین برود، نمی‌تواند آن انرژی و استقامت را داشته باشد و به طور مسلم اسکندر از مرض مالاریا نمرده است.

بنابر به گفته اوگوست بایی بیماری اسکندر که در مدتی کوتاه او را به دنیای دیگر فرستاد، با توجه به آنچه همراهانش نوشته‌اند، ذات‌الریه بوده یا ذات‌الجنب. اما به عقیده برخی از مورخین دیگر، اسکندر که از سفر طولانی خویش به شرق خسته شده بود و در بازگشت نیز ناگزیر بود کسانی را که در غیابش به سرکشی آغاز کرده بودند به شدت سرکوب کند، در شرایط روحی و جسمی نامناسبی قرار داشت و در این وضعیت، مرگ دوست محبوب و یگانه‌اش، هفستیوس، ضربه‌ای هولناک بر او وارد آورد. اسکندر در عزای آن محبوب بسی قراری‌ها کرد و سرانجام برای فراموش کردن بساد مرگ او، کوشید تا آلام درونی خویش را با توسل به خوشگذرانی و عیاشی تسکین دهد، از این رو به سرگرمی‌های مبتذل روی آورد و شبی در طی ضیافتی چنان در بساده‌گساری افراط کرد که در پی آن تب کرد و بیمار شد و در مدتی که بعضی بیست روز و برخی پانزده روز و جمعی دیگر ده روز نوشته‌اند، در حالی که سی‌وسه سال بیشتر از عمرش نگذشته بود و بیش از دوازده سال و چند ماه سلطنت نکرده بود، در بابل، در قصر «نبوکد نصر» جان سپرد (۱۳ ژوئن ۳۲۳ ق.م).

از محل دفن جسد اسکندر بدون اطلاع هستیم. گویا یونانیان که رسم نبش قبر و بیرون آوردن اجساد و سوزانیدن آنها را داشته‌اند، تصور می-

کردند که ایرانیان هم مثل آنها هستند و به مناسبت کینه‌ای که نسبت به اسکندر دارند ممکن است قبرش را نبش کنند و جسدش را بیرون بیاورند و بسوزانند. اما ایرانیان آن رسم زشت را نداشتند و رسم مزبور بین دو قوم رواج داشت یکی یونانیان و دیگری مغولان.

متأسفانه بعد از اینکه مغول‌ها در قسمت‌های مختلف ایران دارای حکومت شدند، آن رسم زشت را رواج دادند. از آن به بعد هر صاحب قدرتی که با دیگری دشمن بود، بعد از مرگش جسد او را از قبر بیرون می‌آورد و می‌سوزانید و افسوس که بر اثر رواج آن رسم زشت، ناسزایی در زبان فارسی معمول شد که هنوز از بین نرفته و به این شکل است: «پدرش را در آورد» یا «پدرش را سوزانید» که هر دو به معنای بیرون آوردن جسد از قبر و سوزانیدن آن می‌باشد.

هرچه راجع به محل قبر اسکندر در کتابها نوشته شده شایعه است و کسی از محل دفن جسد آن مرد اطلاع ندارد و چون یونانیان قیاس به نفس می‌کرده‌اند، بعید نیست که بعد از دفن جسد اسکندر، تمام کسانی را که کماک به دفن جسد کردند به قتل رسانیده باشند که کسی نداند جسد اسکندر را در کجا دفن کرده‌اند.

\*\*\*

در تاریخ یونان و به تبعیت از آن در تاریخ اروپا اصطلاحی وجود دارد که کمتر به گوش ملل شرق رسیده و آن اصطلاح «دیادوکی» یا «دیادوخوی» می‌باشد. این کلمه یونانی به معنای «جانشین‌ها» است و از لحاظ اصطلاح به جنگ‌هایی بی‌رحمانه اطلاق می‌شود که بعد از مرگ اسکندر بین سرداران او در گرفت تا اینکه جای وی را بگیرند.

هنوز جسد اسکندر را به خاک نسپرده بودند که آن ستیز شروع شد و جانشینهای اسکندر از هیچ بیرحمی و شقاوت نسبت به هم خودداری

نکردند.

سرداران اسکندر در حدود پنجاه نفر بودند، ولی در بین آنها هشت نفر بر دیگران برتری داشتند و به همین جهت سایرین دستورهای آنان را به موقع اجرا می‌گذاشتند.

آن هشت نفر این اسامی را داشتند:

لیزی ماخوس - آنتی پاتر - کاساندر - پردیکاس - آنتی گون - کولوس - بطلمیوس - سلوکوس. با نام هر یک از این هشت نفر فاجعه‌هایی در تاریخ همراه است که کمتر از فاجعه‌های چنگیز و تیمورلنگ نیست. این هشت نفر بعد از مرگ اسکندر اول در صدد برآمدند که خزانه او را تصاحب کنند.

اسکندر به طوری که گفتیم قسمتی از غنایم جنگی خود را به یونان منتقل کرده بود و غنایمی را که از هند آورد نیز قسمتی به یونان منتقل کرد و آنچه هنگام مرگش در شوش یا بابل یا جای دیگر با خود او بود به دست این هشت نفر افتاد.

در زمان حیات اسکندر هر یک از این هشت نفر فرمانده یک قسمت از ارتش بودند و بعد از اسکندر، هر یک از آنها، با ابواب جمع خود به حکم فطرت از سرداران دیگر کناره گرفت، زیرا می‌فهمید که اگر دیگران به او دسترسی پیدا کنند، وی را خواهند کشت.

آنچه از خزانه اسکندر نصیب آن هشت نفر شد کفاف طمع آنها را نداد. از آن گذشته، قشون آنها خرج داشت و مجبور بودند که هزینه افسران و سربازان خود را تأمین نمایند و چون سریع‌ترین و سهل‌ترین راه برای تحصیل ثروت، چپاول بود هر سردار، در هر نقطه که بود، شروع به غارت کرد. منظور سرداران اسکندر در درجه اول زر و سیم بود و هر کس هر چه از سیم و زر داشت گرفتند.

همه می‌دانند که در قدیم، مردم از بیم ستمگران زر و سیم خود را دفن می‌کردند و کسانی که می‌خواستند به زور نقد مردم را از کف آنها بیرون بیاورند از آن موضوع اطلاع داشتند و کسانی را که معروف به توانگری بودند آنقدر مورد شکنجه قرار می‌دادند تا اینکه دقینه خود را بروز بدهند. لذا نباید حیرت کرد که در قدیم در کشورهای شرق، مردم تظاهر به فقر می‌کردند و همه خود را تهیدست جلوه می‌دادند تا اینکه از ستم زورگویان در امان باشند.

«آنتی پاتر» در بین هشت سردار مذکور بلند قامت‌تر و قوی‌تر از همه بود و او آذربایجان و کشورهای واقع در شرق آسیای صغیر را تصرف کرد و آنگاه در صدد برآمد که کشورهای مغرب آسیای صغیر را که در تصرف پردیکاس بود تصرف کند.

پردیکاس یکی دیگر از سرداران اسکندر بود که وی در بستر مرگ انگشتر خود را به او سپرد و پس از اسکندر، به نیابت سلطنت انتخاب شد و در بابل قدرت را به دست گرفت.

پردیکاس که مردی دلیر بود، از سال مرگ اسکندر (۳۲۳ ق. م) تا سال ۳۲۱ قبل از میلاد مقابل آنتی پاتر مقاومت کرد و در آن سال مغلوب شد و کشورهای او که ممالک واقع در مغرب آسیای صغیر بود به دست آنتی پاتر افتاد.

آنتی پاتر بعد از اینکه بر پردیکاس غلبه کرد و او را دستگیر نمود، با طرزی وحشیانه آن مرد را به قتل رسانید و چون پردیکاس در گذشته به آنتی پاتر ناسزا گفته بود، امر کرد که دهانش را گشودند و زبان او را کنندند. بعد از آن به دستور آنتی پاتر دو تخم چشم آن مردنگون بخت را بیرون آوردند و به آن هم اکتفا نکردند و زنده پوست او را کردند تا اینکه جان



آنتی پاتر بعد از آن فرمانفرمای مطلق آسیای صغیر و آذربایجان شد اما بعد از کشتن پردیکس بیش از دو سال زنده نماند و در سال ۳۱۹ قبل از میلاد بر اثر پرخوری و نوشیدن شراب زیاد مرد و بعد از اینکه دفنش کردند دشمنان جسد او را از قبر بیرون آوردند و سوزانیدند.

پس از مرگ آنتی پاتر، آنتی گون معروف به یک چشم (یکی دیگر از سرداران اسکندر)، چون جای آنتی پاتر را در آسیای صغیر خالی دید، بر آسیای صغیر مسلط گردید و در آنجا یک سلطنت به وجود آورد و بعد بر مقدونیه واقع در اروپا هم غلبه کرد و پادشاه مقدونیه و آسیای صغیر شد و تمام خزانه اسکندر را که در مقدونیه بود تصرف کرد.

«بطلمیوس» که مصر را در دست داشت و در بین سرداران اسکندر مردی عاقل بود، با «سلوکوس» سردار دیگر طرح دوستی ریخت و برای او نوشت که من و تو از اختلاف با یکدیگر سودی نخواهیم برد و ضرر خواهیم کرد و ضررش این است که یک ذره از زر و سیم خزانه اسکندر نصیب ما نمی شود و هرچه در مقدونیه وجود دارد نصیب آنتی گون گردیده است. اگر من و تو اختلاف را کنار بگذاریم و با یکدیگر متحد شویم، خزانه اسکندر را از چنگ آنتی گون بیرون می آوریم و سزاوار نیست ما که از سرداران برجسته و مقرب اسکندر بودیم، از خزانه او سهمی نبریم و تمام زر و سیم و جواهر اسکندر نصیب آنتی گون شود.

سلوکوس در جواب بطلمیوس نوشت که من حرف تو را می پذیرم، مشروط بر این که دوستی و اتحاد تو با من صمیمی باشد نه این که بخواهی مرا اغفال کنی و به دست من آنتی گون را از پا دریاوری و کشورهای آنتی گون و خزانه اسکندر را تصرف نمایی!

بطلمیوس به خدایان یونان سوگند یاد کرد که دوستی او با سلوکوس صمیمی است و قصد اغفال او را ندارد. اما سلوکوس سوگند او را

پذیرفت و گفت من نمی توانم به سو گند تو اعتماد کنم.  
بطلمیوس پرسید چه باید بکنم تا اینکه تو نسبت به من اطمینان حاصل  
نمایی؟

سلوکوس گفت پسر خود را به عنوان گروگان نزد من بفرست!  
بطلمیوس موافقت کرد که پسر ارشد خود را به عنوان گروگان نزد  
سلوکوس بفرستد، مشروط بر اینکه او هم پسر ارشد خود را به عنوان  
گروگان نزد وی بفرستد. سلوکوس پذیرفت و پسر بطلمیوس در دربار  
سلوکوس جا گرفت و پسر سلوکوس در دربار بطلمیوس و مقرر گردید که  
آن دو پسر، در دربار آن دو نفر در مواقع رسمی در طرف راست تخت  
سلطنت جا داشته باشند.

آن دو برای جنگ با آنتی گون قشون فراهم کردند و آسیای صغیر را  
مورد تهاجم قرار دادند و آنتی گون برای جنگ با آنها با قشون خود وارد  
آسیای صغیر گردید.

آنتی گون که به همراه پسرش دمتریوس برای تجدید امپراطوری اسکندر  
در سالهای ۳۱۶ و ۳۱۲ و ۳۰۵ قبل از میلاد با سلوکوس و بطلمیوس به  
نبرد برخاسته بود، بار دیگر ناگزیر از مقابله با آنها شد، در حالی که این بار  
کاساندر پسر آنتی پاتر و لیزیمachus سردار دیگر اسکندر نیز که از قدرت  
او به وحشت افتاده بودند، سلوکوس و بطلمیوس را یاری می کردند.

آخرین جنگ بین آنتی گون و دشمنانش در سال ۳۰۱ قبل از میلاد  
در ایپسوس (ایپ سیلی حصار کنونی در کشور ترکیه) در گرفت.

مورخین یونانی نوشته اند که دو کرو سرباز در یکی از روزهای  
تابستان سال ۳۰۱ قبل از میلاد، در آن منطقه در قشون آنتی گون و ارتشهای آن  
دو سردار اسکندر بودند و این رقم، مثل قسمتی دیگر از ارقام مورخین  
یونانی اغراق است.

آنتی گون در جنگ شکست خورد و او و پسرش به اسم «دمتریوس» دستگیر شدند و دو سردار اسکندر، خزانة جهانگشای مقدونی را از آنتی-گون خواستند و او در آغاز از وا گذاشتن زر و سیم و جواهر خزانة اسکندر خودداری کرد، اما وقتی متوجه شد که وی را مورد شکنجه قرار خواهند داد، ناگزیر آنچه از طلا و نقره و جواهر اسکندر به دست آورده بود به آن دو نفر واگذار و جان سالم به در برد.

اما سلوکوس و بطلمیوس با این که خود پسر داشتند و آنهایی که دارای فرزند هستند، برخلاف دیگران ترحم می کنند، بر خلاف این روش اخلاقی و انسانی، دمتریوس پسر آنتی گون را کشتند و آنگاه خود او را هم به هلاکت رسانیدند.

چون بطلمیوس و سلوکوس پسرهای یکدیگر را اگر و گان گرفته بودند، بعد از این که بر آنتی گون غلبه کردند و خزانة او را به تصرف در آوردند جرأت نکردند که یکدیگر را اغفال کنند. هر دو یکدیگر را می شناختند و می دانستند که اگر قصد اغفال داشته باشند پسر خود را از دست خواهند داد و خزانة آنتی گون و کشورهای او را بین خود تقسیم نمودند و بین قلمروی سلطنت خودشان یک مرز به وجود آوردند تا این که مزاحم یکدیگر نشوند.

مرزی که بین قلمروی سلطنت سلوکوس و بطلمیوس به وجود آمد، از کوه آرارات بزرگ در شمال شروع می شد و به مصب رودخانه دجله در جنوب منتهی می گردید و قرار گذاشتند تمام کشورهای واقع در شرق آن مرز جزو قلمروی سلطنت سلوکوس باشد و تمام کشورهای واقع در جنوب آن مرز جزو قلمرو سلطنت بطلمیوس.

به این ترتیب دو امپراطوری به وجود آمد یکی امپراطوری بام (یا شرق) و دیگری امپراطوری شام (یا مغرب).

امپراطوری مشرق همان ایران قدیم زمان هخامنشیان شد منهای آسیای صغیر و امپراطوری مغرب شامل کشورهای آسیای صغیر و سوریه و مصر گردید و سوریه قدیم شامل فلسطین هم می‌شد.

اما در یونان چند سردار اسکندر از جمله «کساندر» و «کولوس» و «لیزی‌ماخوس» سلطنت می‌کردند. سلوکوس و بطلمیوس که هر یک در رأس يك امپراطوری عظیم قرار گرفته بودند، در آغاز یار سرداران اسکندر در یونان شدند، و لسی بعد، با آنها جنگیدند و آنان را کشتند و کشورهایشان را به تصرف در آوردند و آنگاه از دست دادند و کشورهای یونان نه برای سلوکوس به جا ماند، نه برای بطلمیوس.

بعدها ممالک آسیای صغیر و سوریه از دست فرزندان بطلمیوس به در رفت و فقط مصر برای آنها ماند و می‌دانیم که فرزندان بطلمیوس به اسم سلسله بطالسه مدت سه قرن در مصر سلطنت کردند و در بین آنها کسی وجود نداشت که بعد از جلوس بر تخت سلطنت برادران خود را کور نکند که مبادا مدعی تاج و تخت شوند.

اما فرزندان سلوکوس که به اسم سلسله سلوکی در ایران سلطنت کردند نسبت به پادشاهان مصر از سلسله بطالسه افرادی بهتر بودند.

ماد دیگر با بطالسه و سایر سرداران اسکندر کاری نداریم چون سرنوشت آنها مربوط به ایران نیست.

اما ضروری می‌دانیم که در صفحات آینده قدری راجع به سلوکی‌ها صحبت کنیم، برای اینکه سلوکی‌ها گرچه از لحاظ نژادی یونانی بودند، ولی پادشاهان ایران به شمار می‌آمدند، آن‌هم پادشاهانی که ما کمتر اسم آنها را شنیده‌ایم.

## فرمانروایان یونانی

اولین پادشاه یونانی ایران، سلوکوس ملقب به نیکاتور (فاتح) بود. آن مرد که سلسله سلاطین سلوکی را بنیان نهاد (۳۱۲ قبل از میلاد)، از قیافه‌های برجسته دنیای قدیم بشمار می‌آید. او که در آغاز جوانی وارد سپاه اسکندر شده بود، از جمله سرداران دلیر و شجاع او محسوب می‌شد. سلوکوس در بسیاری از لشکرکشی‌ها و جنگهای اسکندر، به‌عنوان یک سپاهی برجسته، شرکت داشت، ولی به‌ویژه، در طی لشکرکشی به‌هند بود که قابلیت و استعداد و توانایی‌های بی‌نظیر خود را به‌منصه ظهور رساند و توجه و اعتماد فاتح مقدونی را به خود جلب کرد.

در بازگشت از هند، در شوش، به‌هنگام ازدواج اسکندر و سردارانش با زنان ایرانی، سلوکوس به‌دستور اسکندر با «آپامه» دختر «اسپیتامن» سردار ایرانی ازدواج کرد و پس از مرگ اسکندر در بابل، وقتی امپراطوری بزرگ او در بین سردارانش تقسیم شد، معاون پردیکاس،

## فرمانروایان یونانی □ ۱۷۲۵

نسایب السلطنه اسکندر گردید، اما در جریان لشکرکشی پردیکاس به مصر، وقتی سرداران اسکندر علیه او توطئه کردند، سلوکوس نیز به آنان پیوست و به همین جهت از طرف آنتی پاتر که بر مقدونیه حکومت می کرد و در این زمان خود را جانشین پردیکاس می دانست به عنوان فرمانروای بابل برگزیده شد.

سلوکوس - به طوری که در جریان جنگهای برادرکشی (دبادوخوی) یونانیان بعد از اسکندر به اختصار گفتیم - پس از کشمکش و جنگهای متعدد با سرداران اسکندر، سرانجام در سال ۳۰۶ قبل از میلاد به طور رسمی در بابل تاجگذاری کرد و خود را پادشاه خواند و با فتح اکباتان و شوش و دیگر سرزمینهای شرقی امپراطوری اسکندر، وارث بی رقیب این قلمروی بزرگ گردید. علت اینکه سلوکوس در بابل تاجگذاری کرد برای پیروی از شیوه اسکندر بود، چون اسکندر مقدونی بعد از اینکه بر ایران مسلط گردید بابل را پایتخت خود نمود، چون استادش ارسطو به او گفته بود عمر بابل به اندازه عمر جهان است و از روزی که نوع بشر به وجود آمد شهر بابل هم وجود دارد و آنجا را پایتخت خود بکن تا اینکه جنبه سرمدی بابل مزید افتخارات تو بشود.

سلوکوس نیکانور، برای یونانی کردن مردم، متعصب تر از اسکندر بود و بعد از اینکه بابل را پایتخت خود کرد، مجسمه مردوک خدای بزرگ بابل را از معبد بابل برداشت و به جای آن مجسمه زئوس را که خدای بزرگ یونانیان بود گذاشت و برای اینکه مردم را مجبور به پیروی از آیین مذهبی یونانیان بکند، در معبد بزرگ بابل، یک غیبگو مثل معبد دلفی در یونان گذاشت، و هر کس که میخواست عروسی کند یا به مسافرتی طولانی برود بایستی به غیبگوی معبد مراجعه نماید و از او کسب تکلیف کند و غیبگو هم بعد از مراجعه به خدایان یونانی به او می گفت چه موقع عروسی کند

یا به مسافرت برود و سلوکوس نیکاتور آن آیین را بر ملتی تحمیل کرد که خود پیشقدم در نجوم و استخراج احکام از ستارگان بودند.

یک سال بعد از اینکه سلوکوس نیکاتور در بابل تاجگذاری کرد و مجسمه خدای بزرگ یونان را در معبد آن شهر گذاشت، در خواب دید که برای دیدار زئوس به معبد بزرگ بابل رفت و درحالی که مقابل آن مجسمه ایستاده بود، ناگهان زئوس مبدل به یک مار بزرگ و سیاه رنگ گردید و در همان موقع، دهها مار وحشت‌انگیز از اطراف معبد به او حمله‌ور شدند و سلوکوس از فرط وحشت فریاد زد و از خواب بیدار گردید و بامداد از درباریان خود کسی را خواست که در تعبیر خواب بصیرت داشته باشد و آنها گفتند که بزرگ‌ترین معبر بابل «ساغون» می‌باشد که در گذشته ریاست روحانی بابل را داشت و کاهن بزرگ معبد بود.

ساغون سالخورده به مناسبت این که خدای بزرگ یونان جای خدای بزرگ بابل را اشغال کرده بود، دیگر به معبد نمی‌رفت و در خانه بسر می‌برد و از فرط اندوه روز به روز نحیف‌تر می‌شد.

وقتی از دربار سلوکوس به خانه‌اش رفتند تا اینکه او را نزد پادشاه ببرند گفت شما که خدای مرا از من گرفته‌اید از من چه می‌خواهید؟ بگذارید در روزهای آخر عمر به حال خود باشم و به آسودگی بمیرم!

کسانی که آمده بودند گفتند که ما برای آزار تو نیامده‌ایم و آمده‌ایم که تو را نزد پادشاه ببریم تا اینکه خواب او را تعبیر کنی، چون به او گفته‌اند که بصیرت‌ترین معبر این شهر هستی و کسی بهتر از تو نمی‌تواند خواب را تعبیر نماید.

ساغون همین که شنید که او را برای تعبیر خواب می‌خواهند نزد پادشاه ببرند، فکر کرد که شاید وسیله‌ای به دست بیاورد تا اینکه بتواند خدای بزرگ بابل را به جایش برگرداند.

## فرمانروایان یونانی □ ۱۷۲۷

بعد از اینکه نزد پادشاه رفت و خواب سلوکوس را شنید، گفت ای پادشاه بزرگ خواب تو نشان می‌دهد که خدای بزرگ خودت به تو می‌گوید که این شهر شایستگی آن را ندارد که پایتخت پادشاهی بزرگ چون تو باشد. اگر کسی غیر از خدای بزرگ یونان در خواب به صورت ماری وحشت‌انگیز به تو حمله‌ور می‌شد، من خواب تو را طوری دیگر تعبیر می‌کردم، اما چون خدای خودت در خواب به تو حمله‌ور گردیده و خدایان دیگر یونان به شکل مارهای کوچکتر به تو حمله‌ور شده‌اند، معنایش این است که بابل لیاقت ندارد که پایتخت تو باشد و تو باید پایتخت خود را به جای دیگر منتقل کنی!

سلوکوس گفت شهری چون بابل وجود ندارد که من پایتخت خود را به آنجا منتقل کنم.

ساغون گفت این شهر پایتخت سلاطین کوچک و بدون اهمیت بوده و لیاقت ندارد که پایتخت پادشاهی چون تو باشد و تو بساید برای خود پایتختی انتخاب کنی که به نام خود تو در جهان مشهور شود نه به اسم عده‌ای از سلاطین کوچک و بدون اهمیت و دستور بده که یک شهر بسازند و آن را به اسم خود موسوم کن.

سلوکوس نیکاتور گفت همین کار را خواهم کرد و همان روز امر کرد که یک شهر در بین‌النهرین بسازند و وقتی مقتضیات را در نظر گرفتند متوجه شدند که بهترین نقطه برای احداث یک شهر جدید ساحل رود دجله است نه ساحل فرات (که بسابل آنجا بود) و بی‌درنگ شروع به ساختن شهر سلوکوس در ساحل دجله کردند.

سلوکوس نیکاتور اکتفا به ساختن شهر سلوکوس در ساحل دجله نکرد، بلکه هفتادویک شهر دیگر هم به اسم سلوکوس در هفتاد و یک شهرستان دیگر امپراطوری خود ساخت تا اینکه در هر شهرستان یک شهر



سلوکوس باشد، ولسی دست روزگار طوری آن شهرها را از بین برد که امروز حتی یکی از آن بلاد وجود ندارد و ما حتی از محل آنها (غیر از شهر سلوکی واقع در ساحل دجله) بدون اطلاع هستیم.

اما شهر سلوکی واقع در ساحل دجله تا تقریباً نهصد سال بعد که اعراب برای تسخیر تیسفون (مدائن) به بین‌النهرین حمله کردند وجود داشت و بعدها ویران شد و امروز جای آن شهر در ساحل دجله معلوم است.

ساغون، کاهن معبد بزرگ بابل با آن تعبیر، سلوکوس نیکاتور را وادار کرد که پایتخت خود را از بابل به شهر سلوکوس منتقل نماید و چون پایتخت به آن شهر منتقل گردید، خدای بزرگ یونان را هم از بابل به آن شهر بردند و مردوک خدای بزرگ بابل که از آن شهر رانده شده بود، رجعت کرد و در معبد خسویش جا گرفت و ساغون مثل گذشته عهده‌دار خدمت خدای بزرگ بابل گردید.

شهر سلوکوس را که بعد موسوم به سلوکی گردید، در دو طرف رود دجله ساختند و به قول مورخین یونانی دوازده پل روی دجله ساختند تا اینکه بین قسمت شرقی و قسمت غربی شهر رابطه آسان و دائمی وجود داشته باشد.

مورخین یونانی نگفته‌اند که شکل پل‌ها چگونه بود و آیا با معماری و بنایی آن پل‌ها را به وجود آوردند یا پل‌هایی بوده که در قدیم روی زورق‌ها احداث می‌کردند.

از نوشته مورخین یونانی پیدا است که شهر سلوکوس، از بلاد بزرگ و زیبای دنیای قدیم بوده، اما بعد از سلوکی‌ها در دوره اشکانیان چون تیسفون پایتخت شد، آن شهر اهمیت و رواج خود را از دست داد تا اینکه در جریان جنگها از بین رفت.

یکی از کارهای بزرگ سلوکوس نیکاتور، قشون کشی به هندوستان است

ولی نه مثل اسکندر از راه خشکی بلکه از راه دریا.

سلوکوس نیکاتور نیروی دریایی ایران را تجدید کرد و علاوه بر آن برای قشون کشتی به هندوستان کشتی‌های حمل و نقل زیاد برای حمل سرباز و آذوقه و آب و اسلحه ساخت.

در تنگه هرمز، در منطقه‌ای واقع در مشرق بندرعباس امروزی يك شهر بندری بزرگ قرار داشت که مورخین قدیم یونانی آن را سيرك می‌خواندند.

این شهر بعد از اینکه اعراب وارد ایران شدند، موسوم به سیراف گردید و اواخر سالهای ۱۳۴۰ يك هیئت حفاری که در آن منطقه مشغول حفاری تاریخی بود از زیر خاک آثاری به دست آورد که نشان می‌دهد سيرك شهری بزرگ بوده و تمدنی درخشان داشته است.

بندر سيرك به وسیله بازرگانی با تمام کشورهای جنوب آسیا و خاور-دور مربوط بود و در حوزه بندری سيرك پیوسته صدها کشتی و زورق دیده می‌شد. این موضوع امروز به نظر اغراق می‌آید، ولی اگر در نظر بگیریم که سيرك که بعد موسوم به سیراف شد بزرگترین بندر جنوب ایران بود، متوجه می‌شویم که اغراق نیست.

اروپاییان تا آغاز قرن شانزدهم میلادی که هیئت «ماژلان» از راه جنوب آمریکای جنوبی خود را به جزایر ادویه (جزایر ملوک) واقع در مشرق زمین رسانیدند، از وجود آن جزایر بی‌اطلاع بودند، اما در زمان سلوکوس-نیکاتور، یعنی سه قرن قبل از میلاد، کشتیها از بندر سيرك کالا به جزایر ملوک واقع در شرق اقصی می‌بردند و از آنجا ادویه به بندر سيرك می‌آوردند.

سلوکوس نیکاتور برای حمله به هندوستان نیروی دریایی و کشتی‌های حمل و نقل خود را در بندر سيرك واقع در مشرق تنگه هرمز متمرکز کرد و از آنجا به راه افتاد و در طول سواحل دریای عمان و اقیانوس هند رفت

۱۷۳۰ □ سرزمین جاوید

تا اینکه به هندوستان رسید.

متأسفانه راجع به این مسافرت دریایی و جنگی بزرگ چیزی در مآخذ مورخین یونانی وجود ندارد، ولی به طور قطع یکی از ماجراهای با اهمیت دنیای قدیم بوده است.

سلو کوس نیروی خود را در شمال مصب رود سند پیاده کرد بدون این که مواجهه با کوچکترین مقاومت بشود. چون «چاندراگوب» پادشاه سرزمین سند واقع در مغرب هندوستان که از قشون کشی سلو کوس از راه دریا اطلاع نداشت بکلی غافلگیر شد.

سلو کوس برای اینکه خود را به پایتخت چاندراگوب برساند، از رود عظیم سند گذشت و هنگام عبور از آن رود هم مواجهه با کوچکترین مقاومت نگردید، زیرا باز چاندراگوب پادشاه کشور سند از نزدیک شدن سلو کوس اطلاع نداشت و یک وقت متوجه شد که یک قشون بزرگ به پایتخت او نزدیک شده است و چون برای جنگ آمادگی نداشت از در صلح در آمد و سلو کوس هم پیشنهاد صلح او را پذیرفت، ولی گفت که باید باج بدهد.

چاندراگوب بنابر نوشته مورخین یونانی حاضر شد هر چه سلو کوس می خواهد به او بدهد و یکی از اقلام باج دوهزار فیل بود که از طرف پادشاه سنده سلو کوس داده شد.

می دانیم که هندیها در روزهایی که فیلهای را سان می دیدند یا آنها را وادار به رژه می کردند، آن جانوران را به طرزی بسیار زیبا تزین می نمودند و بعد از هزارها سال هنوز این رسم در هندوستان جاری است و در روز معین در حالی که چاندراگوب پادشاه سند در کنار سلو کوس ایستاده بود، دو هزار فیل از مقابل آن دو پادشاه رژه رفتند.

چاندراگوب هزارها تالان زر و مقداری جواهر که میزان آن در

## فرمانروایان یونانی □ ۱۷۳۱

تواریخ معین نشده به سلوکوس داد و سلوکوس در مقابل، ولایاتی را که قبلاً در اختیار چاندراگوب بود و اداره آنها برای او دشوار می نمود، به پادشاه هند واگذار کرد.

وقتی سلوکوس خواست از سند مراجعت کند متوجه شد که نمی تواند دوهزار فیل را با خود به ایران ببرد.

سلوکوس از بین فیلهای ۵۰۰ فیل را برای بردن به ایران انتخاب کرد و گفت که بقیه فیلهای را بفروشند و چون عرضه زیاد و تقاضا کم بود، فیلهای به بهای بسیار ارزان فروخته شد و بعد معلوم گردید آنهایی که فیلهای را به بهای ارزان خریداری کردند به همان قیمت به چاندراگوب پادشاه سند فروختند و او به فیلهای خود رسید. اما آن ۵۰۰ فیل برای سلوکوس مفید واقع شدند و او در بازگشت از هند با تکیه بر نیروی عظیم و ترس آور همین فیلها بود که با کماک متحدان خویش: بطلمیوس، لیزیمachus و کاساندر علیه «آنتیگون» وارد جنگ شد و آن مرد را که مدعی جانشینی اسکندر بود، در ایسپوس در هم شکست.

سلوکوس پس از آن با دیگر سرداران اسکندر و جانشینان آنها درگیر جنگ شد و آنها را هم شکست داد و سرزمینهای تحت تصرف آنها را تحت سلطه خود درآورد و به این ترتیب، سی سال پس از مرگ اسکندر، تقریباً تمامی سرزمینهای مفتوحه او - به غیر از مصر که از آغاز تحت فرمانروایی بطلمیوس قرار گرفت - به دست سلوکوس افتاد.

سلوکوس مردی لایق و با تدبیر بود و گرچه کوشید که فرهنگ ایران را از بین ببرد، ولی نمی توان از ذکر کارهایی که کرد خودداری نمود.

در دوره هخامنشیان ایران دارای بیست و یک ساتراپی بود، سلوکوس از بیست حکام یونانی که در رأس استانها گذاشته بود، شماره ایالات ایران را مبدل به هفتاد و دو ولایت کرد تا اینکه حوزه حکومت حکام یونانی کوچکتر

و میزان درآمد آنها از راه مالیات کمتر باشد تا قدرشان هم کم باشد.

«هانری بر» محقق معاصر فرانسوی که در دوره جنگ جهانی دوم دو کتاب زاجع به ایران منتشر کرده و ما از قسمتی از کتابهای او که مربوط به دوران سلوکی‌ها در ایران می‌باشد استفاده می‌کنیم، دوره سلوکی‌ها را از لحاظ مذهبی ایرانیان یکی از دوره‌های سخت می‌داند و می‌گوید بعد از اینکه سلوکوس نیکاتور و جانشین‌های او در ایران سلطنت کردند، ایرانیان را مجبور نمودند که خدایان یونانی را پرستند یا این که جزیه پردازند.

این محقق می‌گوید تصور می‌شود که اولین بار که از پیرون یک مذهب جزیه گرفتند از طرف یونانیان در ایران متداول شد و هر ایرانی مجبور بود که در هر سال، چیزی به پادشاه سلوکی پردازد تا اینکه بتواند دین خود را پرستد و محکوم به پرستیدن خدایان یونانی نشود.

سلوکوس نیکاتور در ایران به تقلید از کوروش بزرگ هخامنشی قنوات زیاد حفر کرد. اما حفر قنات‌ها برای این نبود که کمک به کشاورزان ایرانی بکند، بلکه از آن جهت که در ایران املاک زیاد به دست آورد و برای مشروب کردن آن املاک احتیاج به آب داشت قنوات متعدد حفر کرد.

یک مورخ رومی به اسم «کورنلیوس نپوس» می‌گوید که در ۷۲ شهرستان امپراطوری سلوکوس نیکاتور، شهرستانی نبود که وی در آن املاک نداشته باشد.

شاید این گفته خالی از اغراق نباشد، ولی چون مورخین دیگر هم گفته‌اند که سلوکوس نیکاتور در ایران دارای املاک وسیع بوده مؤید نوشته مورخین دیگر می‌باشد که نوشته‌اند سلوکوس در ایران دارای املاک وسیع شد و برای مشروب کردن آن املاک قنوات زیاد حفر کرد و عده‌ای از کشاورزان یونانی را به ایران آورد و در املاک خود مسکن داد و روایت اخیر غیر عمادی نیست چون می‌دانیم که در هر سال عده‌ای از سکنه یونان

فرمانروایان یونانی □ ۱۷۲۳

به خسار ج مهاجرت می کردند و ممکن است که سلو کوس نیکاتور از آن مهاجرین در املاک خود جا داده باشد.

سلو کوس نیکاتور، در تابستان سال ۲۸۱ قبل از میلاد مسیح، به دست خواهرزاده کاساندر - یکی از سرداران اسکندر - که به دست او کشته شده بود، در نزدیکی داردانل به قتل رسید.

سلو کوس نیکاتور قبل از اینکه کشته شود، پسرش مسوسوم به «آنتیو کوس» را ولیعهد و جانشین خود کرده بود. او در نظر داشت از سلطنت کناره گیری و تساج و تخت را به پسرش بسپارد - همانطور که زن سوگلی اش را به او بخشیده بود - و خود در گوشه ای از خاک یونان به استراحت پردازد که اجل مهلتش نداد.

میراث سلو کوس برای پسرش آنتیو کوس، فرمانروایی بر سرزمینهایی بود وسیع که به خاطر تنوع اقلیمی و قومی اداره آن دشوار بود و آنتیو کوس اول که از همان ابتدای کار، ناگزیر از بخشیدن قاتل پدر خود گردید و مقدونیه را نیز به او داد، در طول دوران سلطنت خود (۲۶۱-۲۸۱ ق. م) با اغتشاشات بسیار در کشورهای تحت سلطه مواجه بود که شورش سوریه بزرگترین آنها به شمار می آید و آنتیو کوس که با شدت و خشونت بی سابقه توانست آتش فتنه را در سوریه خاموش سازد، پس از این پیروزی لقب «سوتر» یعنی «نجات دهنده» را برای خود برگزید.

آنتیو کوس با آنکه مادرش ایرانی بود (آپاما دختر اسپیتامن از سرداران داریوش سوم)، خیلی پیش از پدر به ایرانیان سخت گرفت.

سلو کوس نیکاتور اصرار داشت که تمام مکاتبات دیوانی (دولتی) در سراسر ایران به زبان یونانی باشد و دیگر مردم عادی را که در معاشر حرکت می کردند مجبور نمی نمود که به زبان یونانی صحبت کنند، اما، آنتیو کوس بعد از این که به سلطنت رسید، دستور داد که در تمام ایران مردم باید به زبان

یونانی صحبت کنند.

طبیعی است آن دستور در روستاها و جاهایی که مأمورین آن تیو کوس به آن نقاط دسترسی نداشتند اجرا نمی شد، ولی در شهرهای بزرگ که مأمورین آن تیو کوس دایم در حرکت بودند، به شدت اجرا می شد. مأمورین در معابر، مقابل جاهایی که مردم برای خرید و فروش توقف می کردند می ایستادند و همین که می شنیدند که يك فروشنده یا خریدار به زبان فارسی صحبت می کند او را دستگیر می کردند و نزد داروغه می بردند و داروغه يك آن تیو کوس نقره آن شخص را جریمه می کرد و پرداخت مبلغ از طرف افراد عادی دشوار بود برای اینکه يك آن تیو کوس نقره مزد دو روز يك کارگر به شمار می آمد.

نتیجه این شد که اکثر مردم که نمی توانستند در معابر به زبان یونانی صحبت کنند لال شدند، یعنی مثل لالها با اشارات منظور خود را می فهمانیدند تا اینکه دستگیر نشوند و يك آن تیو کوس نقره جریمه نپردازند.

این سخت گیری برای یونانی کردن ایرانیان، بعد از آن تیو کوس در دوره کوتاه جانشین دایم الخمر او (به طوری که خواهیم گفت) متروک شد، ولی بعد از آن مرد در دوره سلاطین دیگر سلوکی تجدید گردید و به همین جهت وقتی دوره سلطنت پادشاهان سلوکی به نهایت رسید، زبان ایرانیان و خط آنها یونانی شده بود. واضح است که در نقاط دور افتاده عده ای از مردم هنوز به زبان فارسی صحبت می کردند. اما در مراکز تمدن ایران، فقط زبان و خط یونانی وجود داشت و اثری از زبان و خط ایرانی نبود.

آن تیو کوس خیلی علاقه به مسایل دریایی داشت و سه کار در مورد آن مسایل کرد که هر سه قابل ذکر است:

اول این که يك دریا سالار یونانی به اسم «پاتروکل» را مأمور کرد که برود و در دریای مازندران سیاحت کند و تمام سواحل آن دریا را مورد

## فرمانروایان یونانی □ ۹۷۳۵

معاینه قرار بدهد و بفهمد که از چه راه می‌توان با کشتی از دریای مازندران به سرزمین هندوستان رفت.

امروز يك دانش آموز سال چهارم دبستان هم می‌داند که از دریای مازندران که يك دریاچه است و راه به دریای آزاد ندارد، با کشتی نمی‌توان به هندوستان رفت و حیرت می‌کنیم چگونه يك دریا سالار یونانی آنقدر بی‌اطلاع بوده که نمی‌دانسته دریای مازندران يك دریاچه است و نمی‌توان از آنجا با کشتی به هندوستان رسید؟! اما واقعیت این بود که در آن موقع رود جیحون که می‌دانیم از کوه‌های هندوکوش واقع در شمال هندوستان سرچشمه می‌گیرد، وارد دریای مازندران می‌شد در صورتی که امروز به دریاچه آرال (بحیره خوارزم قدیم) می‌ریزد.

بحرپیمایان چون می‌دانستند که رودخانه جیحون از شمال هندوستان سرچشمه می‌گیرد، فکر کردند که شاید بتوان از دریای مازندران از راه رودخانه جیحون به هندوستان رفت. ولی معلوم شد که آن کار امکان ندارد و رودخانه جیحون در قسمت‌های علیا قابل کشتیرانی نیست و دیگر این که از سرچشمه رود جیحون تا خود هندوستان مسافتی طولانی کوه‌های مرتفع و صعب‌العبور وجود دارد.

پساتروکل دریا سالار یونانی نتوانست راه رفتن به هندوستان را از دریای مازندران با کشتی کشف کند، اما در عوض يك کشف دیگر کرد و آن این بود که فهمید در سواحل خزر ماهی سفید و ماهی آزاد وجود ندارد و آن دو نوع ماهی فقط در سواحل ایران یافت می‌شود و در آن موقع کشوری را که در شمال دریای مازندران قرار گرفته، به اسم کشور خزر می‌نامیدند.

کشفی که پساتروکل یونانی کرد، هنوز مورد بحث است و تا امروز علت علمی آن کشف نشده و هر چه گفته‌اند غیر از فرض نیست و هیچ



دانشمند نمی‌داند چرا ماهی سفید و ماهی آزاد در سواحل شمالی دریای مازندران دیده نمی‌شود و زندگی نمی‌کند.

دومین کار دریایی قابل ذکر که آن‌تئو کوس کرد این بود که بندر «لائودی‌سا» را کنار تنگه‌ای که امروز به اسم تنگه هرمز می‌خوانند و مدخل خلیج فارس می‌باشد ساخت و بندر لائودی‌سا همان است که بعد موسوم به بندر گومبرون شد و امروز به اسم بندر عباس خوانده می‌شود.

سومین کاری که آن‌تئو کوس از لحاظ دریایی کرد این بود که در صدد برآمد که دریای مازندران را به وسیله یک کانال به دریای سیاه متصل کند.

امروز دریای مازندران به وسیله ترعه به دریای سیاه متصل است. اما از راه رودخانه‌های «ولگا» و «دون» و در منطقه‌ای که دو رودخانه ولگا و دون خیلی به هم نزدیک شده‌اند کانالی بین دو رودخانه حفر گردیده و کشتیهایی که از دریای مازندران وارد رود ولگا می‌شوند می‌توانند بعد از عبور از آن کانال و گذشتن از رود دون وارد دریای سیاه بشوند.

آن‌تئو کوس در صدد برآمد که یک کانال از خاک قفقازیه بین دو دریا حفر نماید و این کار امروز یکی از کارهای بزرگ و پرخرج است تا چه رسد به آن روز که زمین را بایستی با کلنگ حفر کنند و با بیل خاکبرداری نمایند. معیناً آن‌تئو کوس مدت دو سال از دریای مازندران به سوی مغرب مشغول حفر کانال بود و بعد از آن به مناسبت اشکال کار و هزینه سنگین از ادامه حفر کانال منصرف شد.

سلو کوس پدر آن‌تئو کوس از لحاظ مذهب و خط به ایرانیان سخت می‌گرفت، اما به زبان مردم در معابر کاری نداشت و در وضع آرایش موی سر و ریش مردها و لباس آنها اظهار نظر نمی‌کرد.

لیکن آن‌تئو کوس نه فقط مردم شهرهای ایران را مجبور کرد که در معابر و در حضور مأمورین دیوانی بسا زبان لالها صحبت کنند بلکه تمام

## فرمانروایان یونانی □ ۱۷۳۷

مردها را مجبور نمود که مانند یونانیان ریش و سبیل را بتراشند و موی سر را کوتاه کنند.

چون آن‌تئو کوس می‌خواست که ایرانیان را از هر حیث یونانی کند گفت که آنها بایستی مانند یونانیان لباس بپوشند و این دستور هم در شهر به موقع اجرا گذاشته شد ولی در روستاها و نقاط دور افتاده مردم ایران به رسم سابق لباس می‌پوشیدند.

دیودور سیسیلی می‌گوید با این که در کیش ایرانیان خودکشی يك گناه نابخشودنی بود، بعضی از مردان ایرانی برای این که ریش و سبیلشان تراشیده نشود خودکشی کردند، چون از بین رفتن ریش و سبیل را يك ننگ می‌دانستند و نمی‌توانستند که آن را تحمل نمایند و عده‌ای دیگر از مردان ایرانی در صدد برآمدند که آن‌تئو کوس را از بین ببرند.

آن مرد پسری داشت به اسم سلوکوس (به اسم پدرش) که ولیعهد وی محسوب می‌گردید و آن پسر با سخت‌گیری‌های پدر در مورد ایرانیان موافقت نمی‌کرد و ایرانیان آن پسر را به مناسبت اینکه طرفدارشان بود دوست می‌داشتند و ایرانیان - به قول دیودور رومی - با آن پسر رومی برای معدوم کردن آن‌تئو کوس همدست شدند.

اگر پرسید چگونه آن پسر موسوم به سلوکوس حاضر شد که با ایرانیان برای از بین بردن پدر همدست شد باز از قول دیودور شاهد می‌آوریم.

او می‌گوید که جنگ‌های برادرکشی یونانیان، بعد از اسکندر، آنچنان اخلاق سرداران و امرای یونانی را فاسد کرده بود که پدرکشتن و برادرکشتن و حتی خواهر و مادرکشتن برای آنها امری عادی به شمار می‌آمد و در هر نقطه که یکی از سرداران اسکندر به سلطنت می‌رسید، او و بازماندگانش به قتل رسانیدن و کور کردن خویشاوندان را امری عادی به شمار می‌-

آوردند و به همین جهت سلو کوس در صدد برآمد که پدر را به قتل برساند. اما آن تیو کوس به طوری که دیو دور می گوید بر اثر گزارشی که يك تن از دوستان پسرش به او داد از واقعه مستحضر گردید و یکی از قضات یونانی را که به اصطلاح امروز وظیفه دادستانی را به انجام می رسانید مأمور نمود که از پسرش تحقیق نماید و او بعد از تحقیق از سلو کوس و شنیدن گواهی شهود به آن تیو کوس گزارش داد که بدون تردید پسرش با عده ای برای قتل او همدست شده است.

آن تیو کوس تصمیم گرفت که طوری پسرش را مجازات کند که برای دیگران مسایه عبرت گردد. لذا تمام سرداران خود را که می دانست ممکن است که روزی طغیان نمایند به يك ضیافت روزانه دعوت کرد و هنگامی که همه برای خوردن نشستند و شروع به صرف غذا کردند، سر بریده سلو کوس را در حالی که چشم های آن باز بود و در سینی نهاده بودند آوردند و وسط میز نهادند و آن تیو کوس گفت این سر پسر من سلو کوس است و چون قصد داشت که به من خیانت کند، من سر از بدنش جدا کردم و وای بر حال کسانی دیگر که که قصد داشته باشند به من خیانت کنند.

آنگاه کسانی را که با سلو کوس برای کشتن آن تیو کوس همدست شده بودند آوردند و جلادان يك يك آنها را مقابل چشم مدعوین که مشغول خوردن غذا و نوشیدن شراب بودند سر بریدند و آن قدر خون در طالار ریخت که پاهای مدعوین که کنار میز نشسته بودند در خون جا گرفت و دیگر در طالار برای قرار دادن اجساد بی سر جا باقی نماند و هر کس که سر بریده می شد، جسدش را از آن طالار خسارج می کردند و به حیاط می بردند و معلوم است تمام آنهایی که در آن طالار سر بریده شدند ایرانی بودند.

روز بعد آن تیو کوس پسر کوچک خود را که به اسم آن تیو کوس خوانده می شد، ولیعهد خود کرد و هم اوست که گفتیم دایم الخمر شد و عیوب دیگر

هم داشت و تا وقتی که پدرش زنده بود جرأت نمی کرد تظاهر به مستی و عیوب دیگر بکند.

آن تیو کوس اول در سال ۲۶۱ قبل از میلاد درگذشت و پسر جوانش آن تیو کوس دوم جانشین وی گردید.

اولین واقعه برجسته زندگی آن تیو کوس دوم این است که «آزوکا» پادشاه هندوستان یعنی پادشاه سندو پنجاب (که امروز پاکستان غربی است) يك هیئت سفارت به دربار آن تیو کوس دوم فرستاد.

آن هیئت هدایایی از طرف پادشاه هند به آن تیو کوس دوم تقدیم کردند و نامه اش را که به زبان سنسکریت نوشته شده بود برای آن تیو کوس دوم ترجمه کردند. در آن نامه پادشاه هند از پادشاه ایران درخواست می کرد که بودایی شود.

آزوکا پادشاه هند یکی از قیادهای برجسته تاریخ جهان است و امروز ما حیرت می کنیم که آن مرد با روحیه و طرز فکرش چگونه توانست مدتی طولانی سلطنت کند.

آزوکا در جهان اولین کسی است که برای جانوران بیمارستان ساخت و در هر بیمارستان دو دامپزشک و چهار معین پزشکی و بیست پرستار مکلف بودند که جانوران بیمار را مداوا کنند و به آنها غذا و آب بدهند.

آزوکا از روزی که به سلطنت رسید تا روزی که زندگی را بدرود گفت فرمان قتل کسی را صادر نکرد و محال بود جز در کشوری مثل هند، که سکنه آن بودایی بودند، کسی بتواند آن طور زمامداری کند. زیرا در اقوام دیگر افراد شرور و تبه کار پیدا می شوند که زندگی را بر مردم تنگ می کنند و آنکه زمامدار می باشد ناگزیر است آنها را به مجازات برساند و گرنه شیرازه جامعه گسیخته می شود، لذا آزوکا نمی توانست در يك جامعه غیر بودایی سلطنت کند و مردم هند چون بودایی بودند در صدد آزار یکدیگر بر

نمی آمدند و مبادرت به سرقت و قتل نمی کردند و از کشتن جانوران پرهیز می نمودند و غذای حیوانی نمی خوردند و تمام غذاهای آنها گیاهی بود و بیشتر با اغذیه خام بسر می بردند و خلق و خوی ملایم داشتند و لذا آزوکا می توانست بدون صدور دستور مجازات، زمامداری کند.

روزی که هیئت سفارت هند در پایتخت ایران به حضور آن تیو کوس دوم رسید آن مردم مست بود، اما کسانی که از هند آمده بودند نمی دانستند که وی مست است و بعد از این که نامه پادشاه هند را برایش ترجمه کردند او گفت:

— من با اینکه می دانم یونان دارای خدایان بزرگ است، هیچیک از

آنان را نمی پرستم، حال چگونه خدای پادشاه شما را پرستم؟

بعد از اینکه چند روز گذشت، هیئت سفارت هند که قصد داشت مراجعت کند برای کسب اجازه مرخصی درخواست نمود که به حضور آن تیو کوس برسد. باز آن مرد مست بود و وقتی شنید که اعضای هیئت سفارت هند از او اجازه مرخصی می خواهند، معلوم نیست از روی چه فکر، امر کرد که سر از بدن تمام آنها جدا نمایند.

اقبال با اعضای سفارت هند یار بود که در آن موقع «پاتروکل» در یاسالار، حضور داشت و آن تیو کوس دوم فقط حرف او را می پذیرفت و پاتروکل از وی خواهش کرد که کشتن اعضای سفارت هند را تا بامداد روز دیگر به تأخیر بیندازد.

پاتروکل همان روز عصر، سه یا چهار قطره از جوهر الترشح (آمونیاک) را در آشامیدنی آن تیو کوس دوم ریخت و بعد از اینکه آن تیو کوس آن را نوشید به فاصله نیم ساعت حال مستی از وی دور شد و پاتروکل وقتی فهمید که آن تیو کوس مست نیست گفت آیا می دانی که امروز چه حکمی صادر کردی؟ آن تیو کوس که مثل تمام مست های هوشیار شده وقایع ساعات مستی را چون مناظر رؤیا به خاطر می آورد، گفت:

## فرمانروایان یونانی □ ۱۷۴۱

— به خاطر دارم که فرمان قتل چند نفر را صادر کردم، ولی نمی دانم آنها که بودند و برای چه فرمان قتل آنها را صادر کردم. پاتروکل گفت آنها اعضای سفارت هند بودند و کوچکترین عمل ناصواب از آنها سر نزده بود و تو دستور دادی که آنان را به قتل برسانند و اگر من از تو خواهش نمی کردم که قتل آنها را تا بامداد روز بعد به تأخیر بیندازی همه به قتل رسیده بودند.

آنتیوکوس گفت خوب شد که این مهلت را از من گرفتی.

پاتروکل گفت مأمورین اجرا را احضار کن و به آنها بگو که بکلی از قتل اعضای سفارت هند صرف نظر کرده ای و آنها آزاد هستند که هر جا میل دارند بروند. آنتیوکوس مأمورین اجرا را احضار کرد و آزادی هیئت سفارت هند را به آنها گفت و پاتروکل در همان روز، هیئت سفارت هند را از پایتخت که شهر «سلوکیه» در کنار رود دجله بود خارج کرد و به راه انداخت، چون بیم داشت که اگر اعضای سفارت هند تا روز دیگر در پایتخت بمانند، آنتیوکوس که روز دیگر مست خواهد بود به خاطر بیاورد که فرمان قتل اعضای هیئت را صادر کرده و آنان را به قتل برساند. اما پاتروکل به مناسبت اینکه دریا سالار بود پیوسته در دربار پادشاه ایران حضور نداشت که بیگناهان را که دچار قهر آنتیوکوس دوم می شدند نجات بدهد.

تنها فایده ای که باده نوشی دایمی آنتیوکوس دوم برای ایرانیان داشت این بود که چون پیوسته مست بود و مجال نمی کرد که به امور کشور رسیدگی کند در صدد برنمی آمد که به ایرانیان برای لباس و عقیده مذهبی سخت بگیرد و ایرانیان مثل قدیم مزدپرست شدند، یعنی مزدپرستی آنها که پنهانی بود علنی گردید.

چون آنتیوکوس دوم، دایم شراب می نوشید، علاقه به شراب داشت و در دوره سلطنت او در ایران کشت تاک خیلی وسعت به هم رسانید و او

نه فقط در مناطق معتدله و سردسیر ایران که برای کشت تاک مفید بود کاشتن درخت انگور را توسعه داد، بلکه در نقاط گرمسیر کشور هم که برای پرورش انگور مساعد نیست زارعین را وادار نمود که انگور بکارند تا اینکه شراب به دست بیاورند.

يك مرتبه آن تيو کوس دوم در کنار دریاچه چيچست يك آسياب را با ريزش شراب به گردش در آورد و مرتبه ديگر در کاسپين (قزوین) در يك استخر بزرگ پر از شراب زورق رانی کرد.

معلوم است وقتی زمامداری همواره مست باشد و فرصت نکند تا این که به امور کشور رسیدگی نماید وضع آن کشور چگونه می شود. هر حاکم در هر نقطه که از ایران بود فعال مایشاء به شمار می آمد و هر چه می خواست می کرد چون می دانست که بازخواست در بین نیست و کسی نمی تواند از وی به شاه شکایت نماید، بعضی از حکام ایران، به مناسبت اطمینانی که از وضع آن تيو کوس دوم داشتند، ستم کردن نسبت به مردم را به پایه ای رسانیدند که حیرت آور شد.

دیودوتوس حکمران ایالت باکتریا (باختر) از هر مرغ تخم کن در هر سال سی تخم مرغ باج می گرفت و از روی نمونه می توان فهمید چه بر سر مردم می آورد و هنوز پنج سال از دوره سلطنت آن تيو کوس دوم نگذشته بود که باکتریا از ایران جدا شد و دیودوتوس حکمران آن تاج سلطنت بر سر نهاد و خود را پادشاه خواند.

يك روز که دریا سالار پاتروکل از مسافرت دریایی مراجعت کرده بود و در دربار حضور داشت با داروی خود آن تيو کوس دوم را از مستی رها کرد و به او گفت که دیودوتوس ایالت باکتریا را تصرف کرده و باید او را به مجازات رسانید.

در آن روز، آن تيو کوس دوم یکی از سرداران خود به اسم آشیل را

## فرمانروایان یونانی □ ۱۷۴۳

مأمور کرد کرد که با يك قشون به باكتريا برود و دیودوتوس را مقید به زنجیر به پایتخت بفرستد یا اینکه سرش را بیاورد و یکصد هزار سکه زر به اسم آن تيو کوس جایزه بگیرد.

آشیل با درباریان تباری کرد و ده روز غیبت نمود و بعد از آن سر بی گناهی را از بدن جدا کرد و آورد و به آن تيو کوس دوم نشان داد و گفت این سر دیودوتوس است و یکصد هزار سکه طلا از آن تيو کوس دریافت کرد و قسمتی از آن را به دیگران داد و بقیه را خود تصاحب نمود.

از سلوکیه پایتخت ایران واقع در کنار دجله، تا باکتريا بسا وسایل کند روی آن زمان، دو ماه راه بود و اگر آشیل به باکتريا می رفت و در اولین روز، بدون جنگ، سر از بدن دیودوتوس جدا می کرد و برمی گشت و خود را به پایتخت می رسانید، بایستی چهار ماه رفت و برگشت او طول بکشد، ولی طوری مستی حساب زمان را از دست آن تيو کوس دوم خارج کرده بود که او نتوانست فاصله زمانی بین ده روز و چهار ماه را تمیز بدهد.

\*\*\*

در مشرق ایران و در سرزمینی که در قدیم آن را «پارتیا» می خواندند، مردی بود گوسفنددار به اسم ارشک که مثل عدهای زیاد از مردان نامی خراسان، با اینکه گوسفندداری می کرد اهل علم بود.

استرابون در جغرافیای تاریخی خود می نویسد در ایران، مردم پارتیا از تمام سکنه مردم آن کشور باهوش تر و با استعدادتر هستند و منظور او از پارتیا خراسان امروزی و شمال غربی افغانستان است.

امروز هم این تفاوت محسوس را می توان بین سکنه بومی خراسان بخصوص اهل مشهد و سایر نقاط ایران ادراک کرد و کافی است يك اهل نظر که قدری آهنگی برای تحقیق داشته باشد در روحیه و هوش سکنه



شهرهای مختلف ایران مطالعه کند تا اینکه، بفهمد که سکنه خراسان و بالاخص سکنه شهر مشهد، از دیگران باهوش تر هستند و به همین علت است که عده زیادی از مردگان برجسته تاریخ ایران از خراسان برخاسته‌اند.

پارتیای اعصار باستانی و خراسان اعصار نزدیکتر، همواره دارای کشاورزانی بوده که دانشمند هم بوده‌اند و دامدارانی داشته‌اند که اهل فضل به شمار می‌آمده‌اند. فردوسی در قرن چهارم و غزالی در قرن پنجم و خواجه نظام‌الملک طوسی در قرن بعد، دهقان بودند و از راه کشاورزی امرار معاش می‌کردند و تا این اواخر، یعنی تا هفتاد و شصت سال قبل، در شهرهای خراسان مثل اسفراین و جویسن و تربت حیدریه و تربت شیخ‌جام و بشرویه و تون و قائن مدرسین مراسم قدیم از راه گله‌داری امرار معاش می‌کردند یا در صحرا پشت گاو آهن قرار می‌گرفتند و کشتزار را درو می‌کردند.

ارشک هم یکی از دانشمندان خراسانی و گاودار و گوسفنددار بود و از ظلم حاکم پارتیا که اونیز از باده‌نوشی آن تیو کوس دوم استفاده نامشروع می‌کرد، به تنگ آمد و تصمیم گرفت که حاکم را از کار برکنار کند. محل سکونت ارشک و خانواده‌اش زابلستان بود و مثل سایر مردان آن منطقه قامتی بلند و شانیهایی عریض داشت.

ارشک در سال ۲۵۱ قبل از میلاد، با یک قشون کوچک از مردان زابلستان که همه سوار بر گاو بودند، بر حاکم پارتیا شوریده و قسمت جنوبی خراسان را که کوهستان می‌گفتند و در دوران اسلامی موسوم به قهستان شد از پارتیا جدا کرد. حاکم پارتیا یک قشون به جنگ ارشک فرستاد و سربازان آن قشون به دست ارشک و سربازانش منهزم و متفرق گردیدند و بعضی از آنها به قتل رسیدند.

ارشک تا سال ۲۵۰ میلادی در جنوب خراسان ماند و در آن سال با

فرمانروایان یونانی □ ۱۷۴۵

سپاه گاو سوار خود به شمال خراسان حمله ور شد و حاکم پارتیا گریخت و ارشک در شمال پارتیا نیز دارای قدرت گردید.

ارشک در سال ۲۵۶ و به روایتی در سال ۲۵۰ قبل از میلاد خود را پادشاه پارتیا خواند و همین مرد بزرگ است که بانی سلسله مشهور اشکانی شد و بر خلاف تصور مورخین قرن نوزدهم میلادی ارشک مغول نبود، بلکه ایرانی اصیل از سرزمین خراسان به شمار می آمد و همین که در پارتیا دارای قدرت شد قدغن مربوط به آتشکده ها را از بین برد و گفت مردم آزادند که آتش را در آتشکده ها برافروزند.

## تسلط پارت‌ها بر مشرق ایران

موضوع ظهور اشك (این اسم در تواریخ به شکل اسك و ارشك و ارشاك نیز ضبط شده است) در شرق ایران به مناسبت اهمیتی که داشته مثل ظهور کوروش بانی سلسله هخامنشی و سلطنت داریوش اول که گوماته نقابدار را به قتل رسانید، یکی از وقایعی است که روایات زیاد راجع به آن وجود دارد.

ما اگر در نظر بگیریم که حتی امروز وقتی فی‌المثل در امریکا يك نفر رئیس جمهوری می‌شود روزنامه‌ها چه روایات راجع به او نقل می‌کنند و چگونه سعی می‌نمایند راجع به وی چیزهایی بگویند که خود او از آن بدون اطلاع است، می‌توانیم بفهمیم که در قدیم راجع به مردان بزرگ چه روایات به وجود می‌آمده است.

روایاتی که راجع به ظهور اشك در دست است شبیه به مجموع روایات مربوط به کوروش بزرگ و داریوش اول می‌باشد. اولاً راجع به

## تسلط پارت‌ها بر مشرق ایران □ ۱۷۴۷

تولد و پرورش اشك بانسی سلسله اشکانیان روایاتی وجود دارد که امروز يك مورخ آنها را نمی‌پذیرد برای اینکه قسمتی از آنها با عقل وفق نمی‌دهد. از جمله افسانه مربوط به پروراندن يك عقاب اشك را در لانه خود بالای کوه.

اگر در نظر بگیریم که بنا بر نظریه عددای از محققین امروزی تمام پهلوانان شاهنامه فردوسی در دوره اشکانیان می‌زیسته‌اند، بعید نیست که فردوسی سراینده شاهنامه روایت مربوط به زال را، که از طرف سیمرغ در لانه‌اش پروریده شد، از اشك اقتباس کرده و معلوم است که فردوسی که در نقل روایات تاریخی امین بوده اسم اشك را با اسم زال عوض نکرده، بلکه در منابعی که فردوسی روایات خود را از آن منابع گرفته قبلاً اسم اشك با اسم زال عوض شده، مضاف بر اینکه اشك دارای موی بلند سفید بوده و در روایات دیگر زال را سفیدموی معرفی کرده‌اند.

فردوسی در اثر جاوید خود می‌گوید: «یکی کوه بدنامش البر کوده به خورشید نزدیک و دور از گروه». همین روایت در افسانه مربوط به اشك هست. گفته‌اند کوهی در پارتیا وجود داشته که آن قدر مرتفع بود که به خورشید می‌رسید و پدر اشك، آن طفل را هنگامی که شیرخوار بود، پای آن کوه نهاد تا اینکه طفل در آنجا از گرسنگی بمیرد و عقابی که در آن کوه آشیان داشت، کودک شیرخوار را به لانه خود برد و اشك در قلعه کوه با جوجه‌های عقاب بزرگ شد.

دلایل ایرانی بودن پادشاهان اشکانی متعدد است و یکی از آن دلایل همین روایت می‌باشد که اشك در لانه عقاب بالای کوه به رشد رسید. چون در چند قوم آریایی از جمله هندی‌ها و آلمانی‌ها این روایت هست و بعضی از پهلوانان آریایی طبق اساطیر در آشیانه عقاب بزرگ شدند و آنگاه از کوه فرود آمدند.

در سرگذشت مربوط به داریوش اول دیدیم که وقتی او از خدعه و ستمگری گوماته اطلاع حاصل کرد، برای اینکه شری را از سر ایرانیان کوتاه کند با شش نفر از بزرگان ایران که هر يك در رأس طایفه‌ای بودند همدست گردید و با او هفت نفر شدند.

همین روایت در مورد اشك سرسلسله اشکانیان وجود دارد و او برای احراز تسلط در پارتیا با شش نفر از بزرگان که هر يك از آنها رئیس طایفه بودند همدست شد که یکی از آنها رئیس طایفه کارن (قارن) و دیگری رئیس طایفه سورن و سومی رئیس طایفه اصفه‌هایی بود.

از هفت اسم رؤسای طایفه غیر از خود اشك از این سه اسم آگاه هستیم و سه نام دیگر در تواریخ وجود ندارد و این هفت نفر با هم متحد شدند تا اینکه بر یونانیان یعنی سلوکی‌ها غلبه نمایند و ایران را از سلطه آنها آزاد کنند.

يك روایت دیگر از این حکایت می‌کند که اشك از نوادگان اردشیر دوم پادشاه هخامنشی و شاهزاده ایرانی بوده و باز هم روایتی است حاکی از اینکه اشك سردسته راهزنان به شمار می‌آمده، ولی «موسی‌خورنی» مورخ معروف ارمنی و چند تن از مورخین دیگر از ارمنی‌ها این نظریه را رد می‌کنند و می‌گویند که اشك از بزرگ‌زادگان پارتیا بوده و می‌دانیم که اسم پارتیا به شکل پارتوا یا پارثوا (پرتوه) در کتیبه داریوش در بیستون ثبت شده است.

برای آنهایی که ممکن است فکر کنند که اشك بزرگ‌زاده پارتی یا دامدار پارتی مردی ایرانی نبوده دو دلیل ذکر می‌کنیم که یقین داریم قانع‌کننده است:

دلیل اول این می‌باشد که به تصدیق «موسی‌خورنی» مورخ ارمنی و سایر مورخین ارمنی و به تصدیق نواد که آلمانی و اکثر ایران‌شناسان

## تسلط پارت‌ها بر مشرق ایران □ ۱۷۴۹

امروزی، اسم دیگر پارتوا یا پارتیا ایران بوده است و اسم ایران از پارتیا شامل تمام سرزمینی شد که در دوره هخامنشیان از رود سند تا کنار دریای مدیترانه وسعت یافت. دلیل دوم، حدود سرزمین پارتیامی باشد که يك سر آن در مغرب دروازه کاسپین (دروازه قزوین) بود و سر دیگرش در مشرق در شمال غربی افغانستان امروزی و تمام خراسان امروزی را شامل می‌شده است.

علت این که اشك و جانشین‌های او (که همه لقب اشك را انتخاب کردند) غیر ایرانی معرفی شدند، ناشی از خصومت پادشاهان ساسانی نسبت به اشکانیان بود و ساسانیان تا آنجا که توانایی داشتند کوشیدند که آثار پادشاهان اشکانی را از بین ببرند و آن‌ها را اجنبی و غیر ایرانی قلمداد کنند.

همان خصومت را که اسکندر و جانشینهای او با تاریخ و مذهب ایرانیان کردند، سلاطین ساسانی با تاریخ پادشاهان اشکانی نمودند و بانی آن خصومت پاپک جد اردشیر بود و این دشمنی به ارث به اردشیر، بانی سلسله ساسانی رسید و بعد از او در زمان پسرش شاپور اول آن خصومت شدت کرد و آن پادشاه بزرگ آثار پادشاهان اشکانی و به خصوص تواریخ مربوط به آن‌ها را از بین برد. این است که در تاریخ ایران راجع به اشکانیان - به طوری که فردوسی هم گفته - هیچ چیز وجود ندارد غیر از نام سلاطین اشکانی.

هر نوع اطلاع که ما در مورد پادشاهان اشکانی داریم از سه منبع است: اول منبع مسورخین رومی، دوم منبع مسورخین ارمنی، سوم منبع مسورخین سوریانی.

رومیا چون معاصر با اشکانیان بودند، تاریخ پادشاهان اشکانی را نوشتند و ارمنی‌ها چون از لحاظ تاریخی وابستگی مخصوص به اشکانیان داشتند، تاریخ پادشاهان اشکانی را نوشتند و سوریانی‌ها هم از لحاظ علاقه داشتن به تاریخ دنیا در صدد برآمدند که تاریخ سلاطین اشکانی را بنویسند

و هر سه طبقه با اینکه ایرانی نبودند به تاریخ ایران خدمت کردند. اشک و سواران او که گفتیم همه بر گاو سوار می شدند، تیرانداز بودند و می توانستند در حالی که گاو به طرف جلو می رفت به سوی عقب تیراندازی کنند و بعد از اینکه اسب سواری بین آنها متداول گردید، همان طور بر پشت اسب تیراندازی می کردند و آن نوع تیراندازی به اسم قیقاج خوانده می شد.

اما به قدرت رسیدن اشک در سرزمین پارتیا، به زودی حکومت سلوکی را در ایران از بین برد و آن حکومت، تا مدتی بعد از روی کار آمدن اشکانیان در خراسان امروزی، در ایران باقی بود.

باری، آن تیوکوس دوم پادشاه ایران از سلسله سلوکی به مرگ طبیعی مرد و پسرش سلو کوس دوم در سال ۲۴۶ قبل از میلاد مسیح، پادشاه ایران شد و از نخستین روز سلطنت بر ایرانیان سخت گرفت و آنها را از مراسم مذهبی منع کرد و مدارس ایرانی را که به رسم دوره هخامنشیان مفتوح شده بود و اطفال در آن مدارس زبان و خط فارسی را تحصیل می کردند، بست و اعلام کرد در هر نقطه ایران اگر مدرسه‌ای برای تدریس خط و زبان فارسی مفتوح شود بانی و آموزگاران مدرسه کشته خواهند شد و در مدارس ایران فقط باید زبان و خط یونانی را تدریس کنند.

یک مرتبه دیگر مردم ایران مجبور شدند که برای حفظ جان خود لباس یونانی بپوشند و باز زبان یونانی زبان اجباری معابر شهرها شد.

در آغاز سلطنت سلو کوس دوم، تاریخ ایران از لحاظ رابطه ایرانیان با پادشاه یونانی تکرار شد.

دیدیم که در دوره پادشاهی آن تیوکوس اول، که ایرانیان را در فشار گذاشته بود، ایرانیان با پسرش سلو کوس علیه او هم دست شدند و مشاهده کردیم که بر سر سلو کوس و ایرانیانی که طرفدارش بودند چه آمد. در دوره سلطنت

## تسلط پارت‌ها بر مشرق ایران □ ۱۷۵۱

سلوکوس دوم همان واقعه تکرار شد، با این تفاوت که در دوره آنتیوکوس، ایرانیان باپسرش همدست شدند و در دوره سلوکوس دوم با برادرش موسوم به آنتیوکوس که چون به سلطنت نرسید دارای عنوان آنتیوکوس سوم نشد، همدست گردیدند و به او کمک کردند تا اینکه به جای سلوکوس دوم پادشاه شود تا اینکه ایرانیان از فشار و تعصب یونانی سلوکوس دوم آسوده شوند. از سال ۲۴۶ قبل از میلاد تا سال ۲۳۲ آنتیوکوس با کمک ایرانیان چند بار با برادرش سلوکوس دوم جنگید ولی نتوانست بر او غلبه کند. او در يك جنگ بزرگ در آنگوریه از برادرش به سختی شکست خورد، معهذاتوانست در قسمتی از آسیای صغیر دارای قدرت گردد.

در دوره سلطنت سلوکوس دوم عده‌ای زیاد از ایرانیان که در ماد (یعنی آذربایجان و کردستان و کرمانشاهان امروزی) یا در راقس (ری و قسمتی از ولایات مرکزی ایران) یا در فارس و کرمانیا و گدروزیا (کرمان و بلوچستان) زندگی می‌کردند برای این که بتوانند به وظایف مذهبی خود عمل نمایند و با زبان فارسی صحبت کنند مهاجرت کردند.

آنهايي که نزدیک سرزمین پارتیا بودند، راه آن منطقه را پیش گرفتند و کسانی که نزدیک آسیای صغیر بودند به سوی کشوری رفتند که پادشاه آن، آنتیوکوس برادر سلوکوس دوم بود. چون در آن دو کشور ایرانیان از لحاظ زبان و مذهب آزادی داشتند.

بر اثر مهاجرت فارسی‌ها و کرمانی‌ها و بلوچی‌ها به سرزمین پارتیا بود که در آنجا، بر اثر اختلاط زبان فارسی (یعنی پهلوی هخامنشی) با زبان محلی، يك زبان جدید به وجود آمد که بعد اسمش را فارسی دری گذاشته و فارسی دری همان زبان است که شعرای ایران بعد از تهاجم عرب به آن زبان شعر گفتند که یکی از برجسته‌ترین آن اشعار شاهنامه فردوسی است و همان زبان است که امروز مردم ایران با آن تکلم می‌کنند و می‌نویسند.



زبان دری برخلاف تصور بعضی از مورخین در دوره ساسانیان به وجود نیامد و به طریق اولی بعد از مهاجم عرب ایجاد نشد، بلکه پایهٔ زبان دری در دوره اشکانیان نهاده شد و چون يك سد قوی در قبال زبان قوم مهاجم مقاومت کرد و چنان آثار ادبی فنا ناپذیر به وجود آورد که نظیر آن در هیچ جا وجود ندارد و نداشت.

پروفسور «آربری» انگلیسی که کارهای او در رشته ادب زبان فارسی معروف تر از آن است که محتاج معرفی باشد و شاگرد پروفسور «نیکلسون» انگلیسی بود، می گفت اگر ادب زبان فارسی را که در زبان دری به وجود آمده در يك طرف و ادب تمام دنیا را در طرف دیگر بگذاریم، ادب زبان فارسی می تواند به تنهایی از لحاظ کیفیت (نه کمیت) با ادب تمام جهان برابری کند و این حرف را يك استاد انگلیسی می زد، در صورتی که می دانیم ادبای انگلیسی به ادب خود تعصب دارند و شکسپیر شاعر معروف انگلیسی را در زمره خدایان انگلیسی به شمار می آورند.

ادغام زبان فارسی در زبان محلی پارتی سبب پیدایش زبان دری شد، اما، ادغام زبان فارسی در زبانهایی که در آسیای صغیر متداول بود سبب پیدایش يك زبان جدید نگردید و علتش این بود که در آسیای صغیر، زبان عمومی، زبان یونانی به شمار می آمد و زبان فارسی با زبان یونانی مخلوط نشد.

بعضی تصور کرده اند که وقتی سلطنت سلوکی ها در ایران از بین رفت سلطنت اشکانیان جای آن را گرفت. در صورتی که چنین نبود و حکومت اشکانی و حکومت پادشاهان سلوکی تا مدتی در کنار هم وجود داشتند.

اما سلاطین سلوکی نمی توانستند قدرت سلاطین اشکانی را که در آغاز در پارتیا (خراسان) و آنگاه در باکتريا (افغانستان و جنوب ماوراءالنهر)

## تسلط پارت‌ها بر مشرق ایران □ ۱۷۵۳

و بعد در سوکدیا (سغدیان، خوارزم دوره بعد و شهرهای سواحل رود جیحون) قوی شدند از دستشان بگیرند.

اشکانیان تا روزی که اصالت دامداری خود را از دست ندادند به پرورش گاو علاقه داشتند. مورخین ارمنی می‌گویند که در قسمت‌های مختلف سرزمین سلاطین اشکانی گاو به تعداد زیاد وجود داشت و شیر فراوان به دست می‌آوردند و مرغوب‌ترین پنیر دنیای قدیم در خراسان از شیر گاو تهیه می‌شد و بعد از اینکه آن پنیر را می‌ساختند روی پنیر، از همه طرف، طبقه‌ای از موم می‌کشیدند تا اینکه پنیر محفوظ بماند و آنگاه پنیر را در زیرزمین‌های خنک جا می‌دادند و حداقل مدت سه سال پنیر در آنجا می‌ماند و آنگاه آن پنیر را با نان تازه می‌خوردند و غذایی لذیذتر از نان تازه و پنیر کهنه وجود نداشت و کسانی که می‌خواستند پنیر لذیذتر بخورند بیشتر پنیر را در زیرزمین نگاه می‌داشتند و حتی می‌توانستند که مدت ده سال پنیر را نگاه دارند.

سراینده شاهنامه در وقایعی که قهرمان‌های آن در دوره اشکانیان وجود داشته‌اند، چند بار در اشعار خود از پنیر کهن یاد می‌کند و بدون تردید پنیر کهن که در اشعار فردوسی دیده می‌شود انعکاس علاقه اشکانیان به پنیر کهنه بوده است و در همان خطه که پنیر کهنه می‌کردند شاعر خراسانی و سراینده شاهنامه از پنیر کهنه یاد می‌کند.

پرورش گاو به تعداد زیاد در خراسان این فکر را به وجود می‌آورد که در آنجا مراتع وسیع‌تر وجود داشته، چون اگر مراتع وسیع‌تر وجود نداشته باشد نمی‌توان گاو را به تعداد زیاد پرورش داد و می‌دانیم که وضع آب و هوای بعضی از قسمت‌های ایران در گذشته غیر از امروز بوده است. اشکانیان که در تیراندازی مهارت داشتند برای تهیه وسایل تیراندازی دقت می‌کردند و در دوره آنها بهترین کمان و تیر در پارتیا و باکتریا و

سو کدیا ساخته می‌شد.

نخمس کمان را با چوب درخت بادام جنگلی که در سرزمین پارتیا و سو کدیا به مقدار زیاد یافت می‌شد می‌ساختند و در مشرق ایران چوبی محکم‌تر از چوب بادام جنگلی (یا بادام وحشی) وجود نداشت.

زه کمان را از زه گوزن فراهم می‌کردند و مورخین ارمنی نوشته‌اند که مردم سرزمین پارتیا زه فقط گاورا پرورش می‌دادند بلکه گوزن هم به‌طور اهلی از طرف آنها پرورش می‌یافت و ما آثار پرورش گوزن‌های اهلی را در ایران حتی تا قرن پانزدهم میلادی و هیجده قرن بعد از تاریخ که اینک مورد بحث ماست می‌بینیم.

گوشت گوزن که در ایران پرورش می‌شد، لطیف و خوش طعم و بدون چربی مفرط و لذیذ بوده است و مردم ایران از گوزن اهلی، مثل گاو، برای بارکشی استفاده می‌کرده‌اند و از شیر و گوشت آن استفاده می‌نمودند و در خراسان و سفدیان، زه گوزن را برای کمان از زه‌های دیگر بهتر می‌دانستند و در همان دو منطقه ترجیح می‌دادند که تیرهای کمان را که بیکانی بر آن نصب می‌شد از چوب درخت گز بسازند که در جنوب خراسان و در سفدیان فراوان بود و امروز هم بیشه‌های کوچک آن درختچه در آن دو منطقه دیده می‌شود. قرینه دیگر که حاکمی از این است که قهرمانان شاهنامه فردوسی در دوره اشکانیان می‌زیسته‌اند این است که در اشعار فردوسی صحبت از کمان سفدی به اسم کمان چاچ (امروز بعضی از مورخین می‌گویند تاشکند) می‌شود و صحبت از زه گوزن و تیرگزین (تیری که با چوب گز ساخته شده) کرده است. کمان چاچ به ظاهر به هر نوع کمان اطلاق می‌شده که آن را به روش کمان‌سازان چاچ می‌ساختند و آن کمانی بوده که در يك قوس سه منحنی داشته که یکی از آنها در وسط بزرگ بوده و دو منحنی در دو طرف منحنی وسط قرار می‌گرفته و خلاصه قوس کمان چاچ علاوه بر منحنی وسطی

## تسلط پارت‌ها بر مشرق ایران □ ۱۷۵۵

دو گوشوار منحنی در دو طرف قوس داشته است و هر کمان در هر نقطه که به این شکل ساخته می‌شد موسوم بود به کمان چاچ.

در اینجا گفتیم بعضی از مورخین گفته‌اند که چاچ، تاشکند امروزی بوده و کلمه بعضی را از این جهت ذکر کردیم که عقیده تمام مورخین چنین نیست، چون در قسمت‌های دیگر از ایران نیز شهرهایی به اسم چاچ وجود داشته است، از جمله در دامنه کوه البرز شهری بوده به اسم چاچ و رودخانه‌ای که آن شهر را مشروب می‌کرد چاچرود خوانده می‌شد و بعد از این که «چ» فارسی مبدل به «جیم» عربی شد آن را جاجرود خواندند که هنوز نزدیک پایتخت ایران جاری است و روستاهای ورامین را مشروب می‌نماید و بعید نیست که شهر چاچ در ورامین امروزی قرار داشته است.

در جنوب غربی خراسان، در کنار کویر مرکزی ایران، یک قریه کوچک و به قول سکنه محلی کلاته ایست موسوم به چاچ و چون تلفظ «چ» دوم، در آخر کلمه برای سکنه محلی مشکل است آن را بیشتر به شکل چاد تلفظ می‌کنند اما اگر از معمرین آنها پرسش شود، می‌گویند که نام آبادی آنها چاچ است. از قضا نزدیک آن آبادی در جنوب بیشه‌ای از درخت‌های بادام وحشی وجود دارد و اگر مردم آن قریه کوچک، که شاید در قدیم شهری بوده، در ادوار باستانی کمان می‌ساختند، بدون تردید چوب برای ساختن قوس کمان را از آن بیشه به دست می‌آوردند.

با توجه به این که در سایر نقاط ایران از جمله در خود خراسان محلی به اسم چاچ وجود داشته، نظریه مربوط به این که چاچ تاشکند امروزی می‌باشد قابل دقت است. آنچه فردوسی از چوب بادام وحشی و زه‌گوزن و تیر گزین در مورد کمان و تیر می‌گوید موافق است با آنچه از مورخین ارمنی در مورد کمان‌ها و تیرهای اشکانی می‌گویند.

سرزمینی که پادشاهان اشکانی در آن به قدرت رسیدند جزو مناطق

زلزله خیز بود و بارها در آن منطقه زلزله شهرها را ویران کرد و مردم را به قتل رسانید.

پیدران اشك، در صحرا، کنار مرانعی که گاو ان در آن چرا می کردند، در چادر بسر می بردند. آنها خیمه های خود را طوری می بافتند که آب در آن نفوذ نمی کرد، به این ترتیب که هر بار مقداری زیاد موی بز را از شبانانی که در مرکز ایران گله های بزرگت بز را پرورش می دادند خریداری می کردند و با موی بز پارچه ای می بافتند که به مصرف تهیه خیمه می رسید و در آن خیمه ها از باران و برف مصون بودند برای این که رطوبت باران و برف به داخل خیمه ها نفوذ نمی کرد.

تا روزی که امرای اشکانی خیمه نشین بودند از زلزله بیم نداشتند، چون هنگام وقوع زلزله خیمه بر سرشان ویران نمی گردید، اما بعد از اینکه شهرنشین شدند، از زلزله وحشت کردند و برای اینکه زلزله خانه هایشان را ویران نکند، در صدد بر آمدند که خانه ها را طوری بسازند که مقابل زلزله پایداری نماید.

ما نمی دانیم که در ژاپون در چه تاریخ اولین خانه که مقابل زلزله مقاومت کند بنا گردید، ولی در پارتیا خانه های مخصوص ساخته شد که مقابل زلزله مقاومت می کرد و ویران نمی گردید.

ساختن خانه های مزبور، برخلاف پندار امروزی، دشوار نبود و فقط بایستی به فکر سکنه آن منطقه می رسید که خانه های خود را با استفاده از تیرهای طولانی که در جزرها به طور عمودی قرار می دادند بسازند تا این که در موقع زلزله جزرها فرو نریزد و سبب فرو ریختن سقف نشود.

شاید این روش قبل از اشکانیان در شهرهای پارتیا متداول بوده، ولی تاریخ آن را به اسم اشکانیان ضبط کرده و همه اشکانیان، بعد از اینکه در پارتیا به قدرت رسیدند، برای اینکه زلزله خانه ها را ویران نکند يك روش

## تسلط پارت‌ها بر مشرق ایران □ ۱۷۵۷

خاص را در خانه‌سازی پیش گرفتند و در چوب جرزها تیرهای چوبی بلند و عمودی قرار دادند تا این که در موقع زلزله از ویرانی خانه‌های جلوگیری نمایند. شاید در آن خانه‌ها، در زلزله‌های شدید، قدری مصالح بنایی فرو می‌ریخت، ولی خانه بر سر سکنه ویران نمی‌شد و آنها را به هلاکت نمی‌رسانید و مرمت خانه بعد از زلزله نیز آسان بود.

ما وارد وقایع تاریخی دوره اشکانیان نشده‌ایم و هنوز در دوره پادشاهان یونانی نژاد ایران به اسم سلوکی‌ها هستیم، معه‌ذا می‌توانیم دو نکته مربوط به اشکانیان را ذکر کنیم:

اول اینکه دوره سلطنت اشک اول در پارتیا کوتاه بود. گفتیم که او در سال ۲۵۶ قبل از میلاد در پارتیا دارای قدرت شد و آنجا را از حوزه سلطنت سلوکی‌ها جدا کرد. بنابراین وقتی سلو کوس دوم پادشاه ایران در ۲۴۶ قبل از میلادی به سلطنت رسید، پنجاه سال از جدا شدن پارتیا از حوزه سلطنت سلاطین سلوکی‌می‌گذشت، اما ما به درستی نمی‌دانیم که اشک اول در پارتیا چند سال سلطنت کرد. بعضی گفته‌اند که او دو سال پادشاهی کرد و برخی دوره پادشاهی‌اش را پنج سال و بعضی هفت سال و برخی بیشتر دانسته‌اند. در هر صورت دوره پادشاهی بانی سلسله اشکانی کوتاه بود ولی در همان دوره کوتاه، او حسن نیت خود را نسبت به ایرانیان بروز داد.

نکته دیگر اینکه روی کار آمدن اشکانیان، به توسعه صنایع ایران کمک کرد. ما وقتی به دوره اشکانیان رسیدیم صحبت خواهیم کرد و اکنون بگوییم که سلو کوس دوم پادشاه ایران که می‌خواست آسیای صغیر را از برادرش آن‌تیو کوس بگیرد یک قشون نیرومند بسیج کرد و در فصل قشون کشی، یعنی در بهار سال ۲۴۲ قبل از میلاد، از راه آذربایجان به سوی آسیای صغیر به راه افتاد و آن‌تیو کوس که در آن موقع در لیدی واقع در مغرب آسیای صغیر بود با قشونی که بین سربازان آن از ایرانیان هم بودند

به سوی برادر رفت و در منطقه انگوریه که امروز به اسم آنکارا خوانده می‌شود دو سپاه به هم رسیدند.

مدت پنج روز سپاه سلوکوس دوم و سپاه آنتیوکوس مقابل یکدیگر قرار گرفتند.

به این ترتیب که هر بامداد هر یک از دو سپاه طرفین صفوف جنگی می‌آراست یعنی جناح راست و جناح چپ و قلب و ذخیره به وجود می‌آورد و تا موقع عصر، دو سپاه روبروی هم قرار می‌گرفتند و هر یک از آن دو انتظار می‌کشید که دیگری مبادرت به حمله کند. در آن موقع، چون آفتاب در آسمان به جایی می‌رسید که نشان می‌داد موقع جنگ گذشته، طرفین عقب‌نشینی می‌کردند و آنگاه به اردوگاه شب قبل برمی‌گشتند و سربازان دست به کار تهیه کردن غذای شب می‌شدند.

معلوم نیست به چه علت هر یک از آن دو قشون بعد از اینکه مقابل سپاه دیگری قرار می‌گرفت انتظار داشت که دیگری به وی حمله‌ور شود.

افراد معمولی چون ما فکر می‌کنیم که آن دو سپاه از یکدیگر می‌ترسیدند و لذا وقتی مقابل هم قرار می‌گرفتند جرأت حمله کردن از آنها سلب می‌شد و انتظار می‌کشیدند تا این که دیگری حمله‌ور شود، اما یک سردار جنگی وقتی این قسمت از تاریخ را می‌خواند این طور فکر نمی‌کند، چون سردار جنگی در میدان کارزار بیم ندارد، افسران او هم بیم ندارند و سربازانش اگر کار کرده و جنگ دیده باشند نیز از جنگ نمی‌ترسند. هر سردار جنگی که از حمله خودداری می‌کند برای صرفه‌جویی در سربازان است و از این جهت حمله نمی‌نماید که عده‌ای زیاد از سربازانش کشته نشوند. به احتمال زیاد در آن پنج روز سلوکوس دوم و برادرش آنتیوکوس به همین علت از حمله خودداری می‌کردند و می‌خواستند که

## تسلط پارت‌ها بر مشرق ایران □ ۱۷۵۹

دیگری حمله کند تا اینکه عده‌ای زیاد از سربازانش کشته شوند.

روز ششم بعد از این که صفوف جنگی آراسته شد و دو سپاه مقابل هم قرار گرفتند، سلوکوس دوم در تمام قسمت‌ها یعنی در دو جناح و قلب مبادرت به حمله کرد.

جنگ در انگوریه، سه روز طول کشید بدون اینکه طرفین بتوانند، از پیکار نتیجه‌ای قطعی بگیرند. ایرانیانی که در سپاه آنتیوکوس بودند خوب می‌جنگیدند چون می‌دانستند که موجودیت آنها وابسته به این است که سلوکوس دوم را عقب برانند. روز چهارم آنتیوکوس تماس را با دشمن قطع کرد و با سربازان خود از جمله سربازان ایرانی عقب‌نشینی نمود.

هیچ‌یک از دو طرف نتوانست ارتش دیگری را متلاشی کند، اما چون آنتیوکوس میدان جنگ را رها کرد و رفت و اراضی میدان جنگ از طرف سلوکوس دوم اشغال شد، لذا تاریخ باستانی، سلوکوس دوم را فاتح جنگ انگوریه شناخت و آنتیوکوس با قشون خود به سوی مغرب آسیای صغیر یعنی کشور لیدی عقب‌نشینی کرد.

سلوکوس دوم در صدد برآمد که برادرش آنتیوکوس را تعقیب نماید ولی در همان روز که قصد تعقیب او را داشت یک پیک سریع‌السیر از خاور آمد و نامه‌ای به دست سلوکوس دوم داد. آن مرد وقتی نامه را گشود اطلاع حاصل کرد که مردی به اسم «تیری‌دات» از دودمان اشکانی با یک قشون قوی از پارت‌ها و «خواندیان» به «هیرکانیا» که امروز به اسم گرگان (استرآباد) خوانده می‌شود حمله کرد و آنجا را اشغال نمود و بعد از تصرف هیرکانیا مصمم است که سایر مناطق واقع در ساحل دریای خزر را که امروز به اسم «ازندران و گیلان خزرانده» می‌شود تصرف نماید.

اشکان با ارشک که گفتیم خراسان را از کشور پادشاهان یونانی ایران



جدا کرد، بعد از مدتی کوتاه زندگی را بدرود گفت و بعد از او تیری دات در همان منطقه پارتیا پادشاه شد.

تیری دات (تیرداد) برادر اشک اول بانی سلسله اشکانی بود که در دوران فرمانروایی برادرش در کنار او قرار داشت و پس از مرگ وی جانشین او شد. تیری دات (تیرداد و تیری داتس به تلفظ یونانی) که در تاریخ او را به نام اشک دوم هم می‌شناسند، مثل برادرش ایرانیان را از لحاظ رسوم و آداب آزاد گذاشت.

در آن موقع در ماورای رودخانه جیحون، بین آن رودخانه و رودخانه سیحون، طایفه‌ای بزرگ از ایرانیان زندگی می‌کردند که آنها را خواندیان یا پرنیان می‌خواندند.

ما نمی‌دانیم که به چه علت آن طایفه را خواندیان یا پرنیان می‌خواندند و تحقیق در مورد وجه تسمیه قبایل قدیم ایرانی هنوز شروع نشده و کسانی باید این کار را شروع کنند که چند زبان قدیم ایرانیان مثل پهلوی ساسانی و پهلوی اشکانی و پهلوی هخامنشی و همچنین زبان سنسکریت را که ریشه يك قسمت از زبان‌های اقوام هند و اروپایی است بدانند.

طایفه بزرگ خواندیان یا پرنیان از راه کشاورزی و پرورش دام زندگی می‌کردند و اراضی بین دو رودخانه سیحون و جیحون با کوشش آنها یکی از آبادترین مناطق آسیا شده بود و به همین جهت بعضی از مورخین گفته‌اند که بهشت در مازاءالنهر یعنی آن طرف جیحون (بین دو رود جیحون و سیحون) بوده یا اینکه احتمال می‌دادند که یکی از چهار بهشت در آنجا قرار داشت.

قبایل صحرائشین و نیمه‌وحشی صحراهای آن طرف رود سیحون که گفتیم هرودوت آنها را ماساگت یا ماساژت خوانده به سرزمین آباد و حاصلخیز طایفه خواندیان یا پرنیان حمله‌ور شدند و طایفه اخیر که توانایی

مقاومت در قبال قبایل صحرائنشین نیمه‌وحشی را نداشت مزارع و باغها و خانه‌های خود را رها کرد و دام را جلو انداخت و راه جنوب را پیش گرفت.

قسمتی زیاد از دام مهاجرین در راه مرد و بقیه را به پارتیا رسانیدند و تیری‌دات آنها را مسکن داد.

سال‌خوردگان و زن‌های خواندیانی در زمین‌هایی که تیری‌دات به آنها داد مشغول کشاورزی شدند و جوان‌های طایفه وارد قشون تیری‌دات گردیدند و پادشاه اشکانی به دست آموزگاران، فنون جنگ را به آنها آموخت و آنها فن سواری و تیراندازی و قیماج زدن و فنون دیگر جنگ را فرا گرفتند.

نژاد آریایی خواندیان یا پرنیان از لحاظ تناسب اندام و قیافه زیباترین یا یکی از زیباترین نژادهای آریایی بوده‌اند.

اشکانیان - به طوری که گفتیم - دام‌پرور بودند و به کشاورزی چندان توجه نداشتند، ولی مهاجرین خواندیان یا پرنیان کشاورز بودند و در فن کشاورزی بصیرت داشتند و بعد از اینکه در خراسان مسکن گزیدند کشاورزی را در آن سرزمین توسعه دادند و بصیرت خود را به کار انداختند تا از کشتزارها و صیفی‌کاری‌ها و باغها، غلات و سبزیها و میوه‌های بهتر به دست بیاورند.

نژادشناسان مغرب زمین کشاورزان امروزی خراسان را زیباترین کشاورز قاره آسیا می‌دانند و بالاخص در شمال خراسان زیبایی کشاورزان محسوس است و البته منظور از زیبایی کشاورزان خراسانی زیبایی آنها از لحاظ تناسب قیافه است و تا کسی قیافه کشاورزان شمال خراسان را با قیافه کشاورزان کشورهای دیگر از جمله کشورهای اروپایی مقایسه نماید متوجه نمی‌شود چرا نژادشناسان کشاورزان خراسان و بخصوص کشاورزان شمال

آن را زیباترین کشاورز آسیا دانسته‌اند. در هر حال عقیده قسمتی از مورخین این است که کشاورزان خراسان بازمانده کشاورزان طایفه آریایی خواندیان یا پرنیان هستند (و بعضی از آنان نیز عقیده دارند که اشکانیان خود، در اصل، از جمله این طوایف بوده‌اند).

باری، سربسازان جوان طایفه خواندیان بعد از اینکه وارد قشون تیری‌دات شدند و تعلیم یافتند، در این زمان، سلوکوس دوم برای جنگ با برادرش آنتیوکوس، عازم آسیای صغیر شد.

تیری‌دات از غیبت سلوکوس دوم استفاده کرد و با قشونی که تجهیز کرده بود به منطقه جنگلی هیرکانیا (گرگان) حمله‌ور گردید و حاکم یونانی آنجا را که از طرف سلوکوس دوم گماشته شده بود کشت و آنجا را ضمیمه کشور پارت کرد. حاکم یونانی هیرکانیا نتوانست جز یک روز مقابل تیری‌دات مقاومت کند و در همان روز کشته شد و هیرکانیا جزو کشور تیری‌دات گردید.

چون پادشاه اشکانی به سهولت هیرکانیا را تصرف کرد، درصدد برآمد که کشور مجاور یعنی مازندران را هم به سرعت تصرف نماید و غافل از این بود که مردم مازندران غیر از مردم سایر نواحی می‌باشند و طوری سکنه مازندران قوی و جنگجو بودند که در هیرکانیا آنها را «دئوها» می‌خواندند که کلمه «دیو» از این ریشه است.

علت این که فردوسی در شاهنامه خود که تمام داستان‌هایش مستند می‌باشد مسکن دیو سفید را در مازندران قرار می‌دهد همین است و اگر در قدیم دیگران تمام مردم مازندران را دئوها نمی‌خواندند تردیدی نداریم که قسمتی از آنها موسوم به دئوها (دیو) بوده‌اند و اسم دیو در اعصار بعد، روی دودمان قسمتی از امرای مازندران باقی ماند.

به قول مورخین ارمنی دیوهای مازندران و به قول ما، مردان دلیر و

## تسلط پارت‌ها بر مشرق ایران □ ۱۷۶۳

سلحشور آنجا جلوی تیری‌دات را گرفتند. تیری‌دات خیلی سعی کرد که مازندران را هم تصرف کند، اما فقط از عهده اشغال قسمتی از سواحل مازندران برآمد و نتوانست که وارد منطقه کوهستانی آنجا شود و سکنه دلیر و کوه‌نشین مازندران راه را بر او بستند.

تیری‌دات به اشغال قسمتی از سواحل مازندران اکتفا کرد و ما نمی‌دانیم که سواحل مازندران تا کجا در تصرف او بود. اما مردم کوه‌نشین مازندران تیری‌دات را در منطقه ساحلی به حال خود نگذاشتند و چند مرتبه از کوه فرود آمدند و به او حمله‌ور شدند.

آنها برای طرفداری از پادشاه یونانی ایران، سلوکوس دوم، با تیری‌دات نمی‌جنگیدند، بلکه تعصب آنها اجازه نمی‌داد که دیگران مازندران را اشغال کنند. معیناً تیری‌دات در منطقه ساحلی مازندران پایداری کرد و برای اینکه سکنه کوه‌نشین نتوانند وی را از آن منطقه خسارج کنند، قلاع جنگی کنار دریا ساخت و سربازان خود را در قلعه‌ها جا داد.

سکنه کوهستانی مازندران در صدد برآمدند که رابطه بین قلعه‌ها را قطع کنند تا اینکه تیری‌دات نتواند به سربازانی که در قلعه‌ها هستند آذوقه برساند، ولی تیری‌دات بدون اشکال از راه دریا به مدافعین آن قلاع آذوقه می‌رسانید تا اینکه فصل زمستان فرا رسید.

مردم کوهستان مازندران می‌توانستند فصل زمستان در خانه‌هایی که در کوه داشتند به سر ببرند، اما نمی‌توانستند دام خود را در کوه نگاهدارند و مجبور بودند که از کوه فرود بیایند و دام خود را در مراتع کنار دریا که منطقه گرمسیر مازندران بود بچرانند، لذا با این که از تیری‌دات و سربازانش نفرت داشتند پیشنهاد صلح کردند. تیری‌دات پیشنهادشان را پذیرفت، مشروط بر این که خراج بدهند و آنها، از بیم از دست رفتن تمام دامشان حاضر به پرداخت خراج شدند.

در فصل بهار، سلو کوس دوم از آسیای صغیر مراجعت کرد. اوزودتر از فصل بهار مراجعت کرده بود اما نمی توانست قبل از بهار علیه تیری دات قشون کشی کند.

پادشاه یونانی ایران قبل از اینکه بهار برسد مردد بود که آیا به پارتیا حمله کند یا به هیرکانیا. اگر به پارتیا حمله می کرد به مرکز سلطنت تیری دات حمله کرده بود، اما تمام مردم پارتیا طرفدار تیری دات بودند و برای کمک به او در جنگ علیه سلو کوس دوم شرکت می کردند. او فکر کرد که تیری دات در هیرکانیا و مازندران طرفدار ندارد و اگر در آنجا به وی حمله ور شود به زودی او را از پا درمی آورد. این بود که مصمم شد بعد از وصول فصل بهار در هیرکانیا به تیری دات حمله ور گردد.

کسی که می خواست به هیرکانیای قدیم و گرگان امروزی قشون بکشد از سه راه می توانست سپاه خود را وارد آنجا نماید: یکی از راه دریا که آن راه بر سلو کوس دوم بسته بود، چون وسایل برای عبور دادن قشون خود از راه دریای خزر به هیرکانیا نداشت. دوم از راه پارتیا یعنی از طرف مشرق که سلو کوس دوم از آن راه نمی توانست وارد هیرکانیا شود چون در پارتیا قدرت نداشت.

راه سوم راهی بود که مورخین رومی به اسم دره «پراداس» خوانده اند و امروز موسوم به دره شاهرود است و آن دره ای بود و هست بین شاهرود و استرآباد که سپاهی که از آن دره می رفت می توانست خود را به مغرب هیرکانیا برساند.

آن دره با کوههای کم ارتفاع محاط شده بود و یک سپاه می توانست که از آن بگذرد، اما در فصل بهار، به مناسبت طغیان رودخانه ها، آبی زیاد از آن دره می گذشت.

لذا سلو کوس دوم که می خواست از راه آن دره خود را به هیرکانیا

## تسلط پارت‌ها بر مشرق ایران □ ۱۷۶۵

برساند، بعد از رسیدن به منطقه، مجبور شد که عبور خود را به تأخیر بیندازد تا این که آب کم بشود و سربازان او بتوانند با ساز و برگ جنگی از آن دره عبور کنند و بعد از اینکه آب کم شد، چهل و پنج روز بعد از آغاز بهار، سلوکوس دوم با سربازان وارد دره شاهرود گردید و به سوی شمال به راه ادامه داد.

پادشاه یونانی نژاد ایران در مورد قشون کشیدن به شمال ایران برای جنگ با تیری دات اشتباه کرد. او اگر به جای رفتن به شمال ایران راه خراسان را پیش می‌گرفت، تیری دات را به زانو در می‌آورد، برای اینکه در آن موقع در پارتیا کسی که قدرت و نفوذ کلمه تیری دات را داشته باشد نبود و آن که از طرف پادشاه اشکانی در پارتیا حکومت می‌کرد نمی‌توانست جلوی سلوکوس دوم را بگیرد.

«موسی خورنی» می‌گوید که سلوکوس دوم نمی‌دانست که تیری دات در مازندران است و تصور می‌نمود آنکه هیرکانیا و مازندران را اشغال کرده یکی از سرداران تیری دات می‌باشد و خود او در پارتیا است و چون تیری دات را در پارتیا می‌دانست رفتن به آن منطقه را برای جنگ با پادشاه اشکانی صلاح نمی‌دانست.

«مار - آریا - کاتی‌نا» مورخ دیگر ارمنی که به زمان سلوکوس دوم خیلی نزدیک بوده و با تاریخ ورود تیری دات به گرگان بیش از نود و یک سال فاصله نداشته، می‌گوید سلوکوس دوم از این جهت از تنگه شاهرود گذشت و راه شمال را پیش گرفت که می‌دانست تیری دات در شمال است. او قصد داشت که خود تیری دات را از بین ببرد و می‌دانست که اگر تیری دات از بین برود دیگر اشکانیان نخواهند توانست که پارتیا را نگاه دارند و او آنجا را ضمیمه ایران خواهد کرد.

در هر حال، سلوکوس دوم از دره یا تنگه شاهرود عازم شمال شد.

در روز دوم، هنگام راه پیمایی، سلوکوس دوم و سپاهیانش دچار بارانی شدید شدند. آنها تصور می کردند که آن باران يك رگبار بهاری است و به زودی قطع خواهد شد، ولی باران تا نزدیک غروب که سپاه سلوکوس دوم برای استراحت سربازان و چهارپایان توقف کرد ادامه یافت.

آنجا که سپاه توقف کرد يك قریه کوچک بود و سلوکوس دوم و چند نفر از سردارانش به خانه های آن قریه رفتند ولی سربازانش مجبور شدند که زیر چادرهایی که از سقف آن دایم آب به خارج فرو می ریخت بسر ببرند.

قبل از اینکه سربازان برای استراحت شبانه اردوگاه به وجود بیاورند نهری که در دره جاری بود بر اثر ادامه باران پر آب شد. وقتی سربازان برای استراحت توقف کردند آب جاری تمام دره را گرفته بود و سربازها که پیش بینی می کردند که آب باز زیادتر خواهد شد چادرها را در دامنه تپه ها برافراشتند.

دره شاهرود، از پیچ و خم های آن گذشته، يك دره شمالی و جنوبی است و وقتی سربازان خواستند چادرها را برافرازند چون همه نمی توانستند در يك سمت دره جا بگیرند چادرها را در دو سمت یعنی در شرق و غرب در دامنه تپه ها افراشتند.

بعد از این که قدری از شب گذشت آب به قدری زیاد شد که آن قسمت از قشون که در دامنه تپه های شرقی قرار داشت از قسمت دیگر مجزی گردید و حتی سوار بر اسب هم نمی توانستند از يك طرف رودخانه به طرف دیگر بروند، برای اینکه فشار آب اسب را می برد. هوا هم سرد گردید، اما تپه ها در دو طرف رودخانه مشجر بود و سربازان می توانستند هر قدر که میل داشتند برای افروختن آتش هیزم به دست بیاورند. افروختن آتش زیر باران

## تسلط پارت‌ها بر شرق ایران □ ۱۷۶۷

امکان نداشت و فقط درون چادرها می‌توانستند آتش بیفروزند و چون همیزم‌ها بزرگ بود برای افروختن آتش در چادرها دچار زحمت می‌شدند و در موقع شب هم نمی‌توانستند تنه درخت‌ها را به قطعات کوچک تقسیم نمایند.

باران تا نزدیک بامداد ادامه یافت و در آن موقع قطع شد و ابر متفرق گردید و ستارگان درخشید و سربازها کسه تا آن موقع از سرما حتی درون چادرها معذب بودند، در هوای آزاد باتنه درختها آتش‌های بزرگ افروختند و تل آتش‌ها آنقدر وسعت داشت که حرارت آن به زودی لباس مرطوب سربازان و خیمه‌ها را خشک کرد.

وقتی روز دمید هنوز آب آنقدر زیاد بود که آن قسمت از قشون سلو کوس دوم که در يك طرف دره قرار داشت نمی‌توانست خود را به طرف دیگر برساند. حرکت قشون هم به مناسبت آب فراوان که در دره جاری بود امکان نداشت، چون سپاه سلو کوس دوم بایستی از بستر آن دره به سوی شمال پرود و تسا طغیان فرو نمی‌نشست و راه باز نمی‌شد، نمی‌توانستند قشون را به حرکت در آورند.

ملعت دو شبانه روز سلو کوس دوم مجبور شد در آنجا توقف کند. بامداد روز سوم بعد از اینکه معلوم شد می‌توان از بستر رودخانه عبور کرد قشون سلو کوس دوم به حرکت درآمد و نزدیک ظهر آب در بستر رودخانه به میزان عسادی رسید، یعنی به اندازه‌ای شد که سربازان سلو کوس دوم هنگام ورود به دره شاهرود آن را دیده بودند.

در راه سربازان، در دامنه تپه‌ها، طرف راست و چپ دره، تمشک به مقدار زیاد وجود داشت و سربازها هر قدر که می‌خواستند تمشک می‌چیدند و می‌خوردند یا اینکه در کیسه‌هایی می‌ریختند تا اینکه بعد از رسیدن به محل اتراق بخورند و در آن سفر سلو کوس دوم و همراهانش دانستند که دره



شاهرود یکی از تمشک‌زارهای بزرگ آسیا می‌باشد.

آن منطقه که قشون سلوکوس دوم می‌گذشت منطقه بی‌بلاقی بود و روز پنجاه و دوم بهار، بعد از این که سربازان از خواب بیدار شدند و عازم حرکت گردیدند، راهنمایان به سلوکوس دوم و سربازانش گفتند که امروز آخرین روز مسافرت مادر منطقه بی‌بلاقی است و از فردا وارد منطقه قشلاقی خواهیم شد.

عده‌ای از سربازان سلوکوس دوم سوار بودند و قسمتی دیگر پیاده و سازوبرگ جنگی آن زمان را حمل می‌کردند. هوا نه گرم بود و نه سرد، و آفتاب در آسمانی بدون يك لکه ابر بر دره شاهرود می‌تابید و گاهی یکی از سربازان یونانی آواز را سر می‌داد و صدای او در کوه انعکاس پیدا می‌کرد و از چند طرف با همان صدا به وی جواب می‌دادند.

ناگهان از بالای تپه‌های شرقی و غربی، بر سواران و پیادگان سپاه، سنگ بارید و سنگ‌ها آن قدر بزرگ بود که هر سنگ بعد از اصابت به يك سرباز پیاده یا سوار او را به هلاکت می‌رسانید یا طوری مجروح می‌کرد که آن مرد دیگر توانایی حرکت را نداشت.

وقتی سربازان نظر را متوجه بالای تپه‌های اطراف کردند مشاهده نمودند که در قله تپه‌ها مردانی ایستاده‌اند که موی سر و ریش بلند دارند و در دست هر يك از آنها فلاخن دیده می‌شود که به نظر می‌رسد دارای کفه‌ای بزرگ باشد، زیرا می‌توانستند با آن فلاخن سنگ‌های بزرگ را پرتاب نمایند و اگر کفه فلاخن کوچک باشد نمی‌توان با آن سنگ‌های بزرگ را پرتاب نمود.

افسران یونانی نژاد خطاب به سربازان فریاد زدند آنها را به تیر بیندید و نگذارید که به طرف ما سنگ بیندازند. اما تیرهای سربازان ساوکوس دوم چون از طرف پایین به طرف بالا پرتاب می‌شد، تأثیری در جلوگیری

## تسلط پارت‌ها بر مشرق ایران □ ۱۷۶۹

از سنگباران نداشت و فلاخن اندازان، بی انتطاع سنگ‌های بزرگ را به طرف سواران و پیادگان رها می‌کردند و با اصابت هر سنگ، يك سرباز سوار یا پیاده از پا در می‌آمد.

سربازان سلو کوس دوم نه می‌توانستند پیش بروند و نه عقب‌نشینی نمایند، چون چه در حال پیشرفت چه در حال عقب‌نشینی هدف سنگ‌های مردان مهاجم قرار می‌گرفتند.

سلو کوس دوم فرمان داد که سربازان او در دو طرف دره، به تپه‌ها حمله‌ور شوند و مردان فلاخن انداز را از پا آورند چون فقط با آن حمله و نابود کردن فلاخن اندازان می‌توانستند از خطر آنها مصون باشند.

سربازها برای اجرای امر پادشاه، خطر سنگ‌های گران را استقبال کردند و در طرف شرق و غرب دره، به طرف تپه‌ها دویدند. اما وقتی خود را به بالای تپه‌ها رسانیدند اثری از آن مردان ندیدند.

سلو کوس دوم وقتی گزارش افسران را دریافت کرد و دانست که مردان مهاجم ناپدید شده‌اند، از راهنمایان پرسید چون شما اینجا را می‌شناسید بگویید که این مردان کجا رفته‌اند؟

راهنمایان گفتند این‌ها دیو بودند و دیوها می‌توانند ناپدید شوند!

سلو کوس دوم پرسید مگر اینان آدمی نیستند؟

راهنمایان گفتند که آدمی می‌باشند، اما نوعی بخصوص از آدمیان هستند که يك مرتبه پدیدار و ناگهان ناپدید می‌شوند و کسی نمی‌داند از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند!

سلو کوس دوم به افسران خود گفت پشت تپه‌ها را مورد کاوش قرار بدهند و مردان ریشو را دستگیر نمایند و ناپدید شدن آنها نشان می‌دهد که در پشت تپه‌ها، نقاطی هست که آنان می‌توانند خود را در آن نقاط پنهان نمایند. افسران با سربازان، پشت تپه‌ها را تا آنجا که امکان داشت مورد

بازرسی قراردادند، اما نه توانستند دیوها را پیدا کنند و نه نقاطی به نظرشان رسید که آدمی بتواند در آنجا پنهان شود.

حمله مردان ریشو و به قول راهنمایان دیوها، راه پیمایی قشون را نامنظم کرد، ولی بعد از اینکه حمله متوقف شد سربازان به حرکت درآمدند و اجساد مقتولین را زیر سنگهای بزرگ جا دادند و مجروحین را با خود بردند که مورد مداوا قرار بگیرند.

سلوکوس دوم، با پنجاه هزار سرباز سوار و پیاده، به جنگ تیری دات می‌رفت و آن پنجاه هزار نفر در آن راه کوهستانی، یک ستون به وجود آورده بودند به طول یک فرسنگ و نیم و به مقیاس امروز ۹ کیلومتر و هیچ یک از سرداران جنگی نمی‌توانست در آن واحد تمام آن سپاه را در مد نظر داشته باشد و هر افسر، فقط قسمتی محدود و معین از آن سپاه را می‌دید.

وقتی قشون به راه افتاد، دیوها در جای دیگر، سنگ بر سربازان باریدند و عده‌ای از آنها را کشتند یا مجروح کردند. باز از طرف فرماندهی که در آن موضع حضور داشت دستور داده شد که به قله تپه‌ها حمله‌ور شوند. ولی همین که سربازان خود را به قله تپه‌ها رسانیدند مشاهده کردند که اثری از دیوها نیست.

عنوان دیو را در کتب مورخین ارمنی می‌یابیم. در کتب مورخین یونانی و رومی نوشته‌اند که بربرها روی سربازان سلوکوس دوم سنگ می‌باریدند و آنها ریش و موهای سر بلند داشتند. در کتب مورخین ارمنی، اسم دیو مترادف با داشتن موی سر و ریش بلند است و تردیدی وجود ندارد که این تعریف ازدیو، ناشی از این بود که در دوره سلطنت سلوکوس دوم و اسلاف او مردان ایران مجبور بوده‌اند که ریش و سبیل را بتراشند و موهای سر را مثل یونانیان کوتاه کنند.

## تسلط پارت‌ها بر مشرق ایران □ ۱۷۷۱

چون دیگر مردها بر خلاف دوران هخامنشیان موی بلند سر و ریش بلند نداشتند، داشتن موی سر و ریش بلند یک چیز غیر عادی بوده و خیلی جلب توجه می‌کرده و چون اسم مردم مازندران هم «ده‌ته‌وا» بوده که کلمه دیو از آن مشتق شده، در اذهان و افواه دیو مردی شد دارای موها و ریش بلند و ژولیده و این نوع تجسم از دیو در تواریخ باقی ماند.

در هر حال، آن روز، تا شب جنگجویان مازندرانی بر سربازان سلوکوس دوم سنگ باریدند و هر دفعه که می‌خواستند آنها را دستگیر نمایند یا به قتل برسانند، ناپدید می‌شدند. به این ترتیب آن روز سلوکوس دوم نتوانست از تنگه شاهرود عبور کند و مجبور گردید که در شب پنج‌جاه و سوم بعد از آغاز بهار در آن دره بماند.

## زوال قدرت یونانیان

قبل از این که تاریکی فرود بیاید هوا مستور از ابر شد و چون سلوکوس دوم يك بار در آن تنگه دچار سیل شده بود، قشون خود را در دامنه تپه‌ها قرار داد که اگر باز سیلاب به راه افتاد سپاه او را آب نبرد. در آن شب چند دفعه باران بارید اما نه به طوری که آب رودخانه زیاد و مبدل به سیل شود.

بامداد روز پنجاه و سوم وقتی که روز دمید سربازان اردوگاه خود را جمع کردند و به راه افتادند. در آن روز سپاه سلوکوس دوم بسایستی از گردنه‌ای به اسم «یافت» بالا برود و بعد از این که از آن بالا می‌رفت و به قله کوه می‌رسید، در زیر پای خود ساحل دریای کاسپین (خزر) را می‌دید و به قسمت قشلاقی مازندران و همانجا که تیری دات آنجا بود می‌رسید. سربازان سلوکوس دوم، به جایی رسیدند که تنگه شاهرود تمام شد و گردنه یافت آغاز گردید.

## زوال قدرت یونانیان □ ۱۷۷۳

مفهوم گردنه شاید برای بعضی روشن نباشد، چون امروز دیگر گردنه وجود ندارد و هرگاه کسی اکنون بخواهد از تنگه شاهرود عبور کند یا اینکه گردنه یافت را ببیند آن را نخواهد دید، زیرا در مکانی که در گذشته گردنه یافت بود اکنون يك جاده شوسه می‌گذرد و مسافر امروزی نمی‌تواند بفهمد که گردنه مذکور هنگامی که سلوکوس دوم می‌خواست سپاه خود را از آن بگذراند چگونه بوده، در صورتی که گردنه مذکور تا اوایل قرن حاضر هم وجود داشت و در آن زمان مسافرانی که از آن گردنه عبور می‌کردند مسافریشان از آنجا کوچکترین تفاوت با عبور سربازان سلوکوس دوم در سال ۲۴۱ یا ۲۴۰ قبل از میلاد نداشت.

گردنه یافت راهی بود مارپیچی که در دامنه يك کوه شروع می‌شد و در همان دامنه بالا می‌رفت و مسافری که از آن راه می‌گذشت، پیوسته دره را در طرف راست خود یعنی مشرق می‌دید و کوه را در طرف چپ یعنی مغرب. پهنای راه در گردنه یافت نسبت به پهنای جاده در سایر نقاط کوهستانی ایران، در آن موقع، بالنسبه خوب بود، برای این که دو سوار می‌توانستند کنار هم از آن بگذرند.

هر کس آن راه را می‌دید می‌فهمید که به دست آدمی ساخته شده، زیرا راه طبیعی که از عبور جانوران در دامنه کوه‌ها به وجود می‌آمد آن‌طور عریض نمی‌شد. بسا این که می‌دانستند که آن راه به دست آدمی ساخته شده کسی نمی‌دانست در چه عصر آن راه را ساخته‌اند.

گردنه یافت، در دامنه کوه می‌پیچید و مسافرانی که از آن می‌گذشتند رفته رفته بالا می‌رفتند تا اینکه به قله کوه در ارتفاع هزار متری می‌رسیدند. وقتی سربازان سلوکوس دوم به اندازه يك سوم از گردنه را طی کردند، از بالای کوه یعنی از طرف مغرب سنگ بر سرشان بارید. وقتی سر را بالا می‌کردند، مشاهده می‌نمودند همانها که روز قبل بر آنها سنگ

باریدند بالای کوه قرار گرفته‌اند. آنها نمی‌توانستند بفهمند که دیوها از چه راه بالای کوه رفته‌اند، چون تصور می‌کردند که در آن گردنه راهی غیر از جاده‌ای که آنها از آن عبور می‌نمایند وجود ندارد. غافل از اینکه در آن گردنه يك راه دیگر هم وجود دارد که از دامنه غربی کوه عبور می‌کند، ولی آن راه را نوع بشر نساخته، بلکه رفت و آمد جانوران بخصوص گوسفند و بز کوهی به وجود آورده، ولی هیچ سوار نمی‌تواند از آن عبور کند و عبور مسافرین پیاده عادی هم از آن خطرناک است، چون پرت می‌شوند، ولی سکنه محلی که به کوه پیمایی عادت دارند می‌توانند از آن راه عبور کنند.

سربازان سلوکوس دوم سخت در خطر قرار گرفته بودند. دیوها به خود زحمت نمی‌دادند که از بالای کوه با فلاخن به طرف سربازان سنگ پرتاب کنند و سنگهای بالای کوه را بر سرشان فرومی‌ریختند و ضربت بعضی از سنگها آنتدر شدید بود که سوار را با اسب به دره در طرف راست پرتاب می‌کرد.

قرباد سربازان که در گردنه مورد حمله قرار گرفته بودند به سلوکوس دوم که از عقب می‌آمد فهمانید که باز سربازانش مورد حمله قرار گرفته‌اند. در وسط قریاد سربازان صدای سقوط سنگها و صدای سقوط سربازان به دره به گوش می‌رسید و همه می‌دانند که سقوط سنگ در منطقه کوهستانی و هم چنین سقوط پیاده یا سوار به دره در همان منطقه صدایی وحشت آور دارد و مانند صدای رعد در کوه می‌پیچد.

با این که سلوکوس دوم وضع سربازان خود را که گرفتار حمله دیوها شده بودند نمی‌دید، از صدای سقوط سنگها و قریاد سربازان و صدای سقوط آنها یسی که به دره پرت می‌شدند فهمید حمله‌ای که صورت می‌گیرد شدیدتر از حملات دیروز دیوها می‌باشد.

## روال قدرت یونانیان □ ۱۷۷۵

مورخین ارمنی می‌گویند فرمانده آن قسمت از سربازان که مورد حمله دیوها قرار گرفتند افسری بود یونانی به اسم «تلادوس» و او یک پیاده و دونده را به عقب نزد سلوکوس دوم فرستاد و پیغام داد که از بالا بر سر ما تخته سنگ می‌بارند و اگر پیش برویم و بر کوه صعود کنیم تا آخرین نفر کشته خواهیم شد و برای حفظ جان سربازان چاره‌ای غیر از مراجعت نیست.

پیک دونده به سوی پایین کوه به حرکت درآمد و چون در سرازیری حرکت می‌کرد، با سرعت راه می‌پیمود و چند دقیقه بعد از رفتن پیک، سنگی از بالای کوه، بر سر تلادوس افتاد و ضربت آن قدر شدید بود که صدایی از آن افسر یونانی برنخاست و جان سپرد. وقتی جواب سلوکوس به تلادوس رسید، وی زنده نبود و جواب را به افسر دیگر رسانیدند و گفتند که پادشاه امر می‌دهد که تمام سربازان از گردنه مراجعت نمایند.

صف طولانی سربازان به اصطلاح عقب‌گرد نمود، اما تا وقتی که آخرین سرباز از گردنه مراجعت کرد، عده‌ای دیگر از سربازان سلوکوس دوم به قتل رسیدند. به این ترتیب یک مشت وحشی (به قول مورخین یونانی) و یک مشت از دیوها (به قول مورخین ارمنی) توانستند از پیشرفت قشون پنجاه هزار نفری سلوکوس دوم جلوگیری نمایند و در آخرین منزل در تنگه شاهرود که باید به کنار دریای خزر برسند آنها را برگردانیدند و عده‌ای از پیادگان و سواران سلوکوس دوم را کشتند.

سلوکوس دوم که مجبور به مراجعت شد راه تنگه شاهرود را در جهت معکوس از شمال به سوی جنوب طی کرد و برای اینکه باز در آن تنگه مورد حمله دیوها قرار نگیرد، در عقب و جلوی قشون، پیوسته، قله تپه‌ها را دو طرف غرب و شرق تحت اشغال داشت و یک نیروی جلودار قوی



پیشاپیش قشون، در دو طرف تنگه، از قلعه تپه‌ها حرکت می‌کرد و يك نیروی عقب‌دار قوی، در عقب سپاه، همچنان از قلعه تپه‌ها می‌آمد و لذا دیگر دیوها نتوانستند هنگام بازگشت قشون پادشاه سلو کسی سربازانش را مورد حمله قرار بدهند.

سلو کوس دوم به پراداسن (شاهرود) رسید و در آنجا از مردم محلی خواست که راهی دیگر را به او نشان بدهند که از آنجا به طرف مازندران برود و دچار دیوها نشود.

آنها گفتند از این جا راهی است که به هیرکانیا می‌رود و در آن راه دیوها دیده نخواهند شد، برای اینکه آن راه، از هیرکانیا عبور می‌کند نه از مازندران، اما این راه گردنه‌ای دارد به اسم «کوزلوك» و آن گردنه فاقد جاده است و قشون تو نمی‌تواند از آنجا عبور کند.

راه دیگر هم برای رسیدن به هیرکانیا هست و آن اینکه تو از این جا به سوی مشرق بروی و بعد از اینکه چهارده فرسنگ به سوی مشرق طی کردی به جایی خواهی رسید که دهانه‌ای در طرف شمال نمایان خواهد گردید و آن دهانه که وسط دو تپه قرار گرفته موسوم است به «زیدر» و هرگاه تو از آن دهانه به سوی شمال بروی وارد دشت هیرکانیا خواهی شد. از آن به بعد می‌توانی خود را به کنار دریا برسانی و وقتی به آنجا رسیدی به سهوات به مازندران می‌روی و کنار دریا به کوه برخورد نخواهی کرد تا اینکه دیوها به تو حمله‌ور شوند و اگر کنار دریا به تو حمله‌ور شدند، به سهولت آنها را دفع خواهی نمود.

دو چیز مانع از این شد که سلو کوس دوم راه خود را برای رسیدن به مازندران خیلی دور کند و از راه زیدر وارد دشت وسیع هیرکانیا که منتهی به دریا می‌گردید بشود.

یکی اینکه از سلو کیه پایتخت او در بین النهرین يك گزارش

## زوال قدرت یونانیان □ ۱۷۷۷

تشویش آور به اورسید و متوجه شد که حضورش در آنجا ضرورت دارد و باید برگردد. دوم این که بیماری که در مسوق مراجعت او از آسیای صغیر بروز کرده بود اما خیلی اذیتش نمی کرد، موزی شد و پادشاه سلوکی جنگ را موافق با مزاج خود ندید و دریافت که باید استراحت کند.

او دو نوع بیماری داشت یکی در سینه و دیگری در چشم. مورخین ارمنی، بنا اینکه راجع به سلوکی‌ها و اشکانیان، اطلاعات مفید به ما می‌دهند، نگفته‌اند که بیماری سینه سلو کوس دوم چه مرضی بوده است.

راجع به بیماری چشم وی انتظار نداریم چیزی در کتب قدیم ببینیم، چون مورخین گذشته تمام بیماریهای چشم را به يك نام می‌خواندند و آن را درد چشم یا بیماری چشم می‌نامیدند، اما می‌دانستند امراض بدن، از جمله امراض سینه از يك نوع نیست. اما نگفته‌اند که بیماری سینه او از چه نوع بوده است.

سلو کوس دوم، بدون اینکه دسترسی به تیریدات با عنوان گویا اشك دوم داشته باشد، مراجعت نمود. کلمه «گویا» را از این جهت ذکر کردیم که مورخین یقین ندارند که عنوان تیریدات اشك دوم باشد. از آن به بعد هیرکانیا جز قلمرو سلطنت اشکانیان شد.

چون دیوها مانع از این شدند که سلو کوس دوم خود را به کنار دریای کاسپین یا خزر برساند و به تیریدات حمله‌ور شود، برای بعضی این فکر پیش آمده که دیوها با تیریدات اشکانی همدست بودند و برای کمک به او با سلو کوس دوم جنگیدند.

کسانی که تحت تأثیر این فکر قرار گرفته‌اند گفته‌اند که دیوها یعنی سکنه مناطق کوهستانی مازندران از نژاد آریایی بودند و اشکانیان هم تیره‌ای از آریایی‌ها و بهتر اینکه بگوییم ایرانی‌ها محسوب می‌شدند. اما سلوکی‌ها نسبت به ایرانیان بیگانه به شمار می‌آمدند و لذا دیوها که ایرانی

بودند با اشکانیان ایرانی علیه سلوکوس دوم که یونانی بود متحد شدند. این نوع قضاوت در مورد تاریخ قدیم کردن، قدری سطحی است. گرچه تمام تیره‌های بزرگ ایرانی مثل پارس‌ها و مادها و پارت‌ها (اشکانیان) از يك ریشه و ساقه بودند، اما وابستگی آنها به يك ریشه و ساقه مانع از این نمی‌شد که بین آنها اختلاف در نگیرد.

مردم مناطق کوهستانی مازندران مردمی بودند که رضایت نمی‌دادند که بیگانه به عنوان فاتح وارد کشور آنها بشود و به آنها حکومت کند و هر بیگانه را می‌رانند و از این جهت با تیری دات نجنگیدند که او وارد کشور آنها نشد و بعد از اشغال گرگان، در مازندران، ساحل دریا را اشغال کرد نه منطقه کوهستانی را و اگر وارد منطقه کوهستانی می‌شد با او می‌جنگیدند همانطور که بارستم جنگیدند و هفت خوان که به موجب اشعار شاهنامه فردوسی رستم از آن عبور کرد مشکلاتی بود که سکنه مناطق کوهستانی مازندران در راه رستم ایجاد می‌کردند، منتها به پیروی از منابعی که فردوسی آن اخبار را از آنها اقتباس کرده، آن موانع، توأم با افسانه شده است معذرا، در هر خوان که صحبت از دیو می‌شود، مقصود سکنه مناطق کوهستانی مازندران است و ما یکبار گفتیم که وقایع شاهنامه فردوسی در زمان اشکانیان اتفاق افتاده، غیر از چند واقعه که در دوره هخامنشیان به وقوع پیوست.

خلاصه دیوها چون دیدند که سلوکوس دوم با يك قشون قوی وارد کشور آنها شده و قصد تصرف آن را دارد، او را مجبور به مراجعت کردند و با رجعت دادن سلوکوس دوم، بدون اینکه خود بدانند مقدمه اضمحلال سلطنت یونانیان را در ایران فراهم کردند. چون ضعف سلسله سلوکی از همان موقع آغاز گردید و هرگاه سلوکوس دوم از دره شاهرود یا تنگه شاهرود می‌گذشت و خود را به تیری دات می‌رسانید و او را از بین می‌برد، تاریخ ایران به شکل دیگر در می‌آمد.

## زوال قدرت یونانیان □ ۱۷۷۹

تیری دات (تیرداد) که سکه‌هایش امروز در موزه‌های دنیا هست، از مردان برجسته ایران قدیم است و بعد از کوروش و داریوش، مردی را در تاریخ ایران قدیم (تا زمان ساسانیان)، به بزرگی و بلندنظری اوسراغ نداریم. آن مرد بزرگ و ایرانی‌نژاد، رسوم قدیم مردم ایران را آزاد گذاشت و در ایران زمین (بعد از توسعه قدرت تیری دات) در همه جا آتشگاه‌ها روشن شد و تمام جشن‌های ایران قدیم مثل جشن سال نو - نوروز - (که تاریخ آن تا زمان هخامنشیان روز معین نداشت) و جشن شده (یعنی جشن سه ده روز بعد از زمستان) و آیین سوگ سیاوش (که هنوز در خوزستان متداول است) تجدید شد.

از سقوط پرسپولیس (به دست اسکندر) تا دوره‌ای که تیری دات پادشاه اشکانی به قدرت رسید بیش از یک قرن نگذشته بود، اما دیگر ایرانیان به زبان فارسی صحبت نمی‌کردند و زبان آنها یونانی شده بود. نمی‌گوییم که کسی زبان فارسی یعنی زبان پهلوی هخامنشی را نمی‌دانست و هنوز کسانی بودند که آن زبان را از پدر و مادر فرا می‌گرفتند اما شماره آنها انگشت‌شمار بود.

اقداماتی که بعد از توسعه قدرت تیری دات برای تجدید زبان فارسی هخامنشی صورت گرفت به نتیجه نرسید، و گرچه آن زبان را در مدارس تدریس کردند، لیکن به شکل زبان مرده تدریس می‌شد مثل تدریس زبان یونانی قدیم در مدارس امروزی اروپا که فقط مورد استفاده علمای ادب و تاریخ است و به درد مردم نمی‌خورد.

در دوره پادشاهی تیری دات اشکانی همه چیز ایران قدیم برگشت غیر از زبان فارسی هخامنشی. در خراسان قدیم که وسیع‌تر از خراسان امروزی بود، با یک نوع زبان ایرانی صحبت می‌کردند که با زبان فارسی که پهلوی هخامنشی باشد فرق داشت و لهجه محلی بود. بعد از اینکه اشکانیان دارای

سلطه و قدرت شدند و تمام ایران را قلمرو و سلطنت خود کردند آن زبان به جای زبان یونانی متداول شد و همان زبان است که امروز نزد کسانی که دستی در تاریخ دارند به اسم پهلوی اشکانی خوانده می‌شود.

علت رواج زبان پهلوی اشکانی در ایران این شد که تیری‌دات و درباریان او به آن زبان صحبت می‌کردند و در قدیم زبان پادشاه و درباریان او در آغاز زبان تمام کسانی می‌شد که وارد خدمت دیوان (حکومت) می‌شدند و آنها زبان مزبور را در خانه بین زن و فرزندان خود رایج می‌کردند و آنگاه زبان مزبور به وسیله زن و فرزندان و خود پدران بین طبقات دیگر رایج می‌گردید تا اینکه زبان عمومی می‌شد.<sup>۱</sup> در هر حال، زبان ایرانیان در

۱. قبل از سال ۱۲۰۰ هجری قمری تمام مردم تهران پایتخت کنونی ایران به زبان سولقانی صحبت می‌کردند. آقامحمدخان قاجار، بعد از این که تهران را پایتخت کرد، نتوانست زبان خود را که دارای لهجه ترکی شیرازی بود در تهران توسعه بدهد، چون آقامحمدخان که می‌دانست صدای زیرزبان دارد، تا آنجا که امکان داشت، حرف نمی‌زد تا اینکه صدای زیرش به گوش مردم نرسد و او اول شخص در بین امرای ایران است که برای احضار مستخدم به جای اینکه به رسم قدماء «هو» بیندازد، یک سنج کنار خود می‌گذاشت و هر وقت می‌خواست مستخدمی را احضار کند با چوب‌روی سنج می‌زد تا اینکه مجبور نشود صدای خود را بلند کند. در زمان سلطنت آقامحمدخان زبان مردم تهران همچنان سولقانی بود، اما در دوره سلطنت فتحعلی‌شاه برادر زاده آقامحمدخان که از سال ۱۲۱۲ هجری قمری شروع به سلطنت کرد زبان مردم تهران رفته رفته تغییر کرد.

برای اینکه فتحعلی‌شاه با لهجه‌ای که امروز موسوم به لهجه تهرانی است صحبت می‌کرد و با همین لهجه شعر می‌گفت و شعرای دربارش با همین لهجه اشعار خود را در حضور او می‌خواندند و درباریانش با همین لهجه صحبت می‌کردند. این بود که لهجه فتحعلی‌شاه به تدریج زبان مردم تهران شد، اما زبان سولقان و کن به زودی در تهران از بین نرفت و تا شصت سال قبل از این هم هر کس به محلات جنوب تهران و بخصوص چاله میدان می‌رفت آن لهجه را می‌شنید و شاید بتوان گفت تنها چیز نیکویی که از فتحعلی‌شاه برای مردم تهران و ایران باقی مانده همین لهجه تهرانی است - مترجم.

## زوال قدرت یونانیان □ ۱۷۸۱

دوره تیری دات و جانشین‌های او زبان پهلوی اشکانی شد.

تیری دات برای داریوش بزرگ قایل به احترام زیاد بود و برای اینکه نام او را حفظ نماید در جایی در نزدیکی ابیورد کنونی يك شهر ساخت و اسم آن را «دارا» یا «داریوم» گذاشت که همان داریوش است.

«مار - آیباکاتی‌نا» مورخ ارمنی که در ۱۴۹ قبل از میلاد تاریخ خود را به شکل کتاب به اتمام رسانید و وقتی تاریخ او تمام شد، شصت و دو سال از مرگ تیری دات می‌گذشت و لذا خیلی به زمان تیری دات نزدیک بوده، می‌گوید که دارا یا داریوم که تیری دات ساخت پنج فرسنگ طول و پنج فرسنگ عرض داشت و در این گفته بدون تردید اغراق راه یافته برای اینکه در قدیم وسیله نقلیه اسب و قاطر و الاغ و شتر بود و شهرها از روی قهر، کوچک ساخته می‌شد تا اینکه مردم بتوانند در داخل شهر، به کارهای خود برسند و از يك طرف شهر به سوی دیگر بروند و شهری که سی کیلومتر طول و سی کیلومتر عرض داشته باشد، نهصد کیلومتر مربع مساحت دارد و دنیای قدیم اجازه ساختن يك چنان شهر را نمی‌داد و نفوس دنیا آن قدر نبوده که يك چنان شهر به وجود بیاید.

ولسی نوشته مورخین دیگر ارمنی هم نشان می‌دهد که شهر دارا یبا داریوم که پادشاه اشکانی آن را به افتخار داریوش پادشاه هخامنشی ساخت يك شهر بزرگ بوده و آب جاری در مجراهای سر بسته و مجرای فاضل آب داشته و تمام خانه‌ها در آن شهر «دمدار» بوده که بعد از آمدن اعراب به ایران دمдар مبدل به کلمه بخاری شد و دمدار یعنی خانه‌ای که به اصطلاح امروز شوقاز سانترال داشته باشد.<sup>۱</sup>

---

۱. می‌دانیم که شنیدن بعضی از چیزها برای خوانندگان خیلی عجیب و حتی ناگوار است و گوینده را لاف‌زن به شمار می‌آورند، برای اینکه مورخین قدیم و در این اواخر مورخین اروپا تا قرن حاضر، تمام مظاهر تمدن و شهرنشینی را ←

یکی از کارهای ابتکاری و ملی تری دات این بود که برای اولین مرتبه در تاریخ ایران روزی را به اسم روز استقلال تعیین کرد.

در ایران - به طوری که گفتیم - جشنهای متعدد وجود داشت، اما هرگز روزی را به اسم روز استقلال تعیین نکردند. تیری دات آن رسم را برقرار کرد و يك روز را به اسم روز استقلال و نجات ایرانیان از سلطه یونانیان اعلام نمود و آنقدر برای داریوش قایل به احترام بود که اسم آن روز را «روز دارا» نهاد و ایرانیان در آن روز از صمیم قلب

از اروپا دانسته‌اند اما این حقیقت غیر قابل تردید است که شهر دارا و سایر شهرهای ایران که در مناطق سردسیر ساخته می‌شد، دارای منازل بود که شوقاژ سانترال داشت که در قدیم دمدار و بخاری می‌خواندند. دمدار یا بخاری تشکیل می‌شد از يك مخزن که در آن آب گرم می‌شد و لوله‌هایی که بخار آب در آن به اطاق‌ها می‌رفت و در فصل زمستان آنها را گرم می‌کرد.

«سرچار از مسك گریگور» جهانگرد و محقق انگلیسی که در سال ۱۸۷۱ میلادی در ایران سیاحت کرد و سیاحت‌نامه او اینک هست، در شهر قوچان که در آن موقع از شهرهای کوچک خراسان بوده، خانه‌هایی را مشاهده کرده که اطاق‌ها در فصل زمستان با لوله‌های بخار گرم می‌شده و لابد می‌دانیم که در مناطق گرمسیر ایران در فصل تابستان خانه‌های طبقه با بضاعت کولر داشت و تمام مورخین قدیم و جدید این واقعیت را ذکر کرده‌اند و هر خانه دارای يك یا دو اطاق بزرگ بود که دیوارهای آن را مشبك ساخته بودند و جوف دیوار را با خس می‌انباشتند (همین کار که امروز کولرهای ایران می‌کنند) و يك مخزن بزرگ آب، که لاقل برای سه روز کفایت می‌نمود، بر بام اطاق قرار می‌دادند و آب از آنجا به تدریج وارد دیوارهای مشبك می‌شد و خس را مرطوب می‌کرد و در نتیجه جریان هوا به وجود می‌آمد و هوایی خنك و خوش‌بو وارد اطاق می‌گردید.

حکیم شفایبی پزشك و شاعر معروف دوره صفویه در کتاب خود می‌نویسد: «هنگامی که در شوستر بودم روزها در خس‌خانه (اطاق‌هایی که دیوارهای مشبك داشت) استراحت می‌کردم و با اینکه فصل تموز و گرمترین ایام تابستان بود و شوستر هم گرمسیر است، هنگام خوابیدن لحاف روی خود می‌انداختم و به مناسبت سردی هوای خس‌خانه بدون لحاف نمی‌توانستم بخوابم» - مترجم.

## زوال قدرت یونانیان □ ۱۷۸۳

جشن می گرفتند چون فراموش نکرده بودند که در دوره تسلط یونانیان دین و آیین ملی و رسم لباس پوشیدن آنها از بین رفت.

در روز جشن ملی، که متأسفانه ما از روز مشخص آن اطلاع نداریم، مردان ایران موهای ریش را با فرمجد می کردند و آنها که توانگر بودند به رسم دوره هخامنشیان ریش خود را با جواهر می آراستند و زن و مرد و کودکان آنقدر عطر بر خود می زدند که هر نقطه که چند نفر حضور به هم می رسانیدند فضا معطر می گردید.

در روز جشن استقلال ایران، از طرف بزرگان توانگر ولیمه داده می شد و در تمام آتشگاهها مردم دعا و نیایش به انجام می رسانیدند و در بین ملل قدیم اولین ملت که روزی را به نام روز استقلال تعیین کرد ملت ایران به ابتکار تیری دات بود که سی و هفت سال در ایران سلطنت کرد و جانشینهای او تا مدت چهار قرن که سلطنت اشکانیان باقی بود روز استقلال را جشن می گرفتند و «ژاک - دو - مورگان» مورخ و محقق فرانسوی عقیده دارد که به احتمال زیاد روز استقلال ایران در دوره اشکانیان روز اول پاییز بوده است.

\*\*\*

تا قبل از اشکانیان مسئله توران در شرح وقایع ایران پیش نمی آمد مگر به طور فرعی و ما هم در دوره ماقبل تاریخ و دوره هخامنشیان اشاره ای کوتاه به آن کردیم و گذشتیم. اما در دوره اشکانیان موضوع توران و سلاطین آن در وقایع مربوط به ایران وارد متن تاریخ می شود و همچنین وارد اساطیر ایرانی می گردد و در کتابها نوشته می شود و آن کتابها در قرن چهارم هجری به دست يك دهقان دانشمند خراسانی که نظایر او تا همین اواخر در خراسان بودند می افتد و او (فردوسی) توران و پادشاهان و پهلوانان آن را وارد شاهنامه می نماید.



این مسئله از لحاظ تاریخ ایران خیلی اهمیت دارد که آیا تاریخ واقعی ایران آن است که ما در کتب مورخین یونانی و رومی و سوریانی و ارمنی می‌خوانیم (که بعضی از کتیبه‌های موجود در ایران هم مؤید قسمتی از آنها است) یا آنکه تاریخ واقعی ایران همان است که در شاهنامه فروسی آمده و اسامی پادشاهان و پهلوانان از لحاظ لفظی تغییر کرده و فی‌المثل کوروش مبدل به کیخسرو شده است؟

نکته‌ای که باید گفته شود این است که فردوسی در نقل افسانه‌های مربوط به تاریخ ایران امین بوده و آن افسانه‌ها را (که بعضی به طور وضوح تاریخ است)، همان طور که دریافت کرده نقل نموده و از خود چیزی بر آن نیفزوده و نه از آن کاسته است، مگر اینکه دست روزگار قسمتی از آن افسانه‌ها را کاسته باشد، زیرا معروف است که بعضی از حوادث در شاهنامه بوده و امروز نیست.

امانت فردوسی، در نقل آنچه از اسلاف دریافت کرده، در شاهنامه به قدری بود که حتی از نقل چیزهایی که از نظر عقلایی قابل قبول به شمار نمی‌آمد خودداری نکرده است و به طور وضوح خواننده می‌فهمد که عقل آن دانشمند خراسانی آن ماجراها را نمی‌پذیرفته، اما چون خود را مکلف به رعایت امانت می‌دانسته، به‌عین ذکر کرده است و وجود افسانه‌های مغایر با عقل در شاهنامه، از ارزش آن نمی‌کاهد و در تمام اساطیر ملی اقوام قدیم از آن افسانه‌ها هست.

در شاهنامه فردوسی که حوادث آن به طور مسلم (جز يك يا دو واقعه) در دوره اشکانیان وقوع یافته، چیزهایی هست که با واقعیت‌های جغرافیایی هم وفق نمی‌دهد، از قبیل اینکه مدت ششماه روز و شب در دریا مسافرت کردند تا اینکه به نقطه‌ای رسیدند که برای رسیدن به آنجا چند روز مسافرت در دریا کافی بود و اینکه گاهی مشرق و مغرب و جنوب و شمال در جای

خود نیست و غیره. اینها هم نقص شاهنامه فردوسی نیست و از این نوع چیزها در تمام اساطیر حماسی ملل دنیا مشاهده می‌شود.

به هر حال، تا وقتی که ثابت نشده که تاریخ حقیقی ایران همان می‌باشد که در شاهنامه هست، ما در خصوص توران و سلاطین آن در دوره اشکانیان، محدود به چیزهایی هستیم که تا امروز در کتب مورخین گذشته و بخصوص مورخین ارمنی نوشته‌اند و گفتیم که مورخین ارمنی بیش از دیگران راجع به وقایع ایران در دوره اشکانیان نویسنده‌گی کرده‌اند و بعضی از آنها معاصر با اشکانیان بوده‌اند و در همان دوره متولد شدند و به عرصه رشد رسیدند و فوت کردند.

ممکن است بعضی بگویند که استناد به نوشته مورخین ارمنی راجع به اشکانیان آیا مورد اعتماد هست یا نه؟

در جواب می‌گوییم که وقتی منبع تاریخی منحصر به فرد بود، چاره‌ای نیست جز اینکه به همان منبع مراجعه نمایند و دیگر اینکه ما با اینکه تردید نداریم که عده‌ای از مورخین یونانی نسبت به ایران و ایرانی سوءنیت داشته‌اند، از تواریخ آنها استفاده می‌کنیم و در این صورت چرا از تواریخ مورخین ارمنی استفاده نکنیم؟ با توجه به این که بعضی از آنها مردانی با اطلاع و باهوش بوده‌اند و چیزهایی را ادراک می‌کردند که خیلی پیش از سطح ادراک زمان آنها بود. از جمله مورخین ارمنی دو هزار سال قبل از اینکه نژادشناسان و محققین جدید در صدد تحقیق راجع به نژادها بر آیند فهمیده بودند که نژاد اقوام ایرانی و ارمنی یکی است.

همین مورخین عقیده داشتند که تورانیان تیره‌ای از ایرانیان بودند و بزرگان آنها سوار بر فیل و کرگدن می‌شدند و مسئله سوار شدن بزرگان تورانی بر فیل قابل قبول می‌باشد، ولی سوار شدن آنها بر کرگدن مورد ایراد است، چون کرگدن جانوری است که اهلی نمی‌شود تا اینکه بتوانند

سوارش شوند و در بین جانوران بزرگ مناطق گرمسیر وحشی تر از کرگدن وجود ندارد. معهذاً، ما بکلی این موضوع را که قابل ایراد است، انکار نمی‌کنیم و شاید در قدیم روش رام کردن کرگدن را می‌دانستند و امروز آنرا از دست داده‌اند، همانگونه که در ایران قدیم، از نوعی از گورخر که بزرگتر از گورخرهای امروزی بود و آنرا گوراسب می‌خواندند، برای بارکشی و سواری استفاده می‌کردند و امروز کسی نمی‌تواند گوران را برای بارکشی و سواری رام کند. در شاهنامه صحبت از این نیست که تورانیان سوار بر کرگدن می‌شدند، اما گفته شده که از فیل استفاده می‌کرده‌اند.

بین آنچه مورخین ارمنی راجع به تورانیان گفته‌اند و آنچه فردوسی در شاهنامه راجع به تورانیان گفته چند تفاوت وجود دارد:

اول اینکه فردوسی تورانیان را از نژادی غیر از ایرانیان می‌داند بدون این که بین دو نژاد خیلی تفاوت وجود داشته باشد و به همین جهت پهلوانان ایرانی عاشق دختران تورانی می‌شدند و شاهزاده‌خانم‌های تورانی عاشق شاهزادگان ایرانی و هرگاه بین دو نژاد تفاوت زیاد مثل نژاد سفید و سیاه یا نژاد زرد و سفید وجود می‌داشت آن عشق‌ها به وجود نمی‌آمد یا به ندرت اتفاق می‌افتاد که به وجود بیاید. تفاوت دیگر این است که در شاهنامه فردوسی تورانیان گاهی در مشرق ایران هستند و گاهی در شمال آن. می‌توان فرض کرد که تورانیان که در مشرق ایران بودند گاهی به طرف شمال می‌رفتند و از آنجا به ایران حمله‌ور می‌شدند، اما در نوشته مورخین ارمنی، تورانیان پیوسته در مشرق ایران هستند و هر دفعه که بین سلاطین اشکانی و تورانیان جنگ در می‌گیرد میدان جنگ در مشرق است، یعنی در افغانستان و پاکستان امروزی و حتی در کشمیر به طوری که در شاهنامه فردوسی هم کشمیر از لحاظ میدان جنگ بودن ذکر شده است.

تفاوت دیگر این است که تورانیان در روایات مورخین ارمنی از

برج متحرك زياد استفاده می کرده‌اند و یکی از سلاحهای مؤثر آنها در جنگها برج متحرك بوده است.

در صورتی که ایرانیان در دوره‌ای که بیشتر با تورانیان می‌جنگیده‌اند یعنی در دوره اشکانیان، به برج متحرك علاقه نداشتند و ارا به جنگی به کار می‌بردند و در شاهنامه فردوسی صحبت از برج متحرك تورانیان نیست، ولی با اینکه ایرانیان علاقه به برج متحرك نداشتند، اسناد تاریخی نشان می‌دهد که در ایران هم برج متحرك ساخته می‌شد و همان برج متحرك است که در بازی شطرنج آمده و از يك طرف میدان به سوی دیگر می‌رود.

مورخین ارمنی به موجب روایات، ابتکار ساختن برج متحرك را از تورانیان می‌دانند و اگر این طور باشد ایرانیان برج متحرك را از تورانیان اقتباس کرده‌اند و تردید نداریم که در دوره هخامنشیان برج متحرك در ایران ساخته می‌شد، ولی در میدانهای جنگ زیاد مورد استفاده قرار نمی‌گرفته و علتش اشکال انتقال برج متحرك از يك نقطه به نقطه دیگر بوده است.

جنگ ایران با توران، که ما تصور می‌کنیم جزو افسانه است و باید آن را فقط از دیدگاه يك افسانه ملی و حماسی مورد توجه قرار داد، یکی از وقایع تاریخی با اهمیت ایران می‌باشد که تا امروز راجع به آن هیچ تحقیق تاریخی واقعی نشده و متأسفانه هنوز اثری که بر مبنای آن بتوان گفت که در مدت سیصد سال که بین ایران و توران جنگ ادامه داشت، چه وقایع در ایران اتفاق افتاد و علل آن جنگ طولانی چه بوده و چه تأثیر در وضع اجتماعی و اقتصادی ایران داشته است، در دست نیست.

روایات مورخین، جنگ ایران و توران را در دوره اشکانیان سیصد سال ذکر کرده است. در شاهنامه فردوسی، مدت جنگ ایران و توران مشخص نشده، اما از دوران زندگی سلاطین و پهلوانان می‌توان فهمید که آن جنگ دو بیست تا دو بیست و پنج سال طول کشیده که با روایات مورخین

چندان فرق ندارد.

«سیلستر - دو - سانتی» دانشمند ایران شناس اروپایی در نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی اشاره کرده بود که راجع به جنگ طولانی ایران و توران در مدارك سنسکریتی، چیزهایی وجود دارد و باید به آنها مراجعه کرد. ژاک - دو - مورگان فرانسوی نیز عقیده داشت که در اسناد سنسکریت می توان چیزهایی راجع به جنگ ایران و توران به دست آورد. این مرد برای پی بردن به تاریخ جنگهای ایران و توران دو چیز را جزو کارهای اصلی می داند:

اول مطالعه در تواریخ ارمنی که بعضی از آنها به هیچ زبان ترجمه نشده است، دوم حفاری تاریخی در خود توران واقع در مشرق ایران یعنی در نیمه جنوبی افغانستان و قسمتی که امروز ایالت شمال غربی پاکستان و بلوچستان پاکستان است.

این دانشمند احتمال می دهد که اگر در توران مبادرت به حفاری کنند ممکن است که اسناد تاریخی راجع به جنگ طولانی ایران و توران به دست بیاید، ولی حفاری تاریخی در توران، برای به دست آوردن اسنادی راجع به جنگ توران و ایران، يك نظریه تعلیق بر محال است، چون گرچه محل پایتخت های توران معلوم می باشد، اما اعتبار آن حفاری وجود ندارد و کسی نمی داند که در کجا شانس به دست آوردن اسناد تاریخی زیادتر می باشد تا این که آنجا را مورد کاوش تاریخی قرار بدهند.

آزموده شده که حفاری تاریخی کار يك نفر نیست و لو ثروتمند باشد و بایستی يك مؤسسه علمی یا يك موزه توانگر که آن هم يك مؤسسه علمی و تاریخی است نسبت به حفاری تاریخی در يك منطقه علاقمند بشود و اعتباری را برای حفاری در طول مدت چند سال تصویب بنماید تا اینکه چند نفر که کارشان تفحص تاریخی است در آن منطقه مبادرت به حفاری

تاریخی کنند و البته اگر دولت‌ها، خود حفاری تاریخی را بر عهده بگیرند، چزن امکان و وسیله بیشتر دارند، بهتر می‌توان نتیجه گرفت. در مورد حفاری تاریخی در توران که در خارج از ایران امروزی قرار گرفته هیچ يك از این احتمالات وجود ندارد.

ژاك - دو - مورگان به استناد کتیبه‌ای که در قرن نوزدهم میلادی يك کاوشگر انگلیسی در توران به دست آورد زبان مردم قدیم توران را یکی از زبان‌های اقوام ایران می‌داند، ولی در شاهنامه فردوسی، زبان مردم توران زمین زبان ترکی است.

فردوسی تصریح نمی‌کند که آنها به زبان ترکی صحبت می‌کنند، اما گاهی مردم توران را به اسم ترکان می‌خواند و این موضوع نشان می‌دهد که زبان آنها را ترکی می‌داند و بر کسی پوشیده نیست که وقتی فردوسی نام از ترکان می‌برد منظورش اقوامی نیست که به زبان ترکی صحبت می‌کنند (مثل مردم امروزی ترکیه)، بلکه منظورش نژاد مغولی می‌باشد که به چند تیره تقسیم می‌شد و می‌شود.

برای اینکه امانت فردوسی در نقل روایات مربوط به جنگ طولانی ایران و توران آشکار شود می‌گوییم با اینکه فردوسی دارای تعصب زیاد نسبت به ایران و ایرانی بوده، در تمام فصولی که راجع به جنگ ایران و توران یا ایرانیان و ترکان صحبت می‌کند در هیچ مورد، حتی به کنایه، ترکان یعنی نژاد مغول را مورد اهانت قرار نمی‌دهد و در اثر او حتی يك کلمه وجود ندارد که ولو به اشاره دال بر تحقیر و توهین باشد.

در بالا گفتیم که مردم توران در داستان‌های فردوسی طوری از قیافه به ایرانیان نزدیک بودند که پهلوانان ایرانی عاشق دختران تورانی می‌شدند و شاهزاده‌خانم‌های تورانی عاشق شاهزادگان ایرانی می‌گردیدند و اینک می‌گوییم که فردوسی تورانیان را ترکان، یعنی از نژاد مغولان می‌خواند و آیا

بین این دو نکته تناقض وجود ندارد؟

حقیقت این است که استنباط امروزی ما از داستان‌های شاهنامه چنین است و آن شاعر بزرگ و نیک‌نفس روایات را به همان شکل که دریافت کرد به رشته نظم کشید تا اینکه رعایت امانت را کرده باشد.

عصری که فردوسی در خراسان شاهنامه را می‌سرود یکی از دوره‌های درخشنده علمی خراسان بود و عده‌ای از دانشمندان و شعرای برجسته ایرانی در خراسان به عرصه رشد رسیدند و نام آنها عالمگیر شد. خود فردوسی یکی از آن شعرا بود و علاوه بر تسلط بر ادب، مردی دانشمند محسوب می‌شد و مردی چون او روایتی را که با عقل مغایر بود یا اینکه واقعیت‌های جغرافیایی در آن رعایت نمی‌شد نمی‌پذیرفت، ولی به طوری که همه می‌دانند آن روایات را در شاهنامه ذکر کرد.

تورانیان مدت سیصد سال با اشکانیان جنگیدند و مدت جنگ آنها یکصد و هشتاد سال بیش از دوره جنگ‌های ایران و روم در دوره ساسانیان بود و یکصد سال بیش از دوره جنگ‌های صلیبی به شمار می‌آید.

آن جنگ‌ها دایمی نبود و گاهی متار که می‌شد، همانطور که جنگ‌های ایران و روم در دوره ساسانیان گاهی متار که می‌گردید، اما در هیچ دوره از تاریخ ایران، اثری آنچنان بزرگ در اساطیر ایرانی باقی نماند و در هیچ دوره پهلوانان ایرانی مثل دوره جنگ‌های ایران و توران شیرین‌کاری نکردند و معروف نشدند و در هیچ دوره، پهلوانان ایران مثل قهرمانان دوره جنگ‌های ایران و توران، در قلب مردم جا نگرفتند و این دوره سیصدساله باید با تحقیق استادان تاریخ زنده بشود یعنی از نظر تاریخی تجدید حیات نماید و گرنه از لحاظ حماسی و ملی زنده است.

تیری‌دات (تیرداد) ملقب به اشک دوم پادشاه بزرگ اشکانی، پس از سی و پنجسال فرمانروایی، بر اثر پیری و کهولت زندگی را بدرود گفت و

پسرش «آرتابانوس» یا «اردوان» ملقب به «اشک سوم» به جای پدر پادشاه شد.

آغاز سلطنت این پادشاه اشکانی مواجه شد با آغاز سلطنت آن تیو کوس سوم پادشاه سلوکی که مدت سی و هشت سال عمر کرد و آخرین پادشاه مقتدر و بزرگ سلوکی بود.

اگر آن تیو کوس سوم عمر طولانی می کرد، شاید سلسله اشکانی در دوره آرتابانوس منقرض می گردید، چون آن تیو کوس سوم پادشاه سلوکی، از لحاظ نبوغ نظامی، برتر از اسکندر مقدونی بود و بدون تردید از سرداران بزرگ جهان قدیم بود.

او هم مثل سایر پادشاهان سلوکی ایرانیان را اذیت کرد اما نمی توان منکر نبوغ نظامی و قدرت جهانگیری وی گردید. اگر آن تیو کوس سوم بعد از جنگ کره رامیان دچار عادت نوشیدن شراب نمی شد و روز و شب اوقاتش صرف نوشیدن شراب و بعضی از عادات ناپسند دیگر که در قدیم بین یونانیان رواج داشت نمی گردید، عمرش تباہ نمی شد و بعید می نمود که آرتابانوس ملقب به اشک دوم بتواند مقابل وی پایداری نماید.

مورخین یونانی لقب آن تیو کوس سوم را «اماگنوس» گذاشته اند یعنی کبیر. او قبل از اینکه معتاد به نوشیدن شراب گردد، در خور آن لقب بود چون يك سردار بزرگ به شمار می آمد.

وقتی آن تیو کوس سوم در سوریه بود، اشک دوم به قصد توسعه قلمروی سلطنت خود وارد مغرب ایران گردیده کوههای استان کرمانشاهان را اشغال کرد و آنگاه در صدد برآمد که پس کوه و پشت کوه را که لرستان امروزی باشد اشغال کند.

آن تیو کوس سوم در سوریه از ورود پادشاه اشکانی به لرستان مطلع گردید و قشون خود را با کشتی از شط فرات گذرانید. مورخین یونانی



نوشته‌اند که آن‌تئو کوس سوم با دو هزار کشتی قشون خود را از شط فرات به سوی جنوب حرکت داد که به نظر اغراق می‌آید.

مسورخین ارمنی نوشته‌اند که قشون آن‌تئو کوس سوم هنگامی که از سوریه، از راه شط فرات، خود را به بین‌النهرین رسانید یکصد هزار نفر بود، اما از شمار کشتیهای او چیزی نگفته‌اند.

تا آنجا که کشتیها می‌توانستند در شط فرات به سوی جنوب بروند، آن‌تئو کوس سوم از شط عبور کرد و وقتی به جایی رسید که کشتیها قادر به عبور از شط نبودند، سربازان خود را از کشتیها پیاده کرد و به سوی منطقه زاگروس یعنی لرستان به راه افتاد.

کوههای زاگروس چند دهانه به سوی مغرب داشت و یکی از آنها به اسم «زید» خوانده می‌شد که امروز نمی‌دانیم در کجا است و به احتمال زیاد دهانه مزبور از مسیر رودخانه‌هایی بوده که از کوههای زاگروس به طرف مغرب جاری است، چون کوههای زاگروس در طرف مغرب، غیر از آن بسترهای رودخانه، دهانه ندارد و گرچه ممکن است که چند مسافر پیاده، بتوانند از جاهای دیگر وارد کوههای لرستان شوند، اما يك سپاه نمی‌تواند وارد آن منطقه کوهستانی گردد مگر از بستر رودخانه‌ها و در فصلی که آب رودخانه‌ها آنقدر زیاد نباشد که مانع از عبور سپاه شود.

وقتی آن‌تئو کوس سوم وارد منطقه لرستان شد، پادشاه اشکانی از آن منطقه خارج گردید و بعد هم کارامیسین یا کرمانشاهان امروزی را رها کرد و راه مشرق را پیش گرفت تا اینکه خود را به گرگان و خراسان برساند و آن‌تئو کوس سوم پادشاهی سلوکی او را تعقیب کرد.

خط سیر هر دو پادشاه راهی بود که امروز از کرمانشاهان منتهی به تهران و از آنجا منتهی به گرگان و خراسان می‌شود، با این تفاوت که در پایان قرن سوم و تمام قرن دوم قبل از میلاد، آن راه سبز بود و در خط سیر

## زوال قدرت یونانیان □ ۱۷۹۳

دو پادشاه اشکانی و سلوکی زمین خشک وجود نداشت و جز جنگل و مرتع دیده نمی‌شد.

مار-آبیا-کاتی تا مورخ ارمنی که خود از ری (منطقه تهران امروزی) به هیرکانیا رفته، اسم از آبادیهایی می‌برد که بعضی از آنها امروز دم هست. امروز بین آن آبادیها غیر از اراضی بایر دیده نمی‌شود، اما مورخ ارمنی تمام آن اراضی را از منطقه امروزی تهران تا گرگان مستور از جنگل و مرتع دیده است.

اشک دوم بعد از ورود به هیرکانیا توقف نکرد و راه خراسان را پیش گرفت تا اینکه به قول مورخین یونانی به منطقه لایوس رسید. این منطقه همان است که امروز به اسم «رامیان» خوانده می‌شود و در انتهاالیه جنوب شرقی منطقه گرگان است و چون آب و هوای ایران که در قدیم بازانی و مرطوب بود تغییر کرد، وضع منطقه لایوس یونانی و رامیان ایرانی نیز تغییر نمود.

منطقه «رامیان» در قرن سوم و قرن دوم قبل از میلاد یکی از مناطق حاصلخیز و سبز و بااستعداد ایران بود. رامیان یک منطقه کوهستانی به شمار می‌آمد، اما نه یک منطقه خشک بلکه منطقه‌ای که در تمام سال برای تعلیف دام و گله‌های اسب، در آنجا علف بود و همین که علف در جلگه به اتمام می‌رسید، گله‌های گوسفند و اسب را به مراتع مرتفع منتقل می‌کردند. با اینکه در قرون باستانی در منطقه رامیان آب فراوان وجود داشت زارعان رامیانی کشتزارهای خود را آب نمی‌دادند و این راهم ما از مورخ ارمنی که از ری به گرگان رفت داریم، چون حتی در فصل تابستان، در رامیان، هر چند روز یکبار باران می‌بارید و مزارع را سیراب می‌کرد و نزول باران طوری منظم بود که زارع رامیانی می‌دانست که در هر فصل، از جمله تابستان، چند مرتبه و در چه فواصل باران می‌بارد.

انواع محصولات صیفی و شتوی به حد وفور در رامیان به دست می-آید و کشاورز رامیانی که حتی کشتزارهای صیفی خود را آب نمی‌داد به طریق اولی گندم و جو و گاورس و اسپرز (یعنی یونجه برای تغلیف اسب‌ها) را بدون آب دستی به ثمر می‌رسانید و در دامنه‌های کوه زمین را شخم می‌زد و گندم و جو و گاورس می‌کاشت و در فصل درو کردن، محصول را از زمین بر می‌داشت بدون اینکه زحمت آبیاری را تحمل نماید و گاورس (بر وزن نارنج)، دانه‌ای بود مغذی و بزرگتر از ارزن و ماش که آن را آرد می‌کردند و با آرد گندم مخلوط می‌نمودند تا اینکه نان لذیذتر و مغذی‌تر شود. به مناسبت اینکه در تمام سال در منطقه بیلاق و قشلاق بود، از جمله مناطقی به شمار می‌آمد که در آنجا اسب پرورش می‌دادند و به قول مورخین قدیم، یکی از نسا‌های ایران بود.

بعد از اسلام آن گونه اماکن که مرکز پرورش اسب بود، داغگاه خوانده شد و هنوز اسم داغگاه روی یکی از آن اماکن به شکل داغستان هست و بعضی گفته‌اند که داغستان از ریشه داغ ترکی به اسم کوه می‌باشد یعنی کوهستان.

اشک سوم، وقتی به رامیان رسید، طوری مجذوب طراوت آنجا گردید که تصمیم گرفت چندین روز در آنجا بماند. وی تصور نمی‌کرد که آن تیو کوس سوم تا آنجا او را تعقیب کند و خود را آنقدر از پایتختش سلوکیه واقع در بین‌النهرین دور نماید.

آن تیو کوس سوم پانزده روز بعد از ورود پادشاه اشکانی به رامیان به آنجا رسید. وی اطلاع حاصل کرد که رامیان منطقه ایست حاصلخیز و مرکز پرورش اسب. در طرف مشرق رامیان دره‌ای بسود طولانی که رودخانه‌ای هم در آن جریان داشت و کسانی که می‌خواستند از رامیان به سوی پارتیای آن روز و خراسان امروز بروند از آن دره می‌رفتند و آن را

## زوال قدرت یونانیان □ ۱۷۹۵

هم به اسم دره رامیان می خواندند.

در دو طرف آن دره در دامنه کوهها، روستاها هم به هم متصل بود و روستاییان دامنه‌های کوه را تا کنار رودخانه، کشتزار کرده بودند، چون آن دره، راه خراسان بود و آن تیوکوس سوم می دانست که اشک سوم اگر قصد عقب نشینی داشته باشد، از آن دره به سوی خراسان خواهد رفت، قسمت شرقی دره را اشغال نمود که راه عقب نشینی اشک سوم را از آن طرف ببندد. آنگاه با قسمت اصلی قشون خود از راه مغرب به رامیان حمله ور گردید.

اشک سوم که انتظار نداشت پادشاه سلوکی برای جنگ با او تا به آنجا بیاید از سکنه محلی کمک خواست.

مردم کشاورز و دام پرور رامیان از پادشاهان سلوکی به مناسبت دشمنی آنها با مذهب و آیین و زبان ایرانیان نفرت داشتند، اما تا آن تاریخ به جنگ کشانده نشده بودند.

در تاریخ ایران، مصونیت منطقه رامیان از جنگ تا آن تاریخ یکی از چیزهای غیر عادی و حیرت آور است. گویا آنچه سبب می گردید که بعضی از مناطق حاصلخیز و پر آب ایران از تهاجم مصون بماند این بود که در راه تهاجم‌های بزرگ قرار نداشت.

رامیان در جایی قرار گرفته بود که مهاجمان، از آنجا عبور نمی کردند و به همین جهت با اینکه حاصلخیز بود تا آن موقع کسی آن را مورد تهاجم قرار نداد.

مردم رامیان با اینکه از یونانیان متنفر بودند، چون تا آن موقع مورد تهاجم قرار نگرفتند رغبت به جنگ نداشتند و از لحاظ جنگی خام به شمار می آمدند.

اشک سوم به وسیله سردارانش به آنها گفت اگر می خواهید اراضی و

دام خود را حفظ کنید باید بجنگید و پادشاه سلوکی را عقب برانید و گرنه او، شما را به قتل خواهد رسانید و هرچه دارید به تاراج خواهد برد.

همین طور هم بود و پادشاهی سلوکی افسران و سربازان خود را به امید تاراج تا رامیان برده بود و به آنها گفت اگر بر اشک سوم غلبه کنید، هرچه او و لشکریانش و مردم رامیان دارند مال شما خواهد شد. مردم فهمیدند که اشک سوم حرفی صحیح می زند و اگر پایداری نکنند نه فقط به قتل می رسند، بلکه دارایی آنها بعد از مرگشان برای زن و فرزندان باقی نمی ماند و پادشاه سلوکی و لشکریانش هر چه دارند تصاحب خواهند کرد.

چون مردان رامیان اهل جنگ نبودند، اشک سوم عده ای از افسران و سربازان قدیمی خود را مأمور کرد که به آنها تعلیم جنگی بدهند.

تمام معبرهایی که ممکن بود از آنجا، آن تیوکوس سوم مبادرت به حمله کند، به امر اشک سوم و با کمک مردم محلی مسدود گردید و سکنه رامیان آن معبرها را سنگ چین کردند یا اینکه مقابل آنها دیوار ساختند و فقط از مسدود کردن معابر خودداری نمودند که راه آب بود و هرگاه آن را مسدود می کردند در قسمتی از داخل رامیان آب بالا می آمد و خانه ها و روستاها و مراتع را غرق می نمود.

دفاع از منطقه رامیان از طرف يك ارتش قوی و مصمم اشکالی نداشت، برای اینکه تمام وسایل پایداری در آن زمان در رامیان بود و اگر قشون مهاجم مدت ده سال رامیان را محاصره می کرد سکنه محلی از حیث خواربار در مضیقه قرار نمی گرفتند و همواره بیش از احتیاج آب داشتند.

اما اشک سوم چون پدرش تیری دات (تیرداد) نبود و حمله او به متصرفات پادشاه سلوکی سبک سری محسوب می شد.

ممکن است پرسیده شود که مگر در قشون او سربازان پارتی نبودند و آیا آنها هم مثل اشک سوم سست به شمار می آمدند، در جواب می-

## زوال قدرت یونانیان □ ۱۷۹۷

گوییم در هر قشون، منشاء قدرت و ابتکار و استقامت، فرمانده کل است. اگر فرمانده کل ضعیف و بدون ابتکار و استقامت باشد، از سربازان دلیر او، کاری مؤثر ساخته نیست.

معهدنا، در رامیان سرداران پارتنی که با اشک سوم بودند خیلی مؤثر واقع شدند و با راهنمایی‌ها و نظریه‌های خود نگذاشتند که پادشاه ضعیف اشکانی در قبائل فشار آن‌تیسو کوس سوم تسلیم شود با این که راه فرار را پیش بگیرد.

همانها بودند که به پادشاه اشکانی القاء کردند که از مردم محلی کمک بگیرد و افسران و سربازان قدیمی را وادارد که آنها را برای جنگ پرورش بدهند و به کسانی که در تمام عمر بیل می‌زدند و عقب‌گاو آهن بودند، شمشیر زدن را بیاموزند و از اسب‌هایی که در رامیان است، برای به وجود آوردن دسته‌هایی جدید از سواران استفاده نمایند.

گاهی آن‌تیسو کوس سوم موفق می‌شد که قسمتی از رامیان را اشغال کند، اما سربازان اشک سوم با کمک سکنه محلی آن منطقه را از وی می‌گرفتند. جنگ پادشاه سلوکی و پادشاه اشکانی در منطقه رامیان از آخرین ماه تابستان شروع شد و تا تابستان سال دیگر ادامه یافت.

حتی نزول برف در منطقه بیلاقی رامیان نتوانست آن‌تیسو کوس سوم را از محاصره رامیان منصرف نماید و قصدش این بود که اشک سوم را به جرم اینکه به کشورش حمله‌ور گردیده از پا در آورد.

عاقبت اشک سوم پیشنهاد مصالحه کرد و آن‌تیسو کوس پادشاه سلوکی گفت در صورتی مصالحه خواهد کرد که اشک سوم خسارت قشون کشی و تلف شدن سربازان او را تأدیه کند. وی گفت که من پیشقدم بر جنگ نشدم بلکه اشک سوم پیشقدم بر جنگ شد و به کشور من حمله نمود و مرا واداشت که قشون بکشم.

چند نماینده از طرف اشك سوم و آن تیو کوس سوم انتخاب شدند تا اینکه درباره غرامت مذاکره نمایند.

پادشاه سلو کی برای خاتمه دادن به جنگ و اینکه مرز دو پادشاه، مرز سابق قبل از حمله اشك سوم باشد سه هزار تالان زر و بیست هزار اسب خواست.

اشك سوم گفت در سراسر کشور او سه هزار تالان زر نیست، دیگر اینکه پادشاه سلو کی به هر نقطه از کشور او قدم نهاده آنجا را مورد تاراج قرار داده و هرچه مردم داشتند از آنها گرفته و لذا بابت هزینه قشون کشی و تلفات سربازانش اگر سود نبرده باشد زیان نکرده است.

آن تیو کوس سوم گفت هرچه به تاراج رفته نصیب افسران و سربازان او شده و خود وی از تاراج بهره مند نگردیده است و بر اثر هزینه قشون کشی که تا بازگشت سپاه به سلو کوس (سلو کیه پایتخت سلو کی ها در بین النهرین) ادامه خواهد یافت، متحمل زیان فراوان خواهد گردید و اشك سوم باید آن خسارات را جبران کند. بعد از اینکه مدتی نمایندگان دو پادشاه مذاکره کردند پیسانی برای صلح به دو زبان یونانی و پارسی نوشتند که اصول آن به اختصار این بود:

۱- مرز دو پادشاه سلو کی و پارسی مرز سابق خواهد بود و کشورهای پارسیا و هیرکانیا و گدروزیا (بلوچستان) مال اشك سوم خواهد بود و سایر کشورهای ایران مال آن تیو کوس سوم.

۲- اشك سوم تعهد می کند که او و اعقابش هرگز به کشورهای آن تیو کوس سوم و اعقاب او تجاوز ننماید.

۳- اشك سوم بابت خسارات ناشی از قشون کشی و اتلاف سربازان هزار تالان زر و پنج هزار اسب به آن تیو کوس سوم تأدیه خواهد کرد و بعد از دریافت زر و اسبها، قشون آن تیو کوس مراجعت خواهد نمود.

اشك سوم دادن غرامت جنگی را پذیرفت و هزار تالان زر و پنج هزار اسب داد و قشون آن‌تیو کوس سوم از رامیان مراجعت کرد. بعضی گفته‌اند که آن‌تیو کوس سوم در دوره طولانی محاصره رامیان معتاد به نوشیدن شراب گردید و از آن به بعد، بر میزان نوشیدن افزود تا اینکه مثل اسکندر مقدونی در سن جوانی زندگی را بسرود گفت. بعضی اظهار کرده‌اند که غرور ناشی از از غلبه بر پادشاه اشکانی پادشاه سلوکی را شرابخوار کرد و طوری در آن عادت پیش رفت که تا اینکه جان را در راه شراب از دست داد. عده‌ای هم عقیده دارند که شرابهای مرغوب کاسپین و ری پادشاه سلوکی را شرابخوار کرد و او قبل از سفر کردن به کاسپین (فزوین) و ری برای رفتن به رامیان و جنگ با اشك سوم شرابهای آنجا را ننوشیده بود و از طعم و لذت آنها اطلاع نداشت و در آن سفر ذائقه‌اش با شرابهای کاسپین و ری آشنا شد و دیگر نتوانست آن را ترك کند و این روایت تاریخی نشان می‌دهد که در قرن دوم قبل از میلاد کاسپین و ری به داشتن شراب خوب مشهور بوده است.

آن‌تیو کوس پادشاه سلوکی در آخر عمر حرص جمع‌آوری زر را پیدا کرد و چون مجسمه «بل» یا «بعل» خدای آن قسمت از مردم عیلام که مزدپرست نبودند از طلا بود، پادشاه سلوکی تصمیم گرفت که آن مجسمه را تصاحب نماید و ذوب کند و به نام خود سکه زر بزند و سکه‌ها را به خزانه منتقل نماید.

این بود که برای رئیس روحانیون معبد بعل پیغام فرستاد که هرگاه عده‌ای از طرف او وارد معبد شدند تا اینکه مجسمه خدای آنها را ببرند او ممانعت ننماید.

رئیس معبد از شخصی که پیغام آورده بود پرسید برای چه پادشاه می‌خواهد خدای ما را از معبد خارج کند؟



فرستاده گفت که او از منظور پادشاه اطلاع ندارد و فقط به او گفته است که به رئیس معبد بگوید که اگر آمدند تا اینکه مجسمه را ببرند، ممانعت ننماید.

رئیس معبد به وسیله کاهنان به مردم اطلاع داد که آن تیو کوس قصد دارد که خدای آنها را از معبد خارج کند و برای هر منظور که باشد برخلاف کیش و آیین آنها می باشد و نباید بگذارند که خدای آنها را از معبد خارج کنند.

آن تیو کوس سوم اطلاع حاصل کرد که رئیس معبد به همکیشان خود اطلاع داده که قصد دارند مجسمه بعل را از معبد ببرند و امر کرد که بروند و مجسمه را از معبد خارج کنند و هر کس را که مقاومت کرد به قتل برسانند. حکم آن تیو کوس سوم اجرا شد و رفتند و عده ای را به قتل رسانیدند و مجسمه را از معبد خارج نمودند.

سکنه بعل پرست عیلام که تا آن روز در ایران از آزادی مذهب برخوردار بودند و حتی بعد از اینکه سلوکی ها بر سر کار آمدند کسی مزاحم مذهب آنها نشد خیلی از رفتار آن تیو کوس سوم متأثر گردیدند.

اگر مجسمه خدای آنها از سنگ یا چوب بود آن تیو کوس سوم مزاحم خدای آنها نمی شد و او فقط به طلای مجسمه نظر داشت نه به مذهب آن قوم.

اگر از آنها معادل طلای مجسمه زر می خواست شاید می دادند تا اینکه خدای خود را از خطر برهانند، وای آن تیو کوس سوم با عجله و بدون مال اندیشی تصمیم به تصرف مجسمه گرفت و به روایتی آنهایی که مأدور بردن مجسمه بودند بر اثر زد و خورد، معبد را هم ویران کردند. بر اثر این واقعه عده ای از مردان بعل پرست سوگند یاد کردند که انتقام خدای خود را از آن تیو کوس سوم بگیرند و در تابستان سال ۱۸۷ قبل از میلاد او را در محلی

## زوال قدرت یونانیان □ ۱۸۰۱

واقع در کنار رود کرخه به قتل رسانیدند و بناگشته شدن آن تیو کوس سوم، آخرین پادشاه مقتدر سلسله سلوکی از بین رفت و بعد از او پسرش موسوم به سلو کوس چهارم ملقب به «فیلوپاتر» که معنای تحت‌اللفظی آن پدر دوست می‌شود جای وی را گرفت، اما با توسعه قدرت اشکانیان مقدّمه و موجبات انقراض سلسله سلوکی فراهم می‌گردید و «میتری داتس» پادشاه اشکانی که در زبان فارسی امروزی او را «مهرداد» می‌خوانیم و اشک ششم بود و تا سال ۱۳۷ قبل از میلاد سلطنت کرد، سلسله سلوکی را برانداخت و دیگر از پادشاهان سلوکی در ایران اثر سیاسی باقی نماند و بعضی از شاهزادگان سلوکی از ایران به مصر که در آنجا يك سلسله یونانی دیگر به اسم بطالسه سلطنت می‌کردند رفتند و ساکن مصر شدند و بعضی هم در ایران ماندند و مشغول زراعت یا تجارت گردیدند اما دیگر قدرت سیاسی نداشتند.

\*\*\*

دوره سلطنت سلوکی‌ها در ایران قدری کمتر از دو بیست سال بود مشروط بر اینکه آغاز سلطنت آنها را از مبداء ورود اسکندر به ایران محاسبه کنیم.

خلاصه، در زمان سلطنت مهرداد اول - برادر فرهاد اول (اشک پنجم)، پسر فری‌پایت (اشک چهارم) و نوۀ اردوان (اشک سوم) - که مردی شجاع، دلیر و عدالت‌پیشه بود، خاندان اشکانی اعتبار ویژه‌ای یافت و مهرداد اول، در دوران فرمانروایی خود که مدت آن هم زیاد بود (نزدیک ۳۵ سال) توانست قلمرو حکومت اشکانی را تا حد يك امپراطوری توسعه دهد.

متأسفانه از دوران چهار صد ساله (تقریباً) سلطنت اشکانیان ما تاریخ مدون در دست نداریم و مورخین ارمنی و یونانی و سوریانی تاریخ دوره اشکانیان را به طور متفرق و متشتت نوشته‌اند.

با این که سلاطین اشکانی به تقریب مدت چهار صد سال در ایران

سلطنت کردند در دوران آنها، ایران کشوری واحد نبوده و همواره سلاطین مستقل که کم یا بیش نسبت به پادشاه اشکانی ابراز ارادت می کردند در ایران پادشاهی داشتند و می توانیم بگوییم که اولین رژیم ملوک الطوائفی که در جهان به وجود آمد در دوره اشکانیان بود.

در اوستا کلمه‌ای است به شکل «داهیوتپی» و این کلمه درست ترجمه کلمه «ملوک الطوائف» است و معنی ملوک الطوائفی را از این کلمه گرفته‌اند و دوره «داهیوتپی» در ایران همان دوره اشکانیان است که بنا بر گفته دارمس ته‌تر فرانسوی تمام یا قسمتی از اوستا در آن دوره نوشته شد. ما اگر در مورد تدوین تمام اوستا در دوره اشکانیان تردید داشته باشیم، در مورد تدوین «هوم‌یشت» که جزوی از اوستا می‌باشد، در دوره اشکانیان تردید نداریم و بر طبق تحقیق دارمس ته‌تر، «هوم‌یشت» در دوره اشکانیان، نوشته شده است.

در دوره اشکانیان دو جنگ طولانی در گرفت: یکی جنگ ایران و توران و دیگری جنگ ایران و روم.

جنگ‌های ایران و توران - به طوری که در صفحات گذشته گفتیم - به طور متناوب مدت سیصد سال طول کشید و جنگ‌های سلاطین اشکانی و امپراتوران روم، در تمام دوره اشکانیان، به طور تناوب ادامه داشت و دنباله آن به عصر ساسانی رسید و چون ارمنستان بین سرزمین اشکانیان و امپراتوری روم بود آن کشور چند بار به جنگ کشانیده شد، گاهی به طرفداری سلاطین اشکانی و زمانی به طرفداری امپراتورهای روم و علاقه‌ای که مورخین ارمنی نسبت به تاریخ اشکانیان نشان دادند به مناسبت همان جنگ‌ها بود. اما آنچه نوشته‌اند متفرق است به طوری که نمی‌توان از نوشته‌های آنها، يك تاريخ ولو مجمل، از دوره اشکانیان به دست آورد فقط می‌توان اسامی پادشاهان اشکانی را دانست و چون اسم پادشاهان اشکانی در تمام تواریخ

هست ما ذکر اسامی آنها را ضروری نمی‌بینیم و هر کس خواهان فراگرفتن اسامی آنها باشد می‌تواند به کتابهای تاریخ حتی کتب تاریخ مبتدیان مراجعه نماید.

خلاصه، راجع به وقایع سلطنت پادشاهان اشکانی غیر از آنچه تا این جا گفتیم، و جز آنچه در کتب تاریخی مدارس نوشته شده، اطلاعی در دست نیست و آنچه هم در کتب تاریخی مدارس به رشته تحریر در آمده چیزهایی است که در کتب مورخین دیگر و بخصوص مورخین ارمنی و رومی وجود دارد و در خود ایران، جز چند کتیبه که در اراضی ایران قدیم (و خارج از ایران امروزی)، به دست آمده، چیزی از اشکانیان که جنبه تاریخی داشته باشد وجود ندارد، در صورتی که در دوره اشکانیان به قول مورخین ارمنی و رومی، در ایران نوشتن تاریخ متداول بوده است، اما تواریخ مربوط به دوره اشکانیان از طرف ساسانیان شسته شد و تیماج آن را برای نوشتن چیزهای دیگر مورد استفاده قرار دادند.

اگر بپرسید چرا ساسانیان تواریخ دوره اشکانیان را شستند و از بین بردند می‌گوییم که این موضوع در بحث مربوط به ساسانیان به طور مشروح خواهد آمد برای اینکه یکی از نکات قابل دقت تاریخ ایران قدیم است و در ادوار باستانی از بین بردن تاریخ يك سلسله خیلی دشوار نبود چگونگی کتابهای تاریخی، اکثر، از يك نسخه که روی پوست (تیماج) می‌نوشتند زیادتر نبود و آن را در آب می‌انداختند و مرکب کتاب را می‌شستند تا اینکه از پوست آن برای نوشتن چیزهای دیگر استفاده کنند.

سلاطین اشکانی، چون مثل سلاطین قساجاریه دارای اجساد صحرا- نشین و دام‌پرور بودند، علاقه‌ای زیاد به ساختن شهرها و بنای کاخ‌ها نداشتند و از شهر داریوم - که شرح آن گذشت - و دو شهر دیگر، یکی به اسم «صد دروازه» یا صد شهر و دیگری به اسم «تیسفون» که اولی در

پشته مرکزی ایران و دومی کنار شط دجله به وجود آمد شهرهای بزرگ دیگر را نمی‌شناسیم که در دوره اشکانیان به وجود آمده باشند اما روستاها و قصباتی چند، به نام آنها در تواریخ دیگران ثبت است.

## شرح حال شاپور اول پسر اردشیر پاپکان از زبان خود او

قبل از اینکه شروع به تاریخ ساسانیان بکنیم باید راجع به تاریخ این دوره توضیحی بدهیم تا اینکه دانسته شود به چه دلیل آنچه ما راجع به تاریخ ساسانیان می‌گوییم تازگی دارد و غیر از آن می‌باشد که در کتب تاریخی کلاسیک نوشته شده است.

تا سال ۱۳۱۵ خورشیدی موافق با سال ۱۹۳۶ میلادی ما راجع به تاریخ ساسانیان منابع خوب داشتیم که معروف‌ترین آنها از این قرار بود:

- ۱- تاریخ طبری که به تفصیل راجع به ساسانیان صحبت کرده است.
- ۲- تحقیق مفصل «نولدکه» دانشمند ایران‌شناس معروف آلمانی در نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی راجع به تاریخ ساسانیان و نامه تنسر (راجع به تنسر بعد توضیح خواهیم داد).

۳- ایران در زمان ساسانیان تألیف «کریس تن سن» ایران‌شناس

در همان سال ۱۳۱۵ خورشیدی مطابق با ۱۹۳۶ میلادی که شرح حال شاپور اول به قلم خود او در کعبه زردشت کشف شد، دو کتیبه از شخصی به اسم «کارتیر» به دست آمد یکی در کعبه زردشت، زیر کتیبه شاپور اول با خط ریزتر و دیگری در نقش رجب.<sup>۱</sup>

باید بگوییم که کلمه کارتیر (کرتیر) در تاریخ ایران در آغاز ساسانیان یکی از مجهولات تاریخ ایران بود و تا سال ۱۳۱۵ خورشیدی هیچ کس نمی دانست که «کارتیر» چیست و عقیده چند نفر از ایران شناسان اروپایی این بود که کارتیر یعنی تاج یا افسر یا دیهیم، ولی دو کتیبه که در کعبه زردشت و نقش رجب به دست آمد نشان می دهد که کارتیر اسم یک شخص بوده و او مقام پیشوایی روحانی داشته و رئیس روحانیان بوده و ما در اینجا بیش از این راجع به کارتیر صحبت نمی کنیم و بحث مربوط به او را موکول به زمانی می نمایم که وارد سرگذشت شاپور اول بشویم.

ما راجع به اردشیر بانی سلسله ساسانیان به طور مستقیم صحبت نخواهیم کرد، زیرا شاپور اول در شرح حال خود راجع به وی به طور مفصل صحبت می کند و آنچه راجع به پدرش می گوید ما را به بهترین و صحیح ترین وضع در جریان وقایع زندگی اردشیر بانی سلسله ساسانیان می گذارد.

تواریخی که در این سرگذشت برای وقایع ذکر شده تمام تواریخی است که نولدکه استخراج کرده و آرتور کریسن سن آن را پذیرفته و تواریخ میلادی است.

۱. به نظر می رسد که کارتیر (کرتیر) در عهد شاپور اول فعالیت چندانی نداشته و اگر هم می داشت، نمی توانست که کتیبه ای، آن هم در زیر کتیبه شاپور اول، بنگارد و این کتیبه را کارتیر بعدها و هنگامی که به قدرت رسید، یعنی در عهد پسرزادگان شاپور اول، نوشته است.

## شرح حال شاپور اول... □ ۱۸۰۹

واضح است که در دوره ساسانیان مبداء تاریخ ایران میلادی نبوده و دانشمند فتید ذبیح بهروز در گاه‌شماری خود نشان داده که در دوره ساسانیان مبادی تاریخ ایران چه بوده و ما برای اینکه خوانندگان را پرت نکنیم از ذکر آنها خودداری می‌نماییم و امروز سهلترین وسیله برای پی‌بردن به زمان وقایع ساسانیان همان تاریخ میلادی است. در بین دانشمندان ایران-شناس معاصر، یک ایران‌شناس فرانسوی به اسم «ژان گاژه» از مجموع تحقیقاتی که دانشمندان آمریکایی و اروپایی در خصوص شرح حال شاپور اول به قلم خود او کرده‌اند، سرگذشتی را استخراج نموده که پایه آن متن شرح حال شاپور اول و شاخه‌های آن وقایع تاریخی زمان شاپور اول می‌باشد و ما قسمت‌های اصلی این سرگذشت را که خود مفصل است به نظر خوانندگان می‌رسانیم.

\*\*\*

پدرم اردشیر فرزند پاپک، فرزند ساسان است و قبل از اینکه پدرم متولد شود، پاپک در خواب دید که از او و همسرش درختی روید که شاخه‌های آن وسعت یافت و جهان را فراگرفت.<sup>۱</sup> بامداد، پاپک معبرین را احضار کرد و خواب را به آنها گفت و آنان گفتند از تو و همسرت فرزندی متولد خواهد شد که به سلطنت خواهد رسید و بازماندگان او جهان را خواهند گرفت. پاپک، مرزبان پارساد (فارس) بود و بعد از او پسرش اردشیر (پدرمن) مرزبان پارساد گردید، ولی نخواست که از آرتابان (اردوان) پادشاه اشکانی اطاعت کند و در سال ۲۰۸ میلادی در استخر خود را پادشاه نامید. سه سال بعد از اینکه پدرم خود را پادشاه خواند، من در سال ۲۱۱ بعد از میلاد متولد

---

۱. این خواب در مورد تولد کوروش هم دیده شد و به طوری که مشاهده می‌کنیم افسانه‌های مربوط به تولد شاهپیر گذشته به هم شبیه است - مترجم.



شدم<sup>۱</sup> و همین که به سن رشد رسیدم پدرم مرا به آموزگاران سپرد تا اینکه

۱. تاریخ تولد شاپور اول برطبق شاهنامه فردوسی با آنچه در این تاریخ می‌خوانیم تفاوت دارد. در شاهنامه اردشیر تا پنجاه سالگی دارای پسر نمی‌شود و بعد دارای پسر می‌گردد و برطبق این تاریخ وقتی اردشیر مرد، شاپور اول سی ساله بود و طبق تاریخ فردوسی کمتر داشت بدون اینکه سن وی مشخص شده باشد. در مورد چگونگی تولد شاپور اول، محمدبن جریر طبری در «تاریخ طبری» شرحی می‌گوید که در یغمان آمد خوانندگان که از نظریه ایران‌شناسان خارجی راجع به شاپور اول اطلاع حاصل کرده‌اند، از نظریه هموطن ما زندران خود اطلاع حاصل نکنند.

طبری می‌نویسد:

«ساسان جد بزرگ شاپور اول، عهد کرده بود که نسل اشکانیان را براندازد اما موفق به آن کار نشد و قبل از مرگ وصیت کرد که پسر او یا نوه‌اش یا فرزندان دیگر کاری را که وی نتوانست به انجام برساند به پایان برسانند و در هر نقطه که يك اشکانی را یافتند به قتل برسانند به طوری که از نسل اشکانی کسی باقی نماند. بابک پسر سه ساله هم نتوانست وصیت پدر را به موقع اجرا بگذرد تا اینکه اردشیر پسر بابک به قدرت رسید و او کمر به اجرای وصیت جدش بست و تمام اشکانیان را به قتل رسانید و هر چه آثار از آنها وجود داشت از بین برد. يك روز چشم اردشیر به يك دختر جوان افتاد و آن دختر آن قدر زیبا بود که اردشیر نتوانست چشم از او بردارد و هر چه می‌کرد که نظر را از آن دختر متوجه کس دیگر نماید، از عهده بر نیامد، لذا آن دختر را به قصر خود منتقل کرد و بعد از اینکه مدتی از توقف آن دختر در قصر اردشیر گذشت، او را به زنی گرفت و آن قدر خواهان آن دختر جوان بود که نمی‌توانست از وی دل بر کند و به شکار یا جنگ برود.

بعد از اینکه سه ماه از ازدواج وی با آن دختر گذشت اردشیر شبی از آن دختر پرسید تو از نتایج که هستی و پدرت کیست؟

آن دختر گفت پدرم از شاهزادگان اشکانی بود و او را کشتند.

اردشیر با حیرت گفت آه... آیا تو يك شاهزاده خانم اشکانی هستی؟

زن جوان گفت بلی.

از آن به بعد اردشیر بسیار پریشان شد، زیرا بر طبق وصیت جدش ساسان او

خط و زبان فارسی و خط و زبان اشکانی را به من بیاموزند و از بین زبانهای خارجی زبان رومی را نیز به من آموختند.

هنگامی که بسازوی من آنقدر قوت گرفت که بتوانم شمشیری را به دست بگیرم و زه يك کمان را بکشم، آموزگاران مرا با شمشیر زدن و تیر-اندازی آشنا کردند و از پانزده سالگی در تمام جنگهایی که پدرم اردشیر برای توسعه قلمروی سلطنت خود می کرد شرکت نمودم و از همان زمان پدرم مرا با قواعد سلطنت آشنا کرد و چیزهایی به من آموخت که تا امروز به کار می بندم.

→ مکلف بود هر کس را که از نسل اشکانیان می باشد به قتل برساند تا اینکه از اشکانیان کسی در زمین باقی نماند در صورتی که همسر خود او يك شاهزاده خانم اشکانی بود.

چندین روز اردشیر طوری پریشان حواس شد که نمی توانست غذا بخورد و هر بار که به فکر می افتاد زن جوان خود را به قتل برساند می فهمید که قادر به کشتن او نیست.

عاقبت به فکر افتاد که آن زن را به یکی از رجال دربار خود بسپارد و به او بگوید که زن جوان را به جایی ببرد که از او دور باشد تا اینکه بر اثر ندیدن آن زن در کاخ سلطنتی وی را فراموش نماید، چون هرچه از دیده دور شد از دل هم دور می شود و اردشیر به آن مرد گفت که بعد از يك ماه که آن زن را در نقطه ای دور دست نگاهداری او را به قتل برسان.

مرد درباری آن زن را به نقطه ای دور دست برد و بعد از يك ماه خواست او را به قتل برساند و زن گفت من باردار هستم و طفلی که در شکم دارم فرزند اردشیر است، آیا جرأت می کنی که فرزند او را به قتل برسانی؟

آن مرد دریافت که قادر به قتل آن زن نیست، چون اگر زن به قتل برسد فرزندی که در بطن دارد کشته خواهد شد و آن فرزند به طور مسلم فرزند اردشیر است.

آن مرد از کشتن زن جوان صرف نظر کرد و تصمیم گرفت که زن را نگاه دارد تا این که فرزندش زنده به دنیا بیاید، بعد آن مرد نشانه رجولیت خود را قطع کرد ←

او به من تعلیم داد که وقتی یکی از زیردستان من مرتکب گناه می شود باید او را مغضوب کرد بدون اینکه مستمری او را قطع نمود، چون خود او مرتکب گناه شده نه زن و فرزندان او و اگر مستمری او را قطع کنند زن و فرزندان او گرسنه می مانند و لذا باید طوری به مجازات برسد که فقط خود او مجازات گردد.

و آن را در محفظه ای نهاد و سرش را بست و نزد اردشیر رفت و گفت ای خسرو، من در این محفظه سربسته امانتی دارم و از خسرو می خواهم که به گنجور (خزانه دار) خود دستور بدهید که این امانت را در خزانه نگاه دارد تا هر زمان که خواستم به من بدهد. اردشیر آن محفظه را به گنجور داد که نگاه دارد و هر موقع که آن مرد خواست به او پس بدهد.

زن جوان بعد از چند ماه زایید و پسری از او به وجود آمد و چون فرزند پادشاه بود آن مرد اسمش را شاهپور گذاشت. بعد از چند سال آن پسر بزرگ شد و به مرحله ای از عمر رسید که بایستی مورد تعلیم و تربیت قرار بگیرد و مرد درباری چند معلم اجیر کرد تا این که انواع علوم را به آن پسر بیاموزند و فنون سواری و تیراندازی و چوگان بازی را هم به آن پسر آموخت.

چند سال بعد، روزی که مرد درباری در حضور اردشیر بود مشاهده کرد که افسرده است و علت افسردگی وی را پرسید. اردشیر گفت عمر من نزدیک به اتمام است و پسری ندارم که بعد از من جانشین من گردد و نمی دانم پس از من کشورهایی که به دست آورده ام نصیب که خواهد شد.

مرد درباری گفت یزدان به خسرو عمر طولانی بدهد و همواره او، پادشاه ما باشد ولی خسرو بدون وارث و جانشین نیست و یزدان به او یک پسر داده است. اردشیر با حیرت از آن مرد پرسید چگونه او اطلاع دارد که یزدان به وی یک پسر داده در صورتی که خود او اطلاع ندارد. آن وقت مرد درباری تمام وقایع را از آغاز تا انجام برای اردشیر حکایت کرد و گفت چون من تردید نداشتم طفلی که آن زن در بطن دارد فرزند خسرو است از قتل وی خودداری کردم.

پس مرد درباری از اردشیر خواست که گنجور را احضار نماید تا محفظه ای را که به او سپرده بود بیاورد و بعد از این که محفظه آورده شد خود آن مرد درش را گشود و آنچه در آن بود به اردشیر نشان داد و گفت روزی که من دانستم آن زن

## شرح حال شاپور اول □ ۱۸۱۳

او به من آموخت که هر مجازات باید متناسب با جرم باشد و مجازات بزرگتر از جرم خود ظلم است. من چیزهای دیگر هم از پدر آموختم که در دوران حیات به کار بستم.

وقتی پدرم شروع به تصرف کشورهای کرد که جزو قلمروی آرتابان پادشاه اشکانی بود، ما ارابه‌های جنگی نداشتیم. اما پدرم که دانست ما باید ارابه‌های جنگی داشته باشیم، یک سپاه از آن ارابه‌ها به وجود آورد و در سالی که من به بیست سالگی رسیدم فرماندهی سپاه ارابه‌های جنگی را به من داد.

→ باردار است نشانه رجولیت را از خود دور کردم تا امروز به خسرو ثابت بشود که آن پسر از من نیست و نمی‌توانستم دارای یک پسر بشوم.

اردشیر گفت اگر آن پسر که تو می‌گویی از نسل من باشد من به‌طور حتم او را خواهم شناخت و آنگاه خسرو اردشیر روزی را تعیین کرد و گفت در آن روز آن پسر را با هزار پسر دیگر بیاور تا این‌که در حضور من بازی کنند و من تردید ندارم که اگر او پسر من باشد وی را بین هزار پسر خواهم شناخت.

در همان روز، پسر اردشیر را بدون اینکه از جهت لباس دارای علامتی مخصوص باشد با پسران دیگر آوردند و آنها در حضور اردشیر مشغول گوی بازی شدند و اردشیر یکایک پسران را از نظر گذرانید و یکی از آنها توجهش را جلب کرد و نسبت به آن پسر احساس محبت نمود و در دل گفت این پسر من است و گرنه من نسبت به او احساس محبت نمی‌نمودم.

در آن موقع گوی پسران که با آن بازی می‌کردند نزدیک پای اردشیر افتاد و هیچ یک از آنها جرأت نکرد که به اردشیر نزدیک شود و گوی را از زمین بردارد و ای آن پسر بدون بیم به اردشیر نزدیک شد و گوی را از زمین برداشت و به بازیکنان ملحق گردید و اردشیر گفت بدون تردید این پسر از من است و گرنه جرأت نمی‌کرد که به من نزدیک گردد.

این بود که اردشیر آن پسر را که فرزند مشروع او بود در کاخ سلطنتی جا داد و اعلام کرد که وارث تاج و تختش می‌باشد و بعد از فوت اردشیر، آن پسر به اسم شاپور، بر تخت سلطنت نشست - مترجم.

یکی از وقایع برجسته زمان پدرم که در خاطر من مانده جنگ او با آرتابان پادشاه اشکانی در دشت هرمزداگان است (امروز این منطقه اراک خوانده می‌شود) و در جنگ، چون ما دارای سپاه ارابه‌های جنگی بودیم، بر آرتابان غلبه کردیم و او در جنگ کشته شد و از آن به بعد دیگر پادشاهی از اشکانیان باقی نماند و برای اینکه محقق شود دیگر سلطنت اشکانیان وجود ندارد، پدرم در تیسفون پایتخت اشکانیان واقع در کنار شط دجله، با عنوان شاه شاهان تاجگذاری کرد.

پدرم در سال ۲۴۱ بعد از میلاد زندگی را در تابستان بدرود گفت و من در روز عید نوروز ۲۴۲ بعد از میلاد در تیسفون تاجگذاری کردم. قبل از اینکه پدرم بمیرد سه وصیت به من کرد:

وصیت اول او این بود که همواره مزدپرست و عادل باش.

وصیت دومش اینکه شراب ننوش و اگر می‌نوشی، گاهی اوقات، آن هم به مقدار کم اکتفا نما، زیرا شراب تو را در کارهای صلح و جنگ سست خواهد کرد و سر رشته کار از دستت به در خواهد رفت.

سومین وصیت پدرم این بود که برای پیکار با روم همواره خود را قوی نگاهدار.

این وصیت سوم ناشی از شکستی بود که پدرم در جنگ با امپراتور روم به اسم «الکساندر - سور» خورد و بر اثر آن شکست امپراتور روم طوری مغرور شد که اسمش را «پرسیکوس ماکزیموس» یعنی فرمانفرمای پارساد (فارس) گذاشت.

پدرم می‌گفت قدرت رومیها در سازمان سپاهیان آنها است و تو اگر بخواهی با آنها بجنگی باید برای قشون خود سازمانی به وجود بیاوری که برتر از سازمان سپاه روم یا با آن برابر باشد.

پدرم بعد از اینکه از رومیها شکست خورد درصدد برآمد که سازمان

ارتش خود را مثل آنها بکند و از اسلحه و ساز و برگ جنگی آنان استفاده نماید بدون این که رسوم ناپسند رومیان را که یکی از بدترین آنها به صلیب کوبیدن افراد بود اقتباس کند. عمر پدرم کفاف نداد تا اینکه بتواند سازمان ارتش خود را به پایه ارتش روم برساند و من بعد از او کارش را دنبال کردم و از سازمان و رسوم ارتش روم هر چه را که مفید بود اقتباس نمودم و آنچه را که مضر دانستم، اقتباس نکردم.

من متوجه شدم که شماره سربازان يك سپاه رومی به اسم «لژیون» از این جهت شش هزار نفر تعیین شده که آزمایش جنگها نشان داده که این شماره برای يك سپاه نه کم است و نه زیاد و زیادتر از این، اداره سپاه را مشکل می کند و کمتر از این سپاه را ناقص می نماید. من هم این شماره را به مصلحت خود این طور متشکل کردم که در هر سپاه، هزار سوار و هزار سرباز مهندس وجود داشته باشند که منجنیقها را نیز اداره کنند و چهار هزارتن از سربازان پیاده باشند.

من می دانستم که سربازان رومی بیشتر بسا نیزه می جنگند و سلاح مطلوب آنها نیزه است و اگر نیزه نداشته باشند، دست به شمشیر می برند. نیزه سربازان رومی کوتاه و ضخیم است و نیزه بلند را ناراحت کننده می دانند. من برای سربازان پیاده خود نیزدای را تعیین کردم که به جای يك پیکان، سه شاخه داشته باشد و به این ترتیب نیزه در دست سربازان من سلاحی مؤثرتر از نیزه سربازان رومی می شود که دارای يك پیکان است. من چون دیدم که آرایش اردوگاه لژیون رومی خیلی خوب است و مانع از این می شود که اردوگاه در روز یا شب غافلگیر گردد، همان آرایش را برای اردوگاه خود پذیرفتم.

من دریافتم که لباس سربازان رومی در راه پیمایی و جنگ راحت تر از لباس سربازان من است و لباسی شبیه به لباس سربازان رومی را در

سپاه خورد متداول کردم و به جای زره یا خفتان سنگین و ناراحت کننده، مثل سربازان لژیون رومی، قطعات فلز را که روی نیم تنه نصب می شود و قسمت بالای بدن را از ضربات حفظ می نماید اقتباس نمودم. اما پای افزار سربازان خود را بهتر از پای افزار سربازان رومی دانستم و کفش آنها را تغییر ندادم و کفش سربازان رومی که قسمتی از پنجه های پا را خارج از کفش قرار می دهد خوب نیست، زیرا علاوه بر این که در زمستان سرباز را ناراحت می کند و او مجبور است پاهای خود را با شال های پشمی بپیچد، در فصل تابستان هم ممکن است انگشتان پایش به سنگ برخورد نماید و مجروح شود.

من نخواستم که سربازان من در راه پیمایی ها و جنگها مثل سربازان لژیون های رومی گوشت روده بخورند در صورتی که حمل گوشت روده در راه پیمایی و جنگ آسانتر از حمل انواع خواربار دیگر می باشد. شنیده ام که رومیها کسانی را که به صلیب می کوبند به کسانی که کارشان تهیه گوشت روده است وامی گذارند و آنها روده ها را از گوشت کسانی که مصلوب شده اند پر می کنند و برای اینکه خورنده متوجه طعم گوشت آدم نشود، سیر را با آن گوشت مخلوط می نمایند تا اینکه طعم سیر، طعم گوشت آدمی را از بین ببرد و من ترجیح می دهم که سربازانم غذایی را که مطلوب خودشان است بخورند و آنها را مجبور به خوردن گوشت روده نمی نمایم.

من دو نوع سرباز دارم، یکی سرباز دایمی که مثل سربازان رومی آنها را در سن پنجاه و پنج سالگی از خدمت معاف می کنم و می توانند از آن به بعد استراحت کنند و آن کس که از خدمت معاف می شود، مثل سربازان لژیون رومی به مرتبه افسری رسیده و رتبه او متناسب با شجاعتی می باشد که در دوره خدمت به خرج داده است و چون به پایه افسری رسیده مستمری او شش از سربازان عادی است.

سربازان جریدک من از عشایر ایرانی هستند و در موقع جنگ آنها را

به کمک می‌گیرم و در موقع صلح از خدمت مرخصشان می‌کنم.  
قبل از این که به شرح جنگهای خود با رومیان پردازم باید چند کلمه  
راجع به «مانی» بگویم.

چون گفته‌اند اگر من از «مانی» حمایت نمی‌کردم مذهبی که او آورده  
است وسعت به هم نمی‌رسانید، من از مذهب مانی حمایت نکردم و نسبت  
به او توجه مخصوص نداشتم و اولین مرتبه که او را دیدم در سال ۲۴۲ بعد  
از میلاد در تیسفون در مراسم تاجگذاری من بود.

در آن موقع مؤبدانی که رؤسای آتشگاه‌ها بودند در تیسفون حضور به  
هم رسانیدند و مانی هم به مناسبت اینکه رئیس يك آتشگاه بود در مراسم  
تاجگذاری من حضور یافت و فقط از این جهت مورد توجه من قرار گرفت  
که من مشاهده کردم جوان‌ترین رئیس آتشگاه است که در آن مراسم حضور  
دارد و در آن موقع که کمتر از سی سال از عمر مانی می‌گذشت او دعوی  
نمی‌کرد که مذهبی جدید آورده یا اینکه ادعایش به گوش من نرسیده بود.

دو سال بعد از آغاز سلطنت من در سال ۲۴۳ بعد از میلاد شنیدم که  
گوردین (گوردیانوس) سوم امپراتور روم مشغول جمع آوری سرباز می-  
باشد و دانستم که قصد دارد به سوی ایران بیاید. عیسویانی که در خدمت من  
بودند و از اوضاع روم اطلاع داشتند به من گفتند که هزاره‌بین سال ساختمان  
شهر روم نزدیک است و «گوردین سوم» به رومیها وعده داده که به تیسفون  
خواهم رفت و در آنجا پادشاه ایران را دستگیر خواهم کرد و او را به روم  
خواهم آورد تا به مناسبت هزارمین سال ساختمان شهر روم او را در سیرك  
طعمه جانوران درنده کنم و مردم تناسا کنند و تفریح نمایند!

عده‌ای زیاد از عیسویان در خدمت من بودند و نیز در ارتش من  
خدمت می‌کردند و کشورهایی که تحت سلطه پدرم بود و اینک تحت  
تسلط من است، پناهگاه عیسویان به شمار می‌آمد و هر عیسوی که از



امپراتوران روم و حکام آنها می‌گریخت و خود را به یکی از کشورهای من می‌رسانید در امان بسر می‌برد و اجداد من که قبل از پدرم اردشیر مرزبان بودند، عیسویان را پناه می‌دادند و عیسویان هم برای حق‌شناسی اجدادم و بعد از آنها مرا، از اوضاع روم مطلع می‌نمودند.

می‌گفتند که گوردین سوم امپراتور روم مردی است قوی و دلیر و پرخور و قبل از اینکه به امپراطوری برسد لگات بود. لگات فرمانده يك لژیون رومی می‌باشد و چون وی در گذشته فرمانده لژیون بوده، می‌گفتند دارای تجربه‌های نظامی زیاد است.

گوردین سوم بعد از اینکه مشغول جمع‌آوری قشون شد از تمام کشورهای روم سرباز خواست تا اینکه به جنگ من بیاید. او از کیلیکی، بام فی‌زی، لیبی، کاری، یونی، لیدی و میسی (که همه در آسیای صغیر است) و همچنین از کشورهای گرمانی، آلبانی، صربی (که در اروپا می‌باشد) سرباز طلبید و در هر نقطه که امکان داشت از شماره سربازان پادگان روم کاست تا اینکه بتواند با يك قشون قوی به جنگ من بیاید و شنیده بود که من مشغول تقویت قشون خود هستم و پیش‌بینی می‌کرد که هر گاه با قشون ضعیف به جنگ من بیاید شکست خواهد خورد.

گفتم که من واحد جنگی رومیها را که همان شش هزار سرباز در لژیون باشد انتخاب کردم که هزار نفر از آنها سوار بودند. در موقع جنگ سواران هر واحد نظامی من به سواران واحدهای دیگر ملحق می‌شدند و در نتیجه يك سپاه بزرگ به وجود می‌آمد.

من علاوه بر سپاه سواران يك سپاه ارابه‌های جنگی هم داشتم که هنوز آنرا از عوامل مؤثر پیروزی در جنگ می‌دانم. هر يك از ارابه‌های جنگی من دارای يك برج است که عده‌ای تیرانداز در آن قرار می‌گیرند و در صورت لزوم از ارابه‌ها فرود می‌آیند و نیزه و شمشیر را به کار می‌برند.

اسب‌های ارابه‌ها از اسب‌های قوی انتخاب می‌شوند و از يك سالگی آنها را برای کشیدن ارابه تربیت می‌کنند و از سه سالگی کار واقعی آنها که کشیدن ارابه‌های جنگی است شروع می‌شود و وقتی هفتمین سال عمر اسب به آخر رسید، آن را از ارابه می‌گشایند و به قسمت‌های دیگر ارتش منتقل می‌کنند.

در زمستان سال ۲۴۳ بعد از میلاد به من اطلاع دادند که گوردین سوم وارد سوریه شده و قصد دارد که به سوی آشورستان روانه شود که در شمال بین‌النهرین قرار گرفته است.

من تحقیق کردم که بدانم گوردین سوم از چه راه به آشورستان نزدیک می‌شود و به زودی دانستم که او از اعتدال هوای سوریه در آن فصل زمستان استفاده کرده در طول شط فرات راه آشورستان را پیش گرفته است.

دانستم که انتخاب شط فرات از طرف گوردین سوم برای این است که پیوسته آب در دسترس داشته باشد و جاسوسان سریع‌السير و باهوش را مأمور نمودم که بروند و از چند و چون ارتش گوردین سوم برای من کسب اطلاع کنند. آنها نمی‌توانستند وارد يك اردوگاه رومی شوند و کسب اطلاع کنند، زیرا دستگیرشان می‌کردند و طبق رسم رومیها آنان را به جرم جاسوسی به صلیب می‌کوبیدند، فقط می‌توانستند در معبر قشون روم قرار بگیرند و هنگام عبور سربازان، آنها را از روی تخمین بشمارند و سازوبرگشان را مشاهده کنند.

جاسوسان خبر آوردند که امپراطور روم با دوازده لژیون به جنگ من آمده است و سوار ندارد و فقط افسران سوار بر اسب هستند و سربازان لژیونها پیاده حرکت می‌کنند، ولی پیاده روی سربازان لژیون با حرکت سواران در قشونهای دیگر زیاد فرق نداشت، زیرا میزان مسافتی که يك عده از سربازان لژیون در يك روز طی می‌کردند برابر بود با مسافتی که

يك دسته از سواران قشون ديگر طی می نمودند. آنها دارای منجنیق‌هایی بودند که همه از نوع سبك و متوسط بود، چرخ داشت و با اسب کشیده می شد. من حساب کردم که اگر امپراطور روم با دوازده لژیون به جنگ من آمده باشد ۷۲ هزار سرباز کار آزموده دارد. من می دانستم که رسم رومیان این است که هنگام قشون کشی، غیر از سربازان لژیون، سربازانی دیگر با خود بر می دارند، ولی ارزش جنگی آنها چون سربازان لژیون نیست و بیشتر افزارمندان چون نجاران و آهنگران و زره‌سازان و سربازان مخصوص حمل بنه بودند. رومیها ارابه جنگی هم نداشتند زیرا به قدری به نیروی لژیون‌های خود اعتماد داشتند که صنف‌های دیگر چون سواران و ارابه‌های جنگی را زاید می دانستند.

من بعد از اینکه در تیسفون، در حدود خبرهایی که جاسوسان آورده بودند، از چند و چون قشون خصم اطلاع حاصل کردم، بهتر آن دانستم که به استقبالش بروم و نگذارم که به تیسفون نزدیک شود و در زمستان همان سال با ارتش خود متشکل از پیادگان و سواران و ارابه‌های جنگی به راه افتادم و برادر کوچکم ارابل نیز با من بود.

من امیدوار بودم که در مغرب رودخانه فرات به قشون امپراطور روم برخورد کنم، اما معلوم شد که سرعت حرکت سربازان پیاده او از آنچه من پیش بینی می کردم زیادتر بود، زیرا در همان روز که من وارد دشت «می-زی‌شه» شدم مشاهده کردم که قشون دشمن وارد آن دشت شده است.

چند کلمه راجع به دشت «می‌زی‌شه» می نویسم تا تو ای رهگذر که روزی این کتیبه را می خوانی بدانی که دشت می‌زی‌شه در کجا بود.

چون بسیار اتفاق می افتد که مرور زمان اسم اماکن را به محاق فراموشی می سپارد یا نام مکان باقی می ماند ولی مکان آن از خاطردها فراموش می شود، لذا من در این کتیبه مکان دشت «می‌زی‌شه» را می نویسم

شرح حال شاپور اول... □ ۱۸۲۱

تا اینکه آیندگان بدانند که دشت می‌زی‌شه که من در آنجا با امپراطور روم مصاف دام در کجاست.

می‌زی‌شه دشتی است واقع در قسمت شرقی سرزمین آشورستان بین رودخانه فرات در مغرب و رودخانه دجله در شرق و دشتی است وسیع و مستطیل و نسبت به سایر دشتهای بین‌النهرین این مزیت را دارد که همواره سبز است و هرگز علف در آن خشک نمی‌شود و به همین جهت یکی از چراگاههای معروف بین‌النهرین می‌باشد.

اما در آن موقع که قشون من وارد دشت می‌زی‌شه شد، گله‌های دام در آن وجود نداشت، زیرا شبانان که از نزدیک شدن قشون روم اطلاع حاصل کرده بودند گله‌های دام را از آن دشت به جای دیگر بردند.

آنچه سبب شد که امپراطور روم وارد دشت می‌زی‌شه شد، این بود که در مغرب آن دشت يك گذار در شط فرات وجود داشت که قشون امپراطور روم می‌توانست از آن عبور کند و وارد قسمت شرقی فرات گردد.

گذار می‌زی‌شه در شط فرات خیلی عریض بود به طوری که وقتی سربازان رومی از آن می‌گذشتند آب فرات حتی در آن فصل بهار از نیمه ساق پای آنها تجاوز نمی‌کرد. اگر امپراطور روم از آن گذار عبور نمی‌کرد و وارد قسمت شرقی فرات نمی‌شد، نمی‌توانست از رودخانه عبور نماید، مگر اینکه خیلی به سوی جنوب برود و به مناسبت فصل بهار و طغیان رودخانه فرات، عبور قشون روم از گذارهای کم عرض رودخانه یا امکان نداشت یا اینکه خطرناک بود و قسمتی از سربازان و بنه قشون را آب می‌برد.

من با قشون خود روز دوم بهار سال ۲۴۴ بعد از میلاد هنگام عصر به دشت می‌زی‌شه رسیدم و می‌خواستم شب را کنار رودخانه فرات بگذرانم

و روز بعد از گذار عریض بگذرم و وارد ساحل غربی فرات شوم، ولی از دور سواد يك قشون را دیدم و معلوم شد که قشون امپراطور روم است و هنگامی که من آن قشون را دیدم تمام قسمت‌های آن از گذار گذشته و وارد دشت شده بود.

من نمی‌توانستم در آن موقع با رومیها بجنگم برای اینکه قبل از اینکه جنگ شروع شود شب فرا می‌رسید و در روز دوم بهار، روز و شب، دارای دو بهره متساوی است و شب گرچه دیرتر از فصل زمستان فرا می‌رسد ولی به دیری تابستان نمی‌باشد.

اینجا بود که صلاح را در این دانستم که جنگ را موکول به روز دیگر نمایم تا افسران و سربازان من هم بهتر برای جنگ آماده باشند. زیرا در آن روز، هیچ‌يك از آنها پیش‌بینی نمی‌کردند که با خصم خواهند جنگید و از لحاظ معنوی آماده برای جنگ نبودند، اما روز بعد آمادگی برای جنگ داشتند، چون در آن شب هر افسر و سرباز که استراحت می‌کرد می‌دانست که روز بعد روز جنگ است.

مزدا به من چشم‌های بینا داده بود به طوری که من از راه دور چیزهایی را می‌دیدم که دیگران نمی‌توانستند به خوبی ببینند و در آن روز مشاهده کردم که رومیها دیوار ساخته‌اند و دانستم که چون قصد دارند شب را در آنجا بسر ببرند اطراف خود دیوار برپا کرده‌اند که هنگام شب، مورد حمله قرار نگیرند.

گرچه دیوارهایی که برپا کرده بودند کوتاه به نظر می‌رسید اما جلوی يك تهاجم را می‌گرفت و می‌دیدم که دوازده محوطه محصور به وجود آمده که همه متکی به یکدیگر است و بین آنها فاصله وجود ندارد.<sup>۱</sup>

۱. لژیون رومی در هر نقطه که فقط يك شب می‌خواست در آنجا بسربرد برای حفاظت خود يك قطعه موقتی به وجود می‌آورد تا چه رسد به این که بخواهد چند ←

من بعد از دیدن دیوارهایی که هر لژیون اطراف خود ساخته بود فکر حمله شبانه را از سر بدر کردم چون می دانستم نتیجه‌ای غیر از اتلاف عده‌ای از سربازان از شیخون نخواهم گرفت. من پیش بینی می کردم که آن شب تا صبح بین دوار دوگاه، سربازان گشت ما با سربازان گشت رومی دست و پنجه نرم خواهند کرد و هر دو می کوشند که عده‌ای را اسیر کنند و با خود ببرند تا اینکه بتوانند از آنها درباره شماره سربازان و اینکه از کدام کشورها هستند و چگونگی ساز و برگ قشون اطلاع به دست بیاورند زیرا با گرفتن اسیر می توان اطلاعات جالبی از چند و چون قشون خصم به دست آورد.

«ارابل» برادرم را مأمور کردم که بلافاصله بعد از غروب آفتاب از طرف جنوب راهی به سوی رودخانه فرات بگشاید. به او گفتم هر طور شده ما باید کنار رودخانه پایگاهی داشته باشیم و رابطه بین آن پایگاه و خودمان را حفظ کنیم و رومیها نتوانند در موقع شب رابطه ما را قطع کنند، چون آب نداریم و نمی توانیم اسبها را تا صبح تشنه نگاه داریم و اگر تشنه بمانند فردا قدرت حرکت نخواهند داشت و سواران و ارابه‌های ما وا می مانند.

من برای اینکه ارابل برادرم بتواند خود را به کنار رودخانه برساند و در آنجا يك تکیه گاه به وجود آورد، عده‌ای از ارابه‌ها را به او وا گذاشتم و به او گفتم ارابه‌ها بایستی پیوسته بین اردوگاه ما و کنار رودخانه، مشغول حرکت باشند تا اینکه رومیان نتوانند رابطه ما را قطع کنند و بعد از اینکه تکیه گاه به وجود آمد، دسته دسته، اسبها را کنار رودخانه ببرند و سیر آب کنند و برگردانند و يك مرتبه دیگر هم اسبها را قبل از دمیدن طلوع فجر باید سیر آب کرد. ارابه‌ها به فرماندهی ارابل حرکت کردند و خود را کنار

رودخانه رسانیدند. ارابه‌ها هنگامی که به طرف جنوب اردوگاه رومیها می‌رفتند فاصله‌ای زیاد با آن اردوگاه داشتند و چون شب فرا رسیده بود، رومیها به خوبی ارابه‌های ما را ندیدند، ولی عده‌ای صدای حرکت آنها را از دور شنیدند و چون اطراف خود دیوار کشیده بودند از شبیخون ما بی‌می به خود راه ندادند و به طوری که روز بعد مطلع شدم گوردین سوم امپراطور روم فهمیده بود که ما برای تحصیل آب می‌رویم و قصد حمله به اردوگاه او را نداریم. ما پایگاهی را که کنار رودخانه فرات به دست آورده بودیم تا صبح حفظ کردیم و با دردست داشتن آن پایگاه اسبهای ما سیر آب شدند و مردان قشون تشنه ماندند و قبل از این که روز بدمد آن پایگاه کنار رودخانه فرات بر چیده شد.

آن شب دو تن از سربازان رومی به دست ما اسیر شدند و سه تن از سربازان ما هم ناپدید گردیدند و معلوم شد که رومیان آنها را اسیر کرده‌اند.

من دستور دادم که اسیران رومی را نزد من بیاورند تا اینکه خود از آنها تحقیق کنم، چون گفتم که زبان رومی را می‌دانستم، از آنچه اسیران رومی گفتند فهمیدم که امپراطور روم چهارصد منجنیق دارد و به طوری که خود اطلاع داشتم دارای دوازده لژیون سرباز است و سربازهای جوان در بین لژیون‌های او زیاد می‌باشند.

از اسلحه سربازان پرسیدم و معلوم شد که سربازان رومی مسلح به نیزه و شمشیر و تبرزین و کمان فتری هستند و همه زره‌پوش می‌باشند یعنی همانطور که سربازان لژیون زره‌پوش می‌شوند و قطعات فلز، روی نیم‌تنه چرمی آنها نصب می‌گردد تا اینکه آنها را از ضربات شمشیر و نیزه و گاهی تبر حفظ نماید.

از اسیران سؤال کردم که آیا در عقب این قشون رومی قشون دیگر

هست که به کمک گوردین سوم بیاید؟ آنها گفتند قشون دیگر وجود ندارد و نیروی امدادی از عقب نمی آید.

گفتم اسیران را نگاه دارند و بعد چون می دانستم در یامداد، روزی بزرگ در پیش خواهم داشت، قدری استراحت کردم اما اندیشه جنگ روز بعد در خواب هم مرا رها نمی کرد و در حال رؤیا مناظر جنگ را مشاهده می کردم.

همین که طلوعه یامداد دمید صدای موزیک نظامی لژیونهای امپراطور روم به گوش رسید و صدای موزیک نظامی ما هم برخاست.

گوردین سوم به مناسبت اعتمادی که به لژیونهای خود داشت در دشت میزی شه به جنگ من آمد و او اگر مردی عاقل به شمار می آمد نمی بایستی در آن دشت به جنگ من بیاید.

روز قبل که دوم بهار بود، گوردین سوم که دید من دارای ارابههای جنگی و سوار نظام هستم بایستی می فهمید که یک دشت مسطح مکانی است خوب برای به کار انداختن ارابههای جنگی و سوار نظام و اگر غرورناشی از اعتماد زیاد به لژیونها بر او چیره نمی شد، بایستی از همان راه که آمده بود برگردد و از گذار بگذرد و خود را به ساحل غربی رود فرات برساند و در صدد برآید در منطقه ای با من تلافی کند که من نتوانم ارابههای جنگی و سوار نظام خود را علیه او به کار اندازم.

اگر او در ساحل غربی رود فرات به سوی جنوب می رفت و از گذارهای جنوبی خود را به ساحل شرقی رود فرات می رساند و در منطقه نیمه کوهستانی جنوب بین النهرین با من تلافی می کرد، شاید شکست نمی خورد و من هم برای اینکه از ورود او به بین النهرین ممانعت نمایم ناگزیر بودم که به سوی جنوب بروم.

گوردین سوم چون بعد از ورود به سوریه در طول رودخانه فرات



به آشورستان و بین النهرین نزدیک می شد وقتی به گدار می زی شه رسید متوجه شد که اگر از آن گدار بگذرد به سرعت خود را به شط دجله و پایتخت من تیسفون خواهد رسانید، چون منطقه می زی شه مکانی است که شطوط دجله و فرات در آنجا خیلی به هم نزدیک می شود و همین که از فرات بگذرند و وارد بین النهرین شوند بعد از چند روز راه در امتداد مشرق به شط دجله می رسند.

با اینکه برادر من اربل شب گذشته عهده دار ایجاد پایگاهی در کنار فرات شد تا اینکه اسبهای ما تشنه و سربازانمان بی آب نمانند و هنگام روز احتیاج به خوابیدن داشت من او را فرمانده جناح راست خود کردم و ما سواران اربل این بود که با ارابه های خود به جناح چپ گوردین سوم حمله کند و از پشت او سر بدر آورد یا اینکه سربازان جناح چپ او را مجبور نماید که به آب بزنند و خود را به ساحل غربی رود فرات برسانند. چون دشت می زی شه مسطح بود دریغم آمد که از سواران خود استفاده نکنم و عزم کردم که در آغاز جنگ سواران را هم مثل ارابه ها به کار بیندازم، زیرا آن دشت برای به کار انداختن سواران هم يك منطقه مناسب به شمار می آمد و سواران را در جناح چپ خود که جناح جنوبی من می شد قرار دادم و خود با پیادگان در قلب قرار گرفتم.

لژیونهای رومی از قلاع موقتی که روز قبل برای خود بنا کرده بودند خارج شدند و آنها هم مثل ما صفوف جنگی خود را آراستند. اما ارابه های جنگی و سوار نظام نداشتند و من می دیدم که در قلب جبهه رومی ها کاسک یکی از افسران به طرزی خیره کننده می درخشد و حدس زدم آن که کاسک را بر سر دارد بسایستی گوردین سوم باشد. کاسک لگات ها، یعنی رؤسای لژیون هم می درخشید، ولی نه مانند آن کاسک که پنداری خورشیدی است که در قلب سپاه رومیها می درخشد.

در بامداد وقتی جنگ شروع شد، ما يك مزیت طبیعی نسبت به رومی‌ها داشتیم و آن این بود که آفتاب بر پشت ما می‌تابید در صورتی که بر چشم‌های رومیان تابندگی داشت.

من تمام سواران خود را در جناح چپ مستقر نکردم و قسمتی از آنها را در ذخیره نگاه داشتم و در اولین طلوع خورشید جنگ آغاز گردید. برادرم اراپل در جناح راست ما اراپه‌های جنگی را به حرکت در آورد تا اینکه جناح چپ امپراتور روم را درهم بشکند. سواران ما هم در جناح چپ حمله ور شدند و من هم با پیادگان که در قلب سپاه بودند به طرف رومیان به راه افتادم.

در دوره سلطنت پدرم اردشیر، من به دفعات در جنگها شرکت کرده بودم و آزمایشهای جنگی زیاد داشتم، لیکن فرماندهی میدان جنگ همواره با پدرم بود و در آن روز برای اولین بار فرماندهی يك جنگ بزرگ را خود بر عهده گرفتم.

لباس جنگی من در آن روز کاسک بود و خفتان به شکل رومی و شمشیر راست و دو دم و تبرزین.

من بهتر آن دیدم که در آن روز با پیادگان خود باشم، زیرا می‌دانستم اراپه‌های جنگی و سوارانم به قدر کافی قوی هستند و باید با پیادگان باشم تا اینکه حضور من در وسط آنها روحیه‌شان را قوی نماید.

گوردین سوم طبیعی است که آرایش جنگی ما را دید و مشاهده کرد که اراپه‌های جنگی ما در جناح راست است و سواران در جناح چپ. لذا چهار صد منجنیق خود را در مقابل دو جناح قرار داد و وقتی اراپه‌های ما از يك طرف و سواران از طرف دیگر حمله کردند، سنگ پراخی منجنیق‌ها به سوی اراپه‌ها و سواران شروع شد و صدای اصابت بازوی منجنیق‌ها به تنه آن، در میدان جنگ ولوله به وجود آورده بود.

ما هم که پیاده بودیم و به سوی رومی‌ها می‌رفتیم همین که به تیررس رسیدیم هدف تیرکمان‌های فنی دشمن قرار گرفتیم، اما سپرهای بزرگ سربازان پیاده ما برای جلوگیری از ضربت تیرکمانهای فنی دشمن یک وسیله مؤثر بود و من می‌دانستم که بعد از اینکه جنگ شروع شد بسیاری از سربازان پیاده ما سپر خود را دور می‌کردند که بتوانند به راحتی بجنگند. بسا این که روز سوم بهار بود بعد از این که آفتاب طلوع کرد من می‌دانستم روزی گرم در پیش خواهیم داشت.

فرمانده ارابه‌های جنگی ما و فرمانده سواران می‌دانستند برای این که زودتر خود را از خطر جنگ منجنیق‌ها حفظ کنند باید فاصله را که بین دو جبهه وجود دارد طی نمایند و خود را به دشمن برسانند. اما قبل از اینکه ارابه‌ها و سواران بتوانند خود را به رومیان برسانند عده‌ای از ارابه‌ها بر اثر کشته شدن اسب‌ها یا راننده ارابه از راه ماندند و عده‌ای از سواران هم در جناح چپ من از پا درآمدند، ولی شماره ارابه‌های از کار افتاده و سربازان از پا درآمده زیاد نبودند و بقیه توانستند که خود را به رومیان برسانند و از آن به بعد منجنیق‌ها بی‌اثر شد زیرا وقتی سنگ می‌می‌پرانیدند سربازان رومی را هم به قتل می‌رسانیدند.

همین که جنگ آغاز گردید قسمت پرستاری از مجروحین در سپاه من نیز شروع به کار کرد و آنهایی که در آن قسمت کار می‌کردند ارابه‌ران‌ها و سرنشینهای مجروح ارابه‌ها را به عقب رسانیدند تا اینکه مورد مداوا قرار بگیرند و من دستور می‌دهم که در جنگ، تا آنجا که امکان دارد، مجروحین ما را از میدان جنگ خارج کنند و یا عقب ببرند و مورد مداوا قرار بدهند تا اینکه زیر لگد سربازان و سم ستور نمیرند، اما بعضی از اوقات جنگ طوری شدید می‌شود که نمی‌توان مجروحین را از میدان خارج کرد.

## شرح حال شاپور اول... □ ۱۸۴۹

من امیدوار بودم که بعد از این که ارابه‌های جناح راست ما، به جناح چپ سربازان امپراطور روم، حمله‌ور شدند آن جناح به زودی متلاشی شود، اما سربازان رومی سخت مقاومت می‌کردند.

اسب ارابه‌های ما با قوت و سرعت می‌کوشیدند که از روی سربازان رومی بگذرند، اما سربازان دشمن با نیزه‌های کوتاه و کلفت و سنگین خود شکم اسبهای ارابه را سوراخ می‌کردند. وقتی يك اسب از چهار اسب ارابه هدف نیزه می‌گردید بر زمین می‌افتاد و ارابه متوقف می‌شد و سه اسب دیگر نمی‌توانستند که ارابه را با لاشه اسب مقتول بکشند.

وقتی يك اسب ارابه از پا در می‌آمد راننده آن برای جدا کردن لاشه اسب از ارابه بایستی حداعلای سرعت عمل را به کار ببرد. قطع تسمه‌های چرم‌گاو که اسب را از عقب به ارابه وصل می‌کرد بدون اشکال بود، اما راننده برای این که رابطه لاشه اسب را در جلو با ارابه قطع کند باید از روی مال بند خود را به جلو برساند و بعد از قطع رابطه برگردد و در فاصله رفتن و بازگشت ممکن بود که هدف پیلا (نیزه رومیان) یا تیر کمان فتری قرار بگیرد.

اما اگر تیراندازانی که در ارابه بودند با تیرهای خود مانع از این می‌شدند که سربازان دشمن، اسب‌های ارابه را از پا در آورند، ارابه از روی سربازان رومی می‌گذشت و آنها از داس ارابه یا از سم اسب یا چرخ ارابه به هلاکت می‌رسیدند.

من با این که در قلب سپاه بودم با گزارش‌هایی که از طرف فرمانده ارابه‌های جنگی و فرمانده سواران می‌رسید از وضع جنگ در دو جناح قشون خود اطلاع داشتم.

در قلب سپاه هم سربازان پیاده من با سربازان لژیون پیکار می‌کردند. هر دو طرف ابراز شجاعت می‌نمودند و من می‌دیدم که سربازان رومی در

به کار بردن نیزه کوتاه و کلفت و سنگین خود بیش از به کار بردن شمشیر مهارت دارند، در صورتی که سربازان من شمشیر مستقیم و دو دم را بهتر به کار می بردند و بعضی از آنها به طوری که من پیش بینی کردم سپر را دور انداختند که بتوانند بهتر پیکار کنند و چون سپرها چوبی بود، ضرری از دور انداختن سپر متوجه سربازان نمی شد.

من خیلی میل داشتم که از اسب پیاده شوم و کنار سربازانم بجنگم، اما وظایف فرماندهی در میدان جنگ مرا از آن کار باز می داشت، ولی سربازان من می دیدند که من با اینکه سوار بر اسب هستم به اندازه آنها در معرض نیزه های سربازان رومی و تیر کمان فتری آنها می باشم.

هنگامی که با یکی از افسران که از طرف برادرم اراپل آمده بود صحبت می کردم، یک مرتبه، اسب من بر زمین افتاد و معلوم شد که یک نیزه در شکم او فرو رفته است و اسبی دیگر برای من آوردند و سوار شدم.

افسری که از طرف اراپل آمده بود به من گفت که اراپه های ما بعد از تحمل تلفات زیاد توانستند که خود را به کنار رودخانه برسانند و خط سیر اراپه ها متوجه جنوب شده است و اگر اراپه ها می توانستند به خط سیر خود به سوی جنوب ادامه بدهند و خود را به سواران من برسانند، ما رومی ها را شکست می دادیم.

جنگ قبل از این که سایه ها کوتاه شود و آفتاب به وسط آسمان برسد به حد اعلای شدت رسیده بود و ترشح خون سربازان مجروح، اسب من و خود مرا رنگین می کرد.

سربازان من از گرمای هوا معذب شدند و من نیز با دارا بودن کاسک و خفتان از گرما بیشتر ناراحت بودم، اما می دانستم که در جنگ باید ناراحتی را تا آخرین لحظه برای تحصیل پیروزی تحمل کرد و جنگ یک میدان مبارزه است که در آن پیروزی نصیب کسی می شود که بیشتر در قبال ناملایمات

مثل دادن تلفات و مجروح شدن سربازانش و هم گرمای هوا و خستگی پایداری نماید.

آفتاب به وسط آسمان رسید و سایه‌ها کوتاه و روز نصف شد. من برای فرمانده سوارانم دستور فرستادم که بکوشد جناح راست قشون رومی را دور بزند و خود را در عقب آنها به ارابه‌های جنگی برساند. وقتی که يك ثلث از ساعات بعد از ظهر گذشت من که سوار بر اسب بودم، وقتی روی رکاب ایستادم، به طور وضوح برج ارابه‌های جنگی خودمان را در عقب رومی‌ها دیدم و فهمیدم که اراسل موفق شده در امتداد جنوب خود را به عقب دشمن برساند و اگر سواران ما هم مثل ارابه‌ها ترفیق به دست بیاورند خواهند توانست که در عقب دشمن به ارابه‌ها ملحق شوند. اما پیادگان رومی که مقابل من در قلب جبهه بودند سخت پایداری می‌کردند.

من برای اینکه کار جنگ را یکسره کنم، تصمیم گرفتم سوارانی را که در ذخیره داشتم به کار اندازم و فرمان احضارشان را صادر کردم و خود فرماندهی سواران را در قلب جبهه بر عهده گرفتم و اداره امور جنگ را به «سارکان» که از سرداران سالخورده اما دایر من بود سپردم و گفتم من می‌روم تا اینکه قلب سپاه دشمن را متلاشی کنم چون می‌بینم که اگر قلب دشمن متلاشی شود جنگ با پیروزی ما خاتمه خواهد یافت.

افسران سوار را که بایستی تحت فرماندهی من مبادرت به حمله کنند احضار نمودم و به آنها گفتم که باید با يك حمله سخت پیادگان رومی را متلاشی کرد و به سواران خود بگریزند که هیچکس نباید از بذل جان مضایقه نماید.

وقتی سواران برای حمله آماده شدند، سارکان که به جای من فرمانده میدان جنگ شده بود به پیادگان ما گفت که چند لحظه تماس با سربازان

دشمن را قطع کنند و عقب بنشینند و راه بدهند تا اینکه ما بتوانیم بگذریم و سپس در عقب ما میدان جنگ را از وجود رومیان مصفی نمایند. وقتی راه باز شد سواران ذخیره که خود و اسبهایشان تازه نفس بودند به حرکت درآمدند.

من در صف اول سواران اسب می‌تاختم و تبرزین خود را در دست داشتم و دیدم که يك سرباز رومی پیلای خود را حواله من کرد، و ای بلافاصله تبرزین من روی شانداش فرود آمد و آن مرد افتاد.

در حالی که اسب می‌تاختم روی ران راست خود سوزشی را احساس کردم اما موقع آن نبود که به آن سوزش توجه نمایم.

سربازان رومی به طور محسوس خسته به نظر می‌رسیدند، در صورتی که سواران من سر حال بودند و ما با ضربات شمشیر و تبرزین سربازان دشمن را می‌انداختیم و راه می‌گشودیم و جلو می‌رفتیم و من می‌دانستم در قفای ما پیادگان خواهند آمد و سربازان متلاشی را معدوم یا اسیر خواهند کرد.

يك مرتبه چشم من به كاسك درخشنده‌ای افتاد و اسب را برانگیختم که زودتر خود را به صاحب كاسك برسانم زیرا می‌دانستم که او گوردین سوم امپراتور روم است. چون ما به سرعت می‌رفتیم نمی‌توانستیم اسبهای خود را طوری برانیم که از روی اجساد مقتولین عبور نمایند و گاهی اجساد مقتولین لگد کوب سم اسبها می‌شدند.

گاهی یکی از سواران من از راست یا چپ می‌افتاد ولی من که حس می‌کردم ساعت قطعی جنگ فرا رسیده توجه به کشته شدن سواران خود نداشتم و می‌دانستم که برای تحصیل پیروزی باید خود را به ارا به‌ها برسانم. به جایی رسیدم که صورت گوردین سوم امپراتور روم را که تا آن موقع از روی نشانی شنیده بودم به خوبی دیدم و مشاهده کردم که صورتی

## شرح حال شاپور اول... □ ۱۸۴۴

پهن و فربه دارد. اما چشمهایش را نمی‌دیدم برای این که لبه کاسک روی چشم‌هایش سایه انداخته بود و نمی‌توانستم دید گانش را بینم.

همان طور که من او را شناختم او هم مرا شناخت و بانگ زد آیا در تو آن قدر جرأت هست که بتوانی با من نبرد کنی؟

من هم به زبان رومی به او جواب دادم تا امروز در نژاد ساسان ترسو وجود نداشته است.

او خطاب به گارد مخصوص خود گفت کنار بروید و مرا با این مرد تنها بگذارید. من هم به عده‌ای که جزو گارد من بودند گفتم که مرا تنها بگذارند و آنها از من فاصله گرفتند.

همین که سواران گارد من کنار رفتند، گوردین سوم که سوار بر یک اسب سیاه بود اسب را برانگیخت و در حالی که یک پیل (نیزه مخصوص سربازان رومی) در دست داشت به طرف من آمد. من هم که سوار بر یک اسب ابرش بودم مرکب خود را برانگیختم و به سوی امپراتور روم رفتم. عنان اسب در دست چپم بود و دست راستم روی قبضه شمشیر دودم قرار داشت ولی هنوز آن را از غلاف نکشیده بودم.

من از خط سیر امپراتور روم می‌دانستم که او از طرف راست من عبور خواهد کرد چون وقتی دو سوار با هم می‌جنگند باید از کنار هم عبور کنند و هر گاه باهم تصادم نمایند هر دو اسب کشته می‌شود و سوارها بر زمین می‌افتند.

من می‌دانستم چون امپراتور روم از طرف راست من عبور می‌کند من می‌توانم در آخرین لحظه شمشیر خود را از غلاف بیرون بیاورم ولی قبل از خلع شمشیر باید بدانم که منظور امپراتور روم چیست.

یکمرتبه دیدم که پیل به حرکت در آمد و دانستم که نیزه را به سوی من پرتاب کرده است. اگر شمشیر را از غلاف کشیده بودم و تیغ در دستم



بود نمی توانستم با سرعت خود را از مسیر نیزه دور کنم، اما چون شمشیر در دست نداشتم در همان لحظه که حرکت نیزه را دیدم به طرف چپ اسب خم شدم و نیزه از بالای من گذشت و گوردین سوم، از کنار من عبور کرد. همین که نیزه از بالای من گذشت من برخاستم و عنان اسب را کشیدم و برگشتم. گوردین سوم هم که مقداری از مسافت را طی کرده بود برگشت و شمشیر خود را از غلاف کشید.

بالای خفتان امپراطور روم گردن بند وجود داشت و يك حلقه پهن در بالای خفتان، گردن او را حفظ می نمود. سینه و شکمش را هم خفتان محافظت می کرد و بر سر يك كاسك درخشانده داشت. من می دانستم ضربت من به قسمت فوقانی بدن او مؤثر نیست، مگر اینکه به دستش اصابت کند، زیرا دو دست امپراطور روم وسیله حفاظت داشت. اگر نمی توانستم ضربتی بر یکی از دو دست او وارد بیاورم بایستی پایش را مجروح کنم.

گوردین سوم مردی فربه بود و به نظر می رسید که فربهی زیاد وی ناشی از پرخوری می باشد.

من فکر می کردم همان طور که گفته اند او زورمند است، اما چابکی نداشت و از لحظه ای که اسب خود را برای جنگ با من برانگیخت من متوجه شدم که چابک نیست و وقتی دو سوار باهم پیکار می کنند آن قدر که چابکی مفید واقع می شود، زور فایده ندارد. چون در جنگ سواران، چابکی و نرم بودن مفاصل بدن و قدرت استفاده از اسب، شرایط موفقیت است.

مرتباً دوم وقتی من و امپراطور روم به هم رسیدیم او شمشیر خود را از بالا به طرف پایین به سوی من حواله کرد.

قبل از این که شمشیر از بالای به سوی پایین به حرکت درآید من روی اسب خم شدم و می دانستم که شمشیر او اگر به من اصابت کند به

شرح حال شاپور اول... □ ۱۸۴۵

پشتم اصابت خواهد داد و پشت من حفاظ داشت و دارای قطعات پهن آهن بود و قبل از اینکه شمشیر او فرود بیاید برخاستم و شمشیر دودم خود را به سوی دست او انداختم.

قسمت جلوی شمشیر به زیر بازوی او اصابت کرد و بعد دانستم که نه فقط قسمت زیر بازو را برید، بلکه مفصل شانه را قطع نمود و شمشیر از دست امپراطور روم افتاد. از آنهایی که گارد مخصوص امپراطور روم بودند غریو برخاست و من به گارد مخصوص خود گفتم حمله کنید و نگذارید که گوردین سوم را به در ببرند.

باید بگویم که وقتی نبرد من با امپراطور روم شروع شد سواران من همچنان به پیادگان رومی حمله می کردند و فقط در يك منطقه كوچك از میدان جنگ که میدان نبرد من و امپراطور روم بود سواران من و گارد گوردین سوم تماشاچسی به شمار می آمدند و در جاهای دیگر جنگ ادامه داشت.

وقتی دستور دادم که سواران من نگذارند که گارد مخصوص گوردین سوم او را به در ببرند، مرتبه‌ای دیگر خود در صف اول سوارانم حمله ور شدم. در اطراف گوردین سوم غیر از سواران گارد مخصوص او وجود نداشت و آنقدر امپراطور روم به پیادگان لژیون مطمئن بود که بدون قشون سوار به جنگ من آمد.

به چند افسر که با من بودند گفتم بروید و به سواران بگویید که اگر تا آخرین نفر هم به قتل برسند نباید بگذارند که امپراطور روم به در برود و اگر پیادگان را از راه بردارند و ما امپراطور روم را به قتل برسانیم یا دستگیر کنیم من مستمری یکسال سواران را به رسم انعام علاوه بر مستمری عادی به آنها خواهم پرداخت.

و عده من که همه یقین داشتند به آن وفا می شود مؤثر واقع گردید

و گرچه من می دانستم دارای سوارانسی دلیر هستم، لیکن می فهمیدم که امیدواری به دریافت پاداش يك سوار دلیر را شجاع تر می کند.

تشنگی مرا ناراحت می کرد و می توانستم از دیگران آب بگیرم و بنوشم ولی اگر تأخیر می کردم، سواران رومی که گارد مخصوص گوردین سوم بودند او را به در می بردند و ضروری تر از نوشیدن آب این بود که نگذارم امپراطور روم را به در ببرند. چون اگر وی را به در می بردند، جنگ طولانی می شد و من می خواستم که جنگ به زودی خاتمه پیدا کند.

## شکست و قتل امپراتور روم

در حالی که ما خود را به سواران گارد مخصوص امپراتور روم رساندیم و من سعی داشتم که به گوردین سوم برسم، مشاهده کردم که پیادگان رومی در آن منطقه که قلب سپاه رومیها بودند مانند آبی که واپس بزند عقب می‌زنند و فهمیدم که عقب‌زدن آنها ناشی از فشار ارابه‌ها و سواران ما است و بعد گزارش به من رسید که کنار رودخانه، ارابه‌ها و سواران ما به هم ملحق شده‌اند.

در دو جناح راست و چپ رومیها، بر اثر تعرض ارابه‌ها و سواران ما، وضعی مغشوش به وجود آمده بود و رومیها در آن قسمت صفوف خود را از دست داده بودند و هر که در جنگ شرکت کرده می‌داند وقتی صف سربازان متلاشی شود آنها نمی‌توانند مقابل دشمن مقاومت نمایند چون وقتی صف سربازان متلاشی گردد، هر سرباز برای خود می‌جنگد و از دیگری کمک دریافت نمی‌کند و او هم به دیگری کمک نمی‌نماید. تا وقتی

که سربازان در صف هستند صف آنها چون دیواری است که از عبور دشمن ممانعت می نماید. اما بعد از اینکه صف در هم شکست و سربازان از هم جدا و متشتت گردیدند شبیه به دیوار ویران شده می شوند و دیگر آن دیوار خراب نمی تواند از عبور سربازان دشمن جلوگیری نماید.

رومیها در دو جناح خود با صفهای متلاشی می جنگیدند و فقط در قلب سپاه دارای صفهای پیاده بودند ولی آن صفها هم در قبال فشار ارابهها و سواران ما عقب می زدند و پیادگان ما هم در قلب سپاه رومیان به تعرض ادامه می دادند.

بین ما و سوارانی که گوردین سوم را در وسط گرفته بودند يك نبرد سخت در گرفت.

سواران رومی می فهمیدند که ما تا آخرین نفر آنها را خواهیم کشت برای این که گوردین سوم را دستگیر کنیم یا به قتل برسانیم. اگر ارابهها و سواران ما از عقب به پیادگان رومی حمله نمی کردند سوارانی که گارد مخصوص گوردین سوم بودند او را به پیادگان می سپردند تا اینکه از میدان جنگ به در ببرند. ولی آنها می دانستند که عقب پیادگان مسدود است و آنها نخواهند توانست از آن راه وی را به در ببرند.

سواران ما هم در قلب سپاه رومی يك نیم دایره بزرگ به وجود آوردند که من در وسط آن نیم دایره بودم و دو طرف بر سواران گارد مخصوص گوردین سوم مسدود بود و آنها نمی توانستند از راه شمال یا جنوب او را به دست پیادگان به در ببرند.

سوارانی که اطراف امپراطور روم بودند یکی بعد از دیگری می افتادند و وقتی شماره آنها به چهار نفر رسید، من خطاب به گوردین سوم فریاد زدم تسلیم شو و اگر تسلیم شوی جانت در امان خواهد بود و با تو به احترام رفتار خواهد شد!

## شکست و قتل امپراطور روم □ ۱۸۳۹

ولی گوردین سوم با دست چپ یک گوی آهنین به سوی من پرتاب کرد که به سینه‌ام اصابت نمود بدون این که آسیبی به من برساند، زیرا خفتان در برداشتم و بعد از پرتاب گوی آهنین خواست بگریزد.

اما راه فرار او را پیادگان خودش که واپس می‌زدند بسته بودند و من به او رسیدم و شمشیر انداختم و شمشیر من گردن او را گرفت و شاهرگ و حلقوم را قطع کرد و استخوان گردن عبور شمشیر را متوقف نمود و گوردین سوم که روی اسب بود در افتاد و خون از شاهرگ بریده‌اش روی اسب ریخت و به سواران خود گفتم که جسد امپراطور روم را از میدان جنگ خارج نکنند، بلکه آن را روی اسب، بلند نمایند و بدون این که کاسک از سرش بردارند او را به پیادگان رومی نشان بدهند و هر کس رومی می‌داند با صدای بلند، به رومیان بگوید که امپراطور آنها کشته شده است و ادامه جنگ از طرف آنان فایده ندارد و تسلیم بشوند و خود را از مرگ برهانند.

من از وضع داخلی سران و افسران بلند پایه رومی - به طوری که گفتیم - به وسیله عیسویان اطلاع داشتم و می‌دانستم که عدای از آنها با گوردین سوم خوب نیستند و اگر بفهمند که وی کشته شده دست از جنگ می‌کشند. آنهایی هم که با او خوب هستند، بعد از وقوف بر قتل وی، سست می‌شوند و دست از جنگ خواهند کشید، چون نمی‌دانند که در زمان

---

۱. شاپور اول در کتیبه کعبه زرتشت خویش با لحن یک فاتح بزرگ می‌گوید که «..... در مرز آسورستان (سوریه) در می‌زی شد... قیصر گوردیانوس کشته شد و سپاه رومیان متلاشی گردید و...» و نویسنده فرانسوی از قول شاپور اول می‌نویسد که گوردیانوس به دست او بد قتل رسید، اما در کتاب‌های تاریخ به این مطلب تصریح نشده است و ظاهراً در ضمن جنگ ایران و روم، گوردیانوس در طی شورش که فیلیپوس، «معروف به «فیلیپوس عرب» - فرمانده گارد او - بر ضد او برپا کرد کشته شد و فیلیپوس در همانجا، بلافاصله خود را امپراطور روم خواند و ←

امپراطوری جانشین او، چه وضع خواهند داشت و آیا مرتبه و منصب خود را حفظ خواهند کرد یا نه؟

از این دو گذشته، وقوف بر قتل امپراطور روم در همه اثر روحی نا-مطلوب خواهد داشت و برعکس روحیه افسران و سربازان ما را تقویت خواهد کرد.

به همین جهت بعد از این که گوردین سوم کشته شد آن خبر را برای فرمانده ارابه‌های جنگی و سواران فرستادم تا اینکه به اطلاع همه برسانند و تمام افسران و سربازان بدانند که با ادامه کوشش در آن روز جنگ با پیروزی ما خاتمه خواهد یافت.

بعد از اینکه آن جنگ خاتمه یافت رومیها به من ابراد گرفتند که يك مرد بی سلاح را به قتل رسانیدم و هنگامی که او به دست من کشته شد سلاح نداشت.

من جواب دادم که دو بار به او پیشنهاد تسلیم کردم و مرتبه اول پیلا و مرتبه دوم گوی آهنین به سوی من پرانید و این دو کار نشانه این بود که مسلح است و می‌تواند بجنگد. دیگر اینکه گریخت و من نمی‌توانستم که او را از دست بدهم و گوردین سوم ناگزیر بایستی به قتل برسد یا اسیر شود تا اینکه جنگ خاتمه پیدا کند. مگر او نمی‌خواست مرا اسیر کند و به روم ببرد و به مناسبت هزارمین سال ساختمان شهر روم در سیرک آن شهر به معرض تماشا بگذرد؟ او به رومیها وعده داده بود که خود مرا اسیر کند و به روم ببرد یا اینکه بعد از قتل من پوستم را پر از گاه کند و سرم را اگر بریده است به گردن بچسباند تا اینکه رومیها مرا بعد از مرگ به خوبی ببینند. در این صورت رومیها حق هیچ‌گونه ابراد ندارند چون او به سزای

→ از شاپور اول تقاضای صلح کرد (۲۲۴م). گوردیانوس در ۲۴۳ م سپاه شاپور را در سوریه شکست داده بود.

عمل خود رسید.

مشاهده جسد گوردین سوم در قلب سپاه روم بیش از حد انتظار من به سود ما مؤثر واقع گردید و سه لگات یعنی سه فرمانده اژیون با تمام افسران و سربازان خود تسلیم شدند و آنگاه دو لگات دیگر در جناحین سپاه روم با بازمانده سربازان خود تسلیم گردیدند و جنگ در غروب آفتاب با پیروزی ما خاتمه یافت و اهورا مزدا مرا بر دشمن غالب کرد.

در آن روز از سربازان ما معدودی اسیر رومیان شده بودند که بعد از خاتمه جنگ آزاد شدند و به قشون ما پیوستند. من دستور دادم که لگات‌ها را که هر يك فرمانده يك اژیون بودند از افسران و سربازان اسیر جدا کنند و همچنین افسران را از سربازان جدا نمایند تا این که هنگام شب، بیم شورش اسیران فرود، گوا این که در آن شب چون همه خسته بودند احتمال داده نمی‌شد که مبادرت به شورش نمایند و من می‌دانستم که از سربازان اسیر بدون افسران و لگات‌ها، از لحاظ شورش، کاری ساخته نیست.

آنقدر از رومیها و ماکشته شده بودند که ما نمی‌توانستیم در آن شب اقدام به جمع‌آوری کشتگان بکنیم، زیرا علاوه بر خستگی در تاریکی یافتن و برداشتن اجساد کاری دشوار بود و به دستور من در میدان جنگ آتشیهای بزرگ افروخته شد تا اینکه از حمله جانوران لاشخور به اجساد ممانعت به عمل بیاید.

آنچه گوردین سوم و ارتش روم داشت و قسمتی از آن خواربار بود به تصرف من درآمد و گفتم که مقداری از خواربار قشون شکست خورده روم را به اسیران آنها بدهند که گرسنه نمانند و بعد از خوردن غذا اسیران بخوابند تا این که در روزهای بعد تصمیم قطعی من راجع به آنان معلوم شود.

روز بعد من در همان دشت می‌زی‌شه توقف کردم زیرا دفن اموات و



لزوم رسیدگی به وضع اسیران مرا مجبور به توقف نمود.  
گفتم که به اسرای رومی بگویند که اجساد قشون خود را دفن کنند و  
یکی از لاشه‌ها که بایستی دفن بشود جسد گوردین سوم بود. اما لگات‌های  
اسیر از من خواستند که به حضور من برسند تا این که مطالبی را به من  
بگویند.

من آنها را بار دادم و آنان گفتند آمده‌ایم تا از پادشاه ایران اجازه بگیریم  
که جسد گوردین سوم به مناسبت اینکه امپراتور روم بوده در اینجا  
دفن نشود، بلکه جسد او را به ما واگذارید تا در آنجا دفن شود.  
گفتم آریسا می‌دانید که امپراتور شما چه وعده به رومیها داده بود و با  
چه قصد به اینجا آمد؟

لگات‌ها گفتند این را می‌دانیم و اکنون که خدایان به تو که پادشاه  
ایران هستی پیروزی عطا کرده‌اند، به شکرانه آن پیروزی، بر جسد دشمن  
خود ترحم کن و از مثل شدن آن خودداری نما و اجازه بده که جسد او از  
طرف ما مومیایی شود و به روم حمل گردد و در آنجا جسد را به خاک  
بسپارند.

گفتم من می‌توانستم دیروز بعد از اینکه کشته‌شد بگویم که سرش را از  
بدن جدا نمایند و به بلاد ایران بفرستند تا اتباع من سر امپراتور روم را  
بینند و مشاهده کنند که او را مرزا مرا بر دشمن غالب کرد اما از صدور آن  
دستور خودداری کردم و اینک هم برای اینکه شما بفهمید که بین پادشاه  
ایران و امپراتور روم چه قدر تفاوت وجود دارد اجازه می‌دهم که جسد او را  
به شما واگذار نمایند تا اینکه مومیایی کنید و به روم بفرستید و اما در مورد  
شما و افسران و سربازان اسیر بعد از اینکه اجساد دفن شد تصمیم من اعلام  
خواهد گردید.

ما کشتگان خود را دفن کردیم و اسیران رومی هم کشتگان خود را

## شکست و قتل امپراطور روم □ ۱۸۴۳

دفن کردند و آنگاه لگات‌ها که اسیر من بودند پیغام فرستادند که تکلیف ما چیست و ما قصد داریم جنازه گوردین سوم را به روم منتقل نماییم تا اینکه دفن شود یا اینکه بسوزانند و خاکسترش را دفن نمایند.

این هم از رسوم رومیها بود که جنازه‌ای را مومیایی می‌کردند تا اینکه هنگام انتقال به روم نپوسد و وقتی لاشه مومیایی شده به روم می‌رسید گاهی دفن نمی‌کردند و آن را می‌سوزانیدند و خاکسترش را مدفون می‌نمودند. به لگات‌ها گفتم اگر می‌خواهند که جسد مومیایی شده گوردین سوم را به روم منتقل نمایند باید فدیة خورد را بپردازند تا اینکه آزاد شوند و گرنه به آنها اجازه رفتن داده نخواهد شد.

لگات‌ها که در کشور خود تمول داشتند گفتند که ما به روم اطلاع می‌دهیم تا اینکه فدیة ما را بپردازند و ما آزاد شویم و جسد گوردین سوم را به روم ببریم.

گفتم به روم اطلاع بدهید که اگر خواران آزادی سربازان اسیر خود می‌باشد بایستی فدیة آنها را بدهد، و گرنه سربازان اسیر در ایران خواهند ماند و به کار گماشته خواهند شد و من از این جهت گفتم که روم بایستی فدیة اسیران جنگسی را بپردازد تا آنها آزاد شوند که می‌دانستم خود سربازان استطاعت پرداخت فدیة خود را ندارند.

آنگاه با سپاه خورد به سوی مغرب به حرکت درآمد و يك عده از شهرهای آسیای صغیر و سوریه را که تا آن موقع جزو امپراطوری روم بود اشغال کرد و توای رهگذر که این کتیبه را می‌خوانی اسامی آن شهرها را در این کتیبه می‌بینی و من هر شهر را که اشغال می‌کردم اراضی اطراف آن را که وابسته به شهر بود نیز اشغال می‌نمودم اما به کشاورزان و سوداگران و افزارمندان و روحانیان کاری نداشتم و هر کس می‌توانست به کار خود مشغول باشد و از دارایی اش برخوردار شود. ولی آنچه را که در خزانه

شهر بود و بایستی به خزانه روم برسد تصرف می نمودم. هیچ يك از آن شهرها در قبال من پایداری نکرد، زیرا هیچ يك از آنها آن قدر سپاهی نداشت که بتواند در قبال من پایداری نماید.

روم برای این که من از ادامه اشغال شهرهای آن خودداری نمایم سه نفر از سناتورها را برای مذاکره جهت صلح نزد من فرستاد و عیسویان که دانستند نمایندگان روم برای مذاکره جهت صلح آمده اند از من تقاضا کردند که ضمن مذاکره از روم بخواهم که عیسویان را که ساکن روم هستند آزار نکنند و به آنها برای دفن اموات زمین بدهند.

در روم عیسویان نه فقط مورد آزار قرار می گرفتند بلکه به آنها برای دفن امواتشان زمین نمی دادند و عیسویان اموات خود را مثل رومیها نمی سوزانیدند بلکه دفن می کردند و چون زمین برای دفن آنها نداشتند به طوری که من بعد اطلاع حاصل کردم اموات خود را در خارج از شهر روم در نقب هایی بزرگ که زیر زمین می زدند دفن می کردند و آن نقب ها را به زبان خودشان کاتا کومب می خواندند.

بعد از اینکه من با نمایندگان روم مذاکره کردم آنها گفتند که حفر آن نقب ها از طرف عیسویها پنهانی نیست، بلکه خود حکومت روم اجازه داده که عیسویها آن نقب ها را حفر کنند و اموات خود را در آنجا دفن نمایند. زیرا اطراف روم، زمین برای اینکه قبرستان عیسویها بشود وجود ندارد و نیز نمایندگان روم گفتند در آنجا که عیسویها نقب حفر می کنند تا این که اموات خود را دفن نمایند زمین، آهکی و خیلی نرم است و حفر نقب آسان می باشد، اما بعد از اینکه نقب حفر و مرده دفن شد چون باد به زمین می خورد مثل سنگ سخت می شود.<sup>۱</sup>

۱. کاتا کومب ها به همین مناسبت که در زمین آهکی حفر شده و بعد از هوا

خوردن سخت گردیده بعد از دو هزار سال، طوری بدون عیب باقی مانده که ←

## شکست و قتل امپراتور روم □ ۱۸۴۵

نمایندگان روم از من خواستند که لگات‌ها و سایر افسران و سربازان رومی را که اسیر من هستند آزاد کنم و شهرهای روم را در آسیای صغیر و سوریه که اشغال کرده‌ام تخلیه نمایم و مرز قلسروی سلطنت من و امپراطوری روم به مرز قبل از جنگ می‌زی‌شه و قتل گوردین سوم برگردد و پیمانی منعقد شود تا اینکه بین من و امپراطوری روم، صلح همیشگی برقرار شود و آنچه من تا آن تاریخ از اموال منقول و غیر منقول حکومت روم تصرف کرده‌ام مسترد بدارم!

گفیم بین من و امپراطوری روم صلح برقرار بود و من مقدم بر جنگ نشدم، بلکه روم مقدم بر جنگ شد و صلح را بر هم زد و گوردین سوم به جنگ من آمد. پس گناه بر هم‌زدن صلح برگردن روم می‌باشد نه برگردن من و اینک که روم می‌خواهد با من صلح کند بایستی شرایط مرا بپذیرد.

من يك عده از شهرها را که اشغال کرده‌ام به روم مسترد خواهم کرد، ولی بعضی از شهرها را پس نخواهم داد زیرا من باید آن شهرها را در دست داشته باشم تا اینکه تضمینی در قبال حفظ صلح از طرف روم باشد.

اسیرانی که اکنون در اسارت من هستند باید از طرف روم خریداری شوند و اگر خریداری نشوند من آنها را به کار وامی‌دارم و بسه هر يك از آنها مزدی فراخور کارش یا صنعتی که دارد داده خواهد شد.

تمام اموال منقول امپراطوری روم که تا این موقع نصیب من گردیده، متعلق به من است و من آن را مسترد نخواهم کرد. اموال غیر منقول امپراطور روم در شهرهایی که من همچنان در تصرف خواهم داشت نیز متعلق به من است و پس نمی‌دهم. غیر از فدییه اسیران جنگی، روم باید دو هزار تالان

→ امروز هر که می‌بیند تصور می‌کند که دیروز آن را حفر کرده‌اند و بر خلاف آنچه بعضی تصور می‌کنند، کاتا کومب محل اجتماع عیسویان برای فرایض مذهبی نبوده بلکه فقط اموات خود را در آنجا دفن می‌کردند - مترجم.

برای خساراتی که جنگ به من زده پردازد.

سناتورهایی که از روم برای مذاکره آمده بودند اختیار تام داشتند و امپراتور جدید روم و سنا برای برقراری صلح به آنها اختیار کامل داده بودند. مدت پنج روز در تیسفون آنها با من مذاکره کردند و شرایط مرا پذیرفتند، ولی گفتند که روم نمی‌تواند دوهزار تالان زر پردازد، برای اینکه این مقدار زر در خزانه روم وجود ندارد.

گفتم اگر روم نتواند این مقدار زر را یک‌بار پردازد من موافقت می‌کنم که به تدریج دریافت کنم.

سناتورها گفتند که روم نمی‌تواند حتی به تدریج این زر را پردازد و از من خواستند که از میزان غرامت جنگی بکاهم زیرا روم باید مقداری برای آزاد کردن اسیران هم پردازد و من موافقت کردم که روم هزار تالان بابت غرامت جنگی در دو قسط بدهد و فدیة اسیران جنگی را هم پردازد و به این ترتیب مذاکره برای صلح، به طوری که من شرایط آن را تعیین کرده بودم، خاتمه یافت و فقط در مورد آنچه باید نقد پرداخته شود من قسابل به تخفیف گردیدم.

در بهار سال ۲۴۵ (بعد از میلاد) پیمان صلح منعقد شد و اسیران جنگی قبل از آن آزاد شدند، چون روم فدیة آنها را پرداخته بود.

در پیمان نوشتند که بعد از آن بین امپراتور روم و پادشاه ایران صلح همیشگی برقرار خواهد بود ولی آن‌طور نشد و باز به طوری که خواهم گفت امپراتوران روم به جنگ من آمدند.

ای که این کتیبه را می‌خوانی بدان که من دارای کشوری آباد هستم و از اهورا مزدا تقاضا می‌کنم که این آبادی را در دوران سلطنت بازماندگان من حفظ نماید.

یکی از علل بزرگ آبادی کشور من این است که در سرزمین‌هایی که

من بر آنها سلطنت می‌کنم هر کس به کار خود مشغول می‌باشد و هیچ‌کس در کاری که به او مربوط نیست دخالت نمی‌نماید. کشاورزان مشغول کشاورزی هستند و افزارمندان مشغول افزارمندی و دبیران مشغول دبیری و من اجازه نمی‌دهم که یک کشاورز درس بخواند تا اینکه دبیر شود و در کاری که به او مربوط نیست، مداخله نماید.

در کشور من طبقات مردم از هم جدا هستند و درس خواندن و فرا گرفتن سواد مخصوص شاهزادگان و روحانیون و دبیران است و به طبقات دیگر اجازه نمی‌دهم که با سواد بشوند چون برای آنها ضروری نیست و برای کشور من زبان دارد، زیرا سبب می‌شود که کشاورزان و افزارمندان و سلحشوران در کار دبیران و روحانیون و شاهزادگان مداخله نمایند و از کار خود باز بمانند و وقتی یک طبقه از مردم از کار خود باز ماندند و در کار طبقه دیگر دخالت کردند آبادی و رواج از بین می‌رود<sup>۱</sup>.

من در آغاز مانی را مورد توجه قرار داده بودم، ولسی سه چیز او را از نظر من انداخت و یکی از آنها این بود که می‌گفت کشاورزان و افزارمندان و سلحشوران هم بایستی مثل دبیران و روحانیون و شاهزادگان سواد داشته باشند، در صورتی که من می‌دانستم که با سواد شدن همه مردم، کشور را ویران می‌کند و مردم را از کار باز می‌دارد.

دو چیز دیگر که مانی می‌گفت و سبب شد که از چشم من بیفتد این بود که می‌گفت آنچه دنیا را باقی می‌دارد جذب و دفع است و همه چیز در دنیا مجذوب هم می‌شود و در همان حال دفع هم می‌گردد. این گفته علاوه بر اینکه با عقیده مزدپرستی من و اتباعم منافات داشت، برخلاف عقل هم

---

۱. در زمان هخامنشیان تمام مردم ایران سواد خواندن و نوشتن را فراموش گرفتند ولی در دوره ساسانیان با سواد شدن برای بعضی از طبقات مردم ایران جرم بود و مجازات داشت - مترجم.

بود و چگونگی عقل قبول می کند که دو چیز یکدیگر را جذب کند و در همان حال یکدیگر را دفع نماید.

موضوع دیگر که مانی می گفت و بکلی برخلاف عقل بود اینکه دنیا که خاک و آب است به دور خورشید می گردد، نه خورشید به دور دنیا. وقتی مانی این گفته را به زبان آورد من در صحت عقل او تردید کردم، زیرا يك يك عاقل که با دو چشم خود می بیند که خورشید به دور دنیا می گردد نمی گوید که دنیا اطراف خورشید گردش می کند.

من از روزی که به جای پدر پادشاه شدم تا امروز برای آبادی سرزمین هابی که جزو قلمروی پادشاهی من است بذل توجه کردم و هر سال ده قنات بزرگ به خرج خود برای کشاورزان حفر نمودم و مالکین را ترغیب کردم که برای کشاورزان قنات حفر کنند تا اینکه خود نیز سود بیشتر از کشاورزی ببرند.

من گیاهان مفید را از سند هندوستان به ایران آوردم و به کشاورزان گفتم که آن گیاهان گرمسیری را در سرزمین گدروزیا (بلوچستان) و کرمانیا (کرمان) و پارس شوشیا (خوزستان) و بین النهرین بکارند و امروز آن گیاهان چون گیاهان سندی شده است و کشاورزان و اتباع من از آنها بهره مند می شوند و میوه های لذیذ به دست می آورند.

آنچه من برای آبادی سرزمین هابی که قلمروی سلطنت من می باشد انجام دادم منحصر به حفر قنات و کشت گیاهان جدید نیست و شهرهای نو در گدروزیا و فارس و آتروپاتن و پارتیا ساختم و آن شهرها را در مکانی بنا کردم که برای کشاورزی بسیار مناسب بود.

من علاوه بر اینکه توجه داشتم شهر در مکانی ساخته شود که آب فراوان به دست بیاید، مکانی خوش هوا را برای شهر در نظر می گرفتم که

مردم شهر از خرفستران<sup>۱</sup> در امان باشند و بیمار نشوند.  
من شهرهای جدید را برای زینت نمی‌ساختم بلکه از این جهت آنها را بنا می‌کردم که گروهی از اتباع من بتوانند در آن سکونت کنند و به کارهای کشاورزی مشغول شوند و اطراف شهر کشتهزار و باغ و مرتع به وجود بیاورند و در آن مراتع گاو را پرورانند که از مواهب اهورا مزدا برای آدمیان است و بعد از گاو، گوسفند پرورش دهند تا اینکه از شیر و گوشت و پشم و پوست آن جانور استفاده کنند.

در هر شهر خانه‌ها طوری ساخته می‌شد که وافی به احتیاجات کشاورزان باشد و آنها بتوانند به راحتی در آن زندگی کنند و در فصل زمستان گاو و گوسفند و پرندگان اهلی را در آن نگاهدارند. بعضی از شهرها را به نام پدرم موسوم کردم و روی بعضی دیگر اسم خود را نهادم.

پنج سال بعد از پیمان صلح که بین من و روم بسته شد، فتنه‌انگیزی روم آغاز شد و پادشاه ارمنستان را تحریک کرد که با ایرانیانی که در آن کشور می‌زیستند بدرفتاری نماید.

وقتی خبر بدرفتاری پادشاه ارمنستان را نسبت به اتباع خود شنیدم در شوش بودم و نامه‌ای برای پادشاه ارمنستان نوشتم و در آن به او گفتم که فریب روم را نخورد و به تحریک آن حکومت روابط دوستانه را که بین من و او هست تیره ننماید.

در نامه به او گفتم اگر پشتیبانی او به روم است باید بداند که نمی‌توان به قول و عهد روم اعتماد کرد. روم همان حکومت است که پنج سال قبل با من پیمان بست که صلح همیشگی بین ایران و روم برقرار باشد و اکنسون

---

۱. جانوران موذی که برای آدمیان خطر جانی یا ضرر مالی دارد مثل مار و عقرب و پشه و مگس و موش و غیره و ایرانیان قدیم معموم کردن این نوع جانوران را ضروری می‌دانستند - مترجم.



علایمی به نظر می‌رسد که نشان می‌دهد باز سرجنگ دارد، چون اگر کسی سرجنگ نداشته باشد، بهانه‌جویی نمی‌کند و دیگران را علیه کسی که با او پیمان بسته تحریک نمی‌نماید.

ولی نامه من در پادشاه ارمنستان اثر نکرد و او به بدرفتاری خود علیه اتباع من ادامه داد به طوری که مرا وادار کرد برای حمایت از اتباع خود و اینکه آنها را به ایران منتقل کنم تا اینکه در فشار نباشند عازم ارمنستان شوم، اما بروز بیماری طاعون در شوش مانع از این شد که من بتوانم سپاه خود را به سوی ارمنستان به حرکت در آورم. چون طاعون در سپاه من کشتار می‌کرد من فرمان دادم که سپاه از شوش حرکت کند و به سوی منطقه کوهستانی دوردست برود و تا خاتمه بیماری طاعون در آنجا باشد.

پزشکان به من گفتند که از شوش بروم چون ممکن است مبتلا به طاعون شوم و به هلاکت برسم و من از شوش به گئی واقع در کنار زنده رود رفتم. من مدتی در گئی توقف کردم و وقتی خواستم از آنجا حرکت کنم به من اطلاع رسید که یک دسته بزرگ از طوایفی که در شمال روم زندگی می‌کنند بعد از حمله به آسیای صغیر به آتروپاتن نزدیک می‌شوند و آنها مردمی هستند نیمه وحشی که پوست جانوران را در بر می‌نمایند و گوشت خام جانوران را می‌خورند و آن طوایف را «گوت» می‌خوانند.

من، بعد از اینکه اطلاع حاصل کردم آن طوایف در شمال روم زندگی می‌کنند، فکر کردم همان‌طور که روم پادشاه ارمنستان را علیه من تحریک کرده آن طوایف را هم واداشته که به من حمله‌ور شوند، اما بعد دریافتم که حمله طوایف مزبور به تحریک روم نیست، بلکه خرد آن طوایف به راه افتاده‌اند تا اینکه اقوام دیگر را مورد غارت قرار بدهند و از تنگه بوسفور گذشتند و وارد آسیای صغیر شدند و در راه خود به هر جا که رسیدند آنرا مورد غارت قرار دادند و هر که مقاومت کرد به قتل رسانیدند.

«گوت»ها در جنگ کاسک‌های بزرگ به اندازه يك ديگ بر سر می‌نهادند و هر کس از دور آن کاسک‌ها را می‌دید نمی‌توانست در نظر اول قبول کند که حاملین آن کاسک‌های بزرگ انسان هستند.

مردان گوت هر جا می‌رفتند زن‌های خود را می‌بردند، ولی از آنها نمی‌خواستند که برایشان غذا طبخ نمایند، چون گوشت را خام می‌خوردند و زن‌های گوت آن قدر قوی بودند که هنگام وضع حمل، بدون کمک قابله می‌زاییدند. این زن‌ها هرگز در جنگ شرکت نمی‌کردند و بعد از این که جنگ در می‌گرفت در عقب می‌ماندند و اگر شوهرشان در جنگ کشته می‌شد جنازه او را از میدان جنگ می‌بردند تا اینکه دفن نمایند و اگر هنگام بردن جنازه مانع آنها می‌شدند آن قدر می‌جنگیدند تا کشته شوند.

گوت‌ها با اینکه در سرزمینی زندگی می‌کردند که پیوسته در آنجا باران می‌بارید، خانه نمی‌ساختند و در همه عمر زیر خیمه زندگی می‌کردند و چون از ارزش خانه برای زندگی بی‌خبر بودند به هر جا که می‌رسیدند، اگر می‌توانستند، خانه‌ها را ویران می‌کردند. آنها در جنگ موجوداتی بودند مثل بهایم جنگلی و مسانندگرازان، سر را جلو می‌انداختند و پیش می‌رفتند و نمی‌توانستند جلوی آنها را بگیرند مگر این که به قتلشان برسانند یا طوری مجروحشان نمایند که نتوانند به جنگ ادامه بدهند.

اما این مردان نیمه وحشی بسیار ساده بودند و وقتی به کشور پافلاکونسی واقع در مصب رود هالیس (قزل ایرماق در ترکیه) رسیدند، جوانان محلی از سادگی آنها استفاده می‌کردند و چون می‌دانستند آنها زیتون را دوست دارند چند زیتون به آنها می‌دادند و در عوض کارشان را می‌گرفتند و تصاحب می‌کردند.

توقف من درگی (اصفهان) طولانی نشد و از آنجا برای ساتراپ‌ها دستور فرستادم که قشون بفرستند و محل تمرکز قشون را در چیچست (ارومیه)

قرار دادم و قصد داشتم که از آنجا برای جلوگیری از گوت‌ها بروم. قبل از عزیمت به سوی چیچست به من خبر رسید که در کیلیکی نه سکه اردشیری پدرم را برمی‌دارند نه سکه شاهپوری مرا و پول رایج کشور کیلیکی «دناریوس» رومی است که سکه‌ایست از نقره و مزد یک استادکار متخصص در یک روز می‌باشد. ساتراپ‌های من، اجازه داشتند که سکه بزنند، اما مکلف بودند که نقش مرا روی سکه نقر نمایند و سکه‌هایی که ساتراپ من در کیلیکی ضرب می‌کرد از طرف مردم برداشته نمی‌شد و آنها سکه رومی را بر می‌داشتند.

در هر ساتراپی مسئول ضرب سکه ساتراپ است و ساتراپ من در کیلیکی، «هورندس» نام داشت و من بدون اطلاع او یک بازرس انتخاب کردم و به او گفتم که برود و تحقیق کند و بفهمد که چرا مردم در کیلیکی سکه پدرم اردشیر را که از گذشته باقی مانده و همچنین سکه مرا بر نمی‌دارند و فقط سکه رومی را می‌پذیرند.

رسم سلاطین گذشته این بود که بعد از اینکه پادشاهی جدید بر تخت سلطنت می‌نشست فقط به نام خود سکه می‌زدند، لیکن من به احترام پدرم خداوند اردشیر پرستنده اهور امزدا دستور دادم که تا ده سال بعد از سلطنت من همچنان به نام پدرم نیز سکه بزنند و چون هنوز مدت ده سال منقضی نشده بود در ضراب‌خانه‌های ممالک من، از جمله در ضراب‌خانه کیلیکی، به اسم پدرم نیز سکه می‌زدند.

قبل از عزیمت بازرس فرمانی به او دادم که مشعر بر احضار «هورندس» برود و به او گفتم باید طوری وارد کیلیکی شود که کسی او را نشناسد و طوری راجع به سکه‌هایی که از ضراب‌خانه خارج می‌شود تحقیق نماید که کسی نفهمد وی بازرس من است و اگر مشاهده کرد که علت نپذیرفتن سکه‌ها از مردم قلب بودن آنها می‌باشد بایستی نزد هورندس برود

## شکست و قتل امپراطور روم □ ۱۸۵۳

و فرمان مرا به او بدهد. به بازرس گفتم من در آن فرمان او را احضار کرده‌ام و تو را به جای او منصوب نمودم تا اینکه به رسیدگی امور کشور مشغول باشی و بدان که بایستی نمونه‌های متعدد از سکه‌های قلب را برای کیلیکی من بفرستی.

بازرس من رفت و تحقیق کرد و معلوم شد علت اینکه مردم سکه‌های اردشیری و شاپوری را قبول نمی‌کنند قلب بودن سکه‌ها می‌باشد.

بازرس من، بعد از اینکه دانست که از ضرب‌خانه سکه‌های قلب خارج می‌شود، نمونه‌های زیاد سکه‌ها را برای من فرستاد و نزد هورندس رفت و فرمان مرا به او ارایه داد و آن مرد از بیم من گریخت و به روم پناهنده شد، چون می‌دانست که بعد از ثبوت گناه و خیانتش، به چه مجازات محکوم خواهد گردید و من بعد از آن واقعه، در تمام کشورهای خود، استادکاران ضرب‌خانه‌ها را مسئول عیار پول کردم و آنها در هر ساتراپی از لحاظ عیار پول استقلال داشتند و مطیع ساتراپ نبودند، اما از لحاظ میزان پولی که باید ضرب شود بایستی از ساتراپ دستور بگیرند و از آن به بعد، دیگر در هیچ يك از کشورهای من هیچ ساتراپ نتوانست پول قلب سکه بزند و پول مرا از رواج بیندازد.

بعد از اینکه پانزده روز از بهار سال ۲۵۲ بعد از میلاد گذشت، با يك قشون نیرومند که از کشورهای متعدد من آمده در چیچست متمرکز شده بود، به راه افتادم و عده‌ای از عیسویان هم جزو سربازان من بودند.

من راه دیار بکر را پیش گرفتم چون می‌دانستم که گوت‌ها خود را به دیار بکر رسانیده‌اند و قصد دارند که از آنجا وارد آتروپاتن بشوند.

دو روز بعد از حرکت از چیچست در شب خوابی دیدم که باعث حیرت من گردید.

در خواب دیدم که گروهی انبوه از اعراب به پایتخت من تیسفون

حمله‌ور شده‌اند و سپاهیان من نمی‌توانند جلوی آنها را بگیرند و جنگ بین سپاهیان من و اعراب مدتی طول کشید و از سی روز گذشت و آنها قسمت غربی پایتخت مرا که در ساحل غربی رود دجله قرار گرفته مسخر کردند و آنگاه قسمت شرقی پایتختم را که در ساحل شرقی آن رود می‌باشد به تصرف در آوردند و وارد کاخ من شدند و هر چه بود بردند و سه دخترم را به اسم مرز، شهر و کیهان اسیر کردند و من هر چه بانگ زدم که سربازانم نگذارند که اعراب دخترانم را ببرند صدایم به گوش سربازان نمی‌رسید و خود نمی‌توانستم از جا حرکت کنم و بروم و دختران خود را از آنها بگیرم.

از فرط اضطراب از خواب بیدار شدم و اسامی مرز، شهر و کیهان را تکرار کردم و می‌دانستم که من دخترانی به اسم مرز و شهر و کیهان ندارم. آنگاه از خیمه خارج شدم و نظری به ستارگان آسمان انداختم که بدانم چه موقع از شب است. صبح خیلی نزدیک نبود و تا موقع بیدار شدن سربازان در اردوگاه مدتی وقت داشتیم و من متوجه شدم که آن خواب سی شبانه روزی را در مدتی کم و شاید در مدت يك ساعت دیدم.

بعد از بیداری طوری آن خواب مرا متحیر کرده بود که تا سربازان در اردوگاه بیدار شدند دو تن از ملازمان خود را که می‌دانستم معبر هستند احضار کردم و خواب خود را برای آنها بیان نمودم و گفتم من دخترانی به اسم مرز، شهر و کیهان ندارم.

دیگر آنکه اعراب ناتوان‌تر از آن هستند که بتوانند به پایتخت من حمله‌ور شوند و کاخ مرا مورد تهاجم قرار بدهند و دخترانی را که ندارم اسیر نمایند و ببرند.

یکی از معبرین گفت ای خسرو، تو امروز دخترانی به این اسم نداری ولی ممکن است که در آینده دارای دخترانی به این نام‌ها بشوی.

## شکست و قتل امپراطور روم □ ۱۸۵۵

گفتم بعد از این اگر دارای دختران بشوم نامهایی چون مرز، شهر و کیهان برای آنها انتخاب نخواهم کرد بلکه نامهایی دیگر انتخاب خواهم نمود.

معبّر دیگر گفت ای خسرو تو به مساعدت اهور امزدا بزرگتر و نیرومندتر از آنی که يك گروه از اعراب بتوانند پایتخت تو را مورد حمله قرار بدهند و کاخ تو را تصرف نمایند و اموال آن را ببرند و دخترانت را اسیر کنند.

گفتم تردید ندارم که اعراب وارد پایتخت من شدند و جنگ سی روز و شاید بیشتر طول کشید و آنها اول نیمه غربی شهر و آنگاه نیمه شرقی را به تصرف در آوردند.

معبّر گفت ای خسرو، بعضی از خواب‌هایی که آدمی می‌بیند مربوط به او نیست بلکه مربوط به اجداد یا اخلاف اوست و آیا در بین اجداد تو کسی نبوده که این واقعه برایش اتفاق افتاده باشد؟

گفتم نه، معبر گفت در این صورت ممکن است که این واقعه برای یکی از اخلاف تو اتفاق بیفتد.

این واقعه مرا واداشت که از آن به بعد از اعراب برحذر باشم ولی تا امروز از طرف آنها برای من مزاحمت ایجاد نشده است.

آخرین اطلاعی که راجع به گوت‌ها به من رسید این بود که آنها در منطقه آبیلا واقع در دیار بکر هستند.

سال گذشته وقتی گوت‌ها به آسیای صغیر رسیدند فصل میوه بود و آنها وقتی به يك باغ میوه می‌رسیدند به جای اینکه میوه‌ها را از درخت‌ها بچینند درخت‌ها را با تبر قطع می‌کردند تا اینکه سرنگون شود و بتوانند به راحتی میوه بچینند و بخورند و فقط درختهای تاک از آسیب قطع شدن مصون ماند، زیرا در تاکستانها درخت انگور کوتاه است و آن مردان نیمه

وحشی می توانستند خوشه های انگور از درخت بچینند بدون اینکه درخت را قطع کنند و آنقدر انگور می خوردند که بیمار می شدند.

آنها به هر نقطه که می رسیدند مانند گرگها که در گله گوسفند تا بتوانند گوسفندان را پاره می کنند، هر چه گاو و گوسفند می دیدند می کشتند و آنقدر عقل نداشتند که به قدر حاجت از گاوها و گوسفندها بکشند و بنیه را لااقل برای خود نگاه دارند که بعد گرسنه نمانند.

وقتی من به منطقه آبیلا رسیدم با سرعت به سوی سپاه گوت ها رفتم و هنگامی به آن سپاه رسیدم که اردوگاه خود را در پای کوه نی فاتس برپا کرده بودند.

خیمه های کم عرض و مرتفع آنها در آخرین روشنایی آفتاب به رنگ سرخ نمایان بود و به من گفتند که آنها خیمه های خود را با موم و صمغ درخت می آلاینند تا اینکه هنگام باریدن باران و برف رطوبت داخل خیمه نشود و رنگ سرخ خیمه ها هم ناشی از قرمزی است که به آن می مالند (قرمزی حشره ایست که آن را خشک می کنند و می کوبند و از آن برای رنگ کردن پارچه ها استفاده می نمایند و اسم قرمز از آن گرفته شده است - مترجم).

رطوبت باران و برف به درون آن خیمه ها سرایت نمی کرد، اما به من گفتند که آن خیمه ها به زودی مشتعل می شود.

بر حسب گزارش هایی که به من داده بودند می دانستم کسانی که در آن خیمه ها هستند مردانی سرسخت و چون جانوران جنگل و بیابان هستند و برای غلبه بر آنها گزیری نیست جز اینکه آنها را از پا آورند.

با اینکه مرقع جنگ گذشته بود و شب فرود می آمد من در صدد افتادم که همان شب با گوت ها بجنگم.

چون فکر کردم برای از پسا در آوردن آن مردان متهور بهترین موقع

زمانی است که آنها در خواب هستند.

به سرداران خود گفتم که امشب ما باید به اردوگاه دشمن شبیخون بزنیم و به سربازان بگویید که موقع استراحت آنها امشب کوتاه است و در عوض بعد از غلبه بر دشمن مدت چند روز به آنها فرصت داده خواهد شد که استراحت نمایند.

گفتم که اسبهای سواران و ارابه‌ها را تا آنجا که فرصت هست سیر کنند و از برپا کردن اردوگاه خودداری نمایند، برای اینکه جمع کردن اردوگاه مدتی از اوقات را خواهد گرفت.

ماکنار رودخانه‌ای کوچک که از کوه نی فانس سرچشمه می‌گرفت و به طرف شمال می‌رفت و آنگاه متوجه شرق می‌شد ترقف کرده بودیم و در دو طرف مشرق اردوگاه گوت‌ها قرار داشتیم.

به فرمانده مشعل‌داران سپاه گفتم تا آنجا که ممکن است مشعل آماده کند چسبن در آن شب برای حمله به دشمن احتیاج به مشعل‌های فراوان داشتیم و بایستی قسمتی از مشعل‌ها را ارابه‌های جنگی با خود ببرند و قسمتهای دیگر را سواران و پیادگان تا اینکه با نور مشعل‌ها هم میدان جنگ روشن شود و هم خیمه‌های دشمن را آتش بزنند و با ایجاد حریق بیشتر او را مضطرب نمایند.

فرماندهی ارابه‌های جنگی را برای حمله به اردوگاه گوت‌ها به برادر من وا گذاشتم و به او گفتم تو باید از طرف شمال و شرق حمله کنی و من به اتفاق سواران از جنوب حمله خواهیم کرد و در عقب من پیادگان حمله‌ور خواهند شد و ما در پای کوه واقع در مغرب اردوگاه به هم خواهیم رسید. دو برادر من یکی فرماندهی ارابه‌های جنگی را بر عهده داشت و دیگری فرماندهی پیادگان را و خود من فرماندهی سواران را بر عهده گرفتم.



بسه هر دو برادر گفتم من تصور نمی کنم که این مردان نیمه وحشی هنگام برپا کردن اردوگاه احتیاط و انضباط لژیونهای روم را داشته باشند و اردوگاه خود را طوری محکم کنند که نتوان به آنها شبیخون زد.

مع هذا ما نباید احتیاط را از دست بدهیم و بساید چند نفر از مردان زرنگ را بفرستیم که حتی الامکان اطراف اردوگاه را ببینند و مشاهده کنند که آیا مواعی وجود دارد یا نه؟

همین که هوا تاریک شد چند نفر را از چند امتداد به طرف اردوگاه دشمن فرستادیم و آنها قبل از ساعتی که من برای حمله تعیین کرده بودم مراجعت نمودند و گفتند که نتوانسته اند مواعی در اطراف اردوگاه ببینند. اما اردوگاه دارای نگهبان است و نمی توان بدون جلب توجه دشمن خیلی به آن نزدیک شد.

به دو فرمانده ارابه های جنگی و پیادگان گفتم که از بین بردن مواعی را به شما وا می گذارم و شما قبل از این که به حرکت در آییم باید پیش بینی کنید که مواعی را - اگر وجود داشته باشد - با چه وسیله باید رفع کنید. قبل از این که شب به نیمه برسد فرمان حرکت را صادر کردم و تمام سپاه من جز قسمتی که جزو ذخیره بود یکمرتبه به حرکت درآمد.

من گفتم برای راه یابی از نور ماه استفاده کنند نه از روشنایی مشعل ها تا اینکه دشمن دیرتر به حمله ما پی ببرد و وقتی به اردوگاه گوت ها رسیدند و جنگ آغاز گردید مشعل ها را روشن کنند و نور ماه برای راه یابی کفایت می کرد، اما برای حمله کافی نبود.

ارابه های جنگی در شمال و مشرق، زودتر از ما سواران و پیادگان به اردوگاه خصم رسیدند و من این موضوع را از صدای بوق نگهبانان سپاه دشمن که مانند صدای گاو بود فهمیدم و همین که آن صداها برخاست من به سواران خود گفتم مشعل ها را بیفروزند.

## شکست و قتل امپراطور روم □ ۱۸۵۹

در طرف شمال و شرق هم ارابه‌های من مشعل‌ها را افروختند و ما از امتداد جنوب بدون این‌که به مسانعی برخورد کنیم وارد اردوگاه دشمن شدیم.

چون از طرف جنوب مانعی برای جلوگیری از ما وجود نداشت من حدس زدم که در طرف شمال و شرق هم مانعی در راه ارابه‌های ما وجود ندارد مگر هنگامی که به خیمه‌ها برخورد نمایند.

اردوگاه‌گوت‌ها به طوری که ما در روز از دور دیده بودیم مثل سایر اردوگاه‌ها دارای معبر بود، چون اگر در اردوگاه معبر به وجود نیاید و هر قسمت از اردوگاه اختصاص به یک گروه از سپاهیان نداشته باشد، فرمانده سپاه نمی‌داند که قسمتهای مختلف قشون او در کجاست و نمی‌توان از یک طرف اردوگاه به سوی دیگر رفت.

این بود که من می‌دانستم که ارابه‌های من بعد از این‌که وارد اردوگاه دشمن شد می‌تواند از معابر آن بگذرد و در هر نقطه که مقابل خود خیمه دید باید به سوی راست یا چپ برود یا اینکه مانع را با حریق یا فروافکندن خیمه از پیش بردارد.

گفتم که طرح من در آن شب این بود که در مغرب اردوگاه به هم برسیم ولی نه این‌که از حاشیه اردوگاه عبور کنیم.

بلکه ما بایستی اردوگاه دشمن را در هم بریزیم و سربازان گوت را وادار نماییم در وضعی با ما بجنگند که شکست آنها حتمی بشود.

ما سواران، بعد از اینکه وارد اردوگاه شدیم، خیمه‌ها را در طرف راست و چپ خود آتش می‌زدیم و پیش می‌رفتیم و سربازان خواب‌آلود دشمن، وقتی مقابل ما قرار می‌گرفتند آماج گرز یا تبر می‌شدند و اکثر آنها از هول فرصت نکرده بودند کاسک بزرگ خود را که شباهت به دیگک داشت بر سر بگذارند.

قبل از حمله به سرداران خود گفته بودم که تا آنجا که ممکن است اسیر بگیرند تا اینکه من بتوانم گروگان داشته باشم. من می دانستم که يك ستون دیگر از آن قبیله نیمه وحشی در طرف شمال ما می باشد و می خواهد خود را به آتروپاتن برساند و می خواستم که گروگان زیاد داشته باشم تا اینکه ستون دوم را وادار به تسلیم کنم.

اما به طوری که گفتم گوت ها مردانی سرسخت بودند و ممکن بود تسلیم نشوند و برادرم و سایر سرداران می دانستند که اگر آنها تسلیم نشوند بایستی تا آخرین نفر را از پا آورند.

مشعل های افروخته سربازانم کار ایجاد حریق را در اردوگاه گوت ها تسهیل کرد و همین که شعله مشعل به يك خیمه نزدیک می شد آتش می گرفت و اگر خیمه دیگر نزدیک بود آتش به آن خیمه سرایت می کرد و آن را هم مشتعل می نمود و در اردوگاه هیچ وسیله برای خاموش کردن حریق وجود نداشت.

ارابه های ما از طرف مشرق و شمال و ما از طرف جنوب، اردوگاه مشتعل را احاطه کردیم و طوری حریق با سرعت وسعت به هم رسانید که سبب وحشت خود ما شد و ممکن بود که ارابه ها و رانندگان آنها و سربازانی که در ارابه ها بودند بسوزند و ما هم که از جنوب حمله کرده بودیم دچار خطر سوختن بشویم.

سربازان خصم که نمی توانستند با حریق مبارزه کنند و آن را خاموش نمایند در حال فرار راه مغرب را پیش گرفتند چون تنها گریزگاه آنها مغرب بود.

چون ما از سه طرف به آنها حمله می کردیم و فقط از طرف مغرب به مناسبیت کوه نی فانس نمی توانستیم حمله کنیم، مردان نیمه وحشی برای فرار از حریق به دامنه آن کوه پناهنده شدند و ما آنها را در دامنه کوه

محاصره کردیم.

در آن شب من دریافتم که گوت‌ها در قبال آتش مانند درندگان هستند که از هیچ چیز وحشت ندارند مگر از آتش و اگر آن شب ما اردوگاه آنها را آتش نمی‌زدیم و آنها را وادار به فرار نمی‌کردیم نمی‌توانستیم در دامنه کوه آنان را محاصره کنیم.

از تمام اردوگاه دود بر آسمان بلند بود و چون نزدیک بامداد بادی از طرف شمال وزیدن گرفت دود اردوگاه را به سوی جنوب می‌برد و ما که کوه را از سه طرف محاصره کرده بودیم از دود حریق خیلی ناراحت نمی‌شدیم. حریق اردوگاه هنگامی که طلوع بامداد دمید به خودی خود خاموش شد، زیرا هرچه سوختنی بود تا آن موقع سوخت و فقط اینجا و آنجا از چیزهایی که هنوز می‌سوخت دود برمی‌خاست.

من زبان گوت‌ها را نمی‌دانستم ولی چون آنها زبان رومی را می‌دانستند می‌توانستم با آنها حرف بزنم.

وقتی هوا روشن شد به وسیله برادرم برای سران گوت پیغام دادم که تسلیم شوند تا اینکه زنده بمانند.

مردی بلند قامت دارای گیسوان بلند و طلایی رنگ و سیلی که از دو طرف آویخته بود بعد از اینکه از وسط سربازان دشمن گذشت به جای رسید که توانست با برادرم صحبت کند و بانگ بر آورد که من می‌خواهم با پادشاه شما صحبت کنم.

برادرم از او پرسید تو که هستی و در بین گوت‌ها چه سمت داری؟  
آن مرد گفت اسم من «کارل - مان» می‌باشد و فرمانده کل این قشون هستم و تو که هستی؟

برادرم گفت من فرمانده کل سپاه اراکلهای جنگی و برادر پادشاه ایران هستم، بعد برادرم از او پرسید که تو با پادشاه ایران چه کار داری؟

کارل مان اظهار کرد می‌خواهم با او راجع به صلح صحبت کنم.  
برادرم گفت من می‌توانم تو را نزد پادشاه ایران ببرم، بیا برویم.  
کارل مان اظهار کرد من به‌چه اطمینان نزد پادشاه شما بیایم چون ممکن  
است وی مرا به قتل برساند.

برادرم گفت اگر تو از کسانی که می‌دانند ایرانیان و بخصوص پادشاه  
ایران راستگو هستند پرسش کنی، به تو خواهند گفت که می‌توان به قول  
ایرانیان اعتماد کرد و به طریق اولی قول پادشاه ایران بیش از قول دیگران  
قابل اعتماد است.

کارل مان گفت ولی من بیم دارم که کشته شوم و می‌خواهم با پادشاه  
شما صحبت کنم بدون این که از اینجا خارج شوم.

آنچه سبب شد که آن مرد در آن موقع آن‌طور حرف بزند این بود  
که می‌دانست اراپه‌ها و سواران من نمی‌توانند در دامنه کوه به او و  
سربازانش حمله‌ور شوند.

اما من می‌توانستم با پیادگان حمله‌ور شوم و به طوری که خواهم  
گفت آن کار را نکردم و چون شنیدم که صحبت از صلح می‌کند به برادرم  
گفتم که او را نزد من بیاورد.

کارل مان مردی بود بلند قامت دارای لباس پوستین و چشمهای آبی  
و شمشیری بلند و پهن از کمر آویخته داشت. او بین سربازان خود قرار  
گرفته بود، به او گفتم من پادشاه ایران هستم چه می‌خواهی بگویی؟  
کارل مان گفت آمده‌ام به تو بگویم که برای صلح آماده هستم.

گفتم اگر منظور تو از صلح این است که من، تو و سربازانت را رها  
کنم که مراجعت نمایی و هنگام بازگشت، مثل موقعی که آمدی، کشورهای  
را که تحت حمایت من است تاراج نمایی و مردم را به قتل برسانی من با  
این نوع صلح موافقت نمی‌کنم.

کارل مان پرسید پس با چه نوع صلح موافق هستی؟  
گفتم من با این ترتیب با تو و سربازانت صلح خواهم کرد که تو و آنها اسیر من باشید تا اینکه آخرین سرباز گوت از کشورهای آسیای صغیر، بدون این که آزارشان به کسی برسد و اموال مردم راتاراج نمایند، مراجعت کنند و آنچه تا امروز به تاراج برده اند پس بدهند.

کارل مان گفت آنچه ما به تاراج بردیم دیشب سوخت و از بین رفت. گفتم ستونی دیگر از سربازان تو که در شمال حرکت می کنند همچنان مشغول تاراج هستند و آنها بایستی آنچه به دست آورده اند پس بدهند و تو و سربازانت هم بایستی جبران آنچه به تاراج برده اید و می گویی که سوخته است بکنید.

کارل مان پرسید چگونه من و سربازانم می توانیم چیزهایی را که سوخته و از بین رفته جبران کنیم؟

گفتم شما می توانید از اموال شخصی خود جبران نمایید.  
کارل مان اظهار کرد من و سربازانم اموال شخصی نداریم.  
گفتم تو و سربازانت می توانید به طرز دیگر خساراتی را که به اقوام تحت الحمایه من زده اید جبران کنید و آن این است که مدتی برای من مشغول به کار شوید!

کارل مان پرسید چطور برای تو مشغول به کار شویم؟  
گفتم من در کشور خود کارهایی مثل شهرسازی و سدسازی و حفر قنوات دارم و چون تو فرماده کل هستی تو را از کار معاف می کنم، وای سربازانت می توانند در قسمتهایی که من تعیین خواهم کرد مشغول کار شوند و با کار خود خساراتی را که بر اقوام تحت الحمایه من وارد آورده اند جبران نمایند.

کارل مان گفت ما نمی توانیم برای تو کار کنیم وای حاضریم تسلیم

شویم، مشروط بر اینکه آزاد باشیم و به مغرب برگردیم.  
گفتم من نمی‌توانم شما را آزاد بگذارم که به مغرب برگردید چون  
باز اقوام تحت‌الحمایه مرا مورد قتل و غارت قرار خواهند داد و از آن گذشته  
کفاره جنایاتی را که تا کنون کرده‌اید باید تأدیه نمایید.

کارل مان گفت در این صورت ما به جنگ ادامه خواهیم داد.  
آنگاه من دستور دادم ارباب‌ها در طرف شمال طوری کوه را محاصره  
نمایند که گوت‌ها دسترسی به آب نداشته باشند. من می‌دانستم منطقه‌ای که  
کارل مان و سربازانش در آنجا قرار گرفته‌اند راه به سوی مغرب ندارد و آنها  
نمی‌توانند از کوه بگذرند و خود را نجات بدهند. راه نجات آنها از شمال  
بود و از جنوب که آن دو جهت، مثل مشرق تحت اشغال ما قرار داشت و  
آنها نمی‌توانستند از هیچ طرف بگریزند.

من می‌توانستم پیادگان خود را وادارم که در دامنه سنگلاخ کوه به  
گوت‌ها حمله‌ور شوند، اما نخواستم سربازانم را برای جنگی که می‌دانستم  
در آن پیروزی به طور حتم با من است به کشتن بدهم.

سربازان دشمن در دامنه سنگلاخ کوه نه چیزی برای خوردن داشتند  
نه چیزی برای آشامیدن و نه می‌توانستند از آنجا بگریزند. من می‌دانستم که  
گرسنگی و تشنگی و حرارت آفتاب، آنها را وادار به تسلیم خواهد کرد،  
این بود که تصمیم گرفتم آنها را در محاصره داشته باشم تا این که مجبور به  
تسلیم شوند. من می‌دانستم که آن مردم که چون درندگان گوشت خام می-  
خورند مثل سربازان من نیستند که اگر خواربار و آب به آنها نرسد، قدرت  
تحمل گرسنگی و تشنگی را داشته باشند و به زودی تسلیم خواهند شد.

پیش‌بینی من جامعه حقیقت پوشید و روز بعد، پس از این که آفتاب  
تایید و حرارت آن مزید بر گرسنگی و تشنگی محصورین شد، کارل مان  
درخواست تسلیم کرد و سربازان من، او و سربازانش را خلع سلاح و

## شکست و قتل امپراطور روم □ ۱۸۶۵

اسیر کردند و جنگ دامنه کوه نی فانس به این ترتیب خاتمه یافت و گفتم که برادرم، کارل مان را با يك قشون به سوی ستون شمالی گوت‌ها ببرد تا اینکه آنها تسلیم شوند.

برادرم دستور مرا به موقع اجرا گذاشت و آن مرد را به استقبال ستون شمالی گوت‌ها برد و قسمتی از سربازان گوت وقتی دیدند فرمانده کل آنها فرمان می‌دهد که تسلیم شوند تسلیم شدند و قسمتی دیگر چون فرمانده خود را اسیر ما دیدند نخواستند تسلیم شوند و گریختند و برادرم آنها را تعقیب کرد و عده‌ای به قتل رسیدند و بعضی توانستند بگریزند، اما چون به طور متفرق فرار می‌کردند به دست سکنه محلی که خیلی نسبت به آنها کینه داشتند، به قتل رسیدند. به این ترتیب جنگ من با گوت‌ها خاتمه یافت.

ای که این کتیبه را می‌خوانی از آن زمان تا اکنون که که این کتیبه نوشته می‌شود گوت‌ها جرأت نکرده‌اند به کشورهای تحت‌الحمایه من حمله کنند و مردم را مورد قتل و تاراج قرار بدهند.

بعد از جنگ نی فانس من در دیار بکر توقف نکردم و برادرم را برای تسلیم کردن ستون شمالی گوت‌ها فرستادم و خود عازم آتروپاتن شدم تا اینکه از آنجا به ارمنستان بروم.

هر که بخواهد به ارمنستان برود بایستی از رود ارس عبور نماید و کوروش، به روی رودخانه ارس يك پل محکم بنا کرد،<sup>۱</sup> ولی آن پل در مشرق واقع شده و اگر من می‌خواستم که از آن پل عبور کنم، راهم دور می‌شد. قبل از اینکه تصمیم بگیرم که از آن پل عبور کنم یا اینکه به وسیله دیگر از رودخانه ارس که در آن فصل تندآب بود بگذرم، به من اطلاع

۱. آن پل که در اعصار متعدد تاریخی اسامی متعدد داشته امروز به اسم پل خدا

آفرین خوانده می‌شود - مترجم.



دادند که تیری داتس (تیرداد سوم) پادشاه ارمنستان، پل کوروش را ویران کرد تا اینکه من نتوانم از آن عبور نمایم.

پل کوروش برای سکنه دو طرف رودخانه ارس خیلی اهمیت داشت و بعد از اینکه تیری داتس آن پل را ویران کرد رفت و آمد سکنه دو طرف رودخانه ارس، بخصوص در فصل بهار که رود ارس طغیان می کند و جریان آب آن خیلی سریع می شود، دشوار گردید و من همین که از ویران شدن پل کوروش اطلاع حاصل کردم یکی از معماران خود به اسم مارویه اهل راقس را مأمور کردم هر چه زودتر آن پل را بسازد تا اینکه سکنه دو طرف رود ارس بتوانند از آن عبور کنند.

بعد از رجعت از دیار بکر وارد چیچست شدم و مراسم نیایش را در آتشکده آنجا بجا آوردم و قبل از اینکه از آنجا به طرف شمال حرکت کنم تا به ارمنستان بروم دچار دردی شدید در ساق پای راست شدم و مؤبد آتشکده چیچست به من گفت اگر خسرو در آب دریاچه این جا آب تنی کند و بخصوص اگر بعد از آب تنی ساق پا را در رسوب کنار دریاچه قرار بدهند، به طوری که آن رسوب بکلی پا را بپوشاند، درد بکلی رفع خواهد شد و چون غیر از مؤبد آن آتشگاه دیگران هم در چیچست آن موضوع را به من گفتند و فصل هم برای آب تنی در دریاچه مساعد بود، من اندرز آنها را پذیرفتم و برای آب تنی در دریاچه چیچست که آبی بسیار شور دارد و فاقد ماهی می باشد آماده شدم.

آب دریاچه آن قدر شور بود که من در آن فرو نمی رفتم و بعد از قدری آب تنی، کنار رودخانه پای خود را در ماسه ساحلی قرار دادم و خدمه من ماسه را روی پایم قرار دادند به طوری که پا بکلی از ماسه پوشیده شد. به من گفتند باید سه روز آب تنی و قرار دادن پا در ماسه ساحلی ادامه پیدا کند تا این که درد از بین برود. در آخرین روز که پای من در ماسه

## شکست و قتل امپراطور روم □ ۱۸۶۷

ساحلی قرار داشت و سایه بان مرا از تابش آفتاب حفظ می کرد حس کردم که در پا از بین رفته است و وقتی پا را از زیر ماسه خارج کردم و برخاستم هیچ نوع احساس درد نکردم و از آن به بعد مدت چندین سال دردی را در پای خود احساس ننمودم.

بعد از اینکه درد پا رفع شد از چیچست به راه افتادم و عازم شمال شدم و وقتی به ماکو رسیدم عیسویان آن سرزمین به استقبال من آمدند و برای حق شناسی مرا به کلیسای خود که یکصد و پنجاه سال قبل از آن روز ساخته شده بود بردند و در آن کلیسا يك مرد روحانی سالخورده مرا دعا کرد و گفت تمام عیسوی ها به تو و دودمانت دعا می کنند زیرا در اینجا در امان هستند، اما اگر روزی پادشاه ارمنستان بر این سرزمین مسلط شود تمام عیسویان را قتل عام خواهد کرد<sup>۱</sup>.

به آن مرد روحانی سالخورده گفتم نمی دانم بعد از من چه خواهد شد ولی تا روزی که من هستم نخواهم گذاشت پادشاه ارمنستان شما را مورد آزار قرار بدهد و اینک هم می روم تا این که آزار او را از سر اتباع خود دور نمایم.

بعد از دو روز راه به کنار رودخانه ارس رسیدم. هنوز آب رودخانه به اقتضای فصل سریع بود زیرا بستر رودخانه ارس سرایشیب است و هنگامی که رود زیاد آب داشته باشد آب با سرعت از مغرب به سوی مشرق می رود و در موقع طغیان رودخانه هیچ کس نمی تواند از رودخانه بگذرد چون آب او را خواهد برد.

در آن موقع که من به کنار رودخانه ارس رسیدم دیگر بهجوجه طغیان رود نبود، معهذا خیلی آب داشت و من نمی خواستم که سربازان خود را

---

۱. در آن موقع که سال ۲۵۲ بعد از میلاد بود، مردم ارمنستان هنوز کیش عیسوی

گرفتار خطر آب بکنم و در آن نزدیکی هم گذاری وجود نداشت که قشون من از گذار عبور نماید.

من بایستی ارابه‌های جنگی و سواران و پیادگان و تمام سازو برگ قشون را از رودخانه بدون گذار عبور بدهم و به طور حتم قسمتی از آنها گرفتار تند آب می‌شد و بعید نبود که پادشاه ارمنستان که در شمال رود ارس انتظار مرا می‌کشید، در گاه من با يك قشون نامنظم که قسمتی از ارابه‌ها و سواران و پیادگان آن را آب برده بود، به آن طرف رود ارس می‌رسیدم، قشون مرا معدوم کند و من بایستی با يك سپاه قوی از رودخانه بگذرم.

این بود که به استادان قشون خود گفتم که زورق بسازند و از زورق‌ها يك پل روی رودخانه به وجود بیاورند و عرض پل بایستی به قدری باشد که ارابه‌ها از روی پل عبور کنند. آنگاه به دستور من، درخت‌هایی را که الوار آنها برای ساختن پل مفید بود، بعد از پرداخت قیمت درخت به صاحبان آنها، انداختند و برای ساختن پل زورق‌های متعدد ساختند و همین که زورقی ساخته می‌شد آن را کنار زورق دیگر در رودخانه قرار می‌دادند و بین دو زورق فاصله کافی وجود داشت که آب بگذرد و ساختن پل با سرعتی بیش از میزان انتظار من به پایان رسید و بعد از اینکه پل ساخته شد، يك دسته از جلوداران را برای اکتشاف به آن سوی رودخانه فرستادم تا اینکه بدانم آیا قشون پادشاه ارمنستان نزدیک رودخانه هست یا نه؟

اما نزدیک رودخانه غیر از چند قریه که سکنه‌اش کشاورز بودند وجود نداشت و جلوداران من از روستاییان پرسیدند و آنها گفتند در آن حدود قشون ندیده‌اند و شاید قشون پادشاه ارمنستان احتیاط می‌کرد و به رودخانه نزدیک نمی‌شد تا اینکه خود را نشان بدهد و من بعد از این که اطمینان حاصل کردم که نزدیک رودخانه، در بالا و پایین، قشون پادشاه ارمنستان نیست، فرمان عبور سپاه را از پل صادر کردم.

## از کوه آرارات تا شهر آرماویر (ایروان)

من آن قدر صبر کردم تا اینکه تمام قشون من از روی پل گذشت و بعد از اینکه کسی در ساحل جنوبی رودخانه ارس باقی نماند خود از پل گذشتم و به اردوگاه سپاه که در ساحل شمالی رودخانه بر پا شده بود ملحق شدم.

هنگام غروب از پل گذشتم و شب را در اردوگاه بسر بردم و بامداد وقتی برخاستم چشمم در امتداد شمال به کوهی افتاد که تازه آفتاب قله سفید رنگ آن را روشن کرده بود.

من تا آن کوه را دیدم شناختم و دانستم کوه نوح می باشد. در کتب یهودیانی که جزو اتباع من هستند و در گی (جی - اصفهان) زندگی می کنند نوشته شده که کشتی نوح بعد از خاتمه طوفان بر نقطه ای از آن کوه فرود آمد و یهودی ها اسم آن کوه را کوه نوح گذاشتند، ولی ارمنی ها آن کوه را به اسم دیگر می خوانند (امروز اسم آن کوه آرارات است).

من می دانستم که از اردوگاه ما تا کوه نوح بیش از سه فرسنگ فاصله وجود دارد، اما آن کوه طوری نزدیک جلوه می کرد که من فکر می نمودم اگر دست را دراز کنم به آن کوه خواهد رسید. در کنار آن کوه يك کوه دیگر هم بود که می گویند کوه كوچك نوح است اما قله آن کوه برف نداشت، ولی قله کوه بزرگ نوح در تمام سال مستور از برف است.

هوا بر خلاف اقتضای فصل گرما خنك بود، زیرا منطقه ای که دو کوه بزرگ و كوچك نوح در آن قرار گرفته يك منطقه سردسیر می باشد. وقتی آفتاب بالا آمد و قسمتهای دیگر از کوه بزرگ نوح روشن شد من حس کردم که کوه به اردوگاه ما نزدیکتر شده است. بعد از این که آفتاب تمام کوه را از پایین تا قله، روشن کرد از عظمت و ارتفاع آن کوه بسیار متعجب شدم.

تو گویی کوه بزرگ نوح يك صخره مستقیم و مرتفع بود که يك سرش به زمین اتصال داشت و سر دیگرش به آسمان و آدمی در قبال ارتفاع و عظمت آن کوه مبهوت می شود و اهورامزدا را ستایش می کند که آن چنان کوه عظیم و مرتفع را به وجود آورده است.

من در کشور خود کوههای مرتفع را دیده ام، اما هیچ کوه را به عظمت و ارتفاع کوه بزرگ نوح مشاهده نکردم. کوه آن قدر مرتفع و مستقیم بود که آدمی تاسر را به طرف عقب خم نمی کرد نمی توانست قله کوه را ببیند. از پایین کوه تا قسمتی از آن سبز می نمود و معلوم می شد که مشجر است، ولی از آن به بعد، در کوه، درخت دیده نمی شد تا به جایی می رسید که برف کوه را می پوشانید و به من گفتند که کشتی نوح هنوز در قسمتی از کوه که مستور از برف می باشد وجود دارد، اما به مناسبت ارتفاع کوه و اینکه مثل يك دیوار عمودی مستقیم به آسمان رسیده، همه کس نمی تواند خود را به منطقه ای که پیوسته مستور از برف است برساند. معذرت در بین مردم محلی

کوه پیمایانی بوده‌اند که توانسته‌اند خود را به قله کوه برسانند و کشتی نوح را ببینند!

طوری ارتفاع آن کوه در من اثر کرده بود که نمی‌توانستم چشم از آن بردارم. به من گفتند که در آن کوه شکار فراوان است و تیری دانس‌گاهی برای شکار به آن کوه می‌رود و این نکته، مرا به فکر انداخت که شاید تیری دانس پادشاه ارمنستان و یا قسمتی از قشون او در کوه بزرگ نوح باشد و برای پی‌بردن به این موضوع در صدد برآمدم که با کمک راهنمایان محلی به کوه بروم.

من می‌توانستم طلایه‌ای را جهت اکتشاف به کوه بفرستم تا اینکه معلوم شود که آیا پادشاه ارمنستان در آنجا قشون دارد یا نه؟ اما تمایل من برای دیدن کوه از نزدیک و صعود بر آن به قدری زیاد بود که ترجیح دادم خود بروم و در حین اکتشاف تا آنجا که ممکن است و خطر پرت شدن وجود ندارد بر کوه صعود کنم.

به من گفتند که می‌توان تا ارتفاع پانصدگز بر کوه صعود کرد و منطقه مشجر کوه نیز همین پانصدگز است و پس از آن درخت کم می‌شود تا اینکه به جایی می‌رسند که دیگر گیاه و درخت نمی‌روید و از آن به بعد مدار کوه به شکل دیوار عمودی در می‌آید و طوری است که حتی پرندگان نمی‌توانند در آنجا لانه بسازند. اما در قسمتهای فوقانی کوه، که منطقه مستور از برف می‌باشد و هرگز برف آنجا ذوب نمی‌شود، قسمت‌های مسطح وجود دارد و کشتی نوح در یکی از آن قسمت‌ها قرار گرفته و در آنجا آشیانه عقاب نیز هست.

من تصور نمی‌کردم که عقاب در بالای کوهی که آنجا پیوسته مستور از برف است آشیانه بسازد و جوجه‌هایش را در آنجا پروراند و اطلاع داشتم که عقاب در بالای کوه‌هایی که گرم است آشیانه می‌سازد، اما راهنمایان

محلّی به من گفتند که عقاب در بالای کوه آشیانه دارد و شاید هنگامی که بر کوه صعود می‌کنیم پرواز عقاب را ببینیم.

چون احتمال داشت که تیری داتس، یا قسمتی از قشون او، در بالای کوه باشد، من با نیروی کافی به راه افتادم و به برادرم گفتم که آماده برای فرستادن نیروی امدادی باشد. قبل از اینکه خود به کوه برسم جلوداران را مأمور اکتشاف نمودم، ولی آنها در پای کوه و دامنه آن کسی از قشون تیری-داتس را ندیدند.

با اینکه بسامداد به راه افتادم و با سرعت راه می‌پیمودم وقتی به پای کوه رسیدم ظهر شده بود و راهنمایان به من گفتند اگر بر کوه صعود کنیم نخره‌ایم توانست که امروز به اردوگاه مراجعت نساییم، زیرا تا بر کوه صعود کنیم و از آن فرود بیاییم شب خواهد شد.

گفتم که در پای کوه اردوگاهی برپا کنند و چون نهری از کوه به سوی رودخانه ارس جاری بود کنار آن نهر را برای محل اردوگاه انتخاب کردند. آنگاه من به اتفاق راهنمایان و عده‌ای از سربازانم بر کوه صعود نمودم. هوا مطبوع و درختان دامنه کوه انبوه بود و هر جا که شکافی در انبوه درخت‌ها به وجود می‌آمد و من سر را متوجه بالا می‌کردم کوه با عظمت را چون یک دیوار مستقیم بالای سر خود تا آسمان می‌دیدم.

من برای شکار کردن فرصت نداشتم چون بسایستی قبل از غروب آفتاب فرود آمده باشم، لذا تا آنجا که کوه مشجر بود و درختان زیاد داشت بالا رفتم. در آنجا برای استراحت ساعتی توقف کردم و وقتی جنوب را از نظر می‌گذرانیدم، رودخانه ارس را زیر پای خود می‌دیدم در صورتی که آن رودخانه از کوه فاصله داشت.

از بعضی از نقاط دامنه کوه ستون‌های باریک دود به آسمان می‌رفت و به من گفتند که آن دودها از کرده‌های ذغال‌سوزی برمی‌خیزد و ذغال شهر

«آرماویر» و روستاها و قصبات اطراف، در آن کوه تهیه می‌شود و سوخت زمستانی تمام آن منطقه، ذغال است و در بهار و تابستان، در آن جنگل ذغال می‌سوزانند و به اطراف حمل می‌کنند.

بعد از رفع خستگی از کوه فرود آمدم و به اردوگاه پای کوه رسیدم و در آن شب ضمن صحبت با افسران راجع به عظمت کوه نوح بزرگ چیزی بر من آشکار شد که تا آن روز به آن پی نبرده بودم.

ضمن صحبت گفته شد آنچه کوه نوح را در نظر آدمی خیلی بزرگ و مرتفع جلوه می‌دهد، به طوری که انسان در قبال عظمت و ارتفاع آن به وحشت درمی‌آید، این است که در پیرامون آن کوه دیگری وجود ندارد، فقط کوه نوح کوچک، دیده می‌شود که آن هم خیلی با کوه نوح بزرگ فاصله دارد، به طوری که انسان نمی‌تواند دو کوه را باهم مقایسه نماید.

گفته شد که البرز کوه (یعنی دماوند) از کوه نوح بزرگ، مرتفع‌تر می‌باشد، اما ارتفاع آن جلوه نمی‌کند، چون آدمی در اطراف البرز کوه، کوه‌های دیگر را می‌بیند و می‌تواند آن کوه‌ها را با البرز کوه مقایسه نماید. اما در اطراف کوه نوح بزرگ هیچ کوه نیست که بتوان با کوه نوح مقایسه نمود و کوه نوح در يك جلگه مسطح قرار گرفته و به همین جهت خیلی مرتفع جلوه می‌نماید و آدمی از مشاهده ارتفاع زیاد کوه حیرت و حتی وحشت می‌کند.

بعد از اینکه وارد آرماویر (ایروان) شدم اطلاع حاصل کردم که آن کوه فقط نزد یهودی‌ها محترم و مقدس نیست، بلکه نزد ارمنی‌ها هم احترام دارد و آنها می‌گفتند که اولین قوم که در جهان به وجود آمد قوم ارمنی است که در پای کوه نوح زندگی می‌کرد و ارمنی‌های امروزی از فرزندان آن قوم هستند و اقوام دیگر بعد از ارمنی‌ها به وجود آمدند.

بامداد روز دیگر از پای کوه مراجعت کردم و به اردوگاه اصلی کنار



رودخانه ارس رسیدم. در آنجا، چهار روز دیگر توقف کردم تا مقداری از ساز و برگ جنگی قشون من که عقب مانده بود برسد و بعد از این که رسید، فرمان حرکت قشون را به سوی «آرماویر» صادر نمودم. آرماویر با کوه نوح بزرگ، پنجاه و چهار هزار گز (پنجاه و چهار کیلومتر) فاصله دارد و در شمال شرقی کوه نوح بزرگ قرار گرفته است.

من می دانستم که تیری داتس پادشاه ارمنستان از حضور ما در شمال رود ارس آگاه است و می فهمید که من آمده ام تا این که آرماویر و سایر شهرهای کشور او را تصرف کنم و چون فرستاده مرا به قتل رسانیده وی را به کیفر برسانم.

در روز دوم بعد از اینکه من از کنار رود ارس به راه افتادم، جلو داران سپاه ما خبر دادند که سیاهی یک سپاه را از دور می بینند. از این روی، من وقتی به اولین شهری که برای رفع حاجت قشون کافی بود رسیدم، فرمان توقف را صادر کردم و گفتم بر سر اسبها تو بره بزنند و سربازان به طور موقت استراحت نمایند تا اینکه گزارشهای دیگر جاوداران ما برسد.

جلو داران ما خبر دادند که از سیاهی قشون، حدس می زنند که بایستی یک سپاه نیرومند باشد و از دور این طور فهمیده می شود که سربازان زره پوش دارد. من می دانستم که در کشور تیری داتس معدن آهن وجود دارد و در آن کشور استادانی هستند که آهن را ذوب می کنند و با آن پولاد می سازند.

هنگامی که پادشاه ارمنستان اتباع مرا آزار نمی داد و روابط من و او، بر اثر بد رفتاری وی تیره نشده بود، آهن و پولاد ارمنستان به کشورهای من و بخصوص آتروپاتن و کارامیسن (کرمانشاهان) و گئی حمل می شد و در آن نقاط از آن آهن و پولاد، اشیای گوناگون می ساختند و صنعتگران کردند در کارامیسن از پولاد ارمنی بهترین شمشیر را می ساختند.

اما بعد از اینکه روابط تیره شد، تیری داتس نگذاشت که آهن و فولاد ارمنستان به کشورهای من برسد و شنیدم که گفته بود اگر آهن و فولاد ارمنستان به کشورهای شاپور برسد، صنعتگران آن ممالک از آنها شمشیر و نیزه و پیکان و گرز و تبر خواهند ساخت و آن اسلحه، در جنگ علیه سربازان من به کار خواهد افتاد و فرستادن آهن و فولاد به کشورهای شاپور، بدان می ماند که من خود سربازان وی را علیه خویش مسلح نمایم.

من هم در کشورهای خود بخصوص در کارمانیا و کاسی (کاشان) صنعت گرانی دارم که سنگ آهن را بعد از استخراج از معدن ذوب می کنند و با آن فولاد می سازند، ولی فولاد کشورهای من مثل فولاد ارمنستان مرغوب نیست و استادان فولادساز ارمنستان، برای ساختن فولاد، روشی دارند که مخصوص آنها می باشد و آن روش را به دیگران نمی آموزند. چون در ارمنستان آهن و فولاد فراوان است بعید نبود که تیری داتس با یک قشون زره پوش به جنگ من بیاید.

سربازان زره پوش چون کمتر مجروح می شوند و به قتل می رسند برای فرمانده سپاه مفید هستند، اما یک نقص دارند و آن این است که در هوای گرم زود خسته می شوند و طوری عرق از آنها می ریزد که مجبور می شوند کاسک از سر بردارند، زره یا خفتان را از تن دور کنند. اگر هوا خیلی گرم نباشد باز سرباز زره پوش به مناسبت سنگینی کاسک و خفتان یا زره، زود خسته می شود. این بود وقتی من شنیدم که سربازان تیری داتس زره پوش هستند، به هراس نیفتادم.

قشون تیری داتس به ما نزدیک شد اما توقف کرد. من از گزارش طلایه فهمیدم که پادشاه ارمنستان کنار نهری توقف کرده که ما هم کنار آن توقف کرده بودیم. آن نهر به اسم چهل چشمه خوانده می شد و از آرماویر می آمد و شهر آرماویر را دو نهر بزرگ مشروب می کرد، یکی چهل چشمه و دیگری

موسوم به زنگان (که در اعصار بعد به اسم زنگی خوانده شد). نهر زنگان به طرف دیگر می‌رفت، لیکن نهر چهل چشمه به طرف ما می‌آمد و تیری-داتس بالای نهر و در سر آب بود و ما در پایین آب.

همین که تیری-داتس کنار نهر اردوگاه برپا کرد، من سرداران قشون را احضار کردم و به آنها گفتم که پادشاه ارمنستان که این قدر به ما نزدیک شده و بالای نهر اردوگاه به وجود آورده ممکن است خیالی داشته باشد و شما باید تمام وسایل جلوگیری از شیخون را فراهم کنید تا اگر امشب مورد شیخون قرار گرفتیم بتوانیم از خود دفاع نماییم. به سربازان بگویید طوری بخواهند که اگر تیری-داتس به ما حمله کرد بتوانند به سرعت برای جنگ آماده شوند و مشعل‌ها را آماده کنید که بلافاصله بعد از حمله دشمن روشن شود و سربازان ما بتوانند ببینند با که می‌جنگند.

ارابه‌ها و سواران ما باید آماده باشند که در صورت شیخون دشمن بدون درنگ وارد جنگ شوند و ارابه‌های ما می‌توانند با حمله متقابل به دشمن او را بر جای خود بنشانند و چون اردوگاه دشمن در سر آب است، مواظب باشید که برای بیمار کردن سربازان ما، آب را آلوده نمایند.

همین که آفتاب غروب کرد، با اینکه فصل گرما بود، هوا سرد شد و چون در آن منطقه درختچه زیاد وجود داشت، سربازان ما آتش افروختند و ما از دور آتش اردوگاه دشمن را می‌دیدیم.

ما در اطراف اردوگاه نگهبان‌های زیاد گماشته بودیم. من پیش‌بینی می‌کردم که تیری-داتس، اگر قصد شیخون داشته باشد، با سواران خود به ما شیخون خواهد زد و هنگامی که تصور می‌کند ما در خواب هستیم و از وضع اطراف بدون خبر هستیم به ما خواهد تاخت و همین‌طور هم شد و تیری-داتس با سوارانش به ما حمله ور شد، ولی ما که برای دفاع از خود

آماده بودیم، غافلگیر نشدیم و همین که شیپور هشدار اردوگاه ما به صدا درآمد، من از خیمه خود که با لباس در آن دراز کشیده بودم خارج شدم و سوار بر اسب گردیدم، ولی مکان خود را ترك ننمودم تا اینکه سردار اتم برای دادن گزارش و کسب دستور به من دسترسی داشتند.

تیری داتس از دو طرف به ما حمله ور شده: دسته‌ای از سواران او از طرف شمال به ما حمله کردند و دسته‌ای دیگر از طرف مشرق و همین که حمله سواران پادشاه ارمنستان شروع شد، ارابه‌های جنگی من که در مغرب اردوگاه ما بودند به سوی دشمن یعنی به طرف مشرق به راه افتادند.

من اطلاع داشتم که سازمان سپاه تیری داتس مانند سازمان لژیون‌های رومی می‌باشد و حتی اسم افسران سپاه او اسامی رومی است و فرمانده یکصد سرباز به نام رومی سنتوریون است و فرمانده یک لژیون موسوم به لگات می‌باشد، اما سربازان تیری داتس سازوبرگی بهتر از سربازان رومی داشتند و همه دارای خفتان و کاسک بودند.

من می‌دانستم که سرباز تیری داتس با این که خفتان و کاسک دارد دارای یک نقطه ضعف می‌باشد و آن پاهای بدون حفاظ اوست. سربازان پیاده من می‌دانستند وقتی با سربازان تیری داتس روبرو شدند، بایستی با گرز آنها را از پا در آورند یا اینکه پای آنها را با گرز یا شمشیر بیه شدت مجروح نمایند که نتوانند به جنگ ادامه بدهند.

در بین سربازان من عده‌ای از سربازان باختر بودند که در کمنداندازی مهارت داشتند و وقتی حلقه کمند را به سوی یک نفر پرتاب می‌کردند و او را به بند درمی‌آوردند وی نمی‌توانست خورد را نجات بدهد و لئو شمشیر در دست داشت و سعی می‌کرد که با شمشیر، طناب کمند را قطع نماید.

اگر حلقه کمند برگردن او می‌افتاد طوری فشار بر گلویش وارد می‌آمد که نفس به سینه‌اش نمی‌رسید و بی‌هوش می‌شد. از آن به بعد، سرباز

کمند انداز من می توانست او را به قتل برساند یا اینکه اسیرش کند. اگر حلقه کمند سینه یا کمرش را در برمی گرفت و در صدد نجات بر می آمد، سعی می کرد که ریسمان کمند را با شمشیر قطع نماید. ولی از عهده بر نمی آمد برای اینکه کمند را دریاختر با الیاف پنبه و مفتولهای مس می یافتند و آن مفتولها مانع از این بود که ضربت شمشیر ریسمان را قطع نماید، مگر این که دو یاسه ضربت شمشیر را بر يك نقطه وارد بیاورد تا این که ریسمان قطع شود.

گفتم که ارابه‌های من به سوی شرق روانه شدند و تا آنجا که امکان داشت با مشعل‌ها میدان جنگ را روشن کردیم تا اینکه بین دوست و دشمن اشتباه نشود.

گرچه لباس سربازان من با لباس سربازان تیری داتس فرق داشت و دیگر اینکه سربازان او ریش و سبیل را به رسم رومی‌ها می تراشیدند و سربازان من ریش و سبیل داشتند و بعید می نمود که باهم مشتبه شوند، و روشنایی مشعلها مانع از اشتباه می شد.

به زودی معلوم شد که تیری داتس پیش بینی می کرد که ممکن است من ارابه‌های جنگی خود را علیه او به کار بیندازم. زیرا وقتی ارابه‌های من در مشرق به سربازان تیری داتس رسیدند، آنها را مجهز به تمام چیزهایی دیدند که برای جلوگیری از حمله ارابه‌های جنگی ضروری است.

سپاه پادشاه ارمنستان دارای منجنیق‌های کوچک و تندرو بود و آنها را مقابل پیادگان به حرکت در آوردند و وقتی ارابه‌های جنگی من نزدیک شدند، سپاهیان تیری داتس سنگ بر اسبهای ارابه و سرنشین‌های آن باریدند. پس از اینکه ارابه‌های ما توانستند با تحمل تلفات خود را به منجنیق‌ها برسانند و آنها را از کار بیندازند مواجه با نیزه‌های بلند سربازان آهنین پوش تیری داتس شدند و آنها با آن نیزه‌ها شکم اسب‌های ارابه‌ها را

سوراخ می کردند و ارا به را متوقف می نمودند.

در طرف شمال اردوگاه من، جنگی شدید بین سربازان مهاجم در گرفته بود و سربازان تیری داتس در آن قسمت می کوشیدند که در اردوگاه ما پیشرفت کنند.

تا آن موقع فقط سربازان پیساده پادشاه ارمنستان با ما می جنگیدند و اثری از سربازان سوار او به چشم نمی رسید، اما من هنوز نمی توانستم بفهمم که آیا تیری داتس سربازان سوار دارد یا نه. گزارش هایی که از جنگ ارا به در مشرق و جنگ پیادگان من در شمال می رسید نشان می داد که وضع از لحاظ ما رو به وخامت می رود. طوری وضع جنگ به نظرم وخیم می رسید که گفتم «اسشم و هو»<sup>۱</sup> (خداوند به تو متوسل می شوم) و بعد گفتم ای یزدان پاك مدتی است که من در فکر هستم که در شبه جزیره لیان رو به دریای بزرگ فارس يك شهر به نام پدرم بسازم و در آنجا يك آتشگاه بنا کنم تا این که یزدان پرستان سواحل دریای فارس مرکزی برای عبادت داشته باشند و اگر امشب من بر خصم غلبه نمایم بدون درنگ آن شهر را بنا خواهم کرد و يك ایستگاه بزرگ و با شکوه در آن خواهم ساخت و شهر را به نام پدرم «رو-اردشیر» خواهم نامید.<sup>۲</sup>

هنوز مدتی از نذر من نگذشته بود که سربازی یکی از سربازان دشمن

۱. اسشم و هو، دعای مزدای پرستان قدیم بود که با آن دعا از خداوند طلب کمک و رحمت می کردند - مترجم.

۲. شبه جزیره لیان آنجایی است که امروز به اسم شبه جزیره بوشهر خوانده می شود و «رو-اردشیر» بعد بر اثر کثرت استعمال مبدل به «ری-شهر» شد و به قولی بوشهر همان ری شهر است، اما در این مورد باید احتیاط نمود و منتظر ماند تا تحقیق چند نفر از خاورشناسان اروپایی راجع به مأخذ کلمه بوشهر به اتمام برسد و خدا رحمت کند معلم مرا که می گفت بوشهر در اصل «ابوشهر» بود یعنی پدر شهرها و بعد برای سهولت تلفظ الف را انداختند و بوشهر شد - مترجم.

را که با کمند بسته بود نزد من آورد و گفت ای خسرو این مرد از افسران سپاه دشمن است و من می توانستم او را به قتل برسانم ولی بهتر آن دیدم که او را نزد خسرو بیاورم که شاید بخواهید از او کسب اطلاع نمایید.

آن مرد اسیر، که هنوز به کمند بسته بود، کاسک بر سر و خفتان در بر داشت، اما در غلاف او شمشیر دیده نمی شد و سرباز سپاه من وی را خلع سلاح کرده بود. از کاسک و خفتان زیبا و قیمتی اش معلوم می شد که افسر است. از مرد اسیر پرسیدم آیا زبان رومی را می دانی؟

او گفت بلی. پرسیدم نام تو چیست؟ جواب داد «ارداو اتز»

پرسیدم در سپاه تیری داتس دارای چه درجه می باشی؟

جواب داد سنتوریون هستم! از سربازی که او را اسیر کرده بود

پرسیدم اسم تو چیست؟

جواب داد اردوان. پنج سکه زر به او دادم و گفتم این پاداش نقد تو و بقیه پاداش دیگر را بعد از خاتمه جنگ خواهی گرفت و به افسرانی که با من بودند دستور دادم که اسم وی را بنویسند تا اینکه جزو کسانی که بایستی نایل به ترفیع شوند قرار بگیرد.

بعد از اینکه اردوان پاداش نقد را دریافت کرد او را مرخص کردم که به جنگ بازگردد و او گفت ای خسرو آیا می توانم کمند خود را بگشایم و ببرم زیرا این کمند امشب باز به کارم می آید.

گفتم کمندت را بگشا و برو و سعی کن که باز هم يك سنتوریون را

به کمند بیندازی!

بعد از این که کمند گشوده شد و اردوان رفت به ارداو اتز گفتم با این که جنگ ادامه دارد و دست های تو آزاد است نمی گویم که دست های را ببندند، زیرا تو يك افسر هستی و انتظار دارم که تو نیز احترام درجه خود را حفظ نمایی و از تو کاری سر نزنند که دست ها و پاهایت را ببندند.

از کوه آزارات تا ... □ ۱۸۸۱

ازداواتز گفت من اسیر هستم و می‌دانم که اگر اسیر مقاومت کند کشته خواهد شد.

پرسیدم که پادشاه تو چند سرباز دارد و چند تن از آنها پیاده هستند و چند تن سوار؟

ازداواتز گفت ای خسرو، من شنیده‌ام که یکی از سخنان تو این است که با افسران اسیر نباید طوری رفتار کرد که مغایر با حیثیت آنها باشد و به همین جهت بعد از این که امپراطور روم به دست تو به قتل رسید و افسرانش را اسیر کردی آنها را به کار اجباری و انداشتی.

گفتم من از این جهت آنها را به کار و انداشتم که می‌دانستم خود را خریداری خواهند کرد تا اینکه آزاد شوند و آنچه من از تو می‌پرسم سئوالی است که از هر اسیر می‌کنند.

ازداواتز گفت من از شماره سربازان پادشاه خودمان اطلاع ندارم ولی می‌دانم که دارای سوار نیست. آن گفته را من می‌پذیرفتم، زیرا می‌دانستم که پایه سازمان سپاه تیری داتس بر اساس سازمان لژیون‌های رومی گذاشته شده و رومی‌ها پیاده را بر سوار ترجیح می‌دهند و سوار را يك نوع تجمل می‌دانند.

از ارداواتز پرسیدم که پادشاه شما اکنون در کجاست؟ او امتداد مشرق را نشان داد و گفت وقتی من برای جنگ به راه افتادم در آنجا بود، ولی اینک نمی‌دانم در کجا است.

گفتم که افسر اسیر را بردند و خیلی میل داشتم که خود در جنگ شرکت نمایم، ولی چون وضع جنگ از لحاظ ما وخیم بود فرماندهی من بیش از شرکت مستقیم در جنگ ضرورت داشت. لذا همچنان در جنوب اردوگاه به جا ماندم، اما سواران را مأمور کردم که از طرف مغرب حمله کنند و هر طور هست به کمک پیادگان ما نیروی مهاجم سربازان دشمن را



در شمال درهم بشکنند و خود را به ارابه‌های جنگی برسانند.

چون سربازان خصم کاسک بر سر و خفتان بر تن داشتند به سواران توصیه شد به جای شمشیرگرز به کار ببرند که بتوانند سربازان دشمن را بکوبند و به خاک بیندازند. تا آن موقع اثر خستگی در سربازان دشمن دیده نشد و خنکی هوای شب مانع از این می‌شد که سربازان تیری داتس درون لباس آهنین طوری خسته بشوند که نتوانند به جنگ ادامه بدهند یا اینکه مجبور شوند برای ادامه جنگ لباس آهنین را از تن دور کنند.

خنکی هوای شب برای سربازان پیاده ما هم مفید بود و مانع از این می‌شد که خسته شوند.

اما اگر جنگ طول می‌کشید بعد از بامداد و طلوع آفتاب، سربازان تیری داتس به طور حتم از گرمای خورشید متاثر می‌شدند و مجبور می‌گردیدند که لباس آهنین را ترك نمایند و من متوجه شده بودم که در آن منطقه هنگام شب هوا زود خنک می‌شود و در موقع روز، بعد از طلوع آفتاب، زودگرم می‌گردد.

ستاره بامداد دمید بدون اینکه فتوری در حمله تیری داتس محسوس بشود. در آن موقع برای من بیش از هزار سوار و گارد مخصوص باقی مانده بود و تمام ارابه‌ها و پیادگان و سوارانم مشغول جنگ بودند و از مشرق و شمال غوغای میدان جنگ به گوش می‌رسید.

من بدون اینکه گزارشی دریافت کرده باشم در اولین طلوع فجر حس کردم که در طرف شمال وضع جنگ تغییر کرده و دخالت سوارانم در جنگ کفه ترازوی پیکار را به نفع من سنگین نموده است، چون غوغای سربازان رومی در شمال کم شد و در عوض غوغای سربازان ما افزایش پیدا کرد و می‌شنیدم که سربازان ما در طرف شمال بانگ می‌زدند «اسشم و هو» و کاهش غوغای سربازان رومی نشان می‌داد که سواران من، به کمک پیادگان، آنها

را به خاك انداخته یا مجبورشان کرده‌اند که عقب نشینی نمایند.  
در طرف مشرق هنوز غوغای سربازان تیری داتس (تیرداد سوم) به گوش  
می‌رسید. برای اینکه قوه مقاومت سربازان تیری داتس در مشرق از بین  
برود، هزار سوار را که با من بودند به کمک مشرق فرستادم و از آن به بعد  
با من جز گارد مخصوص نماند، اما می‌دانستم که سربازان پادشاه ارمنستان  
نمی‌توانند خود را به آنجا که من قرار گرفته‌ام برسانند، چون گزارش‌هایی  
که از مشرق به من می‌رسید نشان می‌داد که قدرت جنگی سربازان تیری-  
داتس نه به اندازه‌ایست که بتوانند خود را به من که در جنوب بودم  
برسانند.

هزار سوار من، وقتی به مشرق رسیدند، به کمک ارابه‌ها به پیادگان  
تیری داتس که خسته بودند حمله‌ور شدند و آن حمله علیه آن پیادگان خسته،  
مؤثر واقع گردید و وقتی آفتاب دمید بازمانده سربازان پادشاه ارمنستان  
نتوانستند به جنگ ادامه بدهند و عقب نشینی کردند. با اینکه ارابه‌های من  
خسته بودند، آنچه از ارابه‌ها و سواران را که قابل استفاده بودند به برادرم  
وا گذاشتم تا این که تیری داتس را تعقیب کند و به او مجال ندهد که بتواند  
نیروی دیگر را بسیج نماید.

جنگ سربازان تیری داتس نشان داده بود که آنها مردانی با استقامت  
و دلیر هستند و در آن شب و بعد از اینکه روز دمید، اگر برتری ارابه‌ها و  
سرداران من نبود، نمی‌توانستم حمله آنها را دفع کنم، از آن گذشته لباس  
آهنین سربازان تیری داتس آنها را خسته کرده هرگاه لباس آهنین در  
برنداشتند شاید می‌توانستند بهتر بجنگند.

به برادرم گفتم که مجال ندهد که تیری داتس قشون شکست خورده  
خود را که در حال عقب‌نشینی است تقویت نماید و به او گفتم که سعی  
خواهم کرد که امور سپاه تا ظهر تمشیت پیدا کند و در آن موقع با پیادگان

برای کمک به او به راه خواهم افتاد.

همین کسه تماس بین سربازان پادشاه ارمنستان و سربازان پیاده من قطع شد گفتم که جیره سربازان پیاده را بدهند تا آنها غذا بخورند و استراحت نمایند. شب قبل آنها نتوانسته بودند استراحت کنند و به افسران گفتم که به سربازان بفهمانند که تا ظهر می‌توانند بخوابند ولی در آن موقع ما به راه خواهیم افتاد و لذا از کارهای متفرق صرف نظر نمایند و بخوابند. عده‌ای از پیادگان را هم که در آنجا برای دفن اموات و حمل مجروحین می‌ماندند مأمور دفن و رسیدگی به مجروحین کردم و اگر آن عده در آنجا و کنار رودخانه چهل چشمه می‌ماندند خطری آنها را تهدید نمی‌کرد، زیرا قشون تیری داتس که آنجا را تخلیه کرده بود، دیگر به آن منطقه نمی‌آمد تا سربازان من که مأمور دفن اموات و حمل مجروحین بودند دچار خطر شوند. سربازان تیری داتس خود را در میدان جنگ گذاشته رفته بودند و چون سربازان من برای دفن اموات و حمل مجروحین چند روز در آنجا می‌ماندند گفتم که اموات دشمن را هم دفن کنند تا اینکه تعفن اجساد، سربازان مرا دچار امراض و با و طاعون نکند.

هنگام ظهر بعد از اینکه سربازان پیاده از خواب بیدار شدند امر کردم که اردوگاه را جمع کنند و غیر از عده‌ای که بایستی بمانند، دیگران به فرماندهی من به راه افتادند و مقصد من آرمویر بود، چون می‌دانستم که ارابه‌ها و سوارانم آنجا هستند یا اینکه مشغول جنگ برای اشغال شهر می‌باشند، اما وقتی که به شهر نزدیک شدم برادرم گزارش داد که تیری داتس گریخته و شهر بلادفاع است و عده‌ای از وجوه شهر آمده‌اند تا این که به حضور پادشاه ایران برسند و بگویند که آنها مطیع هستند و سر جنگ ندارند. برای برادرم پیام فرستادم کسی نباید متعرض جان و مال مردم شهر شود و آنها از امروز به بعد جزو اتباع من به شمار می‌آیند.

از گوه آزارات تا... □ ۱۸۸۵

روز بعد در بامداد، قبل از این که وارد آرماویر (ایروان) شوم، وجوه شهر را به حضور پذیرفتم و چون بعضی از آنها زبان رومی را می دانستند به آنها گفتم که من نمی خواستم با تیری داتس بجنگم و او مرا مجبور به جنگ کرد، چون با اتباع من در اینجا بدرفتاری می نمود و فرستاده مرا کشت و مرا مجبور کرد که قشون به اینجا بکشم و چون من این شهر را اشغال کرده ام از این به بعد شما مردم این شهر باید خود را از اتباع من بسدانید و آنها جواب دادند که ما از امروز خود را از اتباع خسرو می دانیم و او امر تو را اطاعت می کنیم.

در روز سوم بعد از ورود به آرماویر اطلاع پیدا کردم که تیری داتس بازمانده سپاه خود را متفرق کرده و سربازانش را مرخص نموده تا اینکه به خانه های خود بروند و خود با معدودی از سربازان به طرف رومیها رفته است تا این که به آنها پناهنده شود. در همان روز يك خبر دیگر هم به من رسید و آن این بود که «هپ تال»ها از طرف شمال نزدیک می شوند، اما به نظر می رسید که مقصد آنها ارمنستان نیست، بلکه قصد دارند که خود را به کشورهای جنوبی برسانند.

در زمان پدرم و قبل از آن، هر دفعه که هپ تالها حمله می کردند بعد از عبور از رود کوروش، به رود ارس می رسیدند و از روی پل کوروش عبور می کردند و وارد آتروپاتن می شدند و در گذشته به ندرت اتفاق افتاده که هپ تالها به ارمنستان حمله ور شوند.

آنها مردمی صحراگرد و در سرزمین های واقع در شمال شرقی دریای کاسپین زندگی می کنند و معاش آنها، اگر به کشورهای مجاور حمله ور شوند، از راه پرورش اسب و مادیان می گذرد و چون از کودکی سوار بر اسب می شوند دو ساق پای آنها به تبعیت از شکل تنه اسب منحنی می شود و لذا بعد از این که بزرگ شدند نمی توانند مثل افراد عادی راه بروند و

ساق‌های منحنی پا، مانع از راه رفتن عادی و دویدن آنها بر زمین می‌شود اما روی اسب، خیلی راحت هستند و اگر اسبشان خسته نشود می‌توانند همواره بر پشت اسب باشند و همانجا بخوابند و غذای آنها شیر و ماست و کَشک مادیان و غذای خوبشان گوشت مادیان و اسب است و مادیان را برای خوردن ذبح می‌کنند وقتی پیر شده باشند و بدانند که به زودی خواهند مرد.

زیرا از مادیان استفاده می‌نمایند و علاوه بر خوردن شیر آن حیوان، از کره‌هایی که می‌زاید بهره‌مند می‌شوند.

هپ‌تال‌ها چند تیره هستند و هر تیره اسم بخصوص دارند و با اینکه به اندازه گوت‌ها وحشی نیستند، وقتی به کشوری حمله می‌کنند، هنگام مراجعت، در آن کشور آبادی باقی نمی‌ماند مگر این که مردم کشور موفق شوند که آنها را برانند.

هنگامی که قصد مهاجم می‌کنند اگر به طرف مشرق بروند سرزمین خوارزم یا پارتیا (خراسان) یا هیرکانیا (گرگان) را مورد غارت و قتل عام قرار می‌دهند و اگر از طرف مغرب به راه بیفتند وارد ففقاویه می‌شوند و راه جنوب را پیش می‌گیرند و بیشتر آتروپاتن را مورد غارت و قتل عام قرار می‌دهند و گاهی هم به ارمنستان حمله‌ور می‌شوند. راه عبور آنها برای رسیدن به آتروپاتن عبور از سد کوروش است و راه دیگر برای رسیدن به مقصد ندارند.

من برای اینکه جلوی مهاجمین هپ‌تال را بگیرم حکومت ارمنستان را به برادرم واگذاشتم و نیروی کافی در اختیارش نهادم که اگر تیری داتس مراجعت کرد بتواند او را دستگیر کند یا براند، آنگاه خود با قسمتی از سپاه به سوی سد کوروش به راه افتادم و از امرای محلی کشورهای شکلی و شماخی و شیروان که همه تحت‌الحمایه من بودند و می‌دانستم که نمی‌خواهند

مورد تهاجم هپ‌تال‌ها قرار بگیرند کمک خواستم. آنها هم از روی میل و رضا با سربازان خود برای جلوگیری از هپ‌تال‌ها به من ملحق شدند. سد کوروش بر اثر عدم توجه گذشتگان در بعضی از جاها ویران شده بود و نمی‌توانست جلوی عبور هپ‌تال‌ها را بگیرد. من تصمیم گرفتم که آن سد را مرمت کنم، اما در آن موقع که هپ‌تال‌ها برای قتل و غارت می‌آمدند مرمت سد کوروش امکان نداشت، معینا من امر کردم که وسایل را فراهم نمایند که هر چه زودتر سد مرمت شود تا اینکه در آینده هپ‌تال نتوانند از سد نیمه ویران عبور کنند و کشورهای مرا مورد قتل عام و تاراج قرار بدهند.

بر اثر ویران شدن قسمت‌هایی از سد کوروش، که او نیز برای جلوگیری از هجوم قبایل بیابان‌نشین آن سد را ساخته بود، هپ‌تال‌ها می‌توانستند که از باد کوبه واقع در کنار دریای کاسپین تا شماخی از قسمت‌های ویران سد عبور کنند و کشورهای واقع در جنوب را مورد تهاجم قرار بدهند، این بود که من یک خط دفاعی از سپاه خود و سربازان امرای محلی به وجود آوردم که یک سرش در باد کوبه بود و سر دیگرش در شماخی. خط دفاعی من در شماخی به یک کوهستان متصل می‌شد که هپ‌تال‌ها نمی‌توانستند از آن عبور کنند و خود را به جنوب برسانند و به همین جهت کوروش ضرورت ندانست که ساختمان سد را از شماخی به سوی مغرب ادامه بدهد.

من برای به وجود آوردن خط دفاعی وارد باد کوبه شدم و آتشگاه مزدپرستان آنجا را دیدم و در آن روز، مشاهده کردم که در آتشگاه اخگر نمی‌گذارند بلکه آتش از درون زمین بیرون می‌آید و هرگز خاموش نمی‌شود.

مؤبدان آتشکده به من گفتند که آن آتش مظهر نور مزدا می‌باشد و به

همین جهت هرگز خاموش نمی‌شود. من خیلی تحت تأثیر تجلی آن نور و آتش همیشگی قرار گرفتم و از مزدای بزرگ سپاسگزاری کردم که مرا بر تیری ذاتس مسلط کرد و او، مغلوب من شد و از او خواستم که مرا برهپ‌تال‌ها نیز چیره کند و بتوانم طوری دماغشان را به خاک بمالم که دیگر جرأت نکنند به کشورهای من، حمله‌ور شوند.

از باد کوبه مراجعت کردم و آماده برای جلوگیری از هپ‌تال‌ها شدم. آنها چندبار خواستند از قسمت‌های ویران سد کوروش بگذرند و خود را به جنوب سد برسانند، اما چون سپاه من از آنها جلوگیری می‌کرد نتوانستند عبور کنند، لیکن مراجعت نکردند. شایع شد که هپ‌تال‌ها یکصد هزار سوار هستند، ولی من می‌دانستم که آن شایعه حقیقت ندارد و آنها اگر بتوانند آذوقه یکصد هزار مرد را فراهم نمایند قادر به تهیه علیق یکصد هزار اسب نیستند.

امرای محلی که در سپاه من بودند می‌گفتند اگر ما تا فصل زمستان از عبور آنها ممانعت کنیم، بعد از اینکه فصل سرما فرارسید مراجعت خواهند کرد، چون نمی‌توانند سرمای زمستان آن مناطق را تحمل نمایند. گفتم آنها اگر امسال نتوانند در این مناطق قتل و غارت کنند سال دیگر در بهار خواهند آمد و مرمت سد هم تا بهار دیگر به پایان نمی‌رسد تا این که بتوان به وسیله این دیوار جلوی آنها را گرفت و سال بعد من این جا نیستم تا این که بتوانم جلوی آنها را بگیرم. لذا امسال که در این جا هستم باید طوری هپ‌تال‌ها را گوشمالی بدهم که آنها دیگر جرأت نکنند که برای تاخت و تاز به سوی کشور آلبانیا و کشور ایبریا و کشور آتروپاتن بیایند.

امرای محلی گفتند ای خسرو همین که تو در صدد برآیی به آنها

۱. در قدیم، مناطق امروزی شیروان و بادکوبه و داغستان «آلبانیا» و شکی و

گرجستان امروزی «ایبریا» خوانده می‌شد - مترجم.

حمله ورشوی می‌گریزند و می‌روند و آنها توقف نمی‌کنند تا این که تو آنها را از پا درآوری.

گفتم من کاری می‌کنم که آنها نتوانند بگریزند. آنگاه دستور دادم تمام کشتیهایی را که در سواحل غربی دریای کاسپین می‌باشد در باد کوبه<sup>۱</sup> جمع-آوری نمایند و آن وقت امرای محلی که با سربازان خود در سپاه من بودند فهمیدند که من قصد دارم از راه دریا سپاه خود را به عقب هپ‌تال‌ها برسانم تا این که راه فرار را بر آنها ببندم و آنان طوری کیفر ببینند که دیگر جرأت نکنند به کشورهایی که در جنوب کوه‌های موشیک و کول‌شیک قرار گرفته‌اند حمله ور شوند<sup>۲</sup>.

کشتی‌ها با سرعت فراهم شد و من قسمتی از سپاه خود را منتقل به کشتی‌ها کردم و چون راه نزدیک و در آن فصل دریای کاسپین آرام بود می‌دانستم که در آن راه واقعه‌ای ناگوار اتفاق نخواهد افتاد و اگر در فصلی دیگر سربازان خود را از راه دریا می‌بردم، بخصوص در یک راه طولانی، همه آنها بیمار می‌شدند، ولی در آن فصل دریا آرام بود و می‌دانستم که بعد از سه شبانه روز به جایی خواهم رسید که می‌توانم سربازان خود را از کشتی‌ها پیاده کنم.

برای سرداران خود و امرای محلی تاریخ معینی را جهت حمله در نظر گرفتم و به آنها گفتم که در آن تاریخ از جنوب به هپ‌تال‌ها حمله ور شوند و من نیز از شمال به آنها حمله ور خواهم شد. چون حمل ارا به‌های جنگی با کشتی‌ها مشکل بود من نتوانسته بودم مقداری زیاد ارا به جنگی حمل کنم و در ساحل آلبانیا به خشکی منتقل نمایم. اگر برای من امکان داشت که مقداری

۱. باد کوبه در قدیم موسوم به «آلبانوه» و پایتخت کشور آلبانیا بود - مترجم.

۲. کوه‌های واقع در قسمت شرقی و مرکزی جبال قفقازیه را در قدیم به اسم

کوه‌های موشیک و کول‌شیک می‌خواندند - مترجم.



زیادارابه‌های جنگی را در عقب هپ‌تال‌ها منتقل به خشکی کنم يك تن از آنها زنده نمی‌ماند و همگی به هلاکت می‌رسیدند.

اما چون شماره ارابه‌های جنگی من کم بود، وقتی به هپ‌تال‌ها حمله‌ور شدیم، عده‌ای از آنها سوار بر اسب‌های خود توانستند بگریزند، معه‌ذا چون بین دو شمشیر متقاطع قرار گرفته بودند و سپاه من از جنوب نیز به آنها حمله می‌کرد، اکثر سواران هپ‌تال بر اثر حمله ارابه‌های من و نیزه و تبر و گرز سربازانی که از جنوب به آنها حمله‌ور شدند به قتل رسیدند و شاید يك دهم سواران هپ‌تال جان به در بردند.

ای عابر که این کتیبه را می‌خوانی، من در آن موقع طوری دماغ هپ‌تال‌ها را به خاک مالیدم که از آن موقع تا امروز جرأت نکردند که به کشورهای آلبانیا و ایریا و ارمنستان و آتروپاتن حمله‌ور شوند.